

رفیقانی

کورٹریو مالایا رتہ

ترجمہ محمد قاضی



نشری

قربانی KAPUTT

اثر کورتزیو مالابارته

ترجمہ: محمد قاضی

چاپ پنجم: ۱۳۷۲

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخہ

چاپ: چاپخانہ حمیدری

قربانی

هدیه‌ای است کوچک

به دوست بزرگم

نصرت‌الله ضیایی



قربانی

تاریخچه نسخه خطی این کتاب

به قلم خود نویسنده

Kaputt از واژه عبری Koppäroth
به معنی قربانی یا اکلنۀ فرانسوی Capot
یعنی له‌وبه و خرد شده و از هم وارفته و
تگدکوب شده مشتق است.
فرهنگ ۱۲ جلدی مایر

نسخه خطی «قربانی» (KAPUTT) تاریخچه‌ای دارد، و به نظر من هیچ مقدمه‌ای مناسب‌تر از تاریخچه سری این کتاب نیست که در آغاز آن آورده شود.

من به کار نوشتن کتاب «قربانی» در تابستان ۱۹۴۱، در آغاز جنگ آلمان و روسیه، در دهکده پچیانکا واقع در اوکراین، در خانه دهقانی به نام رمان سوشنا شروع کردم. هر روز صبح در باغ، زیر درخت اقا قیابی می‌نشستم و کار می‌کردم؛ در ضمن، دهقان صاحب‌خانه نزدیک طویل‌خو کها، روی زمین می‌نشست و داس تیز می‌کرد یا چغندر و شلغم برای خو کها تکه‌تکه می‌کرد. باغ ما وصل به باغ «خانه شورا» بود که در آن زمان هنگی از سربازان اس.اس. آن را اشغال کرده بودند. وقتی یکی از آن اس.اس.ها به پرچین باغ نزدیک می‌شد دهقان با چند سرفه مرا از آمدن او آگاه می‌کرد.

خانه با آن بام پوشالی و با دیوارهای گلیش که با کاه گل و تپاله گاو اندود شده بود محقر ولی پاکیزه بود. تنها اثاث این خانه يك دستگاه تلفن بیسیم بود با يك گرامافون و يك کتابخانه با دوره کامل آثار پوشکین و گوگول. آنجا خانه یکی از موزیکهای آ قدیم بود که سه برنامه پنج‌ساله و

1. Pestchianka

2. Roman Souchèna

۳. موزیک دهقان روسی قبل از انقلاب اکتبر است.

کلهوز او را از فقر و جهل و کثافت نجات داده بودند. پسر رمان سوشنا عضو حزب کمونیست بود و در کلهوز پچیانکا مکانیسمین، و باتراکتور خود به دنبال ارتش شوروی رفته بود. همسر او که زنی جوان و ظریف اندام بود و همیشه گرفته و عبوس، در همان کلهوز کار می کرد. عصرها وقتی از کار نگهداری مزرعه کوچک و باغچه اش فراغت پیدا می کرد زیر درختی می نشست و چاپ تازه ای از کتاب «یه و گنی آنه گین»^۱ اثر هوشکین را، که دولت شوروی به تازگی به مناسبت صدمین سال مرگ آن شاعر بزرگ در خارکف چاپ و منتشر کرده بود می خواند. این زن مرابیه یاد دودختر ارشد بنیه دتو کروچه^۲ می انداخت که در باغ خانه ییلاقی خود زیر درخت سیب پر باری می نشستند و متن یونانی تاریخ هردودت را می خواندند.

وقتی مجبور می شدم به جبهه، که بیش از دو کیلومتر از پچیانکا فاصله نداشت، بروم نسخه خطی «قربانی» را به سوشنای دهقان می سپردم و او آن را در سوراخ دیوار طویل و خوکها پنهان می کرد. و وقتی به دنبال جنجالی که چاپ رهپرتاژهای جنگی من در روزنامه ایتالیایی «کوریریه دل اسرآ»^۳ برپا کرد گشتاهاو مرا توقیف و از جبهه اوکراین طرد نمود عروس رمان سوشنا نسخه خطی «قربانی» را در آسترکت نظامی من دوخت؛ و من نسبت به رمان سوشنای دهقان و عروسش که در نجات نسخه خطی کتابم بیدریغ کمک کرده اند همواره حق شناس خواهم بود.

به هنگام اقامت در لهستان و در جبهه اسمولنسک در ماههای ژانویه و فوریه ۱۹۴۲، همچنان به نوشتن کتاب «قربانی» ادامه دادم، و وقتی لهستان را به عزم فنلاند ترک گفتم باز نسخه خطی کتابم را در آستر پوستانیم دوختم و با خود بردم. بالاخره کتاب را بجز فصل آخر آن، طی دو سالی که در فنلاند گذراندم به اتمام رساندم. در پاییز سال ۱۹۴۲ پس از بیماری سختی که در جبهه پتسلمو در لاهونی^۴ به آن دچار شده بودم با اجازه ارتش برای گذراندن دوران نقاهت به ایتالیا باز گشتم. در فرودگاه نظامی نزدیک برلن، گشتاهاو تمام اثنائیه مسافران هواپسای ما را به دقت وارسی کرد و خوشبختانه من حتی يك ورق از نسخه «قربانی» را همراه نداشتم، چون قبل از حرکت از

1. Evgeny Oniegin

2. Benedetto Croce

3. Corriere della sera

۴. Laponie شمالی ترین منطقه اروپا در شمال شبه جزیره اسکاندیناوی که به

فنلاند وسوند و قسمتی هم به نروژ تعلق دارد.

فنلاند نسخه خطی کتابم را به سه قسمت تقسیم کرده، قسمتی را به «کنت اوگوستن دوفوکسا» وزیر مختار اسپانیا در هلسینکی سپردم که بر اثر احضار وزارت خارجه اسپانیا محل مأموریت خود را ترك می گفت و به مادرید باز می گشت؛ قسمتی را به شاهزاده «دینو کانتیمیر^۲» منشی سفارت رومانی در هلسینکی سپردم که به مأموریت جدید خود در سفارت رومانی به لیسبن می رفت؛ و قسمتی را هم به «تیتو میخائلسکو^۳» وابسته مطبوعاتی سفارت رومانی در پایتخت فنلاند که عازم بخارست بود سپردم. آخر، هر سه قسمت پس از عبور از هفتخوان دور و درازی در ایتالیا به دستم رسید و من آن را در شکاف صخره بزرگی در ریشه اطراف خانه ام در کاپری پنهان کردم. دوستانم، کنت دوفوکسا و شاهزاده کانتیمیر و میخائلسکو، خوب می دانند که من چقدر از لطف و محبت ایشان سپاسگزارم.

در ماه ژوئیه ۱۹۴۳ باز در فنلاند بودم، و همینکه خبر سقوط موسولینی را شنیدم با هواپیما به ایتالیا باز گشتم. در کاپری، در ماه سپتامبر ۱۹۴۳ بود که آخرین فصل کتاب «قربانی» را نیز به پایان رساندم.

* * *

«کاپوت» یا «قربانی» کتابی است که به طرز وحشتناک کوبنده و شاد است. شادی بیرحمانه کتاب عجیب ترین تجربه ای است که من از منظره اروپا طی این چند سال جنگ گرفته ام. از میان عوامل مهمی که در این کتاب مطرحند جنگ در واقع نقش دوم را بازی می کند. اگر بهانه های غیر قابل اجتناب جزو تقدیر بشمار نمی آمدند می توانستم بگویم که جنگ در این کتاب در حکم بهانه ای بیش نبود. بنابراین در «قربانی» جنگ چیزی در حد قضا و قدر است و به نحو دیگری در این کتاب وارد نمی شود. می توانم بگویم که جنگ در این کتاب به صورت عامل اصلی مطرح نیست بلکه به شکل تماشاچی می آید، البته به این معنی که منظره خودش تماشاچی است. جنگ در واقع منظره عینی این کتاب است.

قهرمان اصلی کتاب «کاپوت» یا «قربانی» است و آن جانوری است شاد و بیرحم و خونخوار. هیچ واژه ای بهتر از این اصطلاح خشن و نیجه مرموز آلمانی یعنی «کاپوت» که در لغت به معنی خرد شده و له و په و تکه تکه

1. Le Comte Augustin de Foxà 2. Le Prince Dinu Cantemir
3. Titu Michailesco

و نابود شده است نمی‌توانست حال فعلی ما، یعنی حال اروپای بعد از جنگ را توصیف کند. «کاپوت» یعنی تلی از خرده ریزها و شکسته‌های يك شیئی درست. و شما بدانید و آگاه باشید که من همین اروپای له و په شده را بر اروپای دیروز و اروپای بیست سی سال پیش ترجیح می‌دهم. من بیشتر دوست می‌دارم که هر چیزی از نو ساخته شود و من مجبور نباشم هر چیزی را به صورت میراثی تغییر ناپذیر بپذیرم.

حال امیدوار باشیم که زمانهای نو واقعاً نوباشند و احترام و آزادی را از نویسندگان دریغ ندارند، چون ادبیات ایتالیایی به همان اندازه که به آزادی نیازمند است به احترام هم احتیاج دارد. اینکه می‌گویم «امیدوار باشیم» هیچ به این معنی نیست که من به آزادی و به نعمتهای آن ایمان ندارم (اجازه می‌خواهم یادآور شوم که من از زمره کسانی هستم که با حبس و تبعید به جزیره «لیپاری» دین خود را به آزادی فکر و به سهمی که باید در بهر رساندن آزادی داشته باشم ادا کرده‌ام). لیکن می‌دانم - و همگان از آن آگاهند - که وضع آدمیان در ایتالیا و در قسمت مهمی از اروپا چقدر دشوار و بخصوص وضع نویسندگان چقدر خطرناک است.

بنابراین امیدواریم که زمانهای نو برای همه، حتی برای نویسندگان، زمان آزادی و احترام باشد، چون تنها آزادی و احترام به فرهنگ است که می‌تواند ایتالیا و اروپا را از این روزهای تیره و ظالمانه که متسکیو در کتاب روح القوانین خود از آن یاد کرده است نجات بخشد؛ «بدین گونه، در عصر افسانه‌ها، پس از فرونشستن سیلابها و توفانها، مردان مسلحی از زمین بیرون آمدند که نسل یکدیگر را بر انداختند.»

چند سطری هم درباره نویسنده

کورتزیو مالاپارته^۱ در سال ۱۸۹۸ در «پراتو» نزدیک فلورانس به دنیا آمد. در ۱۹۱۴ که شانزده ساله بود از مدرسه «چیکونینی» که در آنجا به تحصیل اشتغال داشت گریخت و ایتالیا را که در آن زمان هنوز بیطرف مانده بود ترک گفت. پای، پیاده از مرز گذشت، به فرانسه رفت و به عنوان سرباز داوطلب در ارتش فرانسه پذیرفته شد. در «شامپانی» زخم برداشت و به دریافت نشان صلیب و نخل افتخار نایل آمد. کتاب او به نام «فن کودتا» که نخستین کتاب بر ضد هیتلر بود در ۱۹۳۱ در اروپا منتشر شد لیکن فروش آن در ایتالیا و آلمان ممنوع گردید. بر اثر انتشار آن کتاب در ایتالیا محاکمه شد و به پنج سال تبعید به جزیره لیپاری در شمال سیسیل محکوم گردید. در ۱۹۴۱ به گناه مقاله‌ها و گزارشهایی که از جبهه روسیه به ایتالیا می‌فرستاد و در روزنامه «کوریره دل‌اسرا» چاپ می‌شد توسط آلمانیها توقیف و به چهار ماه اقامت اجباری در اردوگاههای کار محکوم شد. مالاپارته در آن زمان در ارتش ایتالیا خدمت می‌کرد و به سمت مخبر و رابط جنگی در جبهه روسیه انجام وظیفه می‌نمود. این مقالات بعدها در ۱۹۴۸ تحت عنوان «ولگا در اروپا می‌زاید» در پاریس در یک مجلد انتشار یافت. از ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ یعنی تا پایان جنگ جهانی دوم در گروه مبارزان ایتالیایی به‌خاطر آزادی به فعالیت پرداخت و به عنوان افسر رابط بین سرفرماندهی نیروهای متفقین و پارتیزانهای مبارز ملی در نبردهایی که برای آزادی اروپا از جمله ایتالیا، درگیر بود شرکت جست. مالاپارته در ۱۹۵۷ در مسکو به بیماری سرطان درگذشت.

1. Curzio Malaparte

قسمت اول

اسبها

از سوی خانه گرمانت^۱

پرنس اوژن شاهزاده سوئدی در وسط اتاق ایستاد و گفت: گوش بدهید! از لای درختان بلوط پارك «اوك هیل^۲» و كاجهای باغ «والدمارسودن^۳»، در آن سوی خلیجی كه تا قلب شهر استكهلم پیش آمده است، باد می وزید و ناله ای نرم و حزین با خود می آورد. این ناله ندای سوزناك سوت كشتیها نبود كه از دریا به سوی بندر می آمد، و فریاد گرفته و مغموم مرغان ماهیخوار نیز نبود؛ صدایی بود زنانه، بیقرار و دردآلود.

شاهزاده اوژن آهسته گفت: اینها اسبهای پارك تیوولی^۴ هستند.

ما به پنجره های بزرگ مشرف به پارك نزدیک شدیم و پیشانی خود را به شیشه ها كه از مه آبی رنگ متصاعد از دریا اندك تار بود چسبانیدیم. در امتداد كوچه باغی كه از شیب تپه فرود می آید سه اسب سفید لنگ لنگان می آمدند، و دخترکی كه پیراهن زردی به تن داشت به دنبال آنها روان بود. اسبها از در معجزداری گذشتند و به ساحل باریکی فرود آمدند كه پر از زورقها و كرچیها و قایقهای ماهیگیری سرخ و سبز بود.

روز روشنی از روزهای ماه سپتامبر بود و هوا تقریباً لطف و طراوت بهاری داشت. پاییز از هم اکنون برگ درختان كهنسال پارك اوك هیل را كم كم قرمز می كرد. بر باربكه ای از دریا كه دماغه ای در آن پیش آمده و بر آن دماغه كاخ كوچك والدمارسودن اقامتگاه شاهزاده اوژن برادر گوستاو

1. Guermante 2. Oakhill 3. Waldemarsudden
4. Tivoli

پنجم پادشاه سوئد ساخته شده است کشتیهای بزرگ خاکستری رنگی می-گذشتند که بر بدنه شان علامت پرچم سوئد یعنی صلیب زرد بر زمینه آبی نقش بود. دسته های مرغان ماهیخوار با ناله های خشکی شبیه به گریه بچه پرواز-کنان می گذشتند. آن پاینها، در طول بارانداهای ساحلی، کشتیهای سفید رنگ بخار با نامهای شیرین دیه ها و جزیره ها، که دایم در بین استکهلم و مجمع الجزایر ساحلی در رفت و آمدند بر آب تاب می خوردند. از پشت زرادخانه شهر، ابری از دود آبی رنگ متصاعد بود که گاه گاه برق سفید رنگ پرواز پرنده ای ماهیخوار بر آن خط می انداخت. باد صدای ارکسترهای کوچک معمول در آن حول وحوش و صدای جیغ و داد خیل ملوانان و سربازان و دختران و کودکان جمع شده به دور آکروبات بازان و معسر که گیران و نوازندگان دوره گرد را، که در تمام مدت روز در آن حوالی می پلکند، با خود می آورد.

شاهزاده اوژن که چشمانش در زیر پلکهای روشن مخطط به مویرگهای ظریف سبز نیم بسته بود با نگاهی دقیق و محبت آمیز حرکت اسبها را دنبال می کرد. وقتی از نیمرخ و در پرتو خورشید روبه زوال غروب به صورت گلی رنگ او با آن لبهای اندک برآمده و هوسناک که سبیل سفیدش حالت مهربانی کودکانه ای به آن می بخشد، و با آن دماغ عقابی و آن پیشانی بلند و موهای بسیار سفید مجعدش که به ژولیدگی موهای بچه از خواب پریده است، نگاه می کردم گویی تصویر چهره برنادوت^۱ را برمدا می دیدم. از میان افراد خانواده سلطنتی سوئد تنها کسی که بیش از همه به آن مارشال ناپلئون و مؤسس سلسله پادشاهی سوئد شبیه است همین شاهزاده اوژن است؛ و این نیمرخ برجسته و شکیل و تقریباً خشن با ملاحظت نگاه و ظرافت گهتار و صفای لبخند و طرز تکان دادن دستهای زیبا و سفیدش با آن انگشتان قلمی بیخون که عیناً به دستهای «برنادوت» می مانند تضاد عجیبی به وجود آورده است. من چند روز پیش برای دیدن کارهای گلدوزی شاه گوستاو پنجم به یکی از موزه های استکهلم رفته بودم. پادشاه این گلدوزیها را در طول شبهای بلند زمستان، در کاخ سلطنتی خود که به دست بزرگترین معمار سوئد طراحی شده است، و در شبهای سفید تابستان در قصر تابستانی خود، در حالی که افراد خانواده اش و صمیمی ترین درباریان او به دورش جمعند، با لطف و ظرافت

۱. Bernadotte مارشال ناپلئون که پادشاه سوئد شد و سلسله سلطنتی فعلی را

تمام طراحی کرده و دوخته است. شاهزاده اوژن گلدوزی نمی‌کند. اونقاش است. طرزلباس پوشیدنش یادآور شیوه‌های راحت‌طلبی و لاقیدی پنجاه سال پیش یعنی آن‌زمانها است که هنوز جوان بود. ژاکت ضخیمی از شمال اسکاتلندی به‌رنک توتون و نیمتنه کهنه‌ای که تا بالا تکمه می‌خورد به‌تن داشت. بر پیراهن آبی کمرنگش که تارهای سفید اندک‌کدیری داشت کراواتی بافتنی مثل گیسوی بهم تائیده سایه‌ای تیره‌تر از رنگ آبی خود پیراهن انداخته بود. شاهزاده اوژن آهسته گفت: این اسبها هر روز صبح در همین ساعت به‌ساحل می‌آیند.

در نورگلی و آبی کمرنگ غروب، این سه اسب سفید که دخترک زردپوشی به‌دنبالشان می‌آمد، منظره‌ای حزن‌انگیز ولی زیبا داشتند. درحالی که تا زانو در آب بودند سر تکان می‌دادند، یالشان را بر قوس کشیده‌گردنشان پریشان می‌کردند و شیشه می‌کشیدند. خورشید داشت غروب می‌کرد. ماهها بود که من غروب خورشید را ندیده بودم. پس از آن تابستان طولانی شمال، پس از آن روزمداوم و بی‌پایان که نه‌سپیده‌دمی داشت و نه غروبی، بالاخره آسمان بر فراز بیشه‌ها و دریا و بر بام خانه‌های شهر کم‌کم روبره تیرگی می‌رفت. چیزی شبیه به سایه (شاید هم فقط انعکاسی از سایه یا سایه سایه) در مشرق متراکم می‌شد. شب، نوازشگر و لطیف، کم‌کم جان می‌گرفت، و آسمان همچون برگ بلوطی که به آتش بیرمق پاییز بسوزد در سمت مغرب، بر فراز جنگلها و دریاچه‌ها، با آتش غروب تاب برمی‌داشت و می‌سوخت.

در وسط درختان پارک، بر زمین منظره پریده رنگ شمال، نسخه‌هایی از مجسمه «فکور» اثر «رودن»^۱ و از مجسمه «پیروزی ساموتراس»^۲ که در مرمر بسیار سفیدی حجاری شده، به‌طور غیرمنتظره‌ای درست شده و یادآور ذوق و سلیقه پارسی پایان قرن انحطاط بود که در «والدمارسودن»^۳ حالتی خودسر و ساختگی به‌خود گرفته بود. در آن تالار وسیع که ما پیشانی خود را به شیشه‌های پنجره‌های بزرگ آن می‌چسبانیم - همانجا که اتاق مطالعه و کار شاهزاده اوژن است - هنوز انعکاسی اندک ضعیف و از سد افتاده از

۱. Rodin (اوگوست) مجسمه‌ساز بزرگ فرانسوی که اغلب او را به‌میکل‌آنژ تشبیه می‌کنند (۱۸۴۹-۱۹۱۷)

۲. مجسمه مرمری که در سال ۱۸۶۳ در جزیره ساموتراس از جزایر یونان از زیر خاک درآمد و یادآور پیروزی دمتریوس اول در اواخر قرن سوم پیش از میلاد است. این مجسمه اکنون در موزه لوور است. (مترجم)

ذوق زیبایی‌پرستی پاریسی حدود سال ۱۸۸۸، یعنی آن زمان که شاهزاده اوژن يك کارگاه نقاشی درپاریس داشت و دو استاد نقاش فرانسوی معلمش بودند، باقی بود. چند تابلو از کارهای دوران جوانی او، نشان‌دهنده منظره‌هایی از «ایل دوفرانس» ورودسن و نرماندی، و چندتصویر ازدختران «مدل» باگسوان پریشان ریخته برشانه‌های لختشان، باچند تابلوی کارنقاشان سوئد به دیوارها آویخته بود. شاخه‌های بلوط با برگهای ارغوانی مخمط به‌رگه. هابی طلائی از میان کوزه‌های چینی و گلدانهای بدل چینی سرکشیده بودند. بخاری بزرگی از کاشی سفیدکه پیش بخاری آن بانقش برجسته‌ای از دوتیر متقاطع به‌شکل صلیب زینت شده و بر بالای آن تاجی به‌نشانه خانوادگی اشرافی نقش بود گوشه‌ای از تالار را اشغال کرده بود. درگلدانی از بلور نهال «میموزا»ی زیبایی که شاهزاده اوژن از یکی از باغهای جنوب فرانسه آورده بود به‌گل نشسته بود. من يك لحظه چشم فروبستم: در واقع بوی ایالت «پرووانس» بود که استنشاق می‌کردم، بوی «آوینیون» و «آرل»، بسوی مدیترانه و ایتالیا و کاپری بود.

شاهزاده اوژن گفت: من هم دلم می‌خواست مثل آکسل مونت^۱ در کاپری زندگی می‌کردم. ظاهرآ محیط‌زندگی او محصور از گل‌وپرنده است... و سپس لبخند زنان به‌گفته افزود:

گاهی با خود می‌گویم که آیا به‌راستی آکسل مونت گلها و پرنده‌ها را دوست دارد؟

من گفتم: گلها که او را بسیار دوست می‌دارند.

پرسید: پرنده‌ها چطور؟ آنها هم دوستش دارند؟

گفتم: پرنده‌ها او را بجای يك درخت کهنسال می‌گیرند، يك درخت خشکیده.

شاهزاده اوژن با چشمان نیم‌بسته لبخند می‌زد. آکسل مونت تابستان را مثل هر سال در قصر سلطنتی گذرانده و در آنجا مهمان پادشاه بود و اینک بیش از چند روز نبود که به ایتالیا بازگشته بود. من بسیار افسوس خوردم که چرا او را در استکهلم ندیدم.

درست پنج شش ماه پیش، روز قبل از حرکت به فنلاند، در کاپری برای

۱. Axel Munthe نویسنده معروف و با ذوق معاصر ایتالیا و مؤلف اثر

زیبای «نامه‌های سان‌میکله».

عرض سلامی به دیدن آکسل مونته رفتم، چون قرار بود به وسیله من نامه‌هایی برای سون‌هدین^۱ و دیگر دوستان استکهلمی خود بفرستد. زیر درختان سرو و کاج حیاط برج خود انتظار مرا می‌کشید. راست و سیخ به خشکی چوب و با قیافه‌ای زنده و عبوس ایستاده، بالاپوش سبز کهنه‌اش را بردوش انداخته، کلاه بدریختی معکوس روی موهای وز کرده‌اش گذاشته بود، و چشمان نافذ شیطنت‌بارش که زیر عینک سیاهی پنهان بود تا حدی آن حالت مرموز و تهدیدآمیز را که معمولاً کورها دارند به قیافه‌اش بخشیده بود. زنجیر یک سنگ گرگی را در دست داشت و با آنکه سنگ به ظاهر بی‌آزار می‌نمود تا چشمش در وسط درختها به من افتاد شروع کرد به پارس کردن و سر و صدا راه انداختن، گویی می‌خواست به من هشدار بدهد که جلوتر نروم. آکسل مونته بر سر سگش داد می‌زد که: برو گمشو!... و با حرکات شدید دست او را منع می‌کرد که روی من نپرد و تکه و پاره‌ام نکند. از ناراحتیش معلوم بود که سختش است جلو سگ را بگیرد و دیگر یارای مقاومت در برابر تکانهای خشمالودی را که آن حیوان درنده به زنجیر می‌دهد ندارد. خوشبختانه صحنه زود عوض شد: در آن دم که من آهسته جلو می‌رفتم و از خود ترس نشان می‌دادم و برای یک صحنه کم‌دی. تراژدی معصومانه آماده می‌شدم دیدم که سگ آرام و خوشحال به من نگاه می‌کند و دم تکان می‌دهد.

آکسل مونته وقتی خوش خلق است و سر حال، تفریحش این است که صحنه‌های کوچک و نیشدار پیش بیاورد تا سر به سر رفقایش بگذارد و مسخره‌شان کند. شاید آن روز نخستین روز آرامش او پس از چندین ماه انزوای تلخ و حزن‌انگیزش بود. پاییز غم‌انگیزی را گذرانده و در آن مدت دستخوش هوسهای تیره و مایه‌خولیا‌های خشمالود خود بود. روزهای متوالی در برج اقامتگاه خود محبوس مانده و همچون استخوان کهنه‌ای با دندانهای تیز باد جنوب غربی که از دهانه خلیج ناپل می‌وزد و باد شمال که بوی تند گوگرد آتشفشان «وزو» را تا کاپری می‌برد، جویده شده بود. آری، مونته روزها در آن زندان مرطوب شوره گرفته، در وسط تابلوهای بدلی کهنه‌اش و مجسمه‌های بشل مرمر یونانیش و تصویرهای مریم مربوط به قرن پانزدهم که در چوب مبلهای قدیمی سبک لویی پانزدهم او کنده بودند در به‌روی خود بسته بود.

۱. Sven Heddin سیاح معروف سوئدی و از طرفداران پروپاقرص آلمان در هردو جنگ (۱۸۶۵-۱۹۵۲).

آن روز مונته آرام به نظر می‌رسید. لحظه‌ای پیش آمد که بامن شروع به صحبت از پرندگان کاپری کرد. هر روز عصر به هنگام غروب آفتاب از برج خود بیرون می‌آید و آهسته و محتاط تا وسط درختان باغ پیش می‌رود، در حالی که بالاپوش سبز کهنه‌اش را روی دوشش انداخته و کلاه بدریختش را عوضی روی موهای وز کرده‌اش گذاشته و آن عینک سیاه را به چشم زده است. می‌رود و می‌رود تا به جایی می‌رسد که درختها سُنک می‌شوند و محوطه‌ای پوشیده از چمن به وجود می‌آورند که عکس آسمان همچون برآینه‌ای در آن می‌افتد. آنجا با آن قامت سیخ و لاغر و استخوانیش مثل تنه لخت درختی که آفتاب و یخبندان و توفان خشک‌ش کرده باشند و باخنده شادی که در ریش همچون ریش بزبیرش می‌شکند به انتظار می‌ایستند. پرندگان با جیک جیکهای محبت‌آمیز دسته دسته به سوی او پر می‌گیرند، روی شانه و بازو و کلاه او می‌نشینند و به بینی و لبها و گوشهای او نوك می‌زنند. مونه همچنان راست و بیحرکت می‌ماند و به لهجه شیرین کاپری با آن دوستان کوچولوی خود حرف می‌زند تا وقتی که خورشید غروب می‌کند و در دریای سبز و آبی فرو می‌رود و پرندگان همه باهم، با نغمه‌ای خوش که گویی به رسم وداع سر می‌دهند، به سوی آشیانه‌های خود پر می‌گیرند.

شاهزاده اوژن گفت: آه از این مونه بدجنس!

و لحن محبت‌آمیز صدایش اندک مرتعش بود.

لحظه‌ای در باغ، زیر درختان کاج که باد در شاخه‌هایشان پیچیده بود گردش کردیم، سپس آکسل مونه مرا به بلندترین اتاق برج خود هدایت کرد. این اتاق گویی در قدیم چیزی شبیه به انبار بوده اما اکنون به صورت اتاق خوابی برای ایام انزوای تیره و تار او درآمده است. و وقتی در درون آن در به روی خود می‌بندد گویی در سلول تنگ زندان مجبوس می‌شود و گوشه‌های راهم با پنبه می‌گیرد تا صدای آدم نشنود. آنجا روی چهارپایه‌ای می‌نشیند، عصای بزرگی لای زانوهایش می‌گیرد و زنجیر سگش به دور مچش پیچیده است. سگ که درهای او خوابیده بود با نگاهی روشن ولی محزون به من می‌نگریست. آکسل مونه سر بلند کرد: سایه‌ای ناگهانی به روی پیشانیش فرود آمده بود. به من گفت که شبها هیچ نمی‌تواند بخوابد و تمام شب را در بیداری اضطراب‌انگیزی با گوش دادن به ناله باد در درختان و به صدای دور دست دریا می‌گذراند.

به من گفت: امیدوارم نیامده باشی که از جنگ بامن حرف بزنی.

در جواب گفتم: نه، من از جنگك با شما حرف نمی‌زنم.
گفت: متشکرم. و سپس ناگهان از من پرسید:
- آیا راست است که آلمانیها به طرز وحشتناکی قس‌القلب و بیرحمند؟
جواب دادم: قساوت آنها ناشی از ترس است. آنها بیمارترسند. آلمانیها
ملت مریضی هستند، یا به قول خودشان «Kranken Volk» اند.
موتنه در حالی که با نوک عصایش بر کاشیهای کف اتاق می‌کوبید
باز گفت:

- بلی، واقماً Kranken Volk اند.
و لحظه‌ای بعد باز پرسید: آیا راست است که آلمانیها آن همه تشنه
خون و ویرانی هستند؟

جواب دادم: برای اینکه می‌ترسند. بلی آنها از هر چیز و همه چیز
می‌ترسند. آنها می‌کشند و ویران می‌کنند، فقط به عات ترس. نه اینکه از
مرگ بترسند، نه. هیچ فرد آلمانی، از مرد و زن و پیرمرد و بچه، از مرگ
نمی‌ترسد. آنها از رنج و مرارت هم نمی‌ترسند و حتی به معنای خاصی می‌توان
گفت که درد و رنج را دوست دارند. اما آنها از هر چه زنده است، از هر چه
در خارج از وجود خودشان نفس می‌کشد و نیز از هر چه غیر از خودشان است
بیمناکند. آنها بیش از هر چیز از موجودات ضعیف، از مردم بسی‌سلاح، از
بیماران و از زنان و کودکان می‌ترسند؛ از پیرمردها هم می‌ترسند. ترس ایشان
همیشه يك حس ترحم عمیق درمن برانگیخته است. اگر اروپا به ایشان رحم
می‌کرد شاید از این درد نفرت‌انگیز خود شفا می‌یافتند.

آکسل موتنه در حالی که باز بیصبرانه نوک عصای خود را بر کف
کاشیها می‌کوبید سخن مرا برید و گفت:

- پس ایشان درنده هستند؟ پس راست است که بی‌هیچ رحم و شفقت
مردم را قتل‌عام می‌کنند؟

در جواب گفتم: بلی راست است، ایشان مردم بی‌سلاح را می‌کشند،
یهودیان را در میدان آبادیها به درخت می‌آویزند، یا زنده زنده در خانه‌های
خودشان مثل موش آتش می‌زنند، دهقانان و کارگران را در حیاط کلخوزها
و کارخانه‌ها تیرباران می‌کنند. من حتی در سایه درختانی که نمشهایی به
شاخه‌های آنها تاب می‌خورده ایشان را در حال خندیدن و غذا خوردن و
خوابیدن دیده‌ام.

موتنه عینك سیاهش را از چشمانش برداشت تا شیشه‌های آن را با

دستمالش پالک کند و گفت:

- بلی، آلمانیها Kranken-volk هستند.

پلک چشمانش را به زیر انداخته بود، چنانکه من نمی توانستم چشمهایش را ببینم. سپس از من پرسید آیا راست است که آلمانیها پرنده‌ها را هم می‌کشند؟

گفتم: نه، این درست نیست. آنها وقت پرداختن به پرنده‌ها را ندارند؛ همین قدر که به آدمها می‌رسند خودش خیلی است. آنها یهودیان و کارگران و دهقانان را قتل عام می‌کنند، شهرها و آبادیها را باغیظ و غضب وحشیانه‌ای آتش می‌زنند ولی پرنده‌ها را نمی‌کشند. آه اگر بدانید چه پرنده‌های خوشگلی در روسیه هست! شاید بسیار خوشگلتر از پرنده‌های کاپری.

آکسل مونتو با تغییر پرسید: خوشگلتر از پرندگان کاپری؟

جواب دادم: بلی، خوشگلتر و خوشبخت‌تر. خانواده‌های متعددی از پرندگان زیبا در اوکراین وجود دارد. آنها هزار هزار پرواز می‌کنند، در لای شاخ و برگهای درختان افاقیا چه‌چه می‌زنند، آهسته و آرام برشاخه‌های نقره‌فام درختان قان، برخوشه‌های گندم مزارع و برمژه‌های طلایی گل‌های آفتاب گردان می‌نشینند تا بردانه‌های چشمان سیاه و درشت آنها نوک بزنند. درغرش تندر آسای توپها و غریو مسلسلها و غرغرگر-کننده هواپیماهای جنگی برفراز دشت وسیع اوکراین صدای آواز مداوم آنها به گوش می‌رسد. روی شانه‌های سربازان، روی زینها، روی یال اسبها، روی قنای توپها، روی لوله تفنگها، بربرجک زره‌پوشها و برکفش مرده‌ها می‌نشینند. آنها از مرده‌ها نمی‌ترسند. پرندگان می‌ترسند ریز و کوچولو و چست و چالاک و شاد. بعضی خاکستریند، برخی سبز، بعضی سرخند و برخی زرد. بعضیها فقط سینه‌شان سرخ یا آبی است، بعضیها گردنشان و برخی فقط دمشان. پرندگان می‌ترسند سفید که گردنشان آبی است و من بعضی‌ها را دیده‌ام که سفید یکدستند و با اینکه خیلی ریزند بسیار خودپسند و مغرورند. اینها صبح سفیده آرام آرام در گندم‌زارها شروع به خواندن می‌کنند، و آلمانیها از خواب حزن‌انگیزشان بیدار می‌شوند و سر بلند می‌کنند تا به صدای شاد آنها گوش فرا دهند. هزار هزار بر میدانهای جنگ در دشتهای اوکراین به پرواز در می‌آیند و شاد و آزاد چه چه می‌زنند. آنها از جنگ نمی‌ترسند، از هیتلر و سربازان اس. اس. و از گشتاپوی اوهم نمی‌ترسند. روی درختان نمی‌مانند تا قتل عام مردم را تماشا کنند، بلکه نغمه‌خوان در آسمان لاجوردی

در طیرانند و ارتشهایی را که در آن دشت بی‌انتها در حرکتند از بالا دنبال می‌کنند. آه که چقدر زیبا هستند پرندگان دشت اوکراین!
آکسل مونته سر بالا گرفت، عینک سیاهش را از چشم برداشت و با آن چشمان نافذ و شیطنت بارش به من نگریست. لبخند بر لب داشت. در آن حال گفت:

— جای خوشوقتی است که آلمانیها پرنده‌ها را نمی‌کشند! من واقعا خوشحالم که پرنده‌ها را نمی‌کشند!
شاهزاده اوژن گفت: این آکسل مونته عزیز براستی که قلب رؤف و ذات شریفی دارد!

* * *

ناگهان شیئه بلند و گوش‌نوازی از جانب دریا به گوش رسید. شاهزاده اوژن لرزید و خود را به بالاپوش بلند و گشادش که از پشم خاکی رنگ بود و خودش آن را روی دسته صندلی گذاشته بود پیچید. سپس گفت:
— بیا درختها را تماشا کن! درختها در این ساعت بسیار زیبا هستند! از تالار به باغ درآمدیم. هوا کم‌کم داشت سرد می‌شد و آسمان در سمت مشرق به رنگ نقره صیقل‌زده بود. مرگ تدریجی روشنایی و بازگشت شب پس از آن روز بی‌انتهای تابستانی احساسی از صفا و آرامش به من می‌بخشید. به نظرم می‌آمد که جنگ تمام شده و اروپا هنوز زنده است، **the glory that was, etc; the grandeur that was etc.** (افتخار همان افتخار است که بود و عظمت همان عظمت، وغیره). من تابستان را در لاپونی، در جبهه پتسامو، در جنگلهای وسیع آن سرزمین و در چمنزارهای مرده و پریده‌رنگ شمال که به نور خورشید بی‌امان و بی‌غروب قطبی روشن است گذرانده بودم. این نخستین سایه‌های خزانی گرمی و آرامش و احساس زندگی راحتی را که از تهدید مداوم مرگ منغص نمی‌شد به من باز داده بود. خویشتن را در سایه که بالاخره بازش یافته بودم همچون در لحافی پشمین می‌غلطاندم. هوا ولرم بود و بوی زن می‌داد.

چند روزی بیش نبود که من پس از اقامتی طولانی در یکی از درمانگاههای هلستینکی به استکهلم وارد شده و آن شیرینی زندگی آرام را که روزی لطف و حسن اروپا به‌شمار می‌رفت درسوئد باز یافته بودم. پس از ماهها انزوای دور از بشر در شمالی‌ترین نقطه اروپا، در میان لاپونهای خرس شکارگوزن چران ماهیگیر، صحنه‌های فراموش شده زندگی آرام و پرتلاشی که با تعجب در

خیابانهای استکهلم می‌دیدم به من مستی و سردرگمی خاصی می‌بخشید. به خصوص زنان سوئدی با اندام ورزیده و رفتار مغرورشان، با پوست روشن و سفید و موهای به رنگ طلای نا‌شان، با لیخند بی‌غل و غششان، با پستانهای کوچکشان بر بالاترین نقطه سینه که به دو قطعه نشان برجسته پهلوانی یا به دو مدال یاد بود هشتاد و پنجمین سالروز تولد شاه گوستاو پنجم می‌مانست حجب و حیای زندگی را به من باز پس می‌دادند. سایه غروبهای نخستین خورشید لطفی وصف‌ناپذیر و اسرار آمیز به ظرافت زنانه‌شان می‌بخشید که من نمی‌دانم آن را به چه تعبیر کنم. در خیابانهای غرقه در نوری لاجوردی، در زیر آسمانی که به ابریشم آبی کمرنگ می‌مانست، و در هوایی که از انعکاس نور سفید جلوخان عمارات روشن بود زنان همچون ستارگان دنباله‌دار زرین و آبی می‌گذشتند. لیخندشان گرم و جانبخش و نگاهشان معصوم و خلسه‌آور بود. زوجهای درهم آویخته در گوشه و کنار باغ «هومل»^۱ در زیر درختانی که از هم اکنون از رطوبت شب نمناک بودند، به نظر من همچون نسخه‌های بهتر از اصل تابلوی معروف «ژوزفسن آ» می‌آمدند که زن و مردی را تنگ در آغوش هم نشان می‌دهد. آسمان فرازبامها، خانه‌های واقع بر کرانه دریا، قایقهای بادبانی و کشتیهای بخار که در دهانه خلیج و در طول باراندازها لنگر انداخته بودند رنگ آبی چینیهای سوئدی را داشتند، همان رنگ آبی دریای بین جزایر ساحلی و بیسه‌های اطراف و ابرهای متراکم سر بام آخرین خانه‌های شهر، همان رنگ آبی که در سفیدی شمال، در برفهای شمال، در رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و جنگلهای شمال وجود دارد، همان رنگ آبی که در روکار مرمر نمای ساختمانهای سبک نئوکلاسیک سوئدی و در مبلهای زمخت سبک لویی پانزدهم با رنگ سفید براق که زینت بخش خانه‌های دهقانان شمال و لاپونی است دیده می‌شود؛ همان آبی شیرینی رنگ آسمان استکهلم در سپیده‌دمان وقتی اشباح پس از اینکه تمام مدت شب را در خیابانهای شهر ول گشته‌اند همچون سایه‌های آبی رنگی از کنار پیاده‌روها به خانه‌های خود باز می‌گردند (شمال سرزمین اشباح است چنانکه درختها و خانه‌ها و حیوانها در واقع اشباح درخت و خانه و حیوانند) و من از پنجره اتاق خود در گراند هتل یا از پنجره‌های خانه «استریندبرگ آ» رفت و آمد این اشباح را زیر نظر می‌گرفتم. در خانه استریندبرگ که نمای آن از آجر قرمز

است، دريك طبقه آن «مایولی» دبیر سفارت ایتالیا در سوئد و در طبقه آخر آن بانو «رزیتا سرانو» خواننده مشهور شیلی منزل دارند. بانو رزیتا ده سگ پاکوتاه دارد که همه از این پله‌ها پایین می‌دویند و بالا می‌رفتند و عوعوی راه انداخته بودند که بیا و ببین! صدای خود رزیتا هم، شیرین و پرطنین، همراه با گیتار بلند بود و من از پشت پنجره به آن پایین، به اشباحی که در میدان ول می‌گشتند، می‌نگریستم، اشباحی که استریندبرگ به هنگام بازگشت در سپیده‌دمان در راه پله‌ها به آنها برمی‌خورد، یا وقتی غافلگیرشان می‌کرد که در سرسرا نشسته یا روی تخت‌خواب او دراز کشیده بودند، یا با رنگی پریده‌تر از آسمان پریده رنگ از پشت پنجره‌های اتاق او به بیرون نگاه می‌کردند و برای رهگذران نامرئی دست تکان می‌دادند. در هنگام زمزمه‌های چشمه‌ای که در وسط خیابان واقع است صدای بهم خوردن برگ‌های درختان بر اثر نسیم خفیفی که از دریای صبحگاهان می‌وزید به گوش می‌رسید.

ما در معبد کوچکی به سبک نئوکلاسیک واقع در انتهای باغ نشسته بودیم، در همانجا که تخته سنگی بلند بر دریا مشرف است، و من از آنجا به ستونهای سفید سبک یونانی که آهسته آهسته بر زمین آبی منظره‌های بی‌نهایتی نقش می‌بستند نگاه می‌کردم. کم‌کم احساس تلخی در من به وجود می‌آمد، احساسی شبیه به کینه، شبیه به بغضی حزن‌آلود. سخنان تندی بر لبانم می‌آمد که بیهوده می‌کوشیدم فرو بخورم. این بود که بی‌آنکه متوجه باشم چه می‌گویم شروع کردم به صحبت درباره اسیران روسی در اردوگاه اسمولنسک که در برابر دیدگان بی‌تأثر و بی‌احساس افسران و سربازان آلمانی گوشت رفقای مرده خود را می‌خوردند. از گفته‌های خود منفعل و متنفر بودم. دلم می‌خواست به سبب این سنگدلی خود از شاهزاده اوژن معذرت بخواهم. شاهزاده در آن بالاپوش خاکستری رنگش سربه‌گریبان فرو برده بود و خاموش گوش می‌داد. يك وقت سر برداشت و لب جنباند تا چیزی بگوید ولی همچنان سکوت را حفظ کرد. و من در نگاه او ملامتی در دناک می‌خواندم.

دلم می‌خواست همان بیرحمی سردی را که در همین نقل ماجرای اسیران شوروی و خوردن گوشت رفقای مرده‌شان در چهره سرلشکر دیتریش^۲ فرمانده گارد شخصی هیتلر خوانده بودم در چشم و پیشانی شاهزاده اوژن

1. Maioli 2. Rosita Serrano
3. Obergruppführer Dietrich

نیز بخوانم. من يك وقت این ماجرا را برای سرلشکر دیتریش خون آشام فرمانده گارد شخصی پیشوا در ویلای سفارت ایتالیا نزدیک برلن حکایت کرده بودم و او خندیده بود. دیتریش مرد عجیبی بود که با آن چهره پریده رنگ و آن سردی باورنکردنی چشمان بیحالت و آن گوشهای بزرگ و آن دهان کوچکش که به دهان ماهی میمانست توجه مرا ساخت به خود جلب کرده بود. وقتی ماجرا را شنید قاه‌قاه خندید و از من پرسید:

Haben sie ihnen geschmeckt? (به دهانشان خوشمزه بود؟)

با میل می‌خوردند^۱

و خنده‌کنان آن دهان کوچک چون دهان ماهی را که سف آن گلی رنگ بود تا بناگوش چنان باز کرده بود که تمام دندانهای ریز و فشرده بهم و به تیزی دندان ماهی نمایان بود. آری، دلم می‌خواست در چهره شاهزاده اوژن نیز همان بی‌تأثری و سنگدلی قیافه دیتریش را بخوانم و او هم با آن صدای خسته و نرمش از من پرسید: «آیا با میل و اشتها می‌خوردند؟» اما شاهزاده اوژن سر برداشت و با نگاهی سرشار از ملامت، ملامتی دردناک، بهمین خیره شد.

نقابی از يك درد عمیق سیهای او را پوشانده بود. می‌فهمید که من ناراحتم و درسکوت مطلق با ترحمی محبت‌آمیز به من می‌نگریست. حس می‌کردم که اگر او حرف زده بود، اگر يك کلمه خطاب به من چیزی گفته بود و حتی اگر دستش را روی دست من گذاشته بود شاید به گریه می‌افتادم. اما او به هنگامی که آن سخنان بیرحمانه از دهان من بیرون می‌آمد همچنان ساکت و صامت بهمین خیره شده بود. این بود که ناگهان متوجه شدم از نقل اسیران روسی به نقل ماجرای روزی گریز زده‌ام که با اتومبیل به جبهه لنینگراد رفته بودم. آن روز من بایک افسر آلمانی، ستوان شولتز^۲، اهل اشتوتگارت، یا بهتر بگویم دره‌نکار^۳، که خود شولتز آن را «دره‌شعرا» می‌نامید از جنگل انبوهی می‌گذشتم. شولتز با من از هولدرلین^۳ شاعر و دیوانگیهای او سخن می‌گفت، لیکن به گفته می‌افزود که: «او به راحتی دیوانه نبود، فرشته بود»، و با دستش حرکات کند و مبهمی می‌کرد، گویی می‌خواست در آن‌هوای منجمد تصویر دوبال نامرئی فرشته‌ای را بکشد، و بعد به‌هوا خیره می‌شد، گویی می‌خواست پرواز فرشته‌ای را بانگاه دنبال کند. جنگل عبوس

1. Schultz

2. Neckar

3. Hölderlin

وانبوه بود. نور کور کننده برف به صورت پرده نازک آبی رنگی بر تنه درختان منعکس می شد و اتومبیل بر آن کوره راه یخزده با صدای خفیفی می لغزید. شولتز می گفت: «هولدرلین در میان درختان «جنگل سیاه» همچون پرنده ای بزرگ پرواز می کرد». من ساکت بودم و در اطراف خود به آن جنگل انبوه و ترسناک نگاه می کردم و به صدای خشک چرخهای اتومبیل بر آن کوره راه پوشیده از یخ گوش می دادم. و شولتز قطعه ای از اشعار هولدرلین را می خواند:

در چمنزارهای «نکار»، بر کرانه شطرن،

چنین می پندارند که برای سکونت

جایی بهتر از آنجا در این دنیا نیست.

ولی من دوست دارم به قفقاز بروم.

لبخند زنان گفتم: هولدرلین یک فرشته آلمانی بود.

شولتز حرف مرا تکرار کرد که: آری او یک فرشته آلمانی بود، و باز

خواند:

ولی من دوست دارم به قفقاز بروم.

گفتم: لابد هولدرلین هم دلش می خواست به قفقاز برود، nicht wahr?

(اینطور نیست؟)

شولتز گفت: ach so! (آه، چرا!!)

در آن هنگام، در نقطه ای که جنگل انبوه تر و تیره تر می شد و کوره راه دیگری جاده ما را قطع می کرد ناگهان در آن پایبنا و در محل تقاطع دو کوره راه، سربازی از لای مه ها در جلو ما سبز شد که تا کمر در برف فرو رفته بود. سرباز مثل مجسمه بی حرکت ایستاده و بازوی راستش را دراز کرده بود تا به ما راه نشان بدهد. وقتی ما از جلو او رد شدیم شولتز دستش را به رسم سلام و تشکر به طرف کلاه کپی خود بالا برد و سپس گفت:

- این هم یکی دیگر که دلش می خواست به قفقاز برود!

و چنان تا قه خندید که به پشت برهستی صندلی اتومبیل افتاد.

پس از طی مسافتی دیگر به چهار راه دیگری رسیدیم و باز سرباز دیگری ظاهر شد که تا کمر در برف فرو رفته و دست راستش را برای نشان دادن راه بلند کرده بود.

من گفتم: این بیچاره ها از سرما خواهند مرد.

شولتز سر برگردانید تا به من نگاه کند. گفت:

- دیگر خطر مرگ از سرما برای اینها وجود ندارد.

وباز می‌خندید. از او پرسیدم چرا فکر می‌کنند که این بیچاره‌ها با خطر مرگ از سرما و یخبندان مواجه نیستند. شولتز که همچنان می‌خندید بر شانه‌های من کوبید و جواب داد:

- چون اینها حالا دیگر به سرما عادت کرده‌اند!

و اتومبیل را نگه داشت، لیخندزنان سر به طرف من گرداند و باز گفت:

- می‌خواهید او را از نزدیک ببینید؟ می‌توانید از خودش هم پرسید

که سردش است یا نیست.

از اتومبیل پیاده شدیم و به‌سر باز که بیحرکت در میان برقه‌ها ایستاده و

دست راستش را به‌علامت راهنمایی دراز کرده بود نزدیک شدیم. مرده

بود. چشمانش زل زده و دهانش نیمه بازمانده بود. او یک سر باز روسی بود

که مرده بود. شولتز گفت:

- این پلیس راه ما است و ما او را «پلیس خاموش» می‌نامیم.

پرسیدم: مطمئنید که حرف نمی‌زنند؟

- حرف نمی‌زند؟ ach so! خوب، امتحان کنید و از او چیز پرسید.

گفتم: بهتر آنکه امتحان نکنم، چون مطمئنم که به‌من جواب خواهد

داد.

شولتز قه‌قه‌ها خندید و گفت: ach sehr amusant! (آه، چه بامزه!)

گفتم: ja, sehr amusant, nicht wahr? (بلی، خیلی بامزه است،

مگر نه؟)

و سپس به لحنی حاکی از بی‌اعتنایی به گفته افزودم:

- وقتی شما اینها را به‌اینجا می‌آورید زنده‌اند یا مرده؟

شولتز جواب داد: البته که زنده‌اند.

گفتم: پس حتماً از سرما می‌میرند؟

گفت: nein, nein (نه، نه) از سرما نمی‌میرند. آنجا را نگاه کن!

و شولتز رگه دلمه‌شده‌ای از خون به‌من نشان داد که بر شقیقه مرده

به‌صورت یخ قرمزی بسته بود.

گفتم: ach so! sehr amusant! (که اینطور! چه بامزه!)

شولتز گفت: sehr amusant, nicht wahr? (خیلی بامزه است،

مگر نه؟)

و سپس خنده‌کنان به گفته افزود: به‌هر حال اسیران روسی باید به‌دردی

بخورند!

به اینجاکه رسیدم شاهزاده اوژن آهسته گفت: بس کن دیگر!... فقط گفت «بس کن»، ولی من دلم می‌خواست با آن صدای خسته و نرمش بگویم: «بلی دیگر، البته که اسیران روسی باید به‌دردی بخورند!» اما ساکت مانده بود، و من از حرفهای خودم بدم آمده بود و خجالت می‌کشیدم. شاید انتظار داشتم که شاهزاده اوژن دستش را دراز کند و روی بازوی من بگذارد. احساس شرم و حقارت می‌کردم و گلویم را بغضی حزن آلود و ظالمانه درهم می‌فشرده.

از انبوه‌ترین قسمت بلوطستان پارك «اوكهیل» صدای برخورد سم اسبهای بی‌آرام بر زمین نمناك و صدای شیهه خفه آنها به گوش می‌رسید. شاهزاده اوژن سر برداشت، لحظه‌ای گوش ایستاد، سپس از جا برخاست و ساکت و خاموش به طرف ویلا به راه افتاد. من هم بی‌صدا به دنبال او رفتم. داخل کارگاه نقاشی شاهزاده شدیم و پشت میز کوچکی نشستیم. برای مسایلی در فنجانهای روسی از جنس چینی کاترین، شفاف و اندك آبی رنگ، ریخته بودند. قوری و قندان از نقره قدیم سوئدی بود، نه مثل نقره روسی براق، بلکه اندك كدر و با جلای تیره رنگ نقره کشورهای بالتیک. صدای اسبها که ضعیف می‌آمد با صدای زمزمه باد در برگ درختان اشتباه می‌شد. روز قبل، من به اوپسالا، برای دیدن باغ معروف لینه^۱ و گورستان پادشاهان قدیم سوئد رفته بودم. از شاهزاده اوژن پرسیدم: آیا راست است که سوئدیهایی قدیم اسبهای خود را بر سر مزار پادشاهان خویش قربانی می‌کردند؟ شاهزاده اوژن جواب داد:

— گاه نیز پادشاهان خود را بر سر قبر اسبها قربانی می‌کردند.

و پشت سر این حرف خنده شیطنت‌آمیزی کرد؛ گویی از اینکه می‌دید من آرامش روحی خود را باز یافته‌ام و اکنون نه در نگاهم سایه‌ای از قساوت است و نه در صدایم، قلباً خوشحال بود. باد در لای درختان باغ می‌وزید و من به کله اسبهایی می‌اندیشیدم که به شاخه بلوطهای پارك اوپسالا، بر بالای گورسلاطین آویخته و چشمان درشت آسبی آنها لبریز از برقی نمناك شبیه به برقی بود که چشم زنان را در اوج لذت شهوانی با بهنگام احساس ترحم روشن می‌کند.

پرسیدم: آیا هرگز متوجه شده‌اید که مناظر سوئد طبیعت‌آسبی دارند؟

شاهزاده اوژن لبخندی زد و پرسید:

- آیا شما با نقاشیهایی که کارل هیل^۱ از اسبها کرده است آشنا هستید؟ کارل هیل دیوانه بود و گمان می کرد که درختان هم اسبند، منتها اسب سبز. گفتم: کارل هیل تصویر اسبها را طوری می کشید که انگار منظره اند. در طبیعت سوئد به راستی چیز عجیبی وجود دارد و آن همان جنونی است که در طبیعت اسبها هست، همان نجابت، همان حساسیت مرگبار، و همان تخیل آزاد و مطلق. تنها در درختان جنگلهای عظیم و باشکوه و بسیار سبز نیست که طبیعت اسبی و جنون اسبی منظره سوئد تجلی می کند، بلکه این تجلی در درخشش مخملی مناظر آنها، بیشه ها، جزیره ها و ابرهانیز وجود دارد. در این چشم اندازهای سبک و عمیق هوایی که با رنگهای سفید شفاف، قرمز ملایم، آبی فیروزه ای سرد، سبز نمناک و آبی روشن براق هماهنگی چنان سطحی و فراری درست می کنند که گویی رنگها هرگز برای مدتی مدید روی بیشه ها و چمنها و آنها ماندگار نیستند بلکه به سان پروانه ها لحظه ای می پایند و سپس پر می گیرند (چنانکه اگر به یک منظره سوئدی دست بزنید اثر آن مثل اثر هر پروانه بر نوك انگشتان شما می ماند). منظره سوئدی مثل پوست اسب در حین لمس لیز و نرم است و رنگهای آن سبکی و جلای فرار و متغیر پوست اسبی را دارند که در گرما گرم شکار برزمینه سبز درختان و چمنزاران و در زیر آسمانی خاکستری و گلی از میان علفها و برگها در تاخت و تاز باشد. شما به طلوع خورشید وقتی که بر جنگلهای آبی رنگ کاج و بیشه های روشن درختان قان و آبهای به رنگ نقره قدیمی و بر فرش سبز مایل به آبی چمنزاران می تابد نگاه کنید. به خورشید بنگرید در آن دم که از افق سر بر می کند و با آن برق نمناکش که در چشمان درشت و مخمور اسب نیز هست مناظر را روشن می نماید. در طبیعت سوئد چیزی غیر واقعی وجود دارد سرشار از تخیل و هوس و مملو از تغزل دیوانه واری که در چشمان اسب می درخشد. منظره سوئدی عیناً شبیه به اسبی است در حال تساخت. به شیهه باد در لای درختان گوش بدهید، به شیهه باد در لای برگها و علفها.

شاهزاده اوژن گوش فرا داد و سپس گفت:

- این شیهه اسبهای «تیولوی» است که از دریا برمی گردند.

گفتم: چندی پیش برای تماشای آخرین روز مسابقه اسبدوانی به

اسپرین نزدیک سربازخانه سوار نظام شاهی در استکهلم رفته بودم. آن روز بهترین اسبهای هنگهای مبرز سلطنتی در آن مسابقه شرکت داشتند. درختها، اسبها، سبزه چمن، خاکستری کدر دیوارهای آن محوطه بزرگ سر-پوشیده، آرایش دقیق زنان تماشاچی و لباس آبی رنگ افسران سوار نظام در آن هوای نقره‌فام ترکیبی ساخته بودند از یکی از تابلوهای ظریف و زیبای دگا^۱ با رنگهای متنوع خاکستری و گلی و سبز (در آن آخرین روز بود که اسب پیشوای آلمان به سوار کاری ستوان اریکسن^۲ افسر توپخانه سلطنتی، در حین مسابقه پرش با مانع تمام نرده‌ها و پرچینها و موانع را واژگون کرد و ملت تماشاچی ساکت ماند تا آلمان پیشوا که در آن سوی دریا بود نتواند به بهانه دست زدن یا سوت کشیدن تماشاچیان سوئد را اشغال کند. باز در همان روز به حکم فکر ظریفی حاکی از بیطرفی، اسب مولوتف به سوار کاری یک افسر انگلیسی از توپخانه شاهی - که در آن موقع انتخاب یک افسر انگلیسی عملی دور از احتیاط بود - در آخرین لحظه از شرکت در مسابقه امتناع ورزید و این امتناع یا به سبب بحرانی بودن روابط سوئد با اتحاد جماهیر شوروی بود که در آن روزها چند کشتی سوئدی را در دریای بالتیک غرق کرده بود، و یا برای اجتناب از برخورد آشکارا بین پیشوای آلمان و مولوتف (بود). دوستان سیصد تماشاچی از مردم خوش سرو وضع استکهلم به دور ولیعهد سوئد که بجای صندلی مخصوص در وسط یک نیمکت دراز بدون پشتی نشسته بود، روی نیمکتها نشسته بودند، و نمایندگان سیاسی خارجی با لباسهای خاکی رنگ خود لکه‌ای خاکستری بر جامه‌های سبز و سرخ و زرد و فیروزه‌ای و آبی انداخته بودند.

در لحظه‌ای از لحظات آن مسابقه، اسب «رالک اوی^۳» نام که شاهزاده گوستاو آدولف بر آن سوار بود شیبه نرم و مطبوعی کشید و به شیبه او تمام اسبهای مسابقه جواب دادند. گفتم اسبها یکدیگر را به مبارزه عشقی می‌طلبیدند. چند اسبی از اسبهای گارد شاهی که در مسابقه شرکت داده شده بودند در برابر نگاههای تند ولیعهد سوئد شروع به رقص و سمکوبی برچمنها کردند. در همان حین از پشت صحنه درختان پارک، از انتهای چمنزار و از سمت اصطبلهای سوار نظام شاهی که در آن سوی جاده واقع بود صدای

۱. Degas (ادگار) نقاش و صورت‌نگار و مجسمه‌ساز امپرسیونیست فرانسوی متولد در پاریس (۱۸۳۴-۱۹۱۷).

2. Eriksson 3. Rockaway

شیهه اسپان دیگری که دیده نمی شدند می آمد. حتی اسبهای بسته به کالسکه. های خانواده سلطنتی و مشایعان همه باهم شیهه سردادند، چنانکه تالخطه ای چند تنها صدایی که در آن میدان شنیده می شد صدای شیهه دسته جمعی اسبها بود. کم کم صدای باد و صدای سوت کشتیها و نغمه مه آلود مرغان ماهیخوار و صدای بهم خوردن برگهای درختان و صدای نم نم بارانی و لرم و نامرئی باز چیره شدند و صدای شیهه اسپان روبرو خاموشی رفت. لیکن در همان يك لحظه کوتاه برآستی چنین به نظر آمد که صدای طبیعت سوئد را با همه خلوص و صفایش می شنوم: يك صدای اسبی، يك شیهه محبت آمیز، يك صدای عمیقاً زنانه.

شاهزاده اوژن دست روی بازوی من گذاشت و لبخند زان گفت: «من خیلی خوشحالم که...» سپس به لحنی محبت آمیز به گفته افزود: «به ایتالیا نروید و باز تا مدتی در سوئد بمانید. حتماً از همه دردهایی که کشیده اید شفا خواهید یافت.»

روشنایی روز کم کم روبرو ضعف می نهاد و يك رنگ بنفش شبانه آهسته آهسته در اتاق پخش می شد. بتدریج احساسی وصف ناپذیر از شرم و حیا بر من مستولی می شد. حس می کردم از آنچه طی این چند سال جنگ زجر دیده و محنت کشیده ام بیزار و منفعلم. باز مثل همیشه که وقتی در حین رفتن به فنلاند یا بازگشتن از آنجا توقف کوتاهی هم در سوئد می کردم - در این جزیره خوشبخت در وسط اروپایی که از گرسنگی و کینه و یأس فاسد شده بود - احساس زندگی آرام و شرافت انسانی را باز می یافتم. باز خویشتن را آزاد حس می کردم، ولی حیف که این احساس دردناک و دلخراش بود، چون تا چند روز بعد می بایست به ایتالیا بروم. و اکنون احساس اینکه باید سوئد را ترك بگویم و از خاک آلمان عبور کنم و آن قیافه های آلمانی را که از کینه و ترس مسخ شده و عرق مرگبار بر آنها نشسته بود باز بینم سر تا پای وجود دستخوش نفرت و خجلت می شد. تا چند روز دیگر، آن چهره های ایتالیایی را نیز بازمی دیدم، همان چهره های همشهریان ایتالیایی دلسرد و رنگ باخته از گرسنگی. باز خودم را در ترس و تشویش در بسته آن صورتها، در چشمان انبوه مردم چپیده در ترامواها، اتوبوسها، کافه ها و پیاده روهای زیر عکسهای بزرگ موسولینی که به دیوارها و شیشه بند مغازه ها چسبانده اند، در زیر آن کله پف کرده و سفید شده با آن چشمهای لش بیحالت و آن دهان دروغگو،

بازمی‌شناختم - و کم کم احساسی از ترحم و عصبان بر وجود مستولی می‌شد. شاهزاده اوژن ساکت به من خیره شده بود. می‌فهمید که دردرون من چه می‌گذرد و به بغضی که گلوی مرا گرفته بود پی برده بود؛ این بود که با ملایمت شروع کرد به صحبت با من از ایتالیا، از رم، از فلورانس و از دوستان ایتالیاییش که سالها بود ندیده بود. يك وقت از من پرسید که:

- راستی شاهزاده پیه‌مون^۱ خیال دارد چکار بکنند؟

من می‌خواستم در جواب بگویم «هیچ، فقط موهایش دارد می‌ریزد» ولی لبخندی زدم و گفتم «او الان در نزدیکی رم در رأس واحدهایی است که از سیسیل دفاع می‌کنند». او نیز لبخند زد، ولی طوری که گفتمی به شیطنت معصومانه من نمی‌خندید. سپس از من پرسید که آیا خیلی وقت است او را ندیده‌ام؟

در جواب گفتم: کمی قبل از اینکه ایتالیا را ترك كنم او را در رم دیدم.

دلهم می‌خواست به او بگویم که آخرین دیدارم با شاهزاده هومبرت احساسی از ترحم و تأسف در من برانگیخت. فقط گذشت چند سال کفایت کرده بود که از آن شاهزاده جوان‌وخندان و باننده مردی بسازد با سرو وضعی فقیرانه و محزون و سرافکنده. در سیعای او و در نگاه او چیزی حاکی از يك وجدان ناآرام و سرخورده وجود داشت. حتی صفای او که وقتی سرشار از صمیمیتی مهر آمیز بود مخدوش شده بود، چنانکه لبخندش حقارت آمیز و مبهم بود.

من قبلاً کمی پیش از جنگ، در کاپری، در شبی که بر مهتابی شیشه‌بند هتلی باهم شام می‌خوردیم، متوجه سقوط روحی و از پا افتادگی او شده بودم. در تالار مجاور مهتابی، يك دسته جوان به رهبری «کنتس اداچیانو»^۲ در وسط جمع کثیری از مردم ناپل که همه عرق می‌ریختند و بیش از حد هیجان زده بودند با سرو صدا می‌رقصیدند. شاهزاده پیه‌مون با نگاهی بی‌فروغ به میزبانان که کنتس چیانو و جوانان دوروبرش اشغال کرده بودند و به گروه کوچکی که در جلو پیشخوان «بار» به دور دو سه بانوی محتشم دیگر جمع

۱- شاهزاده پیه‌مون (Piémont) یا پرنس هومبرت دوم پسرویکتور امانوئل سوم که در ۱۹۴۶ در ماه مه چند صباحی سلطنت کرد و سپس استعفا داد و جای خود را به جمهوری سپرد. (مترجم)

بودند می‌نگریست. گاه‌گاه از سر جای خود بلند می‌شد و با سلامی کوتاه از این یا آن بانو دعوت می‌کرد که با او برقصند. در فاصله بین هر دورقص به‌سر میز خودمان بر می‌گشت و عرق پیشانیش را با دستمال خشک می‌کرد. لبخند می‌زد اما لبخندش سرشار از کسالت و تقریباً وحشتزده بود. شلواری اندک کوتاه و اندک چسبان از کتان سفید دریا و پلیورپشمی آبی‌رنگ و تنگی، از آنها که در آن سال مد شده بود، در برداشت. کتش را از تن در آورده و روی پستی‌مندی خود گذاشته بود. من هرگز او را ندیده بودم که این‌طور شلخته و غیرعادی لباس بپوشد. با تعجب و ناراحتی به‌لکمه سفیدی که در وسط کله‌اش کم‌کم پهن می‌شد و مثل این بود که باماشین سرزنی زده باشند نگاه می‌کردم. به‌نظر می‌آمد که خیلی پیر شده‌است. صدایش هم پیر شده بود، چون مرتعش بود و گرفته و از بیخ گلو بیرون می‌آمد. بیحالی، لاقیدی و کسالت در هر یک از حرکاتش، در لبخندش که سابقاً کودکانه بود و در نگاه چشمان درشت سیاهش موج می‌زد، و من نسبت به این شاهزاده جوان که چنین پزمرده و از پا افتاده بود و به وضعی موهن‌حاکمی از تسلیم و رضا پیر می‌شد در خود احساس ترحمی رقیق می‌کردم. فکر می‌کردم که ما همه در ایتالیا قبل از وقت پیر شده‌ایم و همان بیحالی و همان لاقیدی و همان کسالت حرکات ما را کند کرده و لبخند و نگاه ما را مغشوش نموده است. از این پس دیگر هیچ چیز واقعاً ناب و هیچ چیز واقعاً جوان و تازه نرایتالیا وجود نداشت. گویی در چنین‌های صورت، در طاسی زودرس و در پوست مرده این شاهزاده جوان نشانی از یک سرنوشت مشترک وجود داشت. حس می‌کردم که فکری دردناک و توان‌فرسا ذهن او را به‌خود مشغول داشته و او را نیز حقارت بندگی تباه ساخته است؛ او هم بنده‌ای است چون همه ما - و فکر اینکه او نیز بنده‌ای است از بندگان، در من هوس‌خنده بر می‌انگیخت. او دیگر آن شاهزاده جذاب نبود که در خیابانهای تورینو^۱ می‌دیدندش که عبور می‌کرد و لبخندی صمیمانه بر لبهای سرخ و مغرور خود داشت، همان شاهزاده بانک که همراه همسرش شاهزاده خانم پیه‌مون بر آستانه خانه‌های آشنا برای شرکت در مهمانیهای شام و شب‌نشینی که نجبای تورن به افتخار ایشان می‌دادند ظاهر می‌شد. و به راستی که چه زوج مطبوعی بودند! همه از دیدن آن‌دو باهم خوشحال می‌شدند، خاصه که شاهزاده از زیاد چسبیدن زنش به خود معذب بود و

۱. Turino از شهرهای زیبای ایتالیا در گوشه شمال‌غربی کشور، نزدیک به مرز فرانسه.

شاهزاده خانم چون از نگاه کردن او به زنان زیبا و جوان دیگر احساس بدگمانی و حسادت می کرد که با همه آداب دانی خاموشش قادر به کتمان آن نبود اندک ظنین و مکدر می نمود.

شاهزاده خانم پیه مون نیز وقتی آخرین بار دیدمش به نظرم غمزده و تحقیر شده آمد. وای که چقدر با آن وقتها که بار اول در تورینو، در یک شب نشینی دیده بودمش و جذاب و سرخوش در لباس سرتاپا سفیدش می درخشید فرق داشت! آن شب یکی از شب نشینی هایی بود در ایتالیا که او بعد از ازدواجش در آن شرکت می کرد. وارد شد و به نظر آمد که همچون تصویری مرموز و نامرئی آهسته در وجود خود ما راه می رود. راستی که چقدر با آن وقتها که در فلورانس می دیدمش یا در کاپری بر تخته سنگها و در غارها با هم برخورد می کردیم فرق کرده بود! از آن زمان به بعد در او نیز نشانی از تحقیر شدگی پیدا شده بود.

من چند سال قبل، در سواحل «کت دازور» متوجه این تغییر حال در او شده بودم. شبی با دوستان در مهتابی ساحل مونت کارلو نزدیک استخر نشسته بودیم. بر صحنه نمایش در هوای آزاد، پرچینی از ساقهای لخت یک دسته دختر رقصه نیویورکی با آهنگ موزون موسیقی بالا و پایین می رفت. شب گرمی بود. دریا بر تخته سنگها دراز کشیده و به خواب رفته بود. نیمه های شب، شاهزاده خانم پیه مون همراه با کنت «گرگوریو کالوی» وارد شد. چند لحظه بعد، شاهزاده خانم کنت را پیش ما فرستاد و ما را به سر میز خود دعوت کرد. شاهزاده خانم ساکت بود و بانگاه بیحالتی به صحنه می نگریست. ارکستر آهنگهای «هوای توفانی» و «ترنم درباران» را می نواخت. یک وقت شاهزاده خانم روبه من برگشت و پرسید که چه وقت به تورن برخواهم گشت. در جواب گفتم که اگر اوضاع تغییر نکند هیچ وقت به ایتالیا باز نخواهم آمد. او همچنان که ساکت بود مدتها با حالتی مجزون به من خیره ماند. ناگاه از من پرسید: آن شبی را که در «ونچه»^۱ با هم بودیم به یاد می آورید؟ (چند روز پیش از آن، من به ونچه رفته بودم تا سلام و پیغام «روژه کرناز»^۲ مترجم فرانسوی اثر «اچ.دی. لارنس»^۳ را به دو دختر جوان امریکایی که در آن

1. Comte Gregorio calvi
2. Vence
3. Roger Cornaz

۴. H.D. Lawrence (هربرت دیوید لارنس) نویسنده انگلیسی، مؤلف رمان مشهور «فاسق خانم پترلی».

روزها به سبب «رتصهای مقدس» خود در تمام کت دازور معروف بودند برسانم). آن دو دختر با کره امریکایی تنها باهم در يك خانه کهنه‌ساز منزل داشتند. با اینکه بسیار فقیر بودند خوشبخت به نظر می‌آمدند. دختر جوانتر به «رنه‌وی‌وین» شبیه بود. هر دو به من گفتند که منتظر شاهزاده خانم پیه‌مون هستند. در همان دم که دختر جوانتر در پشت پرده غبار آلودی خود را برای رقصش آماده می‌کرد، (و دختر دیگر صفحه رقص انتخاب می‌کرد و دسته گرامافونی را می‌چرخانید) شاهزاده خانم پیه‌مون با کت گرگوریو کالوی و دیگران وارد شد. ابتدا به نظرم نیامد که تغییری در قیافه‌اش روی داده باشد، ولی کم‌کم پی‌بردم که در او نیز نشانی از تحمیرشدگی و پژمردگی وجود دارد. در آن اتاق که زیاد روشن نبود و سقفش مثل سقف غار کوتاه و محدب بود، برپهنه صحنه ماندی که به پارچه و کاغذ مفروش بود، همان دخترک امریکایی که به «رنه‌وی‌وین» شباهت داشت شروع به رقصیدن کرد. رقصی بود مبتذل و از مد افتاده که دوستش می‌گفت از قطعه شعری از اشعار «سافو» شاعره یونانی الهام گرفته شده است. ابتدا به نظرم آمد که رقاصه از آتشی ناب و بیغش گر گرفته است، چون شعله آبی‌رنگی در چشمان روشنش مشتعل بود. لیکن لحظه‌ای بعد خسته و کسل به نظر آمد. دوستش با نگاهی مهربان و در عین حال تحکم‌آمیز به او خیره شده بود، و ضمناً با شاهزاده خانم پیه‌مون آهسته از رقصهای مقدس، از افلاطون و از مجسمه‌های آفرودیت؟ سخن می‌گفت. رقاصه بر آن صحنه کوچک و در پرتو نور سرخ-رنگ دو چراغ کوچک که حبابی از حریر بنفش داشتند به کندی پیچ و تاب می‌خورد، نوبه به نوبه ساقهای چپ و راست خود را بالا و پایین می‌برد، گاه نیز بازوان خود را بلند می‌کرد، هر دو دستش را در بالای سر به هم می‌پیوست و بعد، آنها را به پهلو می‌آویخت، و در همه حرکاتش لختی و بی‌حالی نمودار بود. پس از آن ایستاد و با سادگی بچگانه‌ای گفت: «دیگر خسته شدم»، و روی نازبالشی نشست. دوستش در حالی که او را «کوچولوی عزیزم» خطاب می‌کرد در آغوشش کشید و خطاب به شاهزاده خانم پیه‌مون گفت: خیلی مامانی است. isn't she? (مگر نه؟)

۱. Renée Vivien رقاصه ایتالیایی.

۲. Aphrodite ربه‌النوع زیبایی در یونان باستان که رومی‌ها آن را «نوس» می‌نامیدند.

شاهزاده خانم به من گفت: می دانید، آن شب که در مجلس رقص آن دختر جوان امریکایی حضور داشتیم من به چه فکر می کردم؟ فکر می کردم که حرکات او اصیل و ناب نیست. نمی خواهم بگویم که شهوانی یا دور از عفت بود، نه؛ می خواهم بگویم که در آنها خودپسندی وجود داشت و اصیل نبودند. من گاهی با خود می گویم که امروزه چرا اصیل بودن و بیغش بودن این همه مشکل شده است؟ فکر نمی کنید که ما باید بیش از اینها فروتن باشیم؟ در جواب گفتم: من گمان می کنم که رقص آن دختر جوان امریکایی برای شما فقط دستاویزی است، و شاید شما به چیز دیگری می اندیشید.

گفت: بلی شاید به چیز دیگری فکر می کنم.

لحظه ای ساکت ماند و باز تکرار کرد: فکر نمی کنید که ما باید بیش از اینها فروتن باشیم؟

جواب دادم: ما باید مناعت بیشتری داشته باشیم و احترام بیشتری نسبت به خودمان. ولی شاید هم حق باشما باشد، یعنی تنها فروتنی می تواند ما را از حقارتی که بدان دچار شده ایم درآورد.

شاهزاده خانم چشمان خود را به زیر انداخت و باز گفت:

— شاید من نیز همین را می خواستم بگویم. ما بیمار غرور هستیم و تنها غرور کافی نیست ما را از حقارتی که بدان دچار شده ایم درآورد. اعمال ما و افکار ما پاک و اصیل نیستند... و به گفته افزود که چندماه پیش، وقتی در کاخ سلطنتی تورن و به دستور او قسمتی از اپرای «اورفه» اثر «مونتِه-وردی» را برای گروه فشرده ای از دوستان و آشنایان اجرا می کردند در لحظه آخر احساسی از عفت به او دست داده و فکر کرده بود که نیتش پاک و اصیل نیست و به نظر خودش حرکتش فقط تظاهری از فیس و افاده بوده است.

گفتم: از قضا من هم آن شب در کاخ سلطنتی تورن بودم و بی آنکه علت آن را بدانم حس می کردم که ناراحتم. شاید به این علت بود که امروزه در ایتالیا حتی «مونتِه وردی» نیز خارج از نت می خوانند. اما این حیف است که شما عفت خود را برای چیزهایی بدنام می کنید که از قضا نمودار بسیاری

۱. Monteverdi (کلودیو) آهنگساز معروف ایتالیایی (۱۵۶۷-۱۶۴۳) و خلاق اوپرا در ایتالیا که اوپراهای او به نام «اورفه» و «آریانا» و «تاجگذاری عروسک» و «بازگشت اولیس» معروفند. (مترجم)

هوش و ذوق شما هستند و حال آنکه بسیار چیزهای دیگر هست که ما باید به سبب آنها از خجالت سرخ بشویم، و خود شما نیز.

شاهزاده خانم پیه‌مون از حرفهای من بسیار متقلب به نظر آمد و دیدم که اندک سرخ شد. خودم هم پشیمان شدم که چرا با او این طور صحبت کردم. می‌ترسیدم به او برخورد داشته باشم، اما لعظه‌ای بعد، به لحنی محبت‌آمیز به من گفت که یک روز صبح - و شاید هم فردا - برای زیارت قبر «لارنس» به ونچه خواهد رفت (در آن روزها کتاب «فاسق خانم چترلی» را در همه جا می‌خواندند و درباره آن بحث می‌کردند) و من آخرین دیدار خود را از گور لارنس برای او شرح دادم:

وقتی به «ونچه» رسیدم شب شده بود. گورستان بسته بود. نگهبان در خواب بود و به عذر «اینکه گورستانها را برای خوابیدن شب ساخته‌اند» حاضر نشد برخیزد. آن وقت من که پیشانی خود را به نرده‌ها چسبانده بودم کوشیدم در آن شب روشن از نور نقره فام‌ماه گور ساده و محقر لارنس و آجر - فرش زمخت ساخته از سنگریزه‌های رنگی به شکل «عنقا» را ببینم، همان مرغ جاودانی که لارنس وصیت کرده بود تصویر آن را روی قبرش نقش کنند.

شاهزاده خانم پیه‌مون از من پرسید: شما فکر می‌کنید که لارنس آدم اصیلی بود؟

در جواب گفتم: او مرد آزادی بود.

دیر ترک، شاهزاده خانم ضمن خدا حافظی، به لحنی غم‌آلود که اسباب تعجبم شد به من گفت:

- چرا به ایتالیا بر نمی‌گردید؟ شما حرفهای مرا ملامت حساب نکنید این فقط یک اندرز دوستانه است.

دو سال بعد به ایتالیا برگشتم. توقیفم کردند و به یکی از سلولهای زندان «رجینا کوئلی» انداختند و سپس بی‌محاکمه به پنج سال تبعید محکوم کردند. در زندان فکر می‌کردم شاهزاده خانم پیه‌مون نیز دستخوش همان اندوه عمیقی شده که ملت ایتالیا به آن دچار است و او هم از بندگی مشترک همه ما احساس تحقیر می‌کند - و من از لحن حزن‌آلود و تقریباً مهر‌آمیزی که در سخنانش احساس کرده بودم نسبت به او سپاسگزار بودم.

آخرین بار که او را دیدم چندی پیش در تالار ایستگاه راه آهن ناپل و کمی پس از بهاران شهر بود. زخمیان به انتظار آمبولانس روی تخت روانها در زیر سایبانی به ردیف چیده شده بودند. بر چهره شاهزاده خانم پریدگی مرگبار ناشی از تشویش دیده می شد - ولی نه تنها از تشویش بلکه از چیزی عمیق و مرموز. لاغر شده بود. دور چشمش را حلقه سیاهی گرفته و بر شقیقه هایش چینهای خفیفی شبیه به خالکوبی نشسته بود. آن فروغ اصیل که در حین نخستین ورودش به تورن، چند روز پس از ازدواج با شاهزاده هومبرت، سیمایش را روشن می کرد به خاموشی گراییده بود. کندتر و سنگین تر از سابق شده بود و عجب پیرتر به نظر می رسید! تا مرا دید شناخت و ایستاد که با من سلام و علیک کند، و پرسید که از کدام جبهه می آیم. گفتم از جبهه فنلاند. نگاهی به من کرد و گفت:

- همه چیز به خیر و خوشی پایان خواهد یافت. خواهید دید که ملت ما فوق العاده است!

من زدم زیر خنده. دلم می خواست در جواب بگویم که ما از همین حالا جنگ را باخته ایم. ما شکست خورده ایم، و شما نیز، اما چیزی نگفتم؛ فقط گفتم: «ملت ما بسیار بدبخت است!» و او با قدمهای کند و اندک نامطمئن خود به وسط جمعیت افتاد و دور شد.

این بود آنچه می خواستم به شاهزاده اوژن بگویم ولی خودداری کردم و فقط به یاد آن زن و شوهر شاهانه لیخندی بر لب آوردم. شاهزاده اوژن پرسید:

- ملت ایتالیا این زن و شوهر را خیلی دوست دارد، مگر نه؟

و پیش از اینکه جواب بدهم که بلی، ملت خیلی دوستشان دارد (گرچه می خواستم به نحو دیگری جواب بدهم و جرات نمی کردم) او به گفته افزود که نامه های زیادی از هومبرت در دست دارد (همین جوری گفت هومبرت) که فعلاً در کار ترتیب و تنظیم آنها است و قصد دارد به صورت کتابی منتشر کند - و من نفهمیدم که منظور او از «هومبرت» شاه هومبرت بود یا شاهزاده پیه مون. سپس پرسید که آیا «اومبرتو» را در ایتالیایی با h می نویسند یا بدون h. گفتم: بدون h. و وقتی به این فکر افتادم که شاهزاده پیه مون نیز، اعم از اینکه اسمش را با h بنویسند یا بدون h برده ای است مثل همه ما، با این تفاوت که بر سرش تاج گذاشته و سینه اش را پراز صلیب و مدال کرده اند خنده ام گرفت. آری، فکر می کردم که او نیز برده فقیری است مثل همه،

ومی خندیدیم. از خنده خود شرمنده بودم ولی می خندیدم.

يك وب متوجه شدم كه نگاه شاهزاده اوژن آهسته به سمت تابلوی نقاشی زیبایی آویخته به دیوار اتاق برگشت. این همان تابلوی مشهور «پابالکونگ» بود که خود شاهزاده در جوانی، در حدود سال ۱۸۸۸ در پاریس کشیده بود. تابلو تصویر زن جوانی است که از روی نرده ایوانی مشرف بر یکی از خیابانهای منشعب از میدان «اتوال» به بیرون خم شده است. رنگ بلوطی دامنش با موجهای سبز و آبی، و رنگ خرماپی گیسوان زیبایش که در زیر کلاه کوچکی جمع کرده است بر زمینه رنگهای سفید شفاف و خاکستری مایل به گلی جلوخان ساختمانها و سبز نمناک درختان خیابان جلوه خاصی دارد. درشکهای از زیر ایوان می گذرد که سیاه است و اسب آن از بالای ایوان، چوبی به نظر می رسد؛ یعنی اسبی است شق و ورق ولاغر و در آن خیابان پارسی زیبا و ظریف احساس يك اسباب بازی بچگانه به بیننده می دهد. اسبهای تراموایی هم که از میدان «اتوال» سرازیر شده است به نظر می آید که تازه رنگ براق خورده اند، از همان رنگ صدفی مینایی که بر برگهای درختان شاه بلوط می درخشد.

شاهزاده اوژن به تابلو نزدیک شد و گفت:

– پاریس در آن زمان بسیار جوان بود. حیف و صدحیف!

و همچنان که به بانوی ایستاده در ایوان خیره شده بود از پاریس آن زمان، پاریس بانو گرمانت و دوشس دولو کزامبورگ و پاریس دوستان نقاشش و سالهای خوشی که در میان آنها گذرانده بود سخن می گفت...

می خواستم حرفش را قطع کنم و از او بپرسم آیا شخص دولو دو گرمانت را با آن همه تشخیص و بزرگواریش دیده است و سر آخر این سؤال را که مدتی بود برنوک زبانم بود و لبهایم را می سوزاند از او بکنم و با صدای لرزان خود از او بپرسم که آیا با بانو گرمانت هم آشنا بوده است؟ ولی او مجال نمی داد و همچنان درباره زیباییهای پاریس آن زمان سخن می گفت. شاید پاریس در نظر او که يك نقاش بود چیزی بجز رنگ نبود، رنگی صامت، رنگی فاقد ارتعاشات صوتی. خاطره چیزهایی که در پاریس دیده بود، تصاویر سالهای جوانیش که در پاریس گذشته بود، و صحنههایی که از آنجا به یادداشت و

فاندر گونه خاصیت صوتی بود، همچون جانوران بالدار ماقبل تاریخ در نهانخانه ذهنش می زیستند، حرکت می کردند، روشن می شدند و می پریدند اما صدایی نداشتند. تصاویر صامت پاریس جوان و دور دست در برابر چشمانش فرو می ریخت بی آنکه فرو ریختن این دنیای شاد جوانیش عصمت و صفای سکوت را با ابتذال هیچگونه صدایی مخدوش کند.

من برای اینکه ذهن خود را از لطف حزن انگیز صدای او و از تصویرهایی که با آن صدا مجسم می کرد منصرف نمایم سر برداشتم و ازورای درختان پارک به خانه های استکهلم که در نور ضعیف غروب به رنگ خاکستر بودند نگاه کردم. از دور، برفراز کاخ سلطنتی ویربام کلیساها پهنه آسمان آبی رنگی دیدم که بهمان آسمان پاریس از غروب خورشید تیره می شد. به یاد پاریس افتادم و آن آسمان زیبایش که «پروست» آن را در نوشته هایش توصیف کرده است، آن آسمان رنگین که من روزها از پشت پنجره های منزل خود در میدان «دوفین» به پهنه بیکران آن برفراز بام خانه های ساحل چپ رود سن و کلیسای «سن شاپل» و پلهای سن و موزه لوور می نگریستم و الوان سرخ تیره و گلی شفاف و خاکستری مایل به آبی ابرها و هماهنگی ظریف آنها با سیاهی یکدست سنگ لوح باها قلب مرا آهسته درهم می فشرد. در این لحظه به ذهنم خطور کرد که نکند شاهزاده اوژن نیز از دوستاناران خانواده گرمانت و بخصوص دلباخته بانو گرمانت بوده و تابلوی زن ایستاده در ایوان را از بانو گرمانت کشیده است. می خواستم سؤالی را که مدتها در دلم عتده شده بود از او بکنم و با صدایی لرزان از اشتیاق از او بخواهم که درباره وی - مادام گرمانت - با من سخن بگوید که ناگاه شاهزاده اوژن لب از گفتار فرو بست و پس از سکوتی ممتد که ضمن آن ظاهر آ می کوشیده همه صحنه های دوران جوانی خود را در پشت پرده پلکهای فرو بسته اش جمع کند تا نگذارد محو و پراکند شوند ناگهان از من پرسید که آیا در زمان جنگ هیچ به پاریس برگشته ام.

من نمی خواستم به او جواب بدهم. احساس شرمی دردناک در خود می کردم؛ هیچ نمی خواستم از پاریس خودم، از پاریس جوان خودم با او صحبت کنم؛ این بود که آهسته سر تکان دادم و خیره نگاهش کردم. آخر گفتم: - نه، من در زمان جنگ هیچوقت در پاریس نبوده ام و مادام که جنگ ادامه دارد هرگز به آنجا باز نخواهم گشت.

روی تصاویر پاریس زمانهای دور، پاریس بانو گرمانت، کم کم تصویر

پاریسی جوان تر اما مضطرب تر و شاید محزون تر در برابر چشمان من مجسم می شد. همچون چهره رهگذران غمزده ای که از پشت شیشه های کافه ای در حال بیرون آمدن از مه دیده شوند سایه جوانانی را در ذهن خود می دیدم که بر جبینشان داغ میخوارگی مفرط و بیخوابی و شهوت تهرمانان آثار «آپولینر» و «ماتیس» و «پیکاسو» و «همینگوی» نقش بود و به اشباح آبی و خاکستری نوشته های «پل الوار» می مانستند. گفتم:

- من سر بازان آلمانی را در همه شهرهای اروپا دیده ام، امانی خواهم آنها را در پاریس ببینم.

شاهزاده اوژن سر بر سینه خم کرد و با صدایی که گفتمی از دور می آمد گفت: حیف از پاریس!

ناگهان سر بلند کرد، آهسته طول اتاق را پیمود و به همان تابلو که گویا تصویر بانو گرمانت بود نزدیک شد. زن جوان از فراز ایوان به سنگفرش خیابان که از باران خزان خیس شده است نگاه می کند و سر تکان دادن اسب در شکه رهگذر و اسبهای تراموا را در زیر درختان سبز که از هم اکنون با نخستین آتش پاییزی سوخته اند می بیند. شاهزاده دستش را به تابلو نزدیک کرد، با انگشتان بلند و پیریده رنگ خود جلو خان خانه ها و آسمان فراز باها و برگهای درختان را لمس کرد، دست نوازش به روی هوای پاریس و رنگ پاریس کشید، به روی آن رنگهای گلی، آن خاکستریها، آن سبزه ها، آن آبیها، به روی آن نور صاف و شفاف پاریس. سپس برگشت و نگاهی به من کرد و خندید. در آن دم متوجه شدم که چشمانش از اشک نمناک شده است و قطره اشکی آهسته بر رخسار کشیداش فرو می چکد. شاهزاده اوژن با حرکتی حاکی از بیثباتی آن اشک را پاک کرد و لبخند زان گفت:

- خواهش می کنم چیزی از این موضوع به آکسل مونتو نگویی. او مرد بدجنسی است و برای همه نقل خواهد کرد که مرا در حال گریه دیده است.

پس از آن شفافیت شبح مانند روز بسی پایان يك تابستان بی‌سپیده و بی‌غروب، نور خورشید کم‌کم جوانی خود را از دست می‌داد، چهره روز پرچین می‌شد و غروب آهسته‌آهسته سایه‌های خفیفی را که هنوز نوری داشتند تیره‌تر و سنگین‌تر می‌کرد. درختها، سنگها، خانه‌ها و ابرها کم‌کم در يك منظره مطبوع پاییزی محو می‌شدند و به‌انتظار فرا رسیدن شب، درعین حال هم هیجان زده بودند و هم آرام گرفته.

ناگهان صدای شیئه اسبان «تیوولی» را شنیدم و به‌شاهزاده اوژن گفتم:

— این صدای مادیان مرده «الکساندروفسکایا» است در اوکراین. بلی،

این صدای مادیان مرده است.

شب فرودآمده بود. گلوله‌های تفنگ پارتیزانها پرچم بزرگ و سرخ رنگ شفق را که در انتهای افق در بادی غبار آلود در اهتزاز بود سوراخ می‌کرد. من به‌چند میلی «نمیروفسکویه^۲» در نزدیکی «بالتا^۳»، در اوکراین، رسیده بودم. تابستان سال ۱۹۴۱ بود. می‌خواستیم به نمیرووسکووی برسیم تا شب را در آنجا در امن و امان بسر آوریم؛ لیکن هوا تاریک شده بود و من تصمیم گرفتم در دهی متروک در ته دره‌ای از آنها که دشت وسیع بین دو رودخانه «دنی‌پتر^۴» و «دنی‌پستر^۵» را قطع می‌کنند توقف کنم.

1. Alexandrowskaya 2. Nemirowskeoie 3. Balta

4. Dnieper 5. Dniester

اسم آن‌ده «الکساندروفسکایا» بود. در روسیه همه دهات، حتی از لحاظ اسم، به هم شباهت دارند؛ مثلاً در همین منطقه بالتا دهات زیادی هستند که اسمشان الکساندروفسکایا است. ده دیگری به همین اسم تقریباً در یازده میلی مغرب بالتا است. باز یکی دیگر به همین اسم در مغرب «گدری مووا» بر سر جاده «اودسا» است که خط آهن برقی از آن می‌گذرد. یکی دیگر تقریباً در نه میلی شمال «گدری مووا» قرار دارد. دهی که من برای اقامت شبانه در آن ماندم نزدیک نیروفسکویه، در ساحل رودخانه «کودیما» بود.

اتومبیل‌ها که فوراً کهنه‌ای بود بغل‌نرده باغ خانه‌ای به ظاهر اعیانی پارک کرده بودم. نزدیک دریچه چوبی نرده که به باغ بازمی‌شد نعش مادیانی افتاده بود. لحظه‌ای چند به تماشای آن ایستادم. مادیان خوشگلی بود به رنگ کهرسیر و با بال بلند خرمایی. حیوان به پهلو افتاده بود و دوپایش در گودال پرآبی قرار داشت. دریچه نرده را به جلو هل دادم، از باغ گذشتم، دستم را روی در خانه فشار دادم و در با صدای خشکی باز شد. خانه متروکی بود که ذبروچی در آن نبود. کف اتاقها پوشیده از کاغذپاره و روزنامه کهنه و لباس کهنه بود. کشوها و در قفسه‌ها باز و رختخوابها بهم خورده بود. مسلم بود که آنجا خانه روستایی نیست، و شاید من به خانه یک یهودی وارد شده بودم. در اتاقی که من تصمیم بخوابم تشک را از هم دریده بودند. شیشه‌های پنجره سالم مانده بود. هوا گرم بود. پنجره را بستم از آن نظر که فکر کردم ممکن است توفان بشود.

در نور مبهم شب که اینک فرارسیده بود چشمان درشت و سیاه گلهای آفتاب گردان با آن مژه‌های بلند زرین در باغ می‌درخشیدند. به حیرت به من می‌نگریستند و در بادی که از هم اکنون از باران قریب‌الوقوع نمناک بود سر تکان می‌دادند. سربازان سوار نظام رومانیایی که از آب‌شخور باز می‌گشتند و اسبان زیبای خود را با آن شکم برآمده و آن بال خرمایی به دنبال می‌کشیدند بر سر جاده در گذر بودند. لباس‌های نظامیشان که رنگ شن داشت در تاریکی به صورت لکه‌های زرد نمایان بود و به حشرات درشتی می‌مانستند که در هوای دم‌کرده و مرطوب توفان قریب‌الوقوع لزج شده باشند. اجزای زرد رنگشان به دنبالشان روان بودند و ابری از غبار به هوا بلند می‌کردند.

من هنوز قدری نان و پنیر در کوله‌پشتی خود داشتم، و همچنان که در

طول و عرض اتاق قدم می‌زدم شروع به خوردن کردم. چکمه‌هایم را از پا درآورده بودم و پابرهنه برکت، خاک‌های اتاق راه می‌رفتم. صفاهای درازی از مورچه‌های درشت و سیاه بر کف اتاق در حرکت بودند. حس می‌کردم که از پاهایم بالا می‌روند، لای انگشتان پاهایم می‌لوند و قوزک پایم را غلغلک می‌دهند. از خستگی از پا افتاده بودم و فکهایم آنقدر خسته و کوفته بود که قدرت جویدن غذا را هم نداشتم. آخر روی تختخواب افتادم و چشمهایم را بستم ولی خوابم نبرد. گاه‌گاه صدای گلوله تفنگی دور یا نزدیک، پرده شب را می‌درید. این تیراندازی از طرف پارتیزانها بود که در مزارع گندم و کشته‌های انبوه آفتاب گردان پنهان بودند، مزارعی که سرتاسر دشت وسیع اوکراین را در طرفهای «کیف» و اودسا پوشانده است. سپس بتدریج که شب تیره‌تر می‌شد بوی گند لاشه اسب با بوی خوش علف و آفتاب گردان درمی‌آمیخت. من نمی‌توانستم بخوابم. روی تختخواب دراز کشیده و چشمانم را بسته بودم اما آنقدر خسته بودم که خواب به چشمم نمی‌آمد.

ناگاه بوی مادیان مرده وارد اتاق من شد و بر آستانه در ایستاد. احساس کردم که بو دارد به من نگاه می‌کند. در آن عالم نیمه خواب و نیمه بیداری با خود اندیشیدم که «این همان مادیان مرده است» که به درون آمده است. هوا به سنگینی يك لحاف پشمی بود، توفان بامهای پوشالی خانه‌های ده را خراب می‌کرد و با همه سنگینی خود بردرختان و مزارع گندم و گرد و غبار راه فشار می‌آورد. گاه‌گاه صدای رودخانه همچون خش خش پاهای برهنه‌ای که روی علفها راه برود به گوش می‌رسید. شب مثل غسل سیاه تیره و غلیظ و چسبنك بود. فکر کردم که «این همان مادیان مرده است».

صدای جیرجیر ارابه‌های چهارچرخ باری رومانیایی و اوکراینی را که اسبهای ریز و لاغر و پشمالویی می‌کشیدند از سمت مزارع می‌شنیدم. این ارابه‌ها با بار آذوقه و مهمات و اسباب و اثاث و اسلحه در طول کوره راههای بی‌انتهای اوکراین به دنبال ارتش حرکت می‌کنند. آری، صدای جیرجیر این ارابه‌ها از طرف مزارع می‌آمد. فکر کردم که مادیان مرده خودش را تا پای کریاس در اتاق کشانده است و از آنجا دارد به من نگاه می‌کند. نمی‌دانم و نمی‌توانم بگویم چرا به این فکر افتادم که مادیان مرده خودش را تا دم کریاس در کشانده است. از فرط خستگی حال حرکت نداشتم و سخت آرزو می‌کردم که بتوانم چند لحظه‌ای بخوابم. قادر نبودم افکار خود را مرتب کنم. درست مثل این بود که تاریکی و گرما و بوی گند لاشه مادیان اتاق را از لجن سیاه

و چسبناکی انباشته‌اند و من کم کم در آن فرو می‌روم و هر لحظه ضعیف‌تر دست و پا می‌زنم. نمی‌دانم چگونه این فکر به سرم زد که مادیان کاملاً نمرده بلکه فقط زخمی شده است و قسمت مجروح تنش در حال فساد و تلاشی است و دارد می‌گردد و خود مادیان زنده است، درست مثل اسیرانی که تترها زنده‌زنده به نعش اسیران مرده می‌بندند، به طوری که شکم به شکم، صورت به صورت، و دهان به دهان روی هم قرار بگیرند و آنقدر به همین حال بمانند تا مرده‌ها زنده‌ها را بخورند. با این همه، بسوی مادیان مرده همچنان بر آستانه در اتاق ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. ناگاه حس کردم که جلو می‌آید و آرام آرام به تخت‌خواب من نزدیک می‌شود.

به زبان رومانیایی داد زدم: **dute ! dute !** برو! برو!

سپس چون فکر کردم که ممکن است مادیان رومانیایی نباشد بلکه روسی باشد این بار به زبان روسی براو نهیب زدم که: **Pashiol ! pashiol !** (برو! برو!) او ایستاد، اما لحظه‌ای بعد، باز آهسته آهسته شروع به نزدیک شدن به تخت‌خواب من کرد. این بار واقعاً ترسیدم. هفت تیرم را که زیر تشک چپانده بودم برداشتم، روی تخت‌خواب نشستم و تکمه چراغ برق را زدم. اتاق خالی بود و کسی بر آستانه در نایستاده بود. از تخت‌خواب به زیر جستم، پا برهنه دم در رفتم و بر آستانه در ایستادم. شب نیز خسالی بود. به باغ درآمدم. آفتاب گردانها آهسته در باد خش‌خش می‌کردند. توفان که افق را تهدید می‌کرد به‌شش درشت سیاهی می‌مانست که به زحمت نفس می‌کشید، درست مثل یک ریه بزرگ که هی باد می‌شد و خالی می‌شد. آسمان را می‌دیدم که کش می‌آمد و جمع می‌شد، درست مثل اینکه اوهم نفس می‌کشید، و گاه‌گاه نورهای گوگردی این ریه درشت را خط می‌انداختند و برای یک لحظه مویسرگها و لایه‌های آن را روشن می‌نمودند. در ریچه چوبی نرده را به جلو هل دادم و به سر جاده رفتم. لاشه مادیان به پشت در گودال آب افتاده و سرش بر پشته خاک آلود جاده آرمیده بود. شکمش باد کرده و ترک ترک شده بود. چشمان دریده‌اش نمناک و مدور در حدقه می‌درخشید. یال خرمايي و گردآلودش که آغشته به لخته‌های گل و خون بود همچون یالی که جنگجویان قدیم به کلاه خود خودنصب می‌کردند برگردنش راست ایستاده بود. بر آن پشته خاکی نشستم و پشتم را به نرده تکیه دادم. پرنده‌ای سیاه، سنگین و خاموش، بر بالای سرم پرواز کرد. (فکر کردم که تا چند لحظه دیگر باران خواهد بارید.) آسمان را خطوط نامرئی رگبار خط انداخته بود و

ابره‌های گرد و غبار با سوتی خفیف و کشیده بر جاده می‌گذشتند، دانه‌های ریز گرد و خاک به صورت تم و به پهلک‌هایم فوک می‌زدند و مثل مورچه توی موهایم می‌دویدند. (باز فکر کردم که تا چند لحظه دیگر باران شروع خواهد شد.) به‌خانه برگشتم و باز خود را روی تخت خواب انداختم. بازوها و ساق‌هایم درد می‌کرد. سر تا پا خیس عرق بودم. و ناگهان خوابم برد.

باز بوی مادیان مرده به سراغم آمد و بر آستانه در خانه ایستاد. این بار کاملاً بیدار نبودم. هنوز چشمانم بسته بود ولی حس می‌کردم که بو به‌من نگاه می‌کند. عفونتی بود نرم و چرب و غلیظ و چسبناک و عمیق، بویی بود زرد رنگ با لکه‌های سبز. چشم باز کردم. سپیده زده بود. سرتاسر اتاق را تار عنکبوتی که از نور مبهمی سفیدی می‌زد فرا گرفته بود. کم‌کم اشیاء با چنان کندی از تاریکی بیرون می‌آمدند که گفتمی آنها را تغییر شکل می‌داد و مثل چیزهایی که از دهانه بطری بیرون بکشند درازشان می‌کرد. بین در و پنجره قفسه‌ای به دیوار تکیه داشت و جارختیه‌های خالی که به میله‌های آن آویخته بودند تکان می‌خوردند. باد پرده‌های پنجره را تکان می‌داد. بر کف حاکی اتاق مقدار زیادی تکه کاغذ و لباس کهنه و ته‌سیگار ریخته بود و کاغذها در باد خش‌خش می‌کردند.

ناگاه بو داخل اتاق شد. کره اسب کوچولویی بر آستانه در ظاهر گردید. حیوان لاغر و پشمالو بود و از بدنش بوی تعفن لاشه رو به فساد می‌آمد. در حالی که نفس می‌زد خیره خیره به من نگاه می‌کرد. به تخته‌خواب نزدیک شد، گردنش را دراز کرد و مرا بو کشید. بوی گند و حشمتاکی می‌داد. با حرکتی که کردم تا پاهایم را از زیر لحاف بیرون بیندازم حیوان رمید و چنان با وحشت و اضطراب عقب‌گرد کرد که دنده‌هایش به قفسه خورد و شیهه‌ای از وحشت کشید و گریخت. به عجله چکمه‌هایم را به پا کردم و به سر جاده رفتم. کره اسب کوچولو در کنار نعرش مادیان دراز کشیده بود. یک سر باز رومانیایی را که با سطلی پر آب از آنجا می‌گذشت صدا زد و گفتم: مواظب این کره باش!

سر باز گفت: این کره بچه همین مادیان مرده است.

گفتم: آره، این کره مادیان مرده است.

کره اسب همچنان که پشتش را به پهلویش لاشه مادیان می‌مالید خیره خیره به من نگاه می‌کرد. سر باز به کره نزدیک شد و گردنش را نوازش کرد. به او گفتم:

- باید او را از مادرش دور کرد، چون اگر اینجا بماند او نیز خواهد

پوسید. این کره به منزله نظر قربانی اسواران شما خواهد بود.
 سرباز گفت: بلی همینطور است. این حیوان بینوا برای اسواران
 خوشبختی خواهد آورد.

این را گفت و کمر بند چرمی خود را از کمر باز کرد و به گردن کره اسب
 بست. کره ابتدا از برخاستن امتناع کرد ولی ناگهان از جا پرید، یکه ای
 خورد، سر به طرف مادر مرده اش برگرداند و شیبه کشید. سرباز به طرف
 اردوگاه خود که در داخل جنگل بود به راه افتاد و کره را به دنبال کشید.
 من تا لحظه ای با نگاه دنبالشان کردم؛ سپس در ماشینم را باز کردم و سویچ
 زدم. یک دفعه یادم آمد که کوله پشتیم را جا گذاشته ام. به خانه برگشتم، کوله-
 پشتی را برداشتم، لگدی به در زدم، سوار اتومبیل شدم و بر جاده نیمرو و سکوبی
 به حرکت در آمدم.

آب شط در نور سفید رنگ سپیده برق عجیبی می زد. آسمان تیره بود
 و به آسمان فصل زمستان می مانست. باد بر رودخانه می وزید. ابرهای کم-
 ارتفاعی از گرد و غبار، مترکم و سرخ رنگ، همچون ابرهایی که از پس
 آتش حریق دیده شوند برپهنه افق می گذشتند. در نزارهای دوساحل شط،
 پرندگان آبی صدای زیرخود را سر داده بودند. اردکهای وحشی در سطح
 آب و در لای نیستانی که از وزش نسیم چندش آور صبح در اهتزاز بود آهسته
 پرواز می کردند و در سیران بودند. آن بوی گند و عفن اشیاء فاسد و مواد
 در حال تلاشی از همه جا به مشام می رسید.

گاه گاه به صفهای درازی از ارا به های نظامی رومانیایی بر می خوردم.
 در پیشاپیش آنها سربازانی در حرکت بودند که به صدای بلند پرحرفی می کردند
 و می خندیدند، یا روی کیسه های نان و صندوقهای فشنگ و بسته های بیل
 و کلنگشان به خواب رفته بودند. بوی اشیاء در حال فساد از همه جا می آمد.
 در امتداد دوساحل رودخانه و بر تپه های شنی برآمده از سطح آب، گاه گاه دیده
 می شد که نیاها در تکان و نوسانند، درست مثل اینکه جانوری وحشی از نزدیک
 شدن آدمها ترسیده و به لای آنها پناه برده است. آن وقت سربازها داد می زدند:
 موش، موش! و تفنگشان را از روی ارا به یا از شانه شان پایین می آوردند و
 به وسط نیز از تیراندازی می کردند. بر اثر این تیراندازی، دختری یا زنی
 ژولیده مو یا مردی مجلس به قبایی سیاه و بلند یا پسر بچه ای هرامان بیرون
 می جست و از هر سو پا به فرار می گذاشت. اینان یهودیان آبادیهای مجاور

بودند که به وسطنیها و جگنهای پناه برده بودند.

در نقطه‌ای از يك منطقه باتلاقی، واقع بین جاده ورودخانه، يك زره-پوش روسی ظاهر شد که واژگون شده بود. لوله مسلسلش از برجك بیرون مانده و دریچه برجك که بر اثر پرتاب نارنجکی کاملاً تاب برداشته بود باز مانده بود. در داخل برجك، بازویی از لای گل و لایی که به درون برجك ریخته بود بیرون افتاده بود. این هیولا نعلش يك ارابه جنگی بود. این ارابه بوی گند روغن موتور و بنزین و رنگ و روغن سوخته و چرم جزغاله شده و آهن آتش گرفته می‌داد. بوی عجیبی بود، بویی تازه، بوی تازه این جنگ جدید. نعلش این ارابه جنگی هم در من حالت تأثری برمی‌انگیخت، لیکن تأثری کاملاً متفاوت با آنچه از دیدن يك اسب مرده به آدم دست می‌دهد. این يك ماشین مرده بود، ماشینی در حال تلاشی و تعفن. از هم اکنون داشت بسوی گرفت. نعلش آهنینی بود که در لای ولجن واژگون شده بود.

توقف کردم، از اتومبیل پیاده شدم، به کنار باتلاق رفتم و به ارابه جنگی نزدیک شدم. بازوی راننده را گرفتم و سعی کردم او را از داخل زره پوش بیرون بکشم. گل ولای میخکوبش کرده بود، بطوری که برای من به تنهایی مشکل بود بیرونش بیاورم. با این وصف با تمام قوایی که در بدن داشتم به کشیدن ادامه دادم تا کم کم حس کردم که دارد می‌آید، و دیدم که سری از لای لجنها بیرون آمد. کله کوچک و تراشیده‌ای بود که به يك گوله گل و لای می‌مانست. دست روی صورتش کشیدم، باناخن نقاب لجنی او را خراشیدم تا از زیر دستم چهره‌ای پریده‌رنگ و ریز و میزبا ابروان سیاه و چشمان مشکی بیرون آمد. جوانی تتری بود، يك تانک‌ران تتری. باز شروع به کشیدن کردم تا او را به تمامی از ارابه بیرون بیاورم، اما بزودی خستگی بر من چیره شد. گل ولای از من قویتر بود. آنگاه از آنجا دور شدم، به داخل اتومبیل برگشتم و به راه خود به سمت ابری از دود که در انتهای دشتی، در حاشیه جنگلی آبی‌رنگ به آسمان می‌رفت ادامه دادم.

در این اثنا خورشید از افق سبز رنگ سر برمی‌کرد و صدای زیر پرندگان بتدریج تیزتر و گوشخراش‌تر می‌شد. خورشید همچون چکشی بر سطح چدنی رنگ مردابها می‌کوفت. لرزشی بر سطح آب می‌دوید که به صدایی کشیده می‌مانست، یا به نوعی رعشه فلزی که بر سطح مردابها پخش می‌شد، مثل صدای ویلنی که بر سطح پوست بدن بدود یا رعشه‌ای که به بازوی ویلن نواز بیفتد. در دو طرف جاده، نقطه به نقطه، در میان مزارع گندم، اتومبیلهای

واژگون شده، کاهمیونهای آتش گرفته، زره پوشهای از کار افتاده و توپهای رها شده به چشم می خورد که همه بر اثر انفجار خرد و مچاله شده بودند. اما هیچ آدمیزاد و هیچ موجود زنده ای دیده نمی شد، حتی نعش مرده، حتی لاشه اسب. در فرسنگها راه، در آن دوروبر، بجز آهن مرده چیزی نبود؛ فقط نعش ماشینها بود و صدها لاشه فلک زده فولادین. از مزرعه ها و مردابها بوی آهن رو به فساد می آمد. در وسط استخری، اناقک خلبان متعلق به یک هواپیمای جنگی سرازیر میان لای ولجن بیرون کرده بود. روی بدنه آن علامت صلیب شکسته پیدا بود: هواپیمای مسراشمیت^۱ بود.

بوی فولاد پوسیده بر بوی آدمها و اسبها (بوی جنگهای قدیم) چیره شده بود، و حتی بوی گندم و رایحه نافذ و مطبوع گلهای آفتاب گردان در این تعفن زنده آهن سوخته و فولاد پوسیده و ماشینهای مرده محو بود. ابرهای گرد و غبار که باد از کرانه های آن دشت وسیع بلند می کرد بوی مواد حیوانی با خود همراه نداشت، بلکه بوی براده آهن می آورد؛ بتدریج که من در دل دشت فرو می رفتم و به «نمیر و فسکویه» نزدیک می شدم بوی آهن و بنزین در آن هوای غبار آلود تندتر می شد، گویی خود گیاه نیز همان بوی مبهم و نافذ و گچی کننده بنزین را می داد، گویی بوی آدم و حیوان و درخت و لجن مغلوب بوی بنزین و آهن سوخته شده بود.

در چند کیلومتری نمیر و فسکویه مجبور شدم توقف کنم. یک افسر ژاندارم آلمانی که لوحه مسی براق خود را با زنجیری شبیه به زنجیر نشان نجبا به گردن آویخته داشت به من فرمان ایست داد: **Verboten!** یعنی قدغن است، و چندبار کلمه **nein** (نه) را تکرار کرد. من یک راه فرعی را که نوعی جاده بین دهات بود در پیش گرفتم، چون دلم می خواست هر چه بیشتر ممکن است به نمیر و فسکویه نزدیک شوم. می خواستم شکافی را که آلمانیها در پیشروی خود در جبهه روسیه به آن برخورد کرده بودند و از هرسو درصدد حمله به آن بودند بینم. دشتهای، خندقها، آبادیها، مزارع اشتراکی، و کالخوزها پر از سربازان آلمانی بود. همه جا قدغن بود و همه جا **Zurück** (ورود ممنوع). وقتی هنگام غروب آفتاب فرا رسید من تصمیم گرفتم برگردم. تلاش برای عبور بیهوده بود و موجب اتلاف وقت. بهتر این بود که به عقب به طرف بالتا برگردم و بکوشم که از راه شمال به سمت «کیف» بروم.

دوباره به راه افتادم و پس از طی مسافتی که به آبادی متروکی رسیدم توقف کردم تا قدری از آن نان خشک و پنیر که با خود داشتم بخورم. حریق قسمت عمده خانه‌های ده را نابود کرده بود. از پشت سرم - بلی، درست از پشت سرم - از سمت جنوب غربی، صدای غرش توپ می‌آمد. بر سر درخانه‌ای يك علامت بزرگ داس و چکش نقاشی کرده بودند. داخل شدم. آنجا دفتر کمیساریای شوروی بود. عکس بزرگی از استالین را به یکی از دیوارها چسبانده بودند. يك سرباز رومانیایی در زیر عکس با مداد نوشته بود: *aiurea* یعنی ای بابا، برو بی کارت! در عکس، استالین را ایستاده در جلو پشته مرتفعی نشان داده بودند که اطرافش پر از ارا به‌های جنگی و تانک و دودکش کارخانه و آسمانش پر از هواپیماهای جنگی بود. در طرف راست، يك کارخانه عظیم ذوب آهن از لای ابر سرخ رنگی سر برکشیده بود و در اطراف آن هنگامه‌ای از جرثقیلها و پلهای فولادی و دودکشهای بلند و چرخهای عظیم دندانه‌دار بود. در زیر عکس نوشته‌ای بود با حروف درشت، به این عبارت: «صنایع سنگین اتحاد جماهیر شوروی اسلحه برای ارتش سرخ فراهم می‌کند.» در زیر همان نوشته بود که به زبان رومانیایی نوشته بودند *aiurea* یعنی «هی، برو بابا!» من پشت میز کاری که پر از کاغذ بود نشستم. کف اتاق هم پر از کاغذ ورخت‌کنه و کتاب و جزوه‌های تبلیغاتی بود. به یاد آن لاشه‌های مادیان مرده جلوی خانه آبادی الکساندر و فسکا یا افتادم که شب را در آنجا گذرانده بودم، یاد آن لاشه‌های بدبخت و منزوی مادیان که بر سرجاده و در وسط يك عالم ماشین مرده و لاشه فولادی افتاده بود. به آن بوی بدبخت و منزوی لاشه‌های مادیان مرده می‌اندیشیدم که مقهور بوی آهن سوخته و بنزین و پولاد پوسیده (این بوی تازه جنگ جدید ماشینی) شده بود. به یاد سربازان «جنگ و صلح» تولستوی و راهب‌های روسیه پوشیده از نعش سربازان روسی و فرانسوی و لاشه‌های اسبان افتادم؛ به یاد بوی آدمهای مرده و حیوانات مرده و سربازان «جنگ و صلح» افتادم که در کنار جاده‌ها زنده زنده در معرض آسیب متعار حریص کلاغان رها شده بودند. به یاد سواران تتر افتادم که سربازان ناپلئون آنان را «سواران عشق» می‌نامیدند و فقط مسلح به تیر و کمان بودند، به آن سواران خستگی ناپذیر، وحشتناک و بی اندازه چابک تتری که ناگهان از لای بیسه‌ها بیرون می‌پریدند و با حمله به عقبه دشمن کشتار می‌کردند، به آن نژاد قدیم و اصیل سواران می‌اندیشیدم که با اسب می‌زادند و می‌زیستند، از گوشت اسب و شیر مادیان تغذیه می‌کردند، از پوست اسب جامه می‌دوختند، در زیر چادرهایی از چرم

اسب می‌خفتند، برخانه زین می‌مردند و وصیت می‌کردند تا آنان را در گودالهای عمیق با زین و مرکب به خاک بسپارند. به فکر ترهای ارتش روس افتادم که بهترین مکانیسنهای اتحاد شوروی، بهترین قهرمانان کار، بهترین «اودارنیکها» و «استاخانوستها»^۱ و بهترین پیشگامان «گروه ضربت» در صنایع سنگین اتحاد جماهیر شوروی هستند. در فکر ترهای ارتش سرخ بودم که بهترین رانندگان تانک و زره‌پوش و بهترین مکانیسنهای واحدهای زرهی و هواپیمایی هستند، جوانانی که بر اثر سه برنامه پنجساله از سوارانی بیباک به مکانیسنهای ماهر و از میرآخورهایی ورزیده به «اودارنیک» های قابل کارخانه‌های فلز-کاری استالینگراد و خارکف و «ماگنیتو گورسک»^۲ بدل شده‌اند. عبارت aiurea که به معنی «هی، برو بابا!» است به زبان رومانیایی و با مداد درست در زیر تصویر استالین نوشته شده بود.

مسلماً این جمله را يك دهقان رومانیایی نوشته بود، دهقان بینوایی که به عمرش ماشینی را از نزدیک ندیده، هرگز دستش به گلوله‌ای نخورده، هیچگاه پیچی را باز نکرده و موتور را پیاده نکرده بود؛ يك روستایی بدبخت رومانیایی که مارشال آنتونسکو^۳ یا به قول افسران خودش «سگ سرخ» به زور او را به این جنگ دهقانان علیه سپاه عظیم کارگران مکانیسن اتحاد جماهیر شوروی کشانده بود.

آنگاه به تصویر استالین نزدیک شدم و کناره اعلان را که روی آن عبارت aiurea نوشته شده بود پاره کردم. در این لحظه از حیاط صدای پا شنیدم. رفتم دم در بینم کیست. چندسرباز رومانیایی بودند. از من پرسیدند ساعت چند است. گفتم شش بعد از ظهر است. به زبان رومانیایی گفتند: multumesc یعنی متشکریم و مرا دعوت کردند که يك فنجان چای با ایشان بخورم. من هم گفتم «multumesc» و به دنبالشان توی ده راه افتادم. پس از طی

۱. Oudarniki فعالین شرکت کننده در رقابتهای سوسیالیستی تولید بیش از برنامه.

۲. Stakhanov معدنچی نامدار شوروی و نوآور در صنایع زغال سنگ که بازده کار را باروش مخصوصی بالا برد. روش او را «سبک استاخانوویم» نامیده‌اند. (مترجم)

3. Magnitogorsk

۳- Antonescu مارشال رومانیایی (۱۸۸۲ - ۱۹۴۶) وفاقیست معروف که در ۱۹۴۰ زمامدار بود و رومانی را علیه شوروی وارد جنگ کرد. در ۱۹۴۶ توقیف و اعدام شد. (مترجم)

مسافتی کوتاه به‌خانه نیمه‌ویرانی رسیدیم که پنج شش سرباز رومانیایی دیگر نیز آنجا بودند. از من به‌گرمی استقبال کردند، به‌من تکلیف نشستن کردند و یک بشقاب Ciorba de puiu (شوربای جوجه) و یک فنجان چای به من تعارف کردند. multnmesc گفتم و شروع به صحبت کردیم. سربازان برای من نقل کردند که در این ده به‌عنوان رابط مقیمند و عمده قوای ایشان ده میل جلوتر در سمت راست است. در ده احدی باقی‌نمانده بود، چون آلمانیها قبل از رومانیایی‌ها از آنجا عبور کرده بودند. یکی از سربازان به صدای خشتی گفت: آلمانیها... و بقیه زدند زیر خنده.

یکی دیگر تکرار کرد: آلمانیها قبل از ما از اینجا گذشته‌اند... و گویا این تأکید را برای عذرخواهی کرد. همه ضمن اینکه شوربای جوجه خود را می‌خوردند بی‌صدا می‌خندیدند. گفتم: aiurea، یعنی: هی! برو بابا! یکی از آنها که سر جوجه بود گفت: - ما راست می‌گوییم. آلمانیها قبل از ما از اینجا گذشته‌اند. این‌عین واقع است.

من باز گفتم: aiurea (ای، برو بابا!)

سر جوجه گفت: domnule Capitan (سرکار سروان)، اگر حرف مرا باورنداری از این اسیر بپرس. ما آبادیها را خراب نمی‌کنیم و به‌روستاییان آزار نمی‌رسانیم. ما فقط با یهودیها بدیم. می‌گویی نه، گوش‌بده... در اینجا سر بر گرداند، به گوشه‌ای از اتاق که نیمه‌تاریک بود اشاره کرد و خطاب به کسی که در آنجا بود داد زد: مگر این راست نیست که آلمانیها قبل از ما از اینجا گذشته‌اند؟

من به‌سمت آن گوشه از اتاق که تاریک بود سر بر گرداندم و مردی را دیدم که روی زمین نشسته و پشت به دیوار تکیه داده بود. لباسی از پارچه نخی خاک‌رنگی در بر داشت و دستمال زردی روی سر تراشیده‌اش انداخته بود. باهانش برهنه بود. یک اسیر تتری بود. صورت ریز و لاغری داشت، پوست روی استخوانهای برآمده گونش کشیده و بیرنگ بود و برق می‌زد. چشمان سیاه و خیره‌اش کدر بود و شاید از خستگی و گرسنگی چنین بود. با همان چشمان کدرش به‌من خیره شده بود و نگاهش عاری از احساس بود. جواب سؤال سر جوجه را نداد ولی همانطور سرتاپای مرا خیره‌خیره و رانداز

می کرد.

از سربازان پرسیدم: این مرد را در کجا اسیر کرده اید؟
گفتند: در درون تانکی بود که هم اکنون در میدان ده افتاده است.
موتور تانک عیبی پیدا کرده بود و نمی توانست حرکت کند، اما همچنان به
تیراندازی ادامه می داد. آلمانیها عجله داشتند و رفتند و ما را با این تانک
در گیر گذاشتند. در درون تانک دو مرد بودند که هر دو تا آخرین فشنگ خود
را آتش کردند. یکی از آن دو کشته شد. ما مجبور شدیم در تانک را با يك ميله
آهنی بشکنیم. آنقدر محکم بود که وا نمی شد. مردی که زنده مانده بود
تسلیم نمی شد، گرچه حتی يك فشنگ هم برای او باقی نمانده بود. در درون
تانک گلوله شده بود و نمی خواست در را باز کند. آن دیگری که مسلسلچی
بود مرده بود. این یکی راننده تانک بود. ما باید او را به ستاد لشکر رومانی
در بالتا ببریم، اما از این پس دیگر کسی از این طرفها رد نمی شود. ستونهای
کامیونها همه از شاهراه می گذرند. الان سه روز است که کسی از این طرف
رد نشده است.

پرسیدم: چرا چکمه هایش را از او دزده اید؟

سربازان بنای خنده را گذاشتند و وقیحانه به من نگاه کردند.

سرجوخه گفت: چه چکمه های خوشگلی هم! نگاه کن Domnule
Capitan (جناب سروان) و ببین که جنس چکمه های این روسهای حرامزاده
چقدر خوب است!

و از جا برخاست، در درون کیسه ای به جستجو پرداخت و يك جفت
چکمه تتری زیبای بدون پاشنه را که از پوست بسیار نرم و لطیف ساخته شده
بود از آن بیرون آورد. سپس، ضمن اینکه کفشهای سوراخ شده و شلوار
پاره پاره و کتیف خود را نشان می داد به گفته افزود:

- این خوکها لباسشان هم از لباس ما بهتر است!

گفتم: همین نشانه ای است از اینکه وطن ایشان بهتر از وطن شماست.
سرجوخه گفت: این خوکها وطنشان کجا بود! آنها مثل حیوان هستند.
گفتم: حیوانات هم برای خود وطنی دارند، وطنی بهتر از وطن ما،
یعنی بهتر از وطن رومانیایی، بهتر از وطن آلمانی، بهتر از وطن ایتالیایی.
سربازها بی آنکه بفهمند خیره به من نگاه می کردند. نگاهم می کردند
و تکه های گوشت جوچه را که در شوربا پراکنده بود بیسروصدا می جویدند.
سرجوخه که دستپاچه شده بود گفت:

- يك جفت چكمه مثل اين بايد دوهزار «لى^۱» شيرين بيزرد.
 سربازها سرتكان مى دادند و لب مى گزیدند و مى گفتند:
 - بلى، واقعاً كه يك جفت چكمه مثل اين دست كم دوهزار «لى»
 مى ارزد.

اينها دهاتى بودند، ودهاتىهاى رومانىايى نمى دانند كه حيوانات چيستند
 و نمى دانند كه حيوانات هم براى خود وطنى دارند؛ نمى دانند ماشين چيست
 و نمى دانند كه ماشينها هم وطن دارند. نمى دانند كه چكمه ها نيز وطنى دارند
 به مراتب بهتر از وطن ما. آنها دهقان هستند و حتى نمى دانند كه دهقان بودن
 يعنى چه. قانون «براتيانو^۲» به دهقان رومانىايى زمين بخشیده است، به آنها
 يك تکه زمين داده است به همان ترتيب كه تکه زمينى را به اسبى يا به گاوى
 يا به گوسفندى اختصاص بدهند. آنها فقط مى دانند كه رومانىايى هستند و
 مذهبشان ارتدوكس است. فریاد مى زنند كه: زنده باد پادشاه! زنده باد مارشال
 آنتونسكو! داد مى زنند كه مرگ بر اتحاد جماهیر شوروى! ولى نمى دانند كه
 پادشاه چيست، مارشال آنتونسكو كيست و اتحاد جماهیر شوروى چه معنى
 دارد. فقط مى دانند كه يك جفت چكمه مثل اين دست كم دوهزار «لى» مى ارزد.
 دهقانهاى فقيرى هستند و نمى دانند كه اتحاد جماهیر شوروى ماشينى است
 عظيم؛ نمى دانند كه دارند با يك ماشين، با هزار ماشين، با يك ميليون ماشين
 مى جنگند، ولى خوب مى دانند كه يك جفت چكمه مثل اين يعنى دست كم دو
 هزار «لى» پول.

گفتم: مارشال آنتونسكو يك جفت و بلكه صد جفت چكمه بسيار بهتر
 و زيباتر از اين دارد.

سربازها خيره خيره به من نگاه مى كردند و لب مى گزیدند.

سرجوخه با تعجب پرسيد: صد جفت؟

گفتم: بلى، صد جفت، هزار جفت، و بسيار زيباتر و بهتر از اين. شما
 همچوقت چكمه هاى مارشال آنتونسكو را نديده ايد؟ آنها خيلى زيبا هستند.
 او چكمه از چرم زرد دارد، از چرم سياه دارد، از چرم سفيد دارد، با برش
 انگليسى دارد، با گل طلا زير زانو دارد، چكمه هاى بسيار بسيار قشنگ.
 چكمه هاى مارشال آنتونسكو خيلى قشنگتر از چكمه هاى هيتلر و موسولينى
 است. چكمه هاى هيتلر هم قشنگند و من آنها را از نزديك ديده ام. من هرگز

۱. lei واحد پول کشور رومانی.

با هیتلر حرف نزده‌ام ولی به چکمه‌های او از نزدیک نگاه کرده‌ام. چکمه‌های هیتلر مهمیز ندارند. هیتلر هرگز مهمیز نمی‌بندد، چون از اسبها می‌ترسد؛ اما چکمه‌های او با اینکه مهمیز ندارند نسبتاً قشنگند. چکمه‌های موسولینی هم قشنگند اما به هیچ دردی نمی‌خورند. آنها نه برای پیاده روی خوبند و نه برای سواری. فقط برای این خوبند که موسولینی به هنگام جشنهای نظامی آنها را بپا کند، در پشت کرسی افتخار بایستد و رژه سربازان را با کفشهای سوراخ و تنگهای زنک زده‌شان ببیند.

سربازها خیره‌خیره به من نگاه می‌کردند و لب می‌گزیدند.
باز گفتم: ما پس از خاتمه جنگ چکمه‌های مارشال آنتونسکو را از او خواهیم گرفت.

یکی از سربازها گفت: چکمه‌های «دومنول» (سرکار) هیتلر را نیز.
یکی دیگر گفت: و چکمه‌های «دومنول» موسولینی را نیز.
گفتم: البته. هم از موسولینی و هم از هیتلر.
همه قاه قاه خندیدند و من از سر جوخه پرسیدم:
- تو خیال می‌کنی چکمه‌های هیتلر چند می‌ارزد؟
همه دست‌از‌خندیدن کشیدند؛ سپس ناگهان، نفهمیدم چرا، همه به طرفی که اسیر روسی در گوشه‌ای کز کرده و با نگاه چپ و کدر خود به من خیره شده بود نگر بستند.

از سر جوخه پرسیدم: چیزی برای خوردن به این مرد داده‌ای؟
- بلی، Domnule Capitan (جناب سروان).
گفتم: این دروغ است. تو غذا به او نداده‌ای.
آن وقت سر جوخه بشقابی برداشت، آن را پراز شور بای جوجه کرد و به دست اسیر داد.

گفتم: یک قاشق هم به او بده؛ او که نمی‌تواند شور بارا بادست بخورد.
همه در آن دم که سر جوخه قاشقی از روی میز برمی‌داشت و بادستش تمیز می‌کرد و سپس آن را به اسیر می‌داد به او نگاه کردند.
اسیر گفت: Otchin spassibo، خیلی ممنون.

سر جوخه وقتی قاشق را به اسیر می‌داد به زبان رومانیایی گفت:
- La dracu!، یعنی بگیر مرده شور برده!

پرسیدم: با این اسیر چه می‌خواهید بکنید؟
سر جوخه جواب داد: ما باید او را به «بالتا» برسانیم اما هیچکس از

این طرفها رد نمی‌شود. ما از جاده شوسه به کناریم و مجبور خواهیم بود او را پیاده ببریم. اگر امروز و فردا کامیونی از این طرفها رد نشود خودمان او را پیاده به بالتا خواهیم برد.

درحالی که خیره خیره به سرجوخه نگاه می‌کردم گفتم:

- لابد بدتان نمی‌آمد که هرچه زودتر از شرش خلاص می‌شدید و او را می‌کشتید. اینطور نیست؟

همه ضمن نگاه کردن به سرجوخه زدند به خنده.

سرجوخه که کمی سرخ شده بود گفت: نه Domnule Capitan، من نمی‌توانم چنین کاری بکنم. ما باید او را به بالتا ببریم. ما وقتی اسیر می‌گیریم دستور داریم که لااقل یکی را هم شده به ستاد لشکر در بالتا ببریم. نه، Domnule Capitan (جناب سروان).

گفتم: اگر می‌خواهی او را پیاده ببری باید چکمه‌هایش را بدو پس بدهی. او نمی‌تواند پابرهنه تا بالتا راه بیاید.

سرجوخه خندان گفت: چرا سرکار، او پابرهنه تا بخارست هم خواهد آمد.

گفتم: اگر بخواهی من او را با اتومبیل خودم تا بالتا می‌برم. یک سرباز هم همراه من کن، من او را با خودم می‌برم.

سرجوخه خوشحال به نظر آمد و سربازها نیز. او روبه یکی از سربازها گفت:

- تو، گریگورسکو، همراه ایشان برو!

سرباز گریگورسکو فانوسقه‌اش را به کمربست و تفنگش را که به دیوار تکیه داشت برداشت. (فانوسقه‌اش از فانوسقه‌های بزرگ و پهن فرانسوی و تفنگش تفنگ لویل^۲ فرانسوی با سرنیزه بلند سه گوش بود) کوله‌پشتی خود را نیز که به میخی به دیوار آویخته بود برداشت و به پشت انداخت، بر زمین تف کرد و گفت: برویم!

اسیر هم چنان در آن گوشه نشسته بود و با نگاه‌مات خود به ما می‌نگریست.

به او گفتم: پائید یوم، (برویم!)

جوان تتری آهسته بلند شد و ایستاد. قد بلندی داشت به بلندی من، با شانه‌هایی اندک کم عرض و گردنی باریک. درحالی که مختصر قوزی کرده

بود پشت سر من راه افتاد و سرباز گریگورسکو با تفنگ پر و آماده به دنبال او حرکت کرد.

باد شدیدی برخاسته بود. آسمان مثل يك سینی چدنی زمخت و سنگین بود. صدای گندمزار در باد مثل صدای رودخانه بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. در آن باد تند و غبار آلود گاه گاه صدای خش خش انبوه ساقه‌های گل آفتابگردان به گوش می‌رسید.

در حالی که دست سر جوخه را می‌فشردم به رومانیاپی گفتم:

— La revedere، خدا حافظ!

سربازان يك يك پیش آمدند، دست مرا فشردند و گفتند:

— La revedere، domnule Capitan، la revedere، (خدا حافظ

جناب سروان، خدا حافظ!)

اتومبیل را راه انداختم، از ده خارج شدم و کوره‌راهی را که پر از دست‌انداز و چاله چوله‌های عمیق بود در پیش گرفتم، (چاله‌ها جای زنجیر تانکها و زره‌پوشها بود که عمیقاً بر بستر خاکی و غبار آلود جاده مانده بود). سرباز گریگورسکو و اسیر در عقب اتومبیل نشستند و من نیش‌نگاه جوان تتر را بر پشت خود حس می‌کردم.

از انتهای آن دشت وسیع توفان نزدیک می‌شد و همچون وزغی عظیم. الجثه کم کم آسمان را فرا می‌گرفت. ابری سبزرنگ بود که نقطه به نقطه خالهای سفید داشت، و تنفس تند وزغ که شکم نرم او را به تیش در آورده بود بخوبی معلوم بود. گاه گاه از حاشیه افق صدای زمخت وزغ ماندنی به گوش می‌رسید. در دو طرف جاده و در وسط مزارع، لاشه‌ها صدها اتومبیل سوخته و کامیون‌چپه‌شده و لاشه‌وسایل موتوری دیگر که به پهلو برگشته بودند و لنگشان به صورت زشت و زنده‌ای هوا بود به چشم می‌خورد. کم کم حس کردم که جاده را باز می‌شناسم. مسلماً همین چند روز پیش و شاید صبحدم بود که از این راه عبور کرده بودم. اینک همان رودخانه و همان برکه‌های آب با همه آن نیاها و چکنهای کناره آنها. در آینه مات آب، شکم سفید آن وزغ عظیم الجثه که اینک با صدای گوشخراشی در پهنه آسمان پیش می‌آمد موج می‌زد. چند قطره باران گرم و ملایم و سنگین غبار راه را با صدای جیرجیر آهن سرخی که در آب فرو کنند مشبك کرد. بالاخره خانه‌هایی در سایه روشن غروب در نظرم نمودار شدند و من خانه‌های آبادی «الکساندروفسکایا»، آن‌ده متروک، را که شب پیش در آن بیتوته کرده بودم باز شناختم.

به سر باز گریگورسکو گفتم: بهتر آنکه همینجا توقف کنیم. برای ادامه دادن به سفر دیر شده و تا بالتا هنوز خیلی راه مانده است.

اتومبیل را جلو همان خانه‌ای که در آن خوابیده بودم نگاه داشتم. باران شروع به باریدن کرده بود. بارانی شدید با غرشی خفه می‌بارید و ابری انبوه از گرد و غبار زرد رنگ به هوا بلند می‌کرد. لاشهٔ مادیان مرده هنوز در کنار جاده، جلو آن نردهٔ چوبی افتاده بود. چشمش دریده و پر از برقی سفید بود. داخل خانه شدیم. همه چیز به همان حال ریخت و پاش و بی‌نظمی ثابت و شبیح مانده که صبح بجا گذاشته بودم مانده بود. روی تخت خواب نشستم و به سر باز گریگورسکو که کوله پشتی خود را در می‌آورد و فانوسه‌اش را به دستهٔ قفسه می‌آویخت نگاه کردم. اسیر با بازوان آویخته به دیوار تکیه داده بود و با آن چشمان ریز و مورب خود به من نگاه می‌کرد.

هاشدم رفتم دم در. شب به سیاهی یک سنگ سیاه بود. به باغ درآمدم و در کنار جاده، نزدیک لاشهٔ مادیان نشستم. باران صورتم را خیس می‌کرد و روی پشتم جاری بود. با ولع تمام بوی گیاه خیس شده از باران را استشمام می‌کردم، لیکن در این بوی مست‌کننده و مطبوع کم‌کم بوی گند و چرب و ملایم لاشهٔ مادیان نیز برمی‌خاست و بر بوی فولاد پوسیده و آهن در حال تلاشی و فلز روبرو فساد چیره می‌شد. به نظرم می‌آمد که قانون قدیم انسانی و حیوانی جنگ بر قانون جدید و مکانیکی آن غلبه کرده است. با آن بوی مادیان مرده خوبشتن را در یک میهن قدیمی، در میهنی باز یافته می‌دیدم.

چند لحظه بعد، به داخل خانه باز گشتم و بر تخت خواب افتادم. داشتم از فرط خستگی می‌مردم؛ تمام استخوانهایم دردمی کرد و خواب در سرم همچون شاهرگی می‌تپید. به سر باز گریگورسکو گفتم:

— هر دو مان به نوبت از این اسیر مراقبت خواهیم کرد. تو هم باید خیلی خسته باشی. ساعت سه صبح مرا بیدار کن.

سر باز گفت: Nu, nu, Domnule Capitan (نه، نه جناب سروان)، من خوابم نمی‌آید.

اسیر که سر باز گریگورسکو دستها و پاهایش را با طناب گره‌داری بسته بود در گوشه‌ای از اتاق، بین پنجره و قفسه، پشت به دیوار نشسته بود. گند غلیظ و چرب لاشهٔ مادیان در اتاق موج می‌زد. نور زرد رنگ یک چراغ روغنی بر دیوارها تابیده بود و می‌لرزید. بوته‌های آفتاب گردان باغ در زیر باران صدا می‌کردند. سر باز روبروی اسیر چهارزانو بر کف اتاق نشسته و تفنگش

را که سرنیزه هم داشت روی زانوان خود گذاشته بود.
 من درحالی که چشم برهم می نهادم به سر باز گفتم: *Noapte buna*
 (شب به خیر!)
 سر باز گفت: *Noapte buna, Domnule Capitan* (شب به خیر
 جناب سروان!)

هر چه می کردم خوابم نمی برد. توفان با شدتی خشمالوده افسار پاره
 کرده بود. آسمان با صدای مهیبی از هم می شکافت، سیلی از جرقه های خیره
 کننده و ناگهانی از ابرها می جست و به دشت و صحرا می زد. باران خشن و
 سنگین همچون رگباری از سنگ فرو می ریخت. بوی لاشه مادبان که گویی
 بر اثر باران تیزتر شده بود چرب و چسبنك داخل خانه می شد و در زیر
 سقف پست اتاق را کد می ماند. اسیر بی حرکت نشسته، پشت گردنش را به دیوار
 تکیه داده بود و خیره به من می نگریست. دستها و پاهایش بسته بود. دستهای
 کوچک و بیخونش که به رنگ خاک، تر بود و با ریسمان پرگرمی از میچ بهم
 بسته بود بی حس و حرکت بین زانوهایش آویخته بود.
 به سر باز گریگورسکو گفتم: چرا دستهایش را باز نمی کنی؟ می ترسی
 فرار کند؟ لاقط پاهایش را باز کن!

سر باز آهسته به جلو خم شد و پاهای اسیر را که همچنان با چشمان
 خالی از تأثر و احساسش به من خیره مانده بود آهسته گشود.
 چند ساعت بعد، من از خواب بیدار شدم. سر باز روی زمین، روبه روی
 اسیر نشسته و تفنگش پر و آماده روی زانوش بود. جوان تتری هم نشسته،
 پس کله اش را به دیوار تکیه داده بود و همچنان خیره به من نگاه می کرد.
 از تخت خواب به زیر جستم و به سر باز گفتم: تو برو بخواب. حالا
 نوبت من است.

سر باز گفت: نه، نه جناب سروان. من خوابم نمی آید.
 - به تو می گویم برو بخواب!
 سر باز گریگورسکو از جا برخاست، درحالی که تفنگش را به دنبال خود
 روی زمین می کشید عرض اتساق را پیمود، روی تخت خواب افتاد و تفنگ
 به بغل روبه دیوار خوابید. چنان بی حال افتاده بود که به مرده می ماندست.
 موهای سرش از گرد و غبار سفید، لباس نظامیش پاره پاره و کفشهایش موراخ
 بود. ریشی سیاه و زبر و سیخ سیخ بر چهره اش رویده بود. به راستی که عین
 مرده بود.

من روی زمین روبه روی اسیر نشستم، دوپایم را روی هم انداختم و هفت تیرم را زیر زانو نهادم. جوان تتر با آن چشمان کدر و مورب و تنگش که به چشمان گربه می ماندست به من نگاه می کرد. چشمانش حالت شیشه ای داشتند و نگاهش بی شباهت به نگاه چشمان مرده نبود. پلکهای ور-چروکیده در زیر قوس ابروانش دوچین به زحمت مرئی به سیاهی مرکب چین به وجود آورده بودند. آن وقت من به جلو خم شدم تا دستهای اسیر را باز کنم. در آن دم که به گره های طناب و رمی رفتم نگاهم به دستهای ریز و نرم و خاکستری رنگ او با آن ناخنهای تقریباً سفیدش دوخته بود. هر چند این دستها را شیارهای کوتاه و عمیقی از هرسو خط انداخته بود (پوست دستش آنقدر تخلخل داشت که آدم خیال می کرد از پشت ذره بین می بیند) و کف آنها پینه نازکی بسته بود معهذاً نرم و لطیف بودند و در برخورد با دست من بی اندازه ظریف جلوه کردند. این دستها بی حس و حرکت آویخته بودند و در لای دستهای من به دستهای مرده می ماندستند، اما من حس می کردم که آن دستها نیرومند و چابک و در عین حال سبک و بی اندازه دقیقند، درست مثل دستهای جراحی ورزیده، ساعتسازی ماهر، مکانیسی کارگشته.

اینها دستهای یک ابزارمند ماهر بود، یک «اودارنیک» پرورده سومین برنامه پنجساله، یک جوان ورزیده تتری که مکانیسن و راننده تانک شده بود. دستهایی که بر اثر هزاران سال تماس با پوست نرم اسبها، با یال و کوپال آنها، با مفاصل و عضلات نرم آنها، با دهنه و چرم نرم زین و لگام و انصار آنها نرم و لطیف شده بود در ظرف چند سال از اسب به ماشین، از چرم به فولاد، از کوپال گوستی به صفحه های فلزی، از لگام و دهنه به اهرم و فرمان تغییر جهت داده بود. چند سالی کفایت کرده بود تا جوانان تتری مناطق «دن» و «ولگا» و استیهای قرقیزستان و سواحل دریای خزر و آرال که قبلاً اسبچران بودند به کارگران آزموده صنعت فلز کاری اتحاد جماهیر شوروی و استادکاران ورزیده «استاخانوویسم» گروههای حمله کار تبدیل شوند و از چادر نشینی در استپها به قهرمانان «اودارنیک» بدل گردند.

باری، من آخرین گره طناب دستهای اسیر را گشودم و سیگاری به او تعارف کردم. دستهای اوسخت درد می کرد و انگشتانش کرخ شده بود، چنانکه قادر نبود سیگاری از درون پاکت سیگار من بردارد. خودم سیگار را به لبش گذاشتم، برای او کبریت زدم و سیگار خود را نیز روشن کردم. جوان تتر به من گفت blagadariou، متشکرم، و به رویم لبخند زد. من

هم به رویش خندیدیم و هر دو در حالی که سیگارمان را می کشیدیم مدت‌ها خاموش ماندیم. بوی لش مادیان مرده، چرب و ملایم و شیرین مزه، اتاق را آکنده بود و من بالذتی عجیب آن بو را استشمام می کردم. ظاهراً او، یعنی اسیر، نیز آن بو را با لذتی ظریف و حزن آلود استشمام می کرد. پسرهای دماغش به طرز عجیبی می لرزید و می تبید. فقط در آن دم بود که من متوجه شدم در تمام آن چهره پریده خاکستری رنگ، در چهره‌ای که چشمان مورب و بی تأثرش نگاهی ثابت و شیشه‌ای نظیر نگاه مرده داشتند، همه آثار حیات در پره‌های بینیش متمرکز است. وطن قدیم او، وطن باز یافته‌اش همین بوی لاشه بود. بوی قدیم و وطنش همین بو بود که از لاشه مادیان بر می‌خاست. در سکوت مطلق در چشمان هم خیره شده بودیم و آن بوی چرب و شیرین مزه را با لذتی حزن‌انگیز استشمام می کردیم. این بوی لاشه و وطنش بود، وطن قدیم و زنده‌اش: از این پس هیچ چیز نمی‌توانست ما را از هم جدا کند؛ هر دو در آن بوی قدیمی مادیان مرده زنده بودیم و برادروار می‌زیستیم.

شاهزاده اوژن سر برداشت و نگاه خود را متوجه در کرد. پره‌های بینی او نیز می‌تبید، گویی بوی مادیان مرده بر آستانه در اتاق ایستاده بود و به ما می‌نگریست. بویی که می‌آمد بوی علف و برگ درختان و دریا و جنگل بود. شب‌فرا رسیده بود ولی روشنایی مبهمی هنوز در آسمان سرگردان بود. در زیر این روشنایی مرده، خانه‌های دوردست و کشتیهای بخاری و بادبانی لنگر انداخته در امتداد باراندازها، و درختان پارک و سایه‌های شبح مانند مجسمه «فکور» رود و «پپروزی» ساموئراس در چشم انداز شب تغییر شکل می‌دادند، درست مانند طرحهای نقاشی «ارنست ژوزفسن» و «کارل هیل» که در جنون مال‌بخوبایی خود جانوران و درختان و خانه‌ها و کشتیها را طوری مجسم می‌کردند که گفتمی عکس آن اشیاء در یک آئینه بدنا افتاده است.

گفتم: اسیر دستهایی داشت شبیه به دستهای شما.

شاهزاده اوژن به دستهای خود نگاه کرد. کمی نگران به نظر می‌رسید. همان دستهای سفید و زیبای خانواده بر نادوت را داشت با انگشتان بیخون و ظریف و کشیده.

باز به او گفتم: دستهای یک مکانیسین، یک راننده تانک، یک «اودارنیک» سومین برنامه پنج‌ساله کمتر از دستهای شما زیبا نیستند. آنها هم به دستهای

«موتسارت»، استرادی واریوس^۱، پیکسو، و ساوربروک^۲ می‌مانند.
شاهزاده اوژن لبخندی بر لب آورد و درحالی که اندک سرخ شده بود گفت:

- در این صورت من به دستهای خودم افتخار می‌کنم.
صدای باد بتدریج قوی‌تر و نافذتر شده و به‌شبهه سوزناک اسب شباهت پیدا کرده بود. باد شمال بود و من به‌شتیدن صدای آن برخود می‌لرزیدم. خاطره آن زمستان وحشتناک که درجبهه کارلی^۳ بین قصبات اطراف لنینگراد و سواحل دریاچه لادوگا^۴ گذرانده بودم تصاویر صامت و خیره‌کننده جنگلهای آن منطقه را در برابر چشمانم زنده می‌کرد، و من چنان برخود می‌لرزیدم که گویی بادی که شیشه‌های پنجره‌های بزرگ تالار را می‌لرزاند همان باد سرد و بی‌امان کارلی بود.

شاهزاده اوژن گفت: این باد شمال است.
گفتم: آری، این باد کارلی است؛ من صدای آن را می‌شناسم.
و شروع کردم به صحبت درباره جنگل «رایکولا»^۵ و اسبهای دریاچه لادوگا.

1. Stradivarius 2. Sauerbrück 3. Carélie
4. Ladoga 5. Raikkola

آن روز صبح، من با «اسوارتشتروم» رفته بودم تا آزاد کردن اسبها از زندان یخیشان را تماشا کنم. خورشیدی سبزرنگ در آسمان آبی مات همچون سیب نارسی برق می‌زد. از وقتی که یخها شروع به آب شدن کرده بودند سطح منجمد دریاچه لادوگا می‌ترکید و می‌نالید و گاه‌گاه فریادی دردناک برمی‌کشید. در دل شب، از ته «کرسوا» یا کلبه چوبی مدفون در برف، در انبوه اعماق جنگل، ناگهان صدای فریاد دریاچه را شنیدیم که تا سپیده صبح ساعتها غرید و نالید. بهار شده بود. دریاچه نفس‌گند خود را به صورت ما می‌زد، همان بوی گند چوب پوسیده و خاک اژه مرطوب که علامت مشخص باز شدن یخها است. ساحل مقابل دریاچه لادوگا همچون یک خط باریک مدادی بر کاغذ آب‌خشک کن به نظر می‌رسید. اکنون آسمان ابری نداشت و به‌رنگ آبی مات بود. گفتی آسمانی است از کاغذ ابریشمین. در آن ته‌ها، در طرف لنینگراد (که ابری از دود خاکستری بر سر شهر محصور سایه انداخته بود)، آسمان قدری چرکین و قدری چروکیده بود. رگ سبزی برافق خط انداخته بود که به نظر می‌آمد گاه‌گاه می‌تپید، گفتی پر از خون گرم بود. آن روز صبح، ما به تماشای رها کردن اسبها از زندان یخیشان رفتیم. شب پیش، سرهنگ مریکالیو^۲ وقتی باد را بو کرده بود گفته بود: «مثل اینکه باید رفت و اسبها را به‌خاک سپرد. بهار آغاز شده است.» ما از میان

بیشه انبوهی از درختان قطورقان، که جابه‌جا تخته‌سنگهای سرخ گسرا نیت در آن دیده می‌شد به کنار دریاچه فرود آمدیم. ناگاه آینه تار لادوگا جلو چشم ما نمودار شد.

ساحل دریاچه در سمت خاك شوروی مشخص نبود و در انتهای افق به‌مهی نقره‌فام با رگه‌های آبی و گلی پیچیده بود. گاه‌گاه از سمت جنگل وسیع «رایکولا» نغمه یکنواخت‌فاخته که پرنده مقدس منطقه «کارلی» است به گوشمان می‌خورد. چند جانور وحشی در لای درختان زوزه می‌کشیدند، صداهای مرموزی ندا درمی‌دادند و سمج و شکوه‌آمیز، با استغاثه‌ای ملایم و دردناک به‌هم جواب می‌دادند.

پیش از ترک «کرسو» - کلبه چوبین مرکزستاد فرماندهی ارتش فنلاند - به‌عزم رفتن به کنار دریاچه، رفته بودم که ستوان اسوارتستروم را پیدا کنم. هرچه در اتافک او را در «کرسو» ی پشت اصطبلها زده بودم جوابی نیامده بود. جنگل در اطراف مرکزستاد فرماندهی خالی از سکنه به‌نظر می‌رسید، و آن بوی گند هنوز در آن‌هوای سرد پیچیده بود. به «کرسو» ی اسبها نزدیک شدم. دختر جوانی در لباس متحدالشکل «لوتا»^۲ مشغول درست کردن نواله ازخمیر سلولز برای اسب سرهنگ بود.

گفتم: Yvāpāiva، (سلام).

- Yvāpāiva (سلام)!

دختر سرهنگ مریکالیو بود که قدی رشید و موهای طلایی داشت و از فنلاندهای اصیل مغرب بود. در جنگ سابق روس و فنلاند در زمستان ۱۹۳۹ به‌عنوان «لوتا» با پدرش به‌جبهه‌رفته بود. آنجا در سالن غذاخوری مرکز ستاد، زیر نظر پدرش و در چند صد متری تیررس تفنگ روسها در سر میز خدمت می‌کرد.

با دستهای پریده رنگ از فرط سرما ورقه بزرگی ازخمیر سلولز را در سطلی پر از آب گرم ریزریز می‌کرد و نواله می‌ساخت. اسب به‌دروختی بسته بود و سرش را به‌طرف سطل می‌گرداند تا بوی سلولز را استشمام کند.

1. Raikkola

۲. Lotta زنان داوطلب که در زمان جنگ روس و فنلاند برای خدمات امدادی با سربازان به‌جبهه می‌رفتند. (م)

زمستانی مهیب و سرمایی وحشتناک همراه با گرسنگی و محرومیتها و خستگیها بر مردم فنلاند گذشته و گونه‌های ایشان را فرو برده بود. بار دیگر خطوط خشن و استخوانی قهرمانان جنگ، به همان گونه که نقاش معروفی بر پرده ترسیم کرده است، بر چهره‌های پریده رنگ و لاغر نمودار شده بود. سربازان، کودکان، زنان، پیرمردان و جانوران همه گرسنه بودند.

برای تغذیه اسبها حتی یک شاخه یونجه، یک پرکاه، یک دانه چاودار وجود نداشت. سگها همه مرده بودند چنانکه دستکشهای سربازان همه از پوست سگ بود. مردان از خمیر سلولز نان می‌پختند و می‌خوردند، و اسبها نیز طعم شیرین مزه خمیر سلولز را که همان طعم کاغذ پخته است دوست می‌داشتند.

دختر جوان اسب را از درخت باز کرد، افسار او را به دست راست و سطل را به دست چپ گرفت، به پشتکی چوبی که روی نیمکتی گذاشته بودند نزدیک شد، خمیر سلولز را در آن ریخت و امسب آهسته شروع به خوردن کرد، ضمن اینکه گاه‌گاه به اطراف خود می‌نگریست. حیوان به سمت دریاچه که برق کدر آن از ورای درختان بیشه پیدا بود نگاه می‌کرد. ابری از بخار از طشتک بلند بود. اسب پوزه خود را در آن ابر فرو می‌برد، سپس سر بر می‌داشت، به طرف دریاچه نگاه می‌کرد و شیهه می‌کشید.

از دختر جوان پرسیدم: چه مرگش است؟ مثل اینکه منقلب است.
دختر سرهنگ مریکالیو سر به سوی دریاچه برگرداند و گفت: بوی اسبها به مشامش خورده است.

من هم بوی اسبها را می‌شنیدم. بویی بود چرب و ولرم که بر اثر اختلاط با بوی انگم متصاعد از کاجها و نارونها ملایم شده بود. فاخته در ته جنگل صدا سرداده بود. سنجابی با دم‌سیخ کرده از تنه درختی بالا رفت. دختر جوان باز سطل را برداشت و به «کرسو»ی اسبها داخل شد. شنیدم که با آن زبان شیرین و آهنکین فنلاندی با اسبها حرف می‌زد. صدای خفه سم اسبها بر تخته پهنی از شاخه‌های «قان»، صدای برهم خوردن حلقه‌های آهنین و نیز صدای شیهه‌های کوتاه ناشی از بیتابی اسبها را می‌شنیدم.

به طرف دریاچه راه افتادم. اسوارتستروم در حالی که به تنه درختی تکیه داده بود در سرپیچ کوره راه منتظر من بود. کلاه بلندش را که از پوست گوسفند بود بریس کلاهش گذاشته و ساقهایش را تا وسط ران در چکمه‌هایی از چرم گوزن که نوکشان مثل چاروقهای ابرانی برگشته بود فرو برده بود.

اندکی کمر خم کرده، سربه زیر انداخته بود و پپ خاموشش را روی کف دستش می‌کوبید. وقتی به نزدیک او رسیدم سربالا گرفت، لبخند زنان به من نگریست و گفت: ! Yvāpāiva (سلام).

گفتم: ! Yvāpāiva ، اسوارتستروم.

رنگش پریده و پیشانی‌اش از عرق و خستگی و بیخوابی نمناک بود. به زبانی که به عذر خواهی می‌مانست گفت که تمام شب را بایک گشتی دیده‌ور در جنگل گشت زده است.

هرسیدم: سرهنگ مریکالیو کجا است؟

در جواب گفت: رفته است به خط جبهه.

و در حالی که پپ خاموشش را توی کف دستش می‌کوبید سرتاپای مرا و رانداز می‌کرد و گاه‌گاه نیز سربه‌طرف دریاچه برمی‌گرداند. می‌دیدم که پره‌های بینیش می‌لرزید. مثل جنگلیها از بینی نفس می‌کشید: نفسی خفیف و محتاط و مشکوک، به‌صورت باریکه‌ای از هوا.

اسوارتستروم گفت: حالات و واقعا می‌خواهی بروی اسبها را ببینی؟ به نظر من بهتر بود همراه سرهنگ به خط جبهه می‌رفتی. او عمداً رفته است به درون سنگر تا مسیر آنها را نبیند.

بسا همچنان بوی اسبها را بسا خود می‌آورد، همان بوی چرب و

شیرین را.

گفتم: اسوارتستروم. دلم می‌خواست آنها را قبل از آنکه بیرندشان

برای آخرین بار ببینم.

هر دو به‌طرف دریاچه به راه افتادیم. برف آب‌کشیده بود. دیگر برف زمستانی نبود. برف بهاری بود. سفیدسفید نبود بلکه به رنگ عاج بود با لکه‌های سبز و زرد که معمولا عاجهای کهنه دارند. در بعضی جاها که برف با سنگهای گرانیت گلی رنگ‌تماس داشت به رنگ شراب بود. و آنجا که درختها تنگ‌تر بودند برف‌چنان بود که گتی پوششی از یخ شفاف است، نظیر صفحه شفاف از بلور، و از زیر آن سوزنهای کاج، برگها، سنگریزه‌های الوان، شاخه‌های علف و پوسته‌های سفیدی که تنه درختان «قان» را می‌پوشانند پیدا بود. ریشه‌های تاب‌خورده و بیرون افتاده درختان نیز از زیر آن صفحه بلورین مثل مارهای یخ‌زده پیدا بودند، چنانکه گتی درختها شیره حیاتی خود را از یخ می‌گرفتند و برگچه‌های سبزتازه رسته ماده غذایی خود را از آن ماده مرده شفاف بیرون می‌کشیدند. صداهای عجیبی در هوا سیر می‌کرد؛ این صدا

نالۀ آهنی که به زیرچکش آهنگر افتاده باشد نبود، صدای لرزش مداوم و پرطنین زنگها درباد نبود، طنین ممتد و بم لیوان شیشه‌ای هم نبود که برای امتحان باتلنگر به آن زده باشند، صدای وزوز قوی زنبوران عسل وحشی هم نبود که در اعماق جنگل سرگردان باشند. بلکه در حقیقت ناله و ضجهٔ يك حيوان زخمی بود، فریاد نزع منزوی و پأس آلودی بود که همچون پرواز ناپیدای پرندگان حزین از بهنۀ آسمان می‌گذشت.

زمستان، آن زمستان وحشتناک سال ۱۹۴۲ بلای بزرگی برای ملت فنلاند بود، طاعون سفیدی بود که باسگاههای قرنطینه و گورستانهای سرتاسر فنلاند را پر کرده بود؛ زمستانی که همچون نمشی هیولا ولخت روی دریاچه‌ها و بیشه‌ها و جنگلها بیحرکت افتاده بود. این جسم هیولای درحال فسادبایوی گند خود که بوی چوب پوسیده بود هوارا فاسد می‌کرد، و اینک نخستین باد بهار بخارات سنگین و بوهای ولرم آن را که به نفس گرم سگ می‌مانست باخود می‌آورد. برف نیز ولرم به نظر می‌رسید.

چند روزی بود که سربازان کمتر غمناک و بیشتر سرزنده بودند و وطنین صدایشان قوی‌تر شده بود. در بعضی از ساعات روز اضطرابی عجیب در امتداد خطوط جبهه، در «کرسو»ها، در سنگرها و پناهگاههایی که دردورترین اعماق جنگل وحشی «رایکولا» کنده بودند همچون ماز می‌دوید. مردان شمال برای برگزاری جشن بازگشت بهار، که در نظرشان فصل مقدس سال است، آتشفای عظیمی بر سر کوهها روشن می‌کنند و در تمام مدت شب می‌نوشند و آواز می‌خوانند و می‌رقصند. اما بهار بیماری موذی شمال است، زیرا حیات را که زمستان حسودانه در زندان یخی خود محفوظ نگاهداشته است آب می‌کند و می‌گنداند. بهار ارمغانهای شوم خود را که عشق و نشاط زندگی و رهاشدن به دست خیالات بلهوسانه و احساسات شاد ولذت بیکاری و جنگ و نزاع و خواب و تب شهوت و آمیزشهای رؤیایی با طبیعت است به همراه می‌آورد. بهار فصلی است که شعلۀ مغشوشی در چشم مرد شمال روشن می‌کند: برجبین او که زمستان آن را صاف و بیغش کرده است سایهٔ غرور آمیز مرگ فرو می‌آید.

به اموارتستروم گفتم: مثل اینکه راه را عوضی آمده‌ایم.

من دیگر آن کوره راهی را که در فصل زمستان بارها برای رفتن به کنار دریاچه و تماشای اسبها پیموده بودم باز نمی‌شناختم، چون تنگ‌تر و پیچاپیچ‌تر شده بود و بیشهٔ اطراف آن انبوه‌تر. بتدریج که برف آب می‌شود و رنگ

عوض می‌کند و پروانه بهاری از پيله یخی و شفاف خود به پرواز درمی‌آید و پوست زمستانی و مرده خود را برجا می‌گذارد جنگل بار دیگر بر برف و یخ چیره می‌شود؛ یعنی باز انبوه و پرخار و خس و مرموز می‌گردد و به صورت دنیای سبز و اسرارآمیز که کسی مجاز به ورود در آن نیست درمی‌آید.

اسوارتستروم با قدمهای کند و احتیاط آمیز راه می‌رفت. گاه گاه گوش می‌ایستاد و از میان سکوت‌های متعدد جنگل آن سکوت خاص و آهنگین طبیعت یعنی خش‌خش شاخه‌ها و صدای پای سنجاب در بالا رفتن از تنه درخت کاج و صدای عبور خرگوش که چون تیرشهاب می‌گذرد و صدای بوکسیدنهای ظنین روباه و آوای پرنده و زمزمه برگ و صدای فاسد و بیمارگونه انسان را که از دور می‌آمد تشخیص می‌داد. سکوت دور و بر ما دیگر آن سکوت مرده زمستانی، آن سکوت منجمد و شفافی که به یک تکه بلور می‌مانست نبود، بلکه سکوتی بود زنده که موجهای ولرمی از رنگ و صوت و عطر بر آن خط انداخته بود. سکوتی بود شبیه به شطی که حس می‌کردم در اطراف ماجریان دارد؛ و به نظرم می‌آمد در مسیر این شط نامرئی، در بین دوساحلی که به دولب نمناک و ولرم شبیهند فرود می‌آیم.

گرمی خورشیدی که در کار طلوع بود در لای جنگل پخش می‌شد. بتدریج که خورشید از کمان افق بالای آمد و مه‌گلی رنگ و سبکی از سطح نقره‌فام دریاچه بیرون می‌کشید باد صدای دور دست تیرمسلسله‌ها و صفیر گلوله یک تک تفنگ و نغمه سردرگم فاخته‌ای را با خود می‌آورد. درته این منظره آکنده از صوت و رنگ و عطر و در لای دامن جنگل که گویی پاره شده بود برق‌شینی مرموز و کسدر، شیئی درخشان که معلوم نبود چیست، چیزی شبیه به لرزشهای دریایی رؤیایی دیده می‌شد؛ دریاچه لادوگا بود، پهنه وسیع و یخزده لادوگا.

بالاخره در کنار دریاچه از جنگل بیرون آمدیم و اسبها را دیدیم. ماجرای اسبها مربوط به سال گذشته در ماه اکتبر بود. پیشقراولان فنلاندی پس از عبور از جنگل کوچکی به آستانه جنگل وحشی و بی‌انتهای «رایکولا» رسیده بودند. جنگل هر از سربازان روسی بود. تقریباً تمام توپخانه شوروی مربوط به بخش شمالی شبه جزیره «کارلی» برای رهایی از خطر افتادن در حلقه محاصره سربازان فنلاندی به سمت دریاچه لادوگا آمده بودند، به امید اینکه بتوانند توپخانه و اسبهای خود را با کشتی از دریاچه بگذرانند و به ساحل مقابل منتقل کنند که در امان باشند. لیکن کشتیها و یدک

کشهای شوروی دیر کرده بودند و هر ساعت تأخیر ممکن بود نتایج شومی در پی داشته باشد، چون سرما شدید و بی‌امان بود و هر آن ممکن بود دریاچه یخ ببندد و واحدهای فنلاندی مرکب از گروه‌های دیده‌ور از هم اکنون در گذرگاههای پیچ در پیچ جنگل رخنه کرده بودند، از هر سو به روسها فشار وارد می‌آوردند و از جناحها و عقبه به ایشان حمله‌ور می‌شدند.

روز سوم آتش سوزی عظیمی در جنگل رایکولا روی داد. مردان، اسبان و درختان که در حلقه‌ای از آتش محصور شده بودند فریادهای وحشتناک برمی‌آوردند. دیده‌وران فنلاندی آتش را محاصره کرده، دیوار شعله‌ها و دودها را به باد گلوله گرفته بودند و نمی‌گذاشتند کسی از میان آتش بیرون بیاید. اسبهای توپخانه شوروی که تقریباً هزار رأسی می‌شدند و از وحشت دیوانه شده بودند به آب و آتش زدند و حلقه محاصره آتش و گلوله‌های مسلسل را شکستند. بسیاری در شعله‌ها جان سپردند لیکن بیشترشان خود را به ساحل دریاچه رساندند و به آب زدند.

دریاچه در این محل کم عمق است یعنی گودی آن از دو متر بیشتر نیست، لیکن صد قدمی دورتر از ساحل یکدفعه گود می‌شود. اسبها که در این فضای محدود درهم تنیده بودند (در این مکان ساحل مقعر می‌شود و تشکیل خلیج کوچکی می‌دهد) در بین قسمت عمیق دریاچه و دیوار آتش گلوله گیر کردند و در حالی که از سرما و ترس بر خود می‌لرزیدند در میان آب گردهم آمدند و سرشان از آب بیرون بود. آنها که به ساحل نزدیکتر بودند و از پشت در معرض حمله آتشها بودند می‌رمیدند، بر پشت هم سوار می‌شدند و می‌کوشیدند تا به ضرب گازولکدراهی برای خود باز کنند. و در هنگامه این شلوغی و هرج و مرج در بند یخ افتادند.

شب هنگام باد شمال وزیدن گرفت (باد شمال همچون یک اجل نعره زنان از دریای مورمانسک فرود می‌آید و زمین ناگهان می‌میرد). سرما وحشتناک شد. ناگهان آب با صدای مرتعش شیشه‌ای که ضربه بخورد یخ بست. دریا، دریاچه‌ها، و شطها ناگهان یخ می‌بندند و تعادل حرارت هر آن به هم می‌خورد. حتی آب دریا در هوا متوقف می‌ماند و تبدیل به موجی منحنی از یخ می‌شود که در خلأ معلق است.

روز بعد، وقتی نخستین گشتیهای دیده‌ور باموهای سوخته و چهره‌های سیاه شده از دود با احتیاط تمام روی خاکستری که هنوز گرم بود و از میان جنگلی که تبدیل به زغال شده بود پیش آمدند و به کنار دریاچه رسیدند منظره‌ای

هولناک و عجیب در جلو چشمشان نمودار شد. دریاچه به صورت صفحه عریضی از مرمر سفید درآمده بود که صدها کله اسب روی آن گذاشته باشند. سرها چنان بودند که گفتمی همه را با ساطور و بیدک ضرب از تن جدا کرده اند. فقط همان کله بود که از قشر یخ بیرون بود. همه سرها رو به ساحل بودند. در چشمان دریده اسبها وحشت همچون شعله سفیدی هنوز برق می زد. در نزدیکی ساحل، اختلاطی فشرده و درهم از اسبها، که معلوم بود به صورت وحشتناکی رمیده اند، سر از زندان یخ بیرون کرده بودند.

سپس زمستان آمد. باد شمال سوت زنان برف را می روفت و سطح دریاچه همچنان صاف و لیز بود، گویی آن را برای مسابقه «هاکی» روی یخ آماده کرده بودند. طی روزهای تیره آن زمستان پایان ناپذیر، نزدیکهای ظهر وقتی اندک نور پریده رنگی از آسمان می بارید، سربازان سرهنگ مریکالیو به کنار دریاچه می آمدند و روی کله آن اسبها می نشستند. گفتمی اسبهای چوبی چرخ و فلک بودند.

بچرخید، بچرخید، ای اسبهای چوبی زیبا! گویی صحنه را یک نقاش چیره دست نقاشی کرده بود. باد در لای اسکلتهای سیاه شده درختان موسیقی محزون و ملایمی از آنها که مخصوص بچه ها است می نواخت، آن صفحه یخی کم کم شروع به چرخیدن می کرد و اسبهای این نمایش مرگبار به آهنگ همان موسیقی محزون و ملایم بچگانه، در حالی که بالشان را تکان می دادند به گردش درمی آمدند.

سربازان داد می زدند: هی جانمی!

صبحهای یکشنبه، دیده واران فنلاندی در جنگل رایکولا جمع می شدند و پس از نوشیدن یک فنجان چای به سمت دریاچه می رفتند. (دیده واران) پیشتر اولان فنلاندی هستند که به ایشان گرگ نبردهای جنگلی می گویند. آنها بیشتر جوان و حتی بچه سالند و برخی نیز پسر بچه واقفیند. از نژاد منزوی و عبوس قهرمانان «سیلامپا» هستند. در تمام مدت عمر خود در اعماق جنگل زندگی می کنند و زندگی شان مثل زندگی درخت یا سنگ یا جانور وحشی است. به کنار دریاچه فرود می آمدند و روی کله اسبها می نشستند. آکور دئون نواز شروع به نواختن آهنگی می کرد به نام «وارتیوسا» یا نغمه نگهبان. دیده واران که خویشتن را به پوستین پیچیده و کلاه بلند پوستی خود را تا روی

پیشانی پایین می کشیدند همه با هم آهنگ حزن انگیز خود را می خواندند. سپس نوازنده که بریال یخزده اسبی نشسته بود انگشتانش را روی جا انگشتیهای آکوردها می دوانید و دیده وران سرود سرزمین کارولی یا نغمه فاخته را که پرنده مقدس آن سرزمین است سر می دادند.

نغمه فاخته حزن انگیز و شدید در سکوت جنگل طنین می انداخت. در ساحل آن سوی دریاچه، توپ می غرید. طنین انفجارها همچون خش خش بال پرتندگان یا لرزش برگها درخت به درخت پخش می شد. بر این سکوت غایب که صفیر گلوله تک تفنگی گاه گاه آن را عمیق تر و مرموزتر می کرد نغمه فاخته، بلند و سمج و یکنواخت و صاف، بر می خاست، نغمه ای که کم کم انسانی می شد.

گاهی من و اسوارتستروم نیز به ساحل دریاچه فرود می آمدیم تا بر کله اسبها سوار شویم. اسوارتستروم آرنجش را بریال سفت و یخزده اسبها تکیه می داد، پیپ خاموشش را بر کف دستش می کوید و روبه روی خود به پهنه بیکران آن دریاچه یخزده نقره فام خیره می ماند. او اهل «ویپوری» شهرک «کارولی» است که بر ساحل خلیج فنلاند واقع شده و سوندیها آن را «ویبورگ» می نامند. با يك دختر جوان روسی از اهالی لنینگراد که اصلاً فرانسوی است ازدواج کرده و فراست و ظرافت خاصی دارد که مردم شمال فاقد آنند، ظرافتی فرانسوی که شاید از زنش یا از بچه اش «کولتا» به او منتقل شده است، (کولتا به زبان فنلاندی یعنی طلاهی). چند کلمه فرانسه می داند، مثلاً oui (بلی)، charmant (زیبا)، pauvre petit (طفلک)، naturellement (طبعاً)، و این کلمه اخیر را اشتباه می گوید. اغلب نیز می گوید: amour (عشق) و این کلمه را زیاد تکرار می کند. اسوارتستروم نقاش آگهیهاست. ساعتها می نشیند و بامداد قرمز و آبی گلهای قرمز و آبی می کشد، یا اسم بچه اش کولتا را روی پوست درختان «قان» می کند، یا با نوک عصای آهنی خود کلمه amour (عشق) را روی برف می نویسد.

اسوارتستروم هرگز ندیدم که يك ریزه توتون پیپ داشته باشد. بیش از يك ماه بود که پیپ خاموشش را مرتباً روی کف دستش می کوید و من به او می گفتم: «اقرار کن، اسوارتستروم، من یقین دارم که تو اگر بجای توتون يك تکه گوشت آدم هم گیرت بیاید می کشی.» رنگ از روی او می پرید و

در جواب می گفت: «اگر این جنگ همینطور ادامه پیدا کند...» آن وقت من می گفتم «اگر این جنگ ادامه پیدا کند ما همه مثل حیوانات درنده خواهیم شد، وتوهم. مگر نه؟» و او جواب می داد: «البته، من هم.» من او را بسیار دوست می داشتم. محبت من به او از روزی شروع شد که در آبادیهای حومه لنینگراد بودیم و دیدم به سبب یک تکه گوشت آدم که دیده ووران در کوله پستی یک چتر باز روسی پیدا کرده بودند (چتر بازی که دوماه تمام در انبوه ترین قسمت جنگل نزدیک نیش ریفیش در سوراخی پنهان شده بود) رنگ از رخسار او پرید. شب هنگام اسوارتستروم در «کرسو» شروع کرده بود به قی کردن و سپس گریسته و گفته بود: «اورا تیرباران کردند، ولی مگر خطای خودش بود؟ ما همه تبدیل به جانوران درنده خواهیم شد و کارمان به آنجا خواهد کشید که یکدیگر را خواهیم خورد.» مست هم نبود که این حرفهای زده، چون تقریباً هیچوقت مشروب نمی خورد. آنچه او را به استفراغ واداشته بود الکل نبود بلکه دیدن آن تکه گوشت آدم بود. از آن روز بعد بود که من از اسوارتستروم خوشم آمد، لیکن گاه گاه وقتی می دیدمش که پیمپ خاموشش را روی دستش می گوید به او می گفتم: «اسوارتستروم، آیا تو از آن آدمها نیستی که اگر پیش بیاید پیت را بجای توتون با گوشت آدم پر می کنی؟»

شبی در یک مهمانی در سفارت اسپانیا در هلسینکی، کنت اوگوستن دوفوکسا وزیر مختار اسپانیا، در سر میز غذا داشت داستان آن تکه گوشت آدمیزاد را که دیده ووران فنلاندی در کوله پستی یک چتر باز روسی پیدا کرده بودند نقل می کرد. غذا بسیار عالی بود. شرابهای کهنه اسپانیایی به ما می آزاد «اولو» و زبان بو داده گوزن طعم گرم و مطبوع خورشیدی داده بودند. همه حاضران شروع به اعتراض کردند و گفتند آن چتر باز روسی آدم نبوده بلکه یک حیوان درنده بوده است، اما هیچکس، حتی آن خانمهای متشخصی که در آن مجلس بودند استفراغشان نگرفت.

خانم آنتا بنگن اشتروم^۱ گفت: یک انسان متمدن از گرسنگی خواهد مرد و لب به گوشت آدم نخواهد زد.

کنت دوفوکسا قهقهه خندید و گفت: آه! آه! البته مشروط بر اینکه کاتولیک نباشد چون کاتولیکها گوشت آدمیزاد را دوست دارند.

و چون همه صدا به اعتراض برداشتند کنت دوفوکسا باز گفت که همه کاتولیکها گوشت آدم می‌خورند، گوشت عیسی مسیح، گوشت مقدس عیسی، گوشت تناول‌القربان که انسانی‌ترین و مقدس‌ترین گوشت‌های دنیا است. و به‌لحن موقری شروع کرد به خواندن این قطعه شعر از فدریکو گارسیا لورکا شاعر اسپانیایی که در ۱۹۳۶ به دست مزدوران فرانکو تیرباران شد، شعری که همچون يك ترانه عاشقانه شروع می‌شود؛ و وقتی کنت به این چند بیت رسید کم‌کم صدایش را بلندتر کرد و چنین خواند:

Vivo estabas, Dios mio, dentro del ostensorio
 Punzado por tu Padre con agujas de lumbre
 Latiendo Come el pobre corazon de la rana
 Que los médicos ponen en el frasco de vidrio.

(تو ای خدای من، در آن ظرف تناول‌القربان هنوز زنده بودی، و پدرت تفت را با سوزن‌های نورسوراخ سوراخ کرده بود، و مثل دل قورباغه‌ای که پزشکان در ظرف شیشه‌ای نگاه می‌دارند هنوز می‌تپیدی.)

کنتس مانرهایم ۲ گفت: واقعاً نفرت‌آور است که آدم گوشت ملکوتی مسیح را که در ظرف تناول‌القربان می‌تپد به دل قورباغه‌ای تشبیه کند که در ظرف شیشه‌ای است. آه از دست شما کاتولیک‌های بیدین که جانور واقعی هستید!

کنت دوفوکسا به‌لحن تندی گفت: گوشتی بهتر از آن در دنیا پیدا نمی‌شود.

و من به اسوارتستروم می‌گفتم: آیا تو از آن آدم‌ها نیستی که اگر پیش بیاید پیپ خود را به جای توتون با گوشت آدم پرمی‌کنی؟

اسوارتستروم لبخند می‌زد. لبخندی خسته و حزن‌انگیز داشت. به کلمه اسپها که از صفحه یخی بیرون زده بودند، به آن سرهای مرده با یالهای یخی به‌سفتی چوب و آن چشم‌های براق دریده‌از وحشت نگاه می‌کرد. بادست‌خود آهسته‌آهسته آن پوزه‌های کشیده، آن بینی‌های بیخون، آن لب‌های منقبض از شیشه‌ای یأس‌آمیز را نوازش می‌کرد (شیشه‌ای که با موجی از کف‌بخ بسته باز به‌درون

دهانشان فرو شده بود). ما درسکوت راه می‌رفتیم ضمن عبور، یالهای سفید تگرگی آنها را نوازش می‌کردیم. باد آهسته بر آن پهنه چون صفحه مرمز می‌وزید.

آن روز صبح، ما به تماشای آزاد کردن اسبها از زندان یخشان رفتیم. بوی چرب و شیرین مزه‌ای در هوای ولرم و لول بود. در پایان ماه آوریل بودیم و خورشید گرمی داشت. از لحظه‌ای که اعلام شده بود یخها دارند آب می‌شوند کله اسبهای مجبوس در یخ کم‌کم داشتند هوا را بدبومی کردند. در بعضی از ساعات روز، این بوی گند لاشه غیر قابل تحمل بود و سرهنگ مریکالیو دستور داده بود اسبها را از دریاچه بیرون بیاورند و در وسط جنگل به خاک بسپارند. گروه‌های سرباز، مسلح به اره‌های بزرگ و تبر و میله‌های آهنین و بیل و کلنگ و طناب، بایکصد سورتمه‌ای به طرف دریاچه لادوگا سرازیر شده بودند.

وقتی ما به ساحل رسیدیم سربازان شروع به کار کرده بودند. پنجاه لاشه‌ای چپ و راست روی سورتمه‌ها توده شده بود که دیگر نه خشک و شق و رق بلکه نرم و باد کرده بودند و از یالهای بلند خرماپی رنگشان که از یخندان رها شده بود آب می‌چکید. پلکها بر چشمان آب آورده و آماس کرده‌شان آویخته بود. سربازان یخها را به ضرب کلنگ و تبر می‌شکستند و اسبها واژگون می‌شدند و بر آب کثیف و سفید رنگ دریاچه که پراز حبابهای هوا و برنهای اسفنجی بود شناور می‌شدند. سربازان لاشه‌ها را طناب پیچ می‌کردند و به ساحل می‌کشیدند. سرها بر لبه سورتمه‌ها تاب می‌خوردند. اسبهای توپخانه که در جنگل پراکنده بودند با شنیدن بوی چرب و شیرین مزه لاشه‌ها شیبه می‌کشیدند و اسبهای بسته به مالیند سورتمه‌ها باشیبه‌های بلند و دردناک خود به آنها جواب می‌دادند.

سربازان ضمن تکان دادن شلاتهای خود داد می‌زدند که: یاالله! یاالله! هی! راه بفتید! و سورتمه‌ها با صدای خفه‌ای بر برنهای گل‌آلوده می‌لغزیدند، و از زنگوله‌هایی که به گردن اسبها بود در آن هوای ولرم صدای شادی بر می‌خاست که به نوعی ناله نشاط انگیز شباقت داشت.

از این پس اتاق پراز تاریکی است. باد در وسط بلوطهای کهنسال پارک اوله هیل صدای رسا و محزون دارد و من از شنیدن شیبه دردناک باد شمال

برخود می لرزم.
شاهزاده اوژن می گوید: شما آدم سنگدلی هستید. دلم به حالتان
می سوزد.

می گویم: از این بابت ممنون شما هستم...
و شروع می کنم به خندیدن، ولی از اینکه به خنده افتادم فوراً
خجالت می کشم. دل خودم هم به حال خودم می سوزد و شرم دارم از اینکه دلم
به حال خودم می سوزد.

شاهزاده اوژن باز می گوید: آه! براستی که شما آدم سنگدلی هستید.
دلم می خواست می توانستم به شما کمک کنم.

می گویم: اجازه بدهید خواب عجیبی را برای شما تعریف کنم، خوابی
که اغلب اوقات شبهای مرا تیره و تار می کند: وارد میدانی می شوم پر از
جمعیت که همه به هوا نگاه می کنند. من هم به هوا نگاه می کنم و می بینم که
کوه بلندی با شیب بسیار تند بر میدان سایه انداخته است. برقله کوه صلیب
بزرگی نصب است. از دو بازوی صلیب اسبی آویخته است که مصلوبش
کرده اند. جلادان از نردبانها بالا رفته اند و دارند آخرین میخها را بساچکش
می کوبند. صدای ضربه های چکش بر میخها شنیده می شود. اسب مصلوب از
این سو و آن سو سرتکان می دهد و آهسته شیهه می کشد. مردم در سکوت گریه
می کنند. منظره جانبازی مسیح - اسب است و جلجتا حیوان. حال از شما
می خواهم کمکم کنید تا این خواب را تعبیر کنیم. آیا به نظر شما مرگ مسیح -
اسب نشانه این نیست که هرچه در بشر نیکی و شرف هست در حال مردن
است؟ آیا معتقد نیستید که این خواب به جنگ مربوط می شود؟

شاهزاده اوژن در حالی که دستی به روی چشمها و به پیشانی خود
می کشد می گوید:

- خود جنگ هم خوابی بیش نیست.

می گویم: هرچه اروپا از اصالت و ظرافت و شرافت دارد در حال مرگ
است. اسب همان میهن ماست. لابد می فهمید منظور من از این حرف چیست.
میهن مادارد می میرد، میهن باستانی ما. و همه تصویرهای ناراحت کننده،
مثلا همین فکر مداوم و ثابت شیهه ها، بوی گند و حزن آوارسیهای مرده که
واژگون بر جاده های جنگ افتاده اند، در نظر شما انعکاسی از تصویرهای
جنگ نیستند؟ انعکاسی از صدای ما، از بوی ما، از بوی اروپای مرده نیستند؟
آیا به نظر شما این خواب نیز معنایی نزدیک به این ندارد؟

شاهزاده اوژن می گوید: بس کن دیگر!
سپس به سوی من خم می شود و آهسته در گوشم می گوید: آه، ای کاش
من هم می توانستم مثل شما رنج بکشم!

قسمت دوم

موشها

ژنرال فرانک وزیر رایش سوم و فرماندار کل آلمان در لهستان در حالی که بازوان خود را گشوده بود و نگاهی سرشار از غرور و خودخواهی به همسفرهای خویش می انداخت گفت:

– من پادشاهم! *der König*.

من نگاهش کردم و لبخند زدم.

فرانک باز گفت: *der deutsche König von Polen* پادشاه

آلمانی لهستانم.

باز نگاهش کردم و لبخند زدم.

فرانک از من پرسید: چرا می خندی؟ مگر تا به حال پادشاه ندیده ای؟ در جواب گفتم: با بسیاری از پادشاهان حرف زده و با بسیاری از ایشان در کاخشان شام خورده ام ولی هیچکدام از ایشان هرگز به من نگفته است که من پادشاهم.

بازو بریگیت فرانک ملکه آلمانی لهستان با ناز و عشوۀ خاصی گفت:

– شما يك بچه لوس کرده هستید! *Sie sind ein enfant gâté!*

فرانک گفت: حق با شماست. يك پادشاه واقعی هرگز نمی گوید من

پادشاهم؛ ولی من يك پادشاه واقعی نیستم، هر چند دوستان برلنی من لهستان

۱. نویسنده با SHAVE و SAVE جناس بازی کرده است. معنی آن روشن

است. (م)

را فرانکرایش (Frankreich) یعنی قلمروسلطنتی فرانک می خوانند. اختیار حیات ومعات ملت لهستان در دست من است، امان پادشاه لهستان نیستم. من باملت لهستان باجلال وجبروت يك پادشاه رفتار می کنم، ولی درحقیقت پادشاه نیستم. لهستانیها این لیاقت را ندارند که پادشاهی چون من داشته باشند، چون ملت نمک نشناسی هستند.

گفتم: ازقضا لهستانیها ملت نمک نشناسی نیستند.

گفت: اگر لهستانیها برای کارهایی که من بهخیر وصلاحشان می کنم حقشناس می بودند من خوشبخت ترین مرد روی زمین یا بهحقیقت مثل خدا در لهستان Gott in Frankreich می شدم. اما هرچه من در تسکین آلام و بدبختیهای ایشان می کوشم وهرچه بیشتر باایشان به عدل و داد رفتار می کنم ایشان بیشتر خوبیهای مرا در حق وطنشان تحقیر می کنند. اینها ملت حق ناشناسی هستند.

زمنه ای از تصدیق و تأیید برلیان همسفره های او دوید.

با لبخندی مهر آمیز گفتم: اتفاقاً لهستانیها ملتی هستند سرشار از اصالت و عزت نفس وشما مولای ایشان هستید، منتها يك مولای بیگانه. گفت: يك مولای آلمانی، و ایشان مستحق این افتخار نیستند که يك مولای آلمانی داشته باشند.

- در واقع لیاقت آن را ندارند. حیف که شما لهستانی نیستید.

فرانک درحالی که قهقهه ای ازشادی سرداد وهمه همسفره های او ناگهان به تقلید از او به صدای بلند خندیدند گفت: Ja, Schadel (بلی، احسن!) لیکن فرانک ناگهان از خندیدن بازماند، هر دو دستش را بر سینه نهاد و گفت:

- لهستانی! خوب به من نگاه کنید! چطور ممکن است من لهستانی باشم؟ خدا نکند! مگر من به يك لهستانی شباهت دارم؟

گفتم: شما کاتولیک هستید، مگر نه؟

فرانک که اندکی متعجب شده بود گفت: بلی، من آلمانی هستم، آلمانی اهل فرانکونی^۱.

گفتم: خوب، پس کاتولیک هستید.

فرانک گفت: بلی، يك کاتولیک آلمانی.

- بنا بر این يك وجه اشتراك با لهستانیها دارید. کاتولیکها همه باهم برابرند. شما اگر کاتولیک خوبی باشید باید به لهستانیها که برادران دینی شما هستند و با شما برابرند احترام بگذارید.

فرانک گفت: من کاتولیک هستم و کاتولیک خوبی هم هستم. ولی مگر خیال می کنید همین کافی است؟ همکاران من نیز همه کاتولیکند و همه اهل اتریش قدیم. ولی مگر شما تصور می کنید آدم برای اینکه بتواند بر لهستانیها حکومت کند کافی است که کاتولیک باشد؟ معلوم می شود شما از مشکل حکومت کردن بريك ملت کاتولیک خبر ندارید!

من لبخندزنان جواب دادم: تا به حال امتحان نکرده ام. فرانک در حالی که روی میز خم شده بود و آهسته و با حالت مرموزی حرف می زد گفت:

- خدا نصیبت نکند! خاصه در لهستان که آدم هر قدمی برمی دارد باید مواظب و اتیکان هم باشد. خودتان حدس بزنید که در پشت سر هر فرد لهستانی چه کسی هست!

گفتم: يك کشیش لهستانی.

فرانک گفت: نه. در پشت سر هر فرد لهستانی خود پاپ است؛ بلی، شخص پدر مقدس.

به طعنه گفتم: باید قدری نامطبوع باشد که آدم حسن کند پشت سرش کسی هست.

گفت: راست است که پشت سر من هم هیتلر است ولی این با آن فرق دارد.

گفتم: نه، این دو باهم یکی نیستند.

فرانک از من پرسید: آیا پاپ پدر مقدس در پشت سر هر فرد ایتالیایی هم هست؟

در جواب گفتم: ایتالیایی ها نمی خواهند کسی را پشت سر خود داشته باشند.

فرانک به خنده گفت: Ach so! (که اینطور!) Ach so!
ملکه آلمانی لهستان با ملامت خاصی گفت: sie sind ein enfant terrible!
(شما بچه وحشتناکی هستید!)

باز فرانک گفت: اغلب از خود می پرسم که موسولینی چگونه با پاپ کنار می آید.

گفتم: بین موسولینی و پاپ نیز در آغاز کار اختلافات شدیدی بروز کرده بود. هردو ساکن یک شهرند و هردو مدعیند که از عیب و اشتباه مبرا هستند؛ و بنابراین مسلم بود که بینشان نزاعی درخواهد گرفت. ولی هردو باهم کنار آمدند و حالا کارها بروفق مراد هردو صورت می‌گیرد. وقتی یک فرد ایتالیایی از مادر متولد می‌شود موسولینی او را تحت حمایت خود می‌گیرد: اول او را به پرورشگاه می‌سپارد، بعد او را به مدرسه می‌فرستد، پس از آن حرفه‌ای به او یاد می‌دهد، بعد او را وارد حزب فاشیست می‌کند و تا بیست سالگی از او کار می‌کشد. در بیست سالگی او را به نظام اجباری می‌برد و دو سال در سربازخانه نگاهش می‌دارد. بعد مرخصش می‌کند و باز به کارش می‌گمارد و وادارش می‌کند که زن بگیرد، و اگر زن وشوهر بچه‌دار شدند با بچه‌های آنها همان معامله را می‌کند که با پدرشان کرده بود. وقتی هم پدر پیر شد و دیگر قادر به کار نبود و به هیچ دردی نخورد به‌خانه روانه‌اش می‌کند و وظیفه ناچیزی به او می‌دهد و به انتظار مرگش می‌نشیند. بالاخره وقتی یارو مرد موسولینی تحویل پاپش می‌دهد تا او هر چه دلش خواست با آن مرده بکند.

پادشاه آلمانی لهستان بازوان خود را به هوا بلند کرد و از بس خنده‌اش گرفته بود که غش کرد و سرخ و کبود شد و نزدیک بود خفه شود. تمام همسفره‌های او نیز بازوان خود را به هوا بلند کردند و باهم داد زدند Ah! Wunderbar! Wunderbar! (آه، چه عالی! چه عالی!) بالاخره فرانک جام بزرگی شراب نوشید و با صدایی که هنوز از هیجان می‌لرزید گفت: - آه از این ایتالیاییها! چه نبوغ سیاسی سرشاری! چه شتم قضایی خوبی!

وبعد، درحالی که صورت عرق آلود خود را پاک می‌کرد به گفته افزود: حیف که آلمانیها همه‌شان کاتولیک نیستند، چه، در آن صورت مسایل دینی در آلمان بسیار ساده می‌شد، چون همینکه کاتولیکها می‌مردند ما هم ایشان را تحویل پاپ می‌دادیم. ولی آخر پروتستانها را به چه کسی باید تحویل داد؟

گفتم: این مسئله را هیتلر می‌بایست مدتها پیش حل کرده باشد.

فرانک از من پرسید: شما باشخص هیتلر آشنا هستید؟

گفتم: نه، هرگز چنین افتخاری نصیبم نشده است. من هیتلر را فقط

يك بار آن هم در برلن دیدم، درموقعی که مراسم عزاداری تت^۱ برپا بود.
من در پیاده رو، در وسط جمعیت بودم.

فرانک پرسید: دیدن او چه تأثیری در شما کرد؟
وباکنجکاوی آشکاری منتظر جواب من ماند.

گفتم: به نظرم چنین آمد که نمی دانست نعش «تت» را به چه کسی
تحویل بدهد.

شلیک مجدد خنده های بلند از حرفهای من استقبال کرد.

فرانک گفت: من به شما اطمینان می دهم که هیتلر مدتها است این
مسئله را حل کرده...

وخنده کنان خطاب به همسفره های خود افزود:

- nicht wahr? (اینطور نیست؟)

همه صدا برداشتند که: ja, ja, naturlick (بلی، بلی، حتماً).

- هیتلریک ابر مرد است. آیا شما هم فکر نمی کنید که او يك ابر مرد
است؟

و چون من مردد مانده بودم خیره درمن نگریست و بالبخندی محبت
آمیز به گفته افزود:

- دلم می خواست عقیده شما را راجع به هیتلر بدانم.

در جواب گفتم: او هم تقریباً مردی است.

- چه؟

- منظورم این است که او تقریباً مرد است، نه مرد به معنای واقعی کلمه.

فرانک گفت: ach so! (که اینطورا) می خواهید بگویند که او يك

Übermensch (ابر مرد) است، nicht wahr? (اینطور نیست؟). بلی، هیتلر

يك مرد به معنای متعارف کلمه نیست بلکه يك Übermensch (ابر مرد)
است.

در این لحظه یکی از همسفره ها که در آن سر میز نشسته بود گفت:

- آقای مالابارته دریکی از کتابهای خود نوشته که هیتلر زن است.

این شخص رئیس گشتاپوی فرمانداری کل آلمانی لهستان و مأمور

۱. Todt (فریتز) ژنرال و تکنشین آلمان نازی که در ۱۹۴۰ به مقام وزارت
تسلیحات و مهمات رسید و استحکامات غرب را ساخت. در ۱۹۴۲ در یک حادثه
هوایی کشته شد. (مترجم)

هیملر بود. صدایش سرد و ملایم و حزن‌انگیز بود. من سرم را بلند کردم ولی جرأت نگاه کردن به او را نداشتم. این صدای سرد و ملایم و حزن‌انگیز که از دور دست بلند شده بود به طرز مطبوعی قلب مرا به لرزه درآورده بود. پس از لحظه‌ای سکوت گفتم: در واقع هیتلر زن است. فرانک با چشمانی مالا مال از حیرت و نگرانی به من خیره شد و پرسید: - گفتی زن؟

همه ساکت بودند و به من نگاه می‌کردند.

گفتم: وقتی به معنای متعارف کلمه مرد نباشد لابد زن است. و تازه چرا زن نباشد؟ زن‌ها از هر جهت در خور احترام و عشق و محبت و پرستش ما هستند. شما می‌گویید که هیتلر پدر ملت آلمان است *nicht wahr* (مگر نه؟) خوب، چرا نتواند مادر ملت آلمان باشد؟

فرانک داد زد: مادرش؟ *Die Mutter?*

گفتم: بلی، مادرش! این مادران هستند که طفل خود را در خود می‌پرورند، او را با درد به دنیایمی آورند و با خون و شیر خود به او غذا می‌دهند. هیتلر مادر ملت جدید آلمان است، او را در خود پرورده، با درد زاییده و غذای او را از خون و...

فرانک به لحن خشنی گفت: هیتلر مادر آلمان نیست، پدرش است! گفتم: هر چه می‌خواهد باشد ملت آلمان فرزند او است. در این که شکمی نیست.

فرانک گفت: درست است، در این شکمی نیست. تمام ملت‌های اروپای جدید و پیش از همه لهستانی‌ها باید احساس غرور کنند که پدر عادل و سختگیری چون هیتلر دارند. ولی آیا شما می‌دانید که لهستانی‌ها درباره ما چه فکر می‌کنند؟ فکر می‌کنند که ما یک ملت وحشی هستیم.

لیخن‌دزنان پرسیدم: و این برای شما بر خورنده است؟

- ما یک ملت آقا هستیم نه وحشی. یک *Herrenvolk* (ملت آقا).

گفتم: آه، این حرف را نزنید!

فرانک با تعجب بی‌اندازه‌ای پرسید: چرا نزنم؟

در جواب گفتم: چون آقا و وحشی هر دو به یک معنی هستند.

فرانک گفت: من باشما هم عقیده نیستم. ما یک *Herrenvolk* (ملت آقا) هستیم، نه یک ملت وحشی. مگر شما امشب این احساس را دارید که در میان وحشیان هستید؟

در جواب گفتم: نه، بلکه احساس می‌کنم در میان آقایان هستم... و لبخندزنان به گفته افزودم: باید اعتراف کنم که امشب در ورود به کاخ «واول»^۱ این احساس را داشتم که به یک دربار ایتالیایی عهد رنسانس وارد می‌شوم.

لبخند حاکی از پیروزی سیمای پادشاه آلمانی لهستان را روشن کرد. سرش را به اطراف گرداند و قیافه تمام همسفره‌های خود را یک‌به‌یک با نگاهی مملو از خرسندی غرورآمیز و رانداز کرد. خوشحال بود و من می‌دانستم که حرفهای من خوشحالش می‌کند. در بران پیش از حرکتیم به عزم لهستان، «شفر»^۲ در دفتر کار خود در کاخ ویلهلم به‌خنده به من توصیه کرده بود که با فرانک شوخی نکنم. گفته بود فرانک مرد خوبی است ولی شوخی سرش نمی‌شود. حتی گفته بود: «اگر واقعاً نمی‌توانید از شوخی کردن خودداری کنید یادتان نرود که به او بگویید او یک «سنیور» ایتالیایی عهد رنسانس است و او با این حرف تمام شوخیها و متلکهای برخوردارنده تو را خواهد بخشود.» وجه به موقع به یاد اندرز «شفر» افتادم.

بر سر سفره فرانک پادشاه آلمانی لهستان، در کاخ قدیم سلطنتی «واول» در «کراکوی»^۳ نشسته بودم. فرانک روبه‌روی من، روی صندلی پشتی بلندی چنان شق و رق نشسته بود که انگار بر تخت سلطنت پادشاهان قدیم لهستان نشسته است، و ظاهرش نشان می‌داد که کاملاً مطمئن است از اینکه مظهر بی‌چون و چرای عظمت دیرین پادشاهی و پهلوانی لهستان است. غروری احمقانه چهره‌اش را روشن کرده بود، چهره‌ای با آن گونه‌های پف‌کرده و پریده رنگ و آن بینی عقابی حاکی از اراده‌ای توأم با غرور و تردید. موهای سیاه و براقش به پشت ریخته و پیشانی بلند و سفید او را که به رنگ عاج بود نمایان گذاشته بود. در وجود او، یعنی در آن لبهای گوش‌تالو که مثل لبهای یک بچه چشمگین برجسته بود، در آن چشمهای اندک پف‌کرده با پاکهای کلفت و سنگین، که شاید برای آن چشمها زیادی بزرگ بودند، در طرز خمار کردن آن چشمها که دوچین مستقیم و عمیق روی شقیقه‌هایش می‌انداخت، حالتی مرموز از مردی و پیری وجود داشت. پوست صورتش از یک قشر نازک عرق پوشیده شده بود که با نور چلچراغهای بزرگ هلندی و شمعدانهای نقره‌ای چیده‌بر روی میز، در بلورها و چینی‌های ممتاز موجود در آن تالار منعکس شده

1. Wawel 2. Scheffer

۳. Cracovie از شهرهای لهستان

بود و برق می‌زد، گویی صورتش را با نقابی از سلوفان پوشانده بودند. فرانک درحالی که هردو دستش را به لبه میز تکیه داده و تنه‌اش را به عقب، روی پشتی صندلی انداخته بود گفت:

- تنها هدف من این است که ملت لهستان را به سطح تمدن اروپایی ارتقا دهم و از این ملت بی‌فرهنگ یک...

لیکن در اینجا سخن خود را قطع کرد و مثل اینکه گمان بدی نسبت به من به مغزش راه یافته باشد خیره در من نگریست و به زبان آلمانی به گفته افزود:

Aber... sie sind ein Freund der Polen, nicht wahr? -

(راستی شما دوست ملت لهستان هستید، مگر نه؟)

در جواب گفتم: Oh! nein, (آه! نه.)

فرانک به ایتالیایی گفت: چطور؟ شما دوست ملت لهستان نیستید؟

جواب دادم: من هرگز این مطلب را پنهان نکرده‌ام که دوست صمیمی ملت لهستان هستم.

فرانک با نگاه بسیار حیرت‌زده‌ای به من خیره شد و پس از لحظه‌ای تفکر آهسته از من پرسید:

- پس چرا حالا به من جواب دادید که نه؟

با لبخندی محبت‌آمیز گفتم: تقریباً به همان دلیل به شما جواب منفی دادم که در اوکراین یک کارگر روسی به یک افسر آلمانی جواب منفی داد. موضوع از این قرار است که من در تابستان ۱۹۴۱ در دهکده «پچانکا» در اوکراین بودم. یک روز صبح به عزم دیدن کلخوز بزرگی به نام کلخوز «وروشلیف» که در اطراف آن ده بود رفتم. دو روز پیش از آن، روسها ده را ترک گفته و رفته بودند. آنجا بزرگترین و آبادترین کلخوزی بود که تا به آن دم دیده بودم. همه چیز را صحیح و سالم برجا گذاشته بودند، فقط اصطبلها و طویله‌ها خالی بود. یک حبه گندم در انبارها و یک پره یونجه در کاهدانها نبود. اسبی در حیاط ول شده بود که می‌انگید و اسب پیر و کور و شلی بود.

در انتهای حیاط، زیر یک انبار سرپوشیده و دراز، صدها ماشین کشاورزی که بیشترشان ساخت شوروی و تعدادی ساخت مجارستان و بقیه ایتالیایی و آلمانی و سوئدی و آمریکایی بودند به ردیف چیده شده بودند. روسها به هنگام عقب‌نشینی کلخوزها را نمی‌سوزانند، آتش به خوشه‌های رسیده گندم و جو و مزارع آفتابگردان نمی‌زدند، و ماشینهای کشاورزی را هم خراب نمی‌کردند؛

فقط تراکتورها و اسبها و دامها و غلیق و کیسه‌های گندم و دانه‌های آفتابگردان را با خود می‌بردند. ماشینهای کشاورزی را دست نخورده برجا می‌گذاشتند و حتی به خرمن کوبها هم دست نمی‌زدند، فقط به بردن تراکتورها اکتفا می‌کردند. يك کارگر روسی که روپوش آبی رنگی به تن داشت مشغول روغن کاری يك خرمن کوب بزرگ بود و روی چرخها و دنده‌های آن خم شده بود. من در وسط حیاط ایستاده بودم و داشتم از دور به طرز کار کردن او نگاه می‌کردم. او کار خودش را می‌کرد و ماشینها را روغن می‌زد، طوری که انگار جنگ هنوز از او خیلی دور است، یا انگار که در دهکدهٔ پچانکا اصلاً جنگی روی نداده است. پس از چند روز بارندگی تازه آفتاب کرده بود، هوا ولرم بود و برکه‌های گل‌آلود آسمان آبی کم‌رنگی را که رگه‌های نازک ابر سفید داشت درخود منعکس کرده بودند.

يك وقت، يك افسر آلمانی اس. اس. به اتفاق چندسرباز وارد کلهخوز شد. در وسط حیاط ایستاد، پاهایش را از هم باز گذاشت و نگاهي به اطراف خویش انداخت. گاه‌گاه که سر برمی‌گرداند تا با سربازان خود حرف بزند چند تك دندان طلا در دهان گلی رنگش برق می‌زد. نساگهان چشمش به آن کارگری افتاد که خم شده بود و داشت ماشینها را روغن می‌زد. صدایش زد و به آلمانی گفت:

Du, Komm her! (آی، بیا اینجا!)

کارگر لنگ‌لنگان پیش آمد. آن بیچاره هم می‌لنگید. از آن جهت جاش گذاشته بودند که شل بود. در دست راستش يك آچار بزرگ انگلیسی بود و در دست چپش يك قوطی روغن‌ماشین. وقتی از کنار اسب‌لنگ‌رد شد چیزی در گوش حیوان گفت، و اسب کور پوزه‌اش را به‌شانهٔ او مالید و چند قدمی لنگ‌لنگان به دنبالش آمد. کارگر در جلو افسر آلمانی ایستاد و کاسکتش را از سر برداشت. موهای سیاه و کوتاه و مجعد، صورت پریده‌رنگ و لاغر و چشمان کدری داشت. بدون شك یهودی بود. افسر آلمانی از او پرسید:

Du bist, Jude nicht wahr? (تو یهودی هستی، اینطور نیست؟)

کارگر سر تکان داد و گفت:

Nein, ich bin kein Jude. (نه، من یهودی نیستم.)

این بار افسر آلمانی سؤال خود را به زبان روسی تکرار کرد و گفت:

Chto? ti niè Evrey? Ti Evrey! (چطور؟ تو یهودی نیستی؟)

تو یهودی هستی!

وکارگر به زبان روسی جواب داد: Da, ja Evrey. بلی، من یهودی

هستم.

افسر مدتی مدید در سکوت نگاهش کرد، سپس آهسته از او پرسید:
- پس چرا حالا گفתי نه؟

کارگر جواب داد: چون تو به آلمانی از من پرسیدی.

افسر دستور داد: تیربارانش کنید!

دهان فرانک به خنده بلندی که از ته دل بود باز شد. همه همسفره‌های او نیز به صدای بلند خندیدند و تنه‌شان را روی پشتی صندلی خود انداختند. وقتی صدای قهقهه همسفره‌ها آرام گرفت فرانک گفت:

- به نظر من آن افسر جواب بسیار شرافتمندانه‌ای به آن کارگر داده است، چون ممکن بود جوابی بدتر از این هم بدهد (اینطور نیست؟) اما افسر با ذوقی نبوده است. اگر آدم باذوقی بود شاید موضوع را به شوخی برگزار می‌کرد...

در اینجا سری به مهر و محبت خم کرد و به زبان فرانسه به گفته افزود که من آدمهای تیزهوش باذوق را دوست دارم و شما بسیار باذوق هستید. ذوق وهوش و هنر و ادب و فرهنگ در دربار آلمانی کراکووی مقامی شامخ دارند. من می‌خواهم در این کاخ «و اول» دربار ایتالیایی عهد رنسانس را زنده کنم. و از «و اول» در قلب سرزمین وحشی و ملت وحشی اسلاو جزیره‌ای از تمدن و ادب و ظرافت بسازم. خبر دارید که من تا به حال موفق شده‌ام در کراکووی یک انجمن فیلارمونیک لهستانی به وجود بیاورم؟ بدیهی است که همه اعضای ارکستر لهستانی هستند. دوتن از استادان بزرگ موسیقی در بهار آینده به کراکووی خواهند آمد تا یک سلسله کنسرت را رهبری کنند. در این لحظه ناگهان سر بالا گرفت و انگشتانش را مثل اینکه روی صفحه پیانو می‌گرداند روی سفره به گردش در آورد و داد زد که: آه ای شوین! ای فرشته سفیدبال! چه اهمیت دارد که این یک فرشته لهستانی باشد؟ در آسمان موسیقی برای فرشتگان لهستانی نیز جاهست. با این همه لهستانیها شوین را دوست ندارند!

ناراحت شدم و با تعجب پرسیدم: چطور؟ شوین را دوست ندارند؟

فرانک به لحن محزونی به سخن چنین ادامه داد: روز پیش در کنسرتی که به شوین اختصاص داشت مردم کراکووی اصلاً دست نزدند. هیچکس برای این فرشته سفید موسیقی دست نزد و ابراز احساسات نکرد. من به آن

جمعیت انبوه که ساکت و بیحرکت نشسته بودند نگاه می‌کردم و می‌گوشیدم دلیل این سکوت سرد را بفهمم. به هزاران چشم براق و پیشانی پریده رنگ که هنوز اندک حرارتی از نوازش فرّار موسیقی شوپن داشتند، به لب‌هایی که هنوز از بوسه شمرین و حزین آن فرشته سفید موسیقی پریده‌رنگ بودند نگاه می‌کردم و می‌گوشیدم در قلب خود این سکون و سکوت سرد و سردوار جمعیت را توجیه کنم. آه! ولی من آخریک روز این ملت را با هنر، با شعر، و با موسیقی تسخیر خواهم کرد! من اورفه لهستانی خواهم شد! آه! آه! اورفه لهستانی!... و درحالی که چشمانش را هم گذاشته و سرش را به پشتی صندلی خود تکیه داده بود به طرز عجیبی شروع به خندیدن کرد. رنگش پریده بود و به زحمت نفس می‌کشید. عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود.

بانو بریگیت فرانک ملکه آلمانی لهستان die deutsche Königin von Polen سر برداشت و روبه‌سمت دربر گرداند. در همین چشم گرداندن در باز شد و بریک‌سینی بزرگ نقره‌ای یک گراز درشت پخته که لابه‌لای بستر معطری از برگ‌های گیاه «مورد» پنهان شده بود به درون آمد.

این گراز نخجیری بود که «کایت^۱» رئیس تشریفات سیاسی فرمانداری کل لهستان با تفنگ خود در جنگلهای «لوبلین^۲» کشته بود. کله‌اش با آن پوزه دندان‌نما که گفتمی خشمگین است، لای آن برگ‌های «مورد»، همچون بر بستری از خار در قسمت‌های انبوه جنگل کهین کرده و آماده بود تا به روی شکارچیان بی احتیاط و میگان درنده‌شان بپرد. از دوست سر بریده‌اش دندانهای سفید و خمیده‌اش نمایان بود. بر پشت براقش که دانه‌های چربی جابه‌جا روی آن بسته و بر پوست تدرش که از حرارت آتش ترك ترك شده بود جابه‌جا موهای سیاه سیخ ایستاده بود. و من در دل خود علاقه مبهمی نسبت به این گراز نجیب لهستانی، این «چریک» حیوانی جنگلهای لوبلین حس کردم. در سه حدقه‌های تاریکش چیزی نقره‌فام و خونین می‌درخشید: نوری بود سرد و ارغوانی، چیزی زنده و اسرارآمیز، همچون نگاهی که با آتشی عظیم و انبوه سوخته باشد؛ همان نور نقره‌فام و ارغوانی که در نگاه دهقانان، هیزم‌شکنان و کارگران لهستانی در امتداد رود ویستول و جنگلهای و کوهها و کارخانه‌ها

1. Keith

2. Lublin

و معادن نمک آن کشور دیده بودم.

فرانک گفت: Achtung! (توجه!) و بازوی خود را با کارد بزرگی که در دست داشت بالا برد و درپشت گراز فرو کرد. شاید از پرتو شعله‌های آتشی که در بخاری بزرگ تالار می‌سوخت یا به سبب مجلل بودن سفره و تنوع غذاهای خوب یا شرابهای گرانبهای فرانسه و مجارستان بود که حس کردم صورتم گل انداخته و سرخی به پیشانیم نشسته است. آخر من بر سر سفره پادشاه آلمانی لهستان، در تالار بزرگ کاخ «اول» در شهر باستانی و شریف و غنی و دارالعلم و شهر سلطنتی کراکووی، در وسط دربار کوچک این پادشاه ساده لوح و ظالم و خودپسند آلمانی که خود را مظهر آلمانی یک «سنیور» ایتالیایی عهد رنسانس می‌پنداشت نشسته بودم و شرمی اندوهبار پیشانیم را داغ کرده بود. از همان ابتدای غذا خوردن، فرانک شروع کرده بود به صحبت درباره افلاطون و «مارسیل فیچین» و... (فرانک تحصیلات خود را در دانشگاه رم به پایان رسانده، ایتالیایی را به خوبی می‌داند، فقط یک ته لهجه رمانتیک دارد که از گوته و دیگران گرفته است؛ روزهایی را در موزه‌های فلورانس و ونیز و «سین» گذرانده و اغلب شهرهای هنری ایتالیا را می‌شناسد، عاشق شومان و شوپن و برامس است و پیاپی او را با مهارتی ملکوتی می‌نوازد). ضمن صحبت چشمانش راتا نیمه می‌بست، گویی از آهنگ سخنان خود به خلسه فرو می‌رفت.

ضمن صحبت، به روی همسرش بانو بریگیت فرانک می‌خندید، سر به طرف «وشر» فرماندار آلمانی کراکووی که اصلاً اهل وین و جوانی رشید و خوش لباس و از قاتلان «دولفوس» بود بر سر می‌گرداند، و گاه نیز شانه‌های لغت بانو «وشر» و بانو «گاسنر» را که در کنارش نشسته بودند نوازش می‌کرد. «کایت» و دیگر درباریان و ملازمان او با همان آداب دانی و ظرافت به سخنان محبت آمیزش جواب می‌دادند. فقط آن مردک مأمور

۱. Marsilio Ficino دانشمند و فیلسوف ایتالیایی و مترجم تمامی آثار افلاطون به ایتالیایی (۱۴۲۳ - ۱۴۹۹).

2. Sienne 3. Wächter

۴. Dollfuss میهن پرست اتریشی که علیه تسلط نازیها بر وطنش به مبارزه برخاست و آخر باکشته شدن او هیتلر از شر قیب خطرناکی خلاص شد و بر اتریش دست یافت. (۱۹۳۴)

5. Gassner

هیملر در انتهای میز ساکت نشسته بود و گوش می داد. شاید صدای قدیمیهای سنگین آدمهایی را که در اتاقهای مجاور منتظر ولینعمت و «سنیور» متشخص خسود بودند می شنید. البته این صدای قدمهای سنگین از شکاربانان باز به دست نبود بلکه از سربازان گارد اس. اس. بود که مسلسل به دست در التزام رکاب فرماندار کل لهستان بودند.

این سرخی که گفتم همان بود که وقتی با اتومبیل از دشتهای خلوت و پربرف بین کراکووی و ورشو و دیگر شهرهای لهستان می گذشتم و از میان شهرکها و دهکدههای ماتم زده و مسکون از آدمهای پریده رنگ و لاغری عبور می کردم که بر چهره شان نشان گرسنگی و تشویش و بندگی و ناامیدی نقش بود و در چشمان روشن و کدرشان نگاه پاک مملت بخت برگشته لهستان دیده می شد، وقتی شب هنگام به مقرستاد فرماندهی آلمان در شهری مه آلود می رسیدم تا شب را در آنجا بگذرانم و آنجا با صداهای نکره و خنده های زنده و بوی گرم غذاها و مشروبهای عالی از من استقبال می کردند و چنان بود که گفتم به نیروی سحر و جادو به یک دربار آلمانی منقوش بر تابلوی «گروستز»^۱ راه یافته ام، به پیشانیم می نشست. آنجا به دور میزهایی که به طرزی مجلل بر آنها غذا چیده بودند همان قفاها، همان دهانها و همان گوشها را می دیدم که گروستز کشیده، و همان چشمهای آلمانی سرد و خیره که به چشم ماهی می مانند. و در حالی که به یک همسفرهای نشسته بر سر میز پادشاه آلمانی کراکووی در تالار بزرگ «اول» نگاه می کردم و آن جمعیت پریده رنگ و لاغر کوچکهای ورشو و کراکووی و دیگر شهرهای لهستان را با آن چهره های خیس از عرق گرسنگی و وحشت به یاد می آوردم که بر پیاده رویهای پوشیده از برفی گل آلود پرمه می زدند و به یاد آن خانه های حزن آلود و آن کاخهای غرور انگیز می افتادم که از آنها هر روز پنهانی فرشهای الوان و ظروف نقره و بلورها و چینی های قیمتی یعنی آثار ثروت و نعوت و افتخار گذشته را بیرون می کشیدند شرمی اندوه بار پیشانیم را داغ می کرد.

فرانک با لبخندی شیطنت آمیز از من پرسید: امروز شما برای چه به خیابان «باتورگو» رفته بودید؟

گفتم: به خیابان باتورگو؟

فرانک ضمن اینکه جواب مرا می داد روی خود را به طرف امیل گاسنر

برگرداند و تکرار کرد:

- بلی، گمان می‌کنم اسم آن خیابان «اولیکاباتورگو» باشد، مگر نه؟
گاسنر جواب داد: بلی قربان، باتورگو اشتراسه.
- خوب، شما پیش آن دختر خانمها رفته بودید چه بکنید؟ دختر
خانمهای... راستی اسمشان چیست؟
- دوشیزگان اوربانسکی^۱.

- دوشیزگان اوربانسکی؟ ولی اگر اشتباه نکرده باشم آنها دوتا پیر
دخترند! خوب، شما پیش دوشیزگان اوربانسکی رفته بودید چه بکنید؟
گفتم: شما که از همه چیز با خبرید نمی‌دانید من به خیابان باتورگو
به چه کار رفته بودم؟ رفته بودم برای دوشیزگان اوربانسکی نان ببرم.
- نان؟

- بلی، نان ایتالیایی.

- نان ایتالیایی؟ یعنی شما آن نان را از ایتالیا آورده بودید؟

- بلی، آن نان را با خودم از ایتالیا آورده بودم. البته می‌خواستم
برای دوشیزه خانمهای اوربانسکی یک دسته گل سرخ از فلورانس بیاورم ولی
از فلورانس تا کراکوی راه دور است و گل سرخ زود پژمرده می‌شود. این
بود که برای ایشان نان آوردم.

فرانک بانگ بر آورد که: نان؟ شما خیال می‌کنید در لهستان نان پیدا
نمی‌شود؟

و با حرکتی خشن سینی‌های نقره‌ای پراز تکه نانهای بریده و نرم و سفید
را که زیر دندان صدا می‌کند بلند کرد و نشان داد. خنده‌ای حاکی از تعجبی
ساده دلانه چهره بیرنگ و باد کرده‌اش را روشن کرده بود.

گفتم: نان لهستانی غم‌انگیز است.

گفت: بلی، راست است، گل‌های سرخ ایتالیا شادترند. شما می‌بایست
برای دوشیزه خانمهای اوربانسکی نهالی از آن گل‌های سرخ فلورانس
بیاورید. این یادگار مهر آمیزی می‌شد از ایتالیا. مضافاً بر اینکه شاید شما
در آن خانه تنها با دو پیر دختر ملاقات نداشته‌اید؟ (اینطور
نیست؟)

بانو «وشر» به زبان فرانسه گفت: Oh! vous êtes méchant!

(اوه! شما شیطانید!) وبا ادا وعشوه خاصی فرانک را با اشاره انگشت تهدید کرد. بانو و شتر اهل وین بود و خیلی دوست داشت که به فرانسه حرف بزند. فرانک خنده کنان ادامه داد: شاهزاده خانم لوبومیرسکا هم آنجا بود. اینطور نیست؟ لیلی لوبومیرسکا. بلی، لیلی. آخ لیلی! همه زدند زیر خنده. من ساکت بودم.

باز فرانک گفت: لیلی هم نان ایتالیایی دوست دارد؟

و خنده شدید مهمانان از حرفهای او استقبال کرد.

من لپخند زنان رو به بانو و شتر کردم و به زبان فرانسه به او گفتم:

- من اهل شوخی نیستم و نمی دانم چه جواب بدهم. ممکن است لطفاً شما به جای من جواب بدهید؟

بانو و شتر مؤدبانه گفت: اوه! من می دانم که شما اهل شوخی نیستید ولی جواب دادن به این حرف بسیار آسان است. کافی است بگویید که لهستانیها و ایتالیاییها دوستند و بهترین نان نان دوستی است. مگر نه؟
گفتم: متشکرم، خانم.

فرانک به بانگ بلند گفت: Ach so! (که اینطور!)... و پس از لحظه ای

سکوت به گفته افزود:

- من فراموش کرده بودم که شما دوست بزرگ ملت لهستان هستید، منظورم دوست نجبای لهستان است.

گفتم: لهستانیها همه نجیبند.

فرانک گفت: در واقع همینطور است. من هیچ فرقی بین شاهزاده

«رادزی ویل^۲» و یک درشکه چی لهستانی قایل نیستم.

گفتم: خوب، شما اشتباه می کنید.

همه با تعجب به من نگاه کردند و فرانک به روی من لپخند زد.

لیکن در همین لحظه در تالار آهسته باز شد و غاز سرخ کرده ای که بر یک سینی نقره ای در وسط گل و بوته ای از پرمفات سیب زمینی سرخ کرده در چربی خود غاز خوابیده بود به درون آمد. سازی بود چاق و چله و چربی دار، یک غاز لهستانی، با سینه پر گوشت و پهلوهای چاق و برآمده و گردن پر عضله. نمی دانم چرا یکدفعه به این فکر افتادم که این غاز را طبق معمول با کارد

1 Lili Lubomirska

۲. Radziwill خانواده معروف لهستانی که نفوذ و اعتبار زیادی داشتند و مرجع کارهای مهم بودند. (م)

سر نبریده‌اند بلکه پای دیوار نگاهش داشته و با يك جوخه آتش اس. اس. تیر بارانش کرده‌اند. به نظر می‌آمد که فرمان آتش Feuer و شلیک گلوله‌ها را می‌شنوم. و بیشک گاز با پیشانی بلند غرور آمیز و در حالی که به جلادان بیرحم ملت لهستان خیره می‌نگریسته به رو در افتاده بوده است. من بیهوا داد زد: آتش! Feuer! مثل اینکه می‌خواستیم بفهمم معنی این فریاد، این صدای خشن، این دستور خشک چیست، و مثل اینکه انتظار داشتیم در آن تالار بزرگ کاخ «و اول» صدای تراق و تروق ناگهانی گلوله‌ها را بشنوم. همه حاضران زدند زیر خنده و همه ضمن خندیدن سرشان را به پشت خم می‌کردند و بانو بریگیت فرانک خیره به من می‌نگریست و چشمانش در آن چهره برافروخته و اندک نمناک از يك نشاط شهوی برق می‌زد. فرانک نیز داد زد: آتش! Feuer! و همه در حالی که سرشان را بر شانه راست خود خم کردند و چشم چپ را نیمه بستند و به‌غاز خیره شدند بلندتر خندیدند، گویی می‌خواستند به‌غاز نشانه بروند. آن وقت من هم زدم زیر خنده، لیکن احساس رقیمی از شرم کم‌کم مرا دربر می‌گرفت؛ حس می‌کردم که «طرف‌غاز هستم». آه، بلی! برستی حس می‌کردم که طرفدار غاز هستم نه طرفدار آنها که تنگشان را به‌شانه حمایل کرده بودند، نه آنها که فرمان آتش می‌دادند و نه همه آنها که می‌گفتند: Gans Kaputt! غاز اعدام شده است!

حس می‌کردم «طرف‌غاز هستم» و ضمن نگاه کردن به‌غاز به شاهزاده خانم پیر رادزی ویل نیز می‌اندیشیدم؛ همان «بیشت رادزی ویل» عزیز که در وسط خرابه‌های ایستگاه راه‌آهن ورشو، در زیر باران، منتظر قطاری بود که بایستی او را به سلامت به ایتالیا برساند. باران همچنان می‌بارید و تا آن وقت دو ساعت بود که «بیشت» در زیر تیرهای نیم‌سوخته تالار، در بارانداز ایستگاهی که بابمهای آتشنا فرو ریخته بود ایستاده بود. به «سوروا» منشی جوان سفارت ایتالیا می‌گفت: «نگران من نباش عزیزم، من مرغ پیری هستم»، و گاه‌گاه سرش را تکان می‌داد تا قطرات آبی راکه روی لبه کلاه مخملیش جمع شده بود بریزد. سوروا به او می‌گفت: «کاش می‌دانستم کجا می‌توانم يك چتر برای شما پیدا کنم!» و او جواب می‌داد: «چتر برای من؟ ای بابا! دیگر در این سن و سال چتر به دست گرفتن برای من مضحک است!» و می‌خندید، و ضمن خندیدن برای گروه کوچک قوم و خویشان و دوستانی که

توانسته بودند برای مشایعت اوتا ایستگاه راه آهن از گشتاپوی آلمان اجازه بگیرند باصدا ولهجه و حرکات چشم و ابرو همه ناراحتیهای شنیدنی سفر خود را ازورای سرزمینهای اشغالی روسها و آلمانیها نقل می کرد، گفتمی حس ترحم واحسان وغرور او به او اجازه نمی داد که نگاهی هم به تراژدی عظیم لهستان بیندازد. آب باران بر صورتش جاری بود و بزکی راکه روی گونه هایش بود می شست و پاك می کرد. موهای سفیدش که لکه های زرد داشت به صورت کلاه های چرب و کثیف از زیر کلاه کوچک نمیش برون زده بود و از آنها قطره قطره آب می چکید. تا آن دم درست دوساعت بود که آنجا در زیر باران ایستاده بود و کفشهایش در معجوننی از گل و زغال که سطح بارانداز از آن پوشیده شده بود فرو رفته بود؛ باین وصف شاد و سرزنده و باحال بود و از این و آن یعنی از خویشان و دوستانش سراغ مردگان و فراریان و بستریان و حبسیان را می گرفت، و وقتی کسی به او جواب می داد که: «از فلان هیچ خبری در دست نیست»، «بیشتر» دادمی زد که: «نه، نه! شمارا به خدا این حرف را نزنید!» گفتمی او را از شنیدن داستانی جالب و سرگرم کننده محروم کرده اند. وقتی به او جواب می دادند که: «فلان زنده است»، خوشحال می شد و از فرط ذوق می گفت: «آه، چه جالب! چه خوب!» و اگر برحسب اتفاق به او جواب می دادند که: «فلان مرده، یا فلان در اردوی کار اجباری است» «بیشتر» پکرمی شد و به بانگ بلند می گفت: «مگر چنین چیزی ممکن است؟» گویی منظورش این بود که: «شما مرا دست انداخته اید!» یا مثل اینکه يك قصه غیر واقعی برای او تعریف کرده بودند. او به وسیله «سورو» از آخرین اخبار ورشو آگاه می شد. و وقتی چشمش به سربازان و افسران آلمانی می افتاد که روی بارانداز ایستگاه راه آهن راه می رفتند به لحنی غیر قابل توصیف - لحنی مربوط به گذشته - می گفت: «این بیچاره های بدبخت را ببین!» گویی متأسف بود از اینکه با حضور خود ناراحتشان کرده است، گویی دلش به حالشان می سوخت، گویی ویرانی لهستان بلای وحشتناکی بود که بر سر این آلمانیهای بیچاره آمده بود.

يك وقت يك افسر آلمانی جلو آمد و يك صندلی برای شاهزاده خانم آورد. در برابر «بیشتر» به احترام خم شد و بی آنکه چیزی بگوید صندلی را به او تعارف کرد. «بیشتر» قدر است کرد و بالبخند ظریف خود و به لحنی که اندک بوی تحقیر از آن نمی آمد گفت: «متشکرم، من بجز از دوستان خود از کسی تعارف نمی پذیرم.» افسر ظاهر آ بورشده، ابتدا جرأت نکرد تظاهر

کند به اینکه فهمیده است، سپس سرخ شد، صندلی را روی زمین گذاشت، سری فرود آورد و خاموش از آنجا دور شد.

«بیشتر» گفت: «بین، چه فکری! برای من صندلی می آورد!»

و به صندلی که در زیر باران تک مانده بود نگاه می کرد و می گفت:

- باورناکردنی است؛ این بیچاره ها درست مثل اینکه خودشان را در

خانه خویش حس می کنند!

من در فکر آن پیرزن لهستانی ایستاده در زیر باران بودم، در فکر آن صندلی تک افتاده در زیر باران، و آن وقت حس می کردم که طرف غازهستم و طرفدار شاهزاده خانم بیشتر رادزی ویل و صندلی تک افتاده در زیر باران. فرانک تکرار کرد: آتش! Feuer، و غاز در زیر رگبار گلوله، در پای دیوارهای خرابه ایستگاه راه آهن ورشو، در حالی که به روی جوخه آتش لبخند می زد به رودر می افتاد. - «این بیچاره های بدبخت را ببین!» حس می کردم که طرف غازهستم، طرف «بیشتر رادزی ویل» و صندلی تک افتاده در زیر باران، روی بارانداز گل آلود، وسط خرابه های ایستگاه راه آهن ورشو.

* * *

همه می خندیدند. ملکه که به حالتی خشک و متفرعن و درست مثل اینکه روی تخت سلطنت نشسته است سرجای خود لم داده بود تنها کسی بود که نمی خندید. دامن گشادی از مخمل سبز به تن کرده بود که کمر بند نداشت و به پایین آن یک حاشیه پهن ارغوانی دوخته بود. آستینهای پهن و دراز پیراهنش با برش قدیم آلمانی و با چینهای مدوری که گفتم باد متورمشان کرده است با انحنای زیبایی روی شانها گره خورده و دوباره روی بازوها افتاده بودند و هر چه به سمت میچ پایین ترمی آمدند عریض ترمی شدند. روی پیراهن سبزش یک رودوشی تورپهن از رنگ نوار ارغوانی لبه دامن پوشیده بود. یک رشته مروارید به شکل نیمتاج دوبار دور پیشانی گشته بود. به مچهای چاق و گشتالوی او انگوهای طلا برق می زد و دستش پراز انگشتریهای تنگی بود که گوشت انگشتانش را متورم کرده بودند. طرز نشستش در آن دامن مخمل سبز و آن رودوشی تورطوری بود که گفتمی در زیر لباس رزم سنگینی خرد شده است.

نقابی از وقاحت شهوی چهره برافروخته و برافش را پوشانده بود. و باین وصف، چیزی حاکی از خلوص و مایخولیا و سر به هوایی در نگاهش می درخشید. تمام صورتش به طرف غذاهای الوان انباشته در بشقابهای قیمتی

و به سمت شراب معطر ریخته در تنگهای بلور «بوهم» برگشته بود، و حالتی اگر نگوییم از شکم پرستی توأم با حرص زدن، لااقل از ولعی سیری ناپذیر پره‌های بینیش را می‌لرزاند، بر لبهای آماس کرده‌اش می‌تپید و برگونه‌هایش چنین‌های خفیفی چون پرده تار عنکبوت می‌انداخت که از نفس تنگش در اطراف بینی و دهانش متسع و منقبض می‌شدند. من نسبت به او مخلوطی از نفرت و ترحم در خود حس می‌کردم. شاید گرسنه‌اش بود؟ دلم می‌خواست می‌توانستم کمکش کنم، دلم می‌خواست برخیزم، از روی میز خم شوم و با انگشتانم یک تکه گنده گوشت غاز در دهانش فرو کنم و پشت سر آن یک مشت سیب زمینی سرخ کرده هم در آن بچیانم. هر آن می‌ترسیدم در آن دامن سبز چون جامه رزم خود از گرسنگی یکدفعه ازها درآید و سرش به میان بشقاب پراز چربی و غذا که جلوش بود بیفتد؛ و من به چهره برافروخته و سینه باد کرده و فشرده در زیر آن جامه رزم مخملیش خیره مانده بودم. لیکن چیزی که هر بار مرا از کمک کردن به او باز می‌داشت آن نگاه گیج و بی‌عش و آن نور پاک و شفافی بود که در چشمان نمناکش می‌درخشید.

همسفره‌های دیگر نیز ضمن اینکه با حرص و ولع هر چه تمام‌تر می‌خوردند و می‌نوشیدند چشم از صورت ملکه بر نمی‌داشتند. همه او را در نگاه براق خود گرفته بودند، گویی ایشان نیز از آن می‌ترسیدند که ملکه از فرط گرسنگی از پادراید و با کله به میان بشقاب پراز تکه‌های غاز چرب و سیب‌زمینی‌های سرخ کرده که پیش رویش بود بیفتد. گاه گاه با دهان باز مانده از حیرت و در حالی که نوک چنگالشان را با غذا به لب برده و گیلان مشروبشان را بلند کرده بودند با نگاهی حاکی از ترس و خلسه به او خیره می‌ماندند. خود پادشاه نیز کوچکترین حرکات ملکه را به دقت زیر نظر داشت و آماده بود تا کمترین خواسته‌های او را پیش‌بینی کند، صمیمانه‌ترین حرکات او را حدس بزند و فراترترین خیالش را در چهره‌اش بخواند.

اما ملکه بی‌اندک حرکت و بی‌آنکه کمترین نشانه‌ای از تأثیر یا احساس از خود نشان بدهد نشسته بود، فقط گاه گاه نگاهی گیج و بی‌غل و غش به همسفره‌های خویش می‌انداخت. این نگاه‌ها گاهی به فرماندار آلمانی «کراکوی» یعنی به «وشترا» جوان بود که مردی بود لاغر و شیک‌پوش با پیشانی معصومانه و

دستهای سفیدی که حتی خون «دولفوس»^۱ هم نتوانسته بود آنها را ملوث کند، یابه‌چهره امیل گاسنر کشیش که او نیز اهل وین بود و لب‌خندی داشت طنزآمیز و مصنوعی و نگاهی گریزان که هر وقت نگاه‌هراز خلوص ملکه‌براو می‌افتاد چشمانش را باحالتی شرم زده و هراسان به زیر می‌انداخت. لیکن نگاه ملکه بیش از همه به‌دبیر حزب نازی آلمان در فرمانداری کل لهستان یعنی به «اشتال»^۲ معطوف می‌شد که هیکلی داشت پهلوانی و چهره‌ای سرد و برنده چون چاقو و پیشانی بلند مزین به برگ بلوطهای نامرئی افتخار، و همه آن قیافه و هیکل به‌سمت مجسمه‌گوشتی و بی‌تأثر ملکه معطوف بود که در آن جامه رزم سبز و سنگین خود نشسته بود و جام بلور و شکننده خود را در دست چاق خویش می‌فشرد و باحالتی گیج و وارفته در افکارنهان خود به سخنان او گوش می‌داد.

خود من گاه‌گاه چشم از تماشای ملکه برمی‌گرفتم و نگاهم را روی همسفرها می‌گرداندم، نگاهی که چون به چهره خندان بانو «وشر» یابه بازوی سفید ولخت بانو گاسنر یابه‌پیشانی کلی رنگ و عرق کرده «کاپت» رئیس تشریفات فرمانداری کل لهستان می‌افتاد مکث می‌کرد. کاپت از شکارگراز در جنگلهای لوبلین واز خیل‌سگان درنده اس. اس سخن می‌گفت و هر بار که پادشاه‌چیزی می‌گفت و پشت‌سر آن؟ nicht wahr می‌آورد ja, ja، او بلند بود. و نیز به‌بارون و لسنگر^۳ خیره شدم که پیرمردی بود نجیب‌زاده از اهالی «تیرول» اتریش، باموهای سفید و براق و ریشی شبیه به ریش یکی از سه تفنگداران داستان معروف و چشمانی روشن در صورتی مشتعل و برافروخته، واز خود می‌پرسیدم که خدایا، این سیمای مهربان و رمنده را در کجا دیده‌ام. سپس ناگهان نگاهم به روی مأمور هم‌لرافناد وثابت ماند.

در آن لحظه نمی‌دانم چرا این احساس به‌من دست داد که دارم او را برای نخستین بار می‌بینم، و از این فکریکه خوردم. او نیز به‌من نگاه می‌کرد. نگاههای ما باهم تلاقی کردند. این مرد که بردن نامش ممنوع بود و اصلاً قابل تلفظ نبود مردی بود میانسال که سش از چهل تجاوز نمی‌کرد،

۱. Dollfuss میهن‌پرست اطریشی که کشته شدن او در ۱۹۴۴ در جریان کودتای شکست‌خورده حزب ناسیونال سوسیالیست اتریش آدولف هیتلر را از سر رقیب خطرناکی خلاص نمود. (م)

2. Stahl 3. baron Wolssegger

باموهای تیره رنگ که از هم اکنون روی دو طرف شقیقه‌هایش جوگندمی شده بود، و دماغی بلند و باریک و لبانی نازک و پهربده رنگ و چشمانی بی اندازه روشن. رنگ چشمانش شاید خاکستری بود، یا شاید آبی، و شاید هم سفید، نظیر چشمهای ماهی. خراش بلندی که جای زخم بود روی گونهٔ پیش‌دیده می‌شد. لیکن چیزی در وجود این مرد ناگهان مرا منقلب و ناراحت کرد: گوشهای بی اندازه کوچک و بیخونش بود با آن لاله‌های شفاف که به موم می‌مانست. از دیدن گوشهای او به یاد «آمبروازا» افتادم در قصهٔ «داپوله‌آ»، همان آمبروازی که به هنگام پاسداری از یک مرده، اشباح اموات گوشهایش را گاز گرفته بودند و بعد تکه‌های گوش او را باموم چسبانده بودند. با اینکه جمجمه‌اش زمخت و قوی به نظر می‌آمد و استخوانهای پیشانی‌ش توپرو محکم می‌نمود معیناً احساس می‌شد که مثل کلهٔ بچهٔ نوزاد با تماس انگشت فرو می‌رود؛ کله‌اش عیناً مثل کلهٔ بره بود. و برجستگیهای کوچک گونه و صورت کشیده و دراز و چشمان موربش هم از آن بره بود: ترکیبی بود حیوانی و در عین حال بچه‌گانه. پیشانی سفید و غمناکی داشت نظیر پیشانی آدمهای مریض؛ و حتی عرقی که بر آن پوست مومی و نرم فرو می‌چکید آدم را به یاد عرقی می‌انداخت که بر پیشانی بیمار مسلول شب زنده‌دارو تب کرده می‌نشند.

مأمور هیملر خاموش بود؛ در سکوت به من نگاه می‌کرد و من کم‌کم متوجه شدم که لبخندی عجیب و شرمگین و بسیار ملایم لبان ظریف و بیرنگش را طراوت بخشیده است. ضمن لبخند زدن به من نگاه می‌کرد. ابتدا گمان کردم به من لبخند می‌زند و در واقع نگاهش ضمن لبخند زدن متوجه من است، لیکن ناگهان پی‌بردم که چشمانش خالی است، به حرفهای مهمانان گوش نمی‌دهد، همهٔ سروصداها و خنده‌ها و طنین بهم خوردن چنگالها و لیوانها را نمی‌شنود و به همان حال که هست در آسمان بلند و صاف قساوت (همان قساوت رنجوری که قساوت واقعی آلمانی است) و ترس و تنهایی خود شاد است. در آن چهره اندک سایه‌ای از خشونت به چشم نمی‌خورد، بلکه یک نوع حجب شرم‌آلود، یک نوع سردرگمی، یک نوع انزوای عجیب و متأثر کننده وجود داشت. ابروی پیش بازوئی حاده به سمت پیشانی بالا رفته بود و تحقیری سرد و غروری ظالمانه از آن ابروی بالا رفته فرو می‌ریخت؛ لیکن آنچه مجموع نشانه‌ها و تمام حرکات چهره‌اش را می‌ساخت همان قساوت رنجور

و همان انزوای عجیب و تأثر انگیز بود.

يك وقت به نظرم آمد كه چیزی در وجود او هامي گرفت و چیزی زنده و انسانی، مثلا يك نور، يك رنگ - و شاید هم يك نگاه، نگاه بچه - در سه چشمهای خالی او متولد می شد. این احساس به من دست داد كه دارد مثل يك فرشته از آن آسمان بلند و دور و بی اندازه صاف خود آهسته فرود می آید. او مثل يك عنكبوت، يك فرشته عنكبوت آهسته در طول دیوار بلند و سفیدی پایین می آمد و مثل يك زندانی خودش را از دیوار بلند و سفید زندانش به پایین لیز می داد.

چهره رنگ پریده اش اندك اندك حكایت از چیزی نظیر يك تحقیر عمیق می كرد. نظیر ماهی ای كه از سوراخ خود در آید از ته انزوای خویش بیرون می آمد، به سمت من شنا می كرد و خیره در من می نگریست. كم كم گرایشی ناخود آگاه در وجود من با احساس وحشتی كه صورت لخت و نگاه مفید او به من الهام می بخشید مخلوط می شد. شروع كردم به اینکه با احساسی از ترحم نگاهش كنم، و از اختلاط وحشت و گرایشی كه این جانور قابل ترحم در من برمی انگیزت لذتی بیمارگونه می بردم. ناگهان مأمور همملرویی میز خم شد و بالبخندی محجوبانه آهسته گفت:

- من هم دوست لهستانیها هستم.

و سپس به زبان فرانسه به گفته افزود: و ایشان را بسیار دوست می دارم. من از این حرفهای مأمور همملرو از لحن فوق العاده نرم و حزن انگیز او به قدری منقلب شدم كه متوجه نشدم شاه و ملکه و همه همسفره ها از جا برخاسته اند. همه به من نگاه می كردند. من نیز برخاستم و همه پشت سر ملکه راه افتادیم. ملکه در حالت ایستاده چاقتر به نظر می رسید. اکنون قیافه يك زن اعیان قدیمی آلمانی به خود گرفته بود. حتی رنگ سبزدامن مخملیش كه به نظر می رسید. آهسته و باوقاری توأم با بیحالی جلو می رفت و بر آستانه هر يك از اتاقها لحظه ای مكث می كرد، گویی می خواست از شكوه و جلال سرد و دریده و احمقانه میلمان آن اتاقها كه به سبك میلمان دفتر كار صدر اعظم آلمان در برلن انتخاب کرده بودند بانگاه لذت ببرد. سپس، چند قدمی از در به درون می رفت، باز می ایستاد، دستش را بلند می كرد و بایك حرکت مبله، تابلوهای نقاشی، فرشها، پایه چراغها، مجسمه های قهرمانان، نیمتنه های پیشوا، كاغذ دیوارهای مزین به نقش عقاب و صلیب شكسته را به من نشان

می‌داد و با لبخندی نمکین به من می‌گفت: Schön, nicht wahr? (زیبا است، مگر نه؟)

تمامی این کاخ عظیم «اول» که من بیست سال پیش لخت و موقر دیده بودم اکنون از زیر زمینها گرفته تانوک بلندترین برجها پر بود از اموال و اثاثه دزدیده از کاخهای اعیان و اشراف لهستانی یا از ثمره چپاولهای استادانه معمول در فرانسه و باژیک و هلند بسا نظر هیستهای عتیقه‌شناس و کارشناسان زبده برلن و وین که در سرتاسر اروپا به دنبال لشکریان آلمانی می‌رفتند. نوری بسیار تند از چلچراغهای بزرگ آویخته به سقف می‌بارید و باجرمهای براتی که به قسمتی از دیوارها گرفته بودند و نیز باعکسهای هیتلر و گورینگ و گوبلز و هیملر و دیگر سران هیتلری و با مجسمه‌های نیمتنه مرمری و مفرغی پادشاه آلمانی لهستان در قیافه‌ها و حالت‌های مختلف که در گوشه و کنار تالارها و راهروها گذاشته بودند منعکس می‌شد. بوی رنگ تازه و چرم نو و چوب تازه لاک و الکل زده در هوای دم کرده کاخ موج می‌زد.

بالاخره داخل تالار بزرگی شدیم که بیدریغ با بهترین مبلمان از نوع مبلمان دفتر کار صدر اعظم آلمان و فرسهای فرانسوی و پوششهای چرمی تزئین شده بود. آنجا دفتر کار فرانک بود. تمام فضای محصور بین دودر بلند شیشه‌ای که به ایوان خارجی کاخ «اول» بازمی‌شد با میز بزرگی از چوب ماهون اشغال شده بود که شعله شمهای نشانده در شمعدانهای مفرغی مطلقاً در آن منعکس شده بود. این میز بزرگ لخت بود. فرانک بازوان خود را گشود و گفت:

— در اینجا است که من به آینده لهستان می‌اندیشم.

من لبخند زدم، چون خودم به آتیة آلمان می‌اندیشیدم.

به یک اشاره فرانک هر دودر شیشه‌ای باز شدند و ما به ایوان درآمدیم. هیگل و زین و سنگین کاخ «اول» که بر زمینه براق و خیره کننده برف مشخص بود دیده می‌شد و فرانک با اشاره بازوی گشاده خود آن را به ما نشان می‌داد. در اطراف کاخ قدیمی پادشاهان لهستان، شهر در زیر آسمان صافی که از نور ملایم هلال ماه روشن بود در کفن برفی خود آرمیده بود. مهی آبی رنگ از «ویستول» برمی‌خاست. در آن دورها، در افق، کوههای تاترا، شناف و ظریف، دیده می‌شد. صدای عوعو مکان گارد اس. اس. در جلو مقبره

پیلسودکی^۱ گاه گاه سکوت عمیق شب را می شکافت. سرما بقدری گزنده بود که آب از چشمهای من می ریخت. لحظه ای چشمهایم را هم گذاشتم. فرانک گفت: درست مثل اینکه خواب می بینیم، اینطور نیست؟ وقتی به سالن برگشتیم بانو بریگیت فرانک به من نزدیک شد، به طرزی خودمانی دمتش را روی بازوی من گذاشت و آهسته در گوشم گفت:

– همراه من بیایید. من می خواهم راز او را برای شما فاش کنم.

از دری که در دیوار سالن باز می شد داخل اتاق کوچکی شدیم که دیوارهای آن را با دوغاب آهک سفید کرده بودند و دیوارها نخت نخت بود. در آن اتاق نه مبلی بود و نه فرش، نه تابلویی و نه کتابی، و بجز یک پیانوی زیبای «پلهیل»^۲ و یک چهارپایه چوبی هیچ چیز نبود. بانو بریگیت فرانک در پیانو را بلند کرد، زانوی خود را روی چهارپایه و انگشتان چاق و خپل خود را روی شامی پیانو گذاشت و گفت:

– فرانک پیش از اینکه تصمیم مهمی اتخاذ کند یا وقتی که خیلی خسته یا گرفته است، و حتی گاهی در وسط یک جلسه مهم به این حجره می آید، در را به روی خود می بندد، پشت این پیانو می نشیند و از روح شومان و برامس وشوپن و بتهوون آرامش یا الهام می طلبد. می دانید من به این حجره چه اسمی داده ام؟ من اسم آن را «آشیانه عقاب» گذاشته ام.

من در سکوت سری به احترام خم کردم. بانو بریگیت در حالی که با نگاهی سرشار از غرور و محبت به من خیره شده بود ادامه داد:

– فرانک مرد فوق العاده ای است؟ nicht wahr? (اینطور نیست؟) او هنرمند است، موجودی پاک و حساس است. تنها هنرمندی مثل او می تواند لهستان را اداره کند.

گفتم: بلی، هنرمند بزرگی است، و با همین پیانو است که بر ملت لهستان حکومت می کند.

بانو بریگیت فرانک به لحنی هیجان زده گفت: او! شما چه خوب مطالب را می فهمید!

در سکوت کامل «آشیانه عقاب» را ترک کردیم. نمی دانم چرا من تا مدت مدیدی غمگین و منقلب برجا ماندم. ما همه در تالار خصوصی فرانک جمع شده بودیم، در نیمکتهای مبلی و تو گود وینی و در

۱. Pilsudski سیاستمدار لهستانی.

صندلیهای بزرگ راحتی پوشیده از چرم نرم گوزن لمیده و شروع کرده بودیم به سیگار کشیدن و صحبت کردن. دو پیشخدمت ملبس به لباس آبی، با موهای کوتاه و زبر، اصلاح کرده به شیوهٔ پروسیها، قهوه و نان شیرینی و لیکور می‌گرداندند. صدای پایشان با فرشهای نرم فرانسوی که تمام کف‌تالار از آن مفروش بود گرفته می‌شد. روی میزهای کوچک و نیزی لاک‌زده به رنگ سبز و طلایی، بطریهای کنیاک کهنه و معروف فرانسوی و قوطیهای سیگار هاوانا و سینیهای نقره‌ای محتوی انواع مرباها و شکلاتهای معروف چیده شده بود.

نمی‌دانم از گرمی خانوادگی محفل بود یا از سوختن ملایم آتش در بخاری که صحبتها کم‌کم مهرآمیز و تقریباً صمیمانه شد، و مثل همهٔ اوقاتی که در لهستان وقتی آلمانیها در یک‌جا دور هم جمع می‌شوند به صحبت دربارهٔ لهستانیها می‌پردازند باز مثل همیشه از لهستانیها با حقارتی شیطنت‌آمیز لیکن عجیب آمیخته با احساسی زنانه حاکی از نفرت و حسرت و عشق سرخورده و بخل و حسد ناخودآگاه سخن می‌گفتند. اینجا بود که باز به یاد «بیشتر رادزی ویل» عزیز افتادم که زیر باران، در وسط خرابه‌های ایستگاه راه‌آهن ورشو ایستاده بود و با آن لهجهٔ قدیمی خود می‌گفت: این بیچاره‌ها را ببین!

فرانک می‌گفت: کارگران لهستانی بهترین کارگران اروپا نیستند ولی بدتریشان هم نیستند. آنها اگر بخواهند خیلی هم خوب بلدند کار کنند. من معتقدم که ما می‌توانیم به ایشان اعتماد کنیم، به خصوص به حس انضباطشان.

و شتر گفت: آنها عیب بزرگی دارند و آن اینکه احساس میهن‌پرستی را با مسایل فنی کار و تولید مخلوط می‌کنند. بارون و لیسگر گفت: تنها با مسایل فنی نیست، با مسایل اخلاقی هم مخلوط می‌کنند.

و شتر گفت: تکنیک مدرن دخالت عوامل بیگانه را در مسایل کار و تولید تحمل نمی‌کند و شما می‌دانید که میهن‌پرستی کارگران از تمام عوامل بیگانه با مسایل تولید خطرناکتر است.

فرانک گفت: بلی، قطعاً همین‌طور است، ولی میهن‌پرستی کارگران با میهن‌پرستی نجبا و اعیان فرق فاحش دارد. مأمور هیملر آهسته گفت: میهن کارگر ماشین است و کارخانه.

فرانک گفت: این يك فكر كمونیستی است که تو بیان می کنی و به گمانم فورمولی از خود لنین باشد. در اصل مطلب این عین واقع است. کارگر لهستانی میهن پرست خوبی است و کشورش را دوست می دارد. لیکن این را هم می دانند که بهترین راه نجات کشورش در این است که برای ما کار کند. می داند که اگر نخواهد برای ما کار کند و اگر بخواهد مقاومت از خود نشان بدهد...

و درحین ادای جمله های اخیر به مأمور هیملر نگاه می کرد.
مأمور هیملر گفت: ما خودمان خیلی چیزها می دانیم که کارگر لهستانی نمی داند یا نمی خواهد بداند.
و با لبخندی معجوبانه به گفته افزود: و خود من ترجیح می دادم که ندانم.

من گفتم: اگر شما خواهان پیروزی در جنگ هستید نمی توانید و نباید میهن کارگر را خراب کنید. شما نمی توانید ماشینها و کارخانه ها و صنایع را نابود کنید. این تنها يك مسئله لهستانی نیست بلکه اروپایی است. در کشورهای دیگر اروپایی هم که اشغال می کنید می توانید میهن نجبا و اعیان را ویران کنید ولی نمی توانید میهن کارگران را خراب کنید؛ و به نظر من مفهوم و معنی جنگ امروزه تماماً یا تقریباً در همین مسئله است.

مأمور هیملر گفت: آخر دهقانان هم هستند.
فرانک گفت: اگر لازم شود ما کارگران را با فشار دهقانان خرد خواهیم کرد.

گفتم: در آن صورت جنگ را خواهید باخت.
مأمور هیملر گفت: حق با آقای مالاپارته است، ما جنگ را خواهیم باخت. ما باید کاری بکنیم که کارگران لهستانی دوستان باشند. باید ملت لهستان ما را دوست بدارد.

و ضمن گفتن این حرفها لبخندزنان به من نگاه می کرد. وقتی هم حرفش تمام شد خاموش ماند و رو به طرف آتش کرد.
فرانک گفت: بالاخره لهستانیها ما را دوست خواهند داشت. لهستانیها ملت شاعر مسلک رمانتیکی هستند و تازه ترین شکل رمانتیسم لهستانی فردا این است که به آلمانیها عشق خواهند ورزید.

بارون ولسگر گفت: رمانتیسم لهستانی فعلی چه؟... يك ضرب المثل وینی هست که وضع ما را نسبت به ملت لهستان کاملاً روشن می کند.

ضربالمثل می گوید: «Ich liebe dich, und du schläfst.» یعنی من تو را دوست دارم ولی تو در خوابی.

بانو و شتر گفت: اوه! بلی! واقعاً که همین است. من تو را دوست دارم و تو در خوابی. بسیار بامزه است. اینطور نیست؟
بانو بریگیت فرانک گفت: ja, so amusant! (بلی، خیلی بامزه است!)

و شتر گفت: عاقبت ملت لهستان ما را دومت خواهد داشت، ولی در حال حاضر خوابیده است.

فرانک گفت: به نظر من خودش را به خواب زده است. در باطن از خدا می خواهد که دوست داشته باشد. ملتها را از روی زنهاشان می توان قیاس کرد.

بانو بریگیت فرانک گفت: زنهای لهستانی از نظر وجاهت و ظرافت و خوشپوشی شهرت دارند. آیا شما هم معتقدید که ایشان به آن اندازه که می گویند زیبا هستند؟

گفتم: به نظر من زنهای لهستانی نه تنها از لحاظ زیبایی و خوشپوشی بلکه از هر حیث جالبند.

بانو بریگیت فرانک گفت: به نظر من آنقدر هم که می گویند خوشگل نیستند. زیبایی زنان آلمانی جدی تر، اصیل تر و باسابقه تر است.

بانو و شتر گفت: معهذاً زنانی در اینجا هستند که بسیار خوشگل و بسیار خوشپوشند.

بارون و لسگر گفت: در وین، در آن روزگاران خوش گذشته، ایشان را حتی شیک پوشتر از زنان پاریسی می دانستند.

فرانک گفت: آه از زنان پاریسی!

بانو و شتر باظرافت خاصی سر برشانه خم کرد و پرسید: یعنی هنوز از آن زنهای پاریسی هستند؟

بانو بریگیت فرانک گفت: به نظر من ظرافت و شیک پوشی زنان لهستانی سخت دهاتی واز «مد» افتاده است؛ و به طور قطع این موضوع تماماً تقصیر جنگ نیست. الان دو سال ونیم است که آلمان هم در جنگ است و با این وصف زنان آلمانی امروز از تمام زنان اروپا شیک پوشترند.

بانو گاسنر گفت: ظاهراً زنان لهستانی خودشان را زیاد نمی شویند.

بانو بریگیت فرانک ضمن تکان دادن دامن سبز مخملی خود که صدای

ممتدی از آن در اتاق پیچید گفت:

- آی گفتی! واقعاً که زنه‌ای لهستانی عجیب کثیفند!

بارون ولسگر گفت: تقصیر خودشان نیست، صابون ندارند.

فرانک گفت: در آتیۀ نزدیکی دیگر این بهانه هم از دستشان گرفته خواهد شد. در آلمان موفق به درست کردن صابون از ماده‌ای شده‌اند که مفت و فراوان به دست می‌آید. من دستور داده‌ام از این صابون مقدار زیادی بین خانمهای لهستانی توزیع کنند تا بتوانند خودشان را بشویند. این صابونی است که از فضولات آدمی ساخته می‌شود.

من به بانگ بلند، بیهوا گفتم: فضولات آدمی؟

- بلی. البته از فضولات آدمی. مگر چیه؟

- و صابون خوبی هم هست؟

فرانک گفت: عالی است. من آن را برای اصلاح صورت امتحان کردم

ولذت بردم.

- خوب کف می‌کند؟

- عجیب! آدم با آن صابون صورتش را بسیار راحت می‌تراشد. صابونی

است درخور پادشاهان.

من به بانگ بلند گفتم:

God shave the King!

پادشاه آلمانی لهستان به گفته افزود: فقط...

من حرفش را بریدم و گفتم: فقط چه؟

- فقط يك عیب دارد: رنگ و بوی آن با ماده اولیه‌اش یکی است.

قهقهه خنده بلندی از این سخنان استقبال کرد. همه یکصدا گفتند:

«ach so! ach so, Wunderbar!» (که اینطور، که اینطور، چه جالب!)

و من دیدم که يك قطره اشک شهوت بر گونه با نوبریگیت فرانک «ملکه آلمانی

لهستان» سرازیر شد.

من با اتومبیل از «رادوم»^۱ واز ورای دشت وسیع لهستان که در کفنی از برف مدفون بود به ورشو آمدم. و وقتی وارد ورشو شدم منظره قمیبات اندوهبار ویران از بمباران و اسکلت ساختمانهای سیاه از آتش سوزی و خرابه‌های ایستگاه راه آهن و خانه‌های بی در و سقف یکپارچه سیاه، که نور پریده رنگ غروب منظره دلخراش تری به آنها بخشیده بود، چشمان مرا که از برق خیره کننده برف سخت در زحمت بودند آرامش و آسایش بخشید.

خیابانها خلوت خلوت بود. تک تک رهگذری هم که پیدا می شد از پای دیوارها باریک می شد و می گریخت. گشتیهای آلمانی، مسلسل به دست، سرچهار راهها پاس می دادند. میدان «ساکس» به نظرم بسیار وسیع و عجیب جلوه کرد. سر بالا گرفتم و به طبقه اول هتل «یه ورا په ئیسکی»^۲ نگاه کردم و با چشم به دنبال پنجره اتاقی گشتم که دو سال کام در ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ در آن اقامت کرده بودم. این ماجرا مربوط به زمانی بود که من جوان بودم و به سمت وابسته سیاسی سفارت ایتالیا در ورشو خدمت می کردم. پنجره اتاق روشن بود. در حیات کاخ «بروهل»^۳ ایستادم، از سرسرای آن عبور کردم و پاهم را روی پله اول پلکان وسطی گذاشتم.

فیشر^۴ فرماندار آلمانی ورشو آن شب مرا به شامی که به افتخار فرماندار کل آلمانی لهستان یعنی فرانک و همسرش بانو بریگیت فرانک و

1. Radom

2. Europejski

3. Bruhl

4. Fischer

عده‌ای از همکاران عمده فرماندار کل می‌داد دعوت کرده بود. کاخ «بروهل» مقر سابق وزارت امور خارجه لهستان و محل فعلی فرماندار آلمانی ورشو صحیح و سالم در دو قدمی خرابه‌های هتل «انگلستان»، که زمانی ناپلئون بزرگ در یکی از اقامت‌های خود در ورشو در آن منزل کرده بود برپا مانده بود. تنها يك بمب به کاخ بروهل اصابت کرده، سقف پلکان بیرونی و سقف ایوان مشرف به حیاط داخلی را که به اتاق‌های خصوصی و زیبای سرهنگ «بک»^۱ وزیر امور خارجه سابق جمهوری لهستان و منزل فعلی فیشر منتهی می‌شد فروریخته بود. من پا روی پله اول پلکان بیرونی گذاشتم و ضمن اینکه بالا می‌رفتم سر بالا گرفتم.

بر بالای پلکان که از دو طرف دو صف ستون نازک به سبک قدیمی داشت دو مجسمه درشت گوشتی دیدم که سر تا پایشان با چراغ‌های تعبیه شده در بین ستونها روشن شده بود و بر بالای سر من که آهسته آهسته از پلکان مرمری گلی رنگ بالا می‌رفتم با هیبتی تهدید آمیز همچون اجل معلق ایستاده بودند. بانو فیشر که پیراهنی زربفت با چین‌های عمیق شق ورق به تن داشت و موهای طلاهی به رنگ مسش را به شکل چنان عجیبی بالای سرش جمع کرده بود که به سرستون‌های آثار باستانی «کورنت»^۲ می‌مانست با جلال و شکوه تمام ایستاده بود. از زیر دامنش دو پای بزرگ با ساق‌های گرد و غلبنه و ماهیچه‌های گوشتالو، که در جوراب‌های ابریشمی خاکستری و براق او جلوه فولاد داشتند، بیرون زده بودند. بازوانش حالت آویختگی معمولی نداشتند، بلکه در امتداد تنه‌اش طوری قرار داشتند که انگار آنها را با وزنه‌ای پایین کشیده بودند. هیكل زمخت ورشید فرماندار فیشر در کنار زنش سیخ علم شده بود: هیكلی چاق و ورزیده، در لباس شب نشینی با دوخت برلنی که آستین‌های کتش کوتاه بود. کلاه گرد و کوچک و صورتش گلی رنگ و پف کرده و دو چشم ریزش که پلک‌های قرمزی داشت زیاد بالا بود. گاه‌گاه شاید بر حسب عادت ناشی از حجب و حیا آهسته لب‌های خود را می‌مکید. دوساق پایش از هم باز بود و دوبازوی آویخته‌اش با تنه‌اش فاصله داشت و دودست زمخت و سنگینش را مثل مجسمه يك مشت زن حرفه‌ای مشت کرده بود. بنابر اصول و قواعد دورنما و نقاشی، این دو شیخ هیولا، در آن دم که من آهسته از پله‌ها بالا می‌رفتم مثل عکس دو مجسمه عظیمی که از پایین به بالا گرفته باشند چنان

1. Beck

2. Corinthe

به نظرم آمدند که به پشت برگشته‌اند و دستها و ساقها و پاهایشان چنانکه معمولاً از خواص این گونه عکسها است بسیار درشت و بی تناسب با بقیه تنه‌شان به نظر می‌آمد. با هر پله‌ای که بالای رفتم حس می‌کردم آن ترس مبهمی که معمولاً در تئاتر، در صفا اول نزدیک بهار کستر، با نزدیک شدن خواننده به نرده جلو و با گشودن دهان و کشیدن بازوانش به جلو به من دست می‌دهد، در من پیدا می‌شد. درست در همین دم آن دو مجسمه عظیم گوشتی بازوی راستشان را بالا آوردند و با صدای نکره‌ای باهم فریاد برآوردند که: Heil Hitler! (زنده باد هیتلر!)

در همان لحظه جناب فرماندار و بانو فیشر در نظر من در نور سرد و آبی رنگ چراغها محو شدند و به جای ایشان دوشیح دراز و باریک متعلق به بانو بک و سرهنگ بک ظاهر گردیدند. بانو بک لبخند بر لب داشت و ضمن اینکه اندکی به جلو خم شده بود دستش را هم دراز کرده بود، انگار می‌خواست مرا در بالا رفتن از آخرین پله‌ها یاری کند. سرهنگ بک نیز لاغر و بلند و با سری کوچک شبیه به سر پرنده و با ظرافت خشک انگلیسی به جلو خم شده و زانوی چپش را به طرزی غیر محسوس تا کرده بود. هر دو حالت دو تصویر رنگ و رو رفته مربوط به عهد دقیانوس را داشتند و حال آنکه متعلق به همین دیروز بودند. هر دو باوقاری شبیح مانند برزمینه خرابه‌های ورشو تکان می‌خوردند، خرابه‌هایی که در آن جمعی لاغر و استخوانی و پریده رنگ از فرط خشم، در حالی که دستهای خود را بلند می‌کردند و فریاد می‌زدند رژه می‌رفتند. انگار بانو بک جمعیتی را که در پشت سرش رژه می‌رفتند نمی‌دید و در حالی که دستش را به سمت من دراز کرده بود لبخند می‌زد. لیکن سرهنگ بک چهره‌ای بیمناک و سفید داشت و گاه گاه چنان حالتی به خود می‌گرفت که گفتمی به پشت سرش می‌نگریست و گردن نازک و سرچون سر پرنده‌اش را می‌گردانید (نور آبی رنگ چراغها روی کله طاس و براق و بینی گنده‌اش منعکس می‌شد). پشتش را هم به دیوار تکیه می‌داد تا صحنه را به سمت خرابه‌های ورشو عقب براند و خیابانهای محلو از مردم بدبخت پیچیده به پوستینه‌های بی ارزش و بارانیهای پاره و رنگ و رو رفته بایشانی لخت پاهوشیده با کلاههای فرسوده از باران و یخبندان را پس بزند. برف می‌بارید، و گاه گاه در میان هزاران نگاه خاموش جمعیتی که آهسته بر پیاده‌روها راه می‌رفتند، نگاهی زنده از بین آن هزار نگاه خاموش، یک سرباز آلمانی را که با چکمه‌های نعلدار از خیابان می‌گذشت با شعله‌ای از کینه و یأس دنبال می‌کرد. ر

مقابل هتلهای «بريستول» و «اروپائیسکی» و جلو سینما و کلیسای «منت-آندره» که در آنجا قلب شوین در شیشه مخصوصی نگاهداری می شود، و در جلو خرابه ها و ویتربینهای شکسته مغازه های بزرگ شهر، زنان دسته دسته سر به سوی هم برمی گرداندند تا نگاههای خسته و اشارات سرها کی از دل سردی باهم رد و بدل کنند، و بچه ها دسته دسته دیده می شدند که روی پخها سر سره بازی می کردند و سپس می ایستادند تا افسران و سربازان آلمانی را در حیاط کاخ «پاتوکی» مقرر فرماندهی پادگان ورشو تماشا کنند. به دور منقلهای بزرگ پر آتش که در وسط میدانها گذاشته بودند انبوه مردان و زنان خاموش در بر آنها چمباتمه زده بودند و دستشان را روی آتش می گرفتند. همه هم سر برمی گرداندند تا به آن دوشبچ پریده رنگ که بالطف خاصی بر بالای پله های مرم کاخ «بروهل» تکان می خوردند خیره شوند، و گاه گاه یکی دستش را بلند می کرد و داد می زد. گروههایی نیز دستبند به دست در معیت سربازان اس. اس. می گذشتند و همه سر به سوی بانو بک که لبخند زنان دستش به سوی من دراز بود و به سمت سرهنگ بک که پشتش را برای پس راندن آن صحنه اندوهبار به دیوار تکیه داده و سر چون سر پرنده اش را با ترس و تشویش بر گردن نازکش حرکت می داد بر گردانده بودند.

بر سرمیز فرماندار فیشر در عمارت سرهنگ بک علاوه بر فرانک فرماندار کل آلمانی لهستان و همسرش بانو بریگیت فرانک تقریباً همه درباریان دربار کراکوی، یعنی بانو و شتر، کایت، امیل گاسنر، بارون ولسگر و مأمور هیملر را دیدم. علاوه بر اینها چشمم به سه چهار نفری هم از همکاران فیشر افتاد که مست به نظر می رسیدند و حواس درست و حسابی نداشتند.

فرانک با لبخندی صمیمانه رو به من برگشت و گفت:

— اینک باز همه به دور هم جمع شده ایم!

و با تکرار جمله معروف لوتر^۲ به گفته افزود:

«...» *Hier stehe ich, ich kann nicht anders...*

(من اینجا هستم، پس نمی توانم در جای دیگری باشم...)

من در جواب گفتم:

Aber ich kann stets anders, Gott helfe mir!

1. Potocki

۲. Luther مصلح معروف مذهبی.

(ولی من می‌توانم دو جای دیگری باشم. خدا مرا یاری دهاد!) شلیک‌خنده بلندی از گفته‌های من استقبال کرد. بانو فیشر که به قول فرانک از این نوع «سر صحبت باز کردن در مجلس مهمانی» ناراحت می‌شد به زبان پرتعاری که خاص آغاز مهمانیها است و برای او کاملاً غیر عادی بود لبخندی به روی من زد، دهان باز کرد و کوشید تا حرفی بزند ولی سرخ‌شده، نگاهی به دور، به همسفرها انداخت و گفت: *Guten Appetit* (گوارای وجود!)

بانو فیشر زنی بود جوان و ترگل و ورگل و قیافه‌اش حالتی آرام و احمقانه داشت. به قیاس از طرز نگاهی که مردان به او می‌کردند انگار زن خوشگلی بود؛ و صرف نظر از جنبهٔ ابتذالش که فقط برای يك چشم‌غیر آلمانی محسوس بود می‌شد گفت که زن ظریفی است. موهای صاف و طلایی او با موجهای مسی‌رنگ که حکایت از استعمال زیاد فرگرم می‌کرد به شکل حلقه‌های دراز و بهم بافته پیچیده شده بود. محجوبانه لبخند می‌زد و بازوان چاق و سفیدش را به حالت بچگانه‌ای به لبهٔ میز تکیه داده بود و هیچ‌هم حرف نمی‌زد، فقط در جواب کسانی که او را مخاطب قرار می‌دادند به گفتن «ja» (بلی) ملیحی اکتفا می‌کرد. بانو بریگیت فرانک و بانو وشر که از ابتدای صرف شام با سماجی طنزآمیز و کراهتبار به او نگاه می‌کردند اکنون چشم از او برگرفته و حواس خود را متوجه غذاها و نیز متوجه گفتگویی کرده بودند که بین مهمانان در گرفته بود و فرانک فرماندار کسل با همان شیوایی خود پسندانه‌ای که عادت او بود آن را اداره می‌کرد. بانو فیشر در سکوت محض به سخنان فرانک گوش می‌داد و با حالتی خلسه‌آمیز با آن چشمان درشت چون چشم عروسکش به او خیره شده بود؛ و از این خواب خلسه‌ای بیدار نشد مگر وقتی که کباب گوزن را بر سر سفره آوردند. فرماندار فیشر حکایت کرد که این گوزن را خودش شکار کرده و درست یک تیر به وسط دو چشمش زده است، و بانو فیشر آهی کشید و گفت: «*So ist das Leben!*» زندگی همین است دیگر!

فرانک گفت این غذایی بود که به «دیان»^۱ ربه‌النوع شکار هدیه شده بود؛ و وقتی این حرف را زد با دلربایی يك مرد زن بازخم شد و به روی بانو فیشر لبخند زد. ابتدا خوراک قرقاول و سپس خرگوش و پس از آن کباب

گوزن را آوردند. و گفتگو که در آغاز جلسه در اطراف «دیان» و عشقهای وحشیانه او و شکارهای عجیبش دور می زد-شکارهایی که هم و ویرژیل درباره آن شعرها سروده و نقاشان آلمانی قرون وسطی پرده‌ها کشیده و شاعران ایتالیایی عهد رنسانس قصیده‌ها ساخته‌اند- کم کم به شکار در لهستان و شکار- گاههای سنوورهای لهستانی و دسته سگان شکاری آلمانی و مزیت آنها بر دسته سگان شکاری لهستانی و مجارستانی انجامید. سپس کم کم و مثل همیشه بحث به لهستان و لهستانیان کشید و باز مثل همیشه به صحبت درباره یهودیان رسید.

آلمانیها در هیچیک از کشورهای اروپایی به اندازه لهستان خودشان را بی پرده و عریان به من نشان نداده بودند. در طول تجربه درازی که از جنگ پیدا کرده‌ام به این نکته پی برده‌ام که آلمانی جماعت به هیچ وجه از آدم قوی و مسلح که مردانه جلوش بایستد و در برابرش مقاومت کند نمی ترسد. آلمانی از آدمهای بی سلاح، از آدمهای ضعیف و از بیماران می ترسد. مسئله «ترس» و «قساوت آلمانی» که اثر همان ترس است موضوع اصلی و اساسی تجربه اندوزیهای من شده بود. برای کسی که چشم بصیرت دارد و به این مسئله با فکری نو و مسیحایی می نگرد این «ترس» در او حسِ ترحم و نفرت بر می انگیزد. و در شخص من هرگز به اندازه آن وقت در لهستان که عامل مرگبار و زنانه ماهیت این ترس با تمام پیچیدگی و ابهامش آشکار شد ترحم و نفرت بر نیانگیخته بود. آنچه آلمانی را به قساوت می کشاند و به ارتکاب اعمالی و می دارد که از دید اصول و دانش ظالمانه تر از آن ممکن نیست ترس از ستمدیدگان، از آدمهای بی سلاح، از ضعیفان و بیماران است، ترس از پیرمردان و زنان و کودکان و ترس از یهودیان. هر چند آلمانی می کوشد این ترس مرموز را پنهان کند بدبختانه از نظر خودش همیشه در نامناسب ترین اوقات مجبور می شود آن را به زبان بیاورد؛ به خصوص بر سر سفره که گرمی شراب و غذاها به کله اش زده باشد یا بر اثر اعتمادی که به شخص خود دارد و از آنجا ناشی است که احساس می کند تنها نیست، یا نیاز ناخود آگاه به اینکه به خودش ثابت کند که نمی ترسد او را بر آن می دارند که خودش را لو بدهد و جلو زبانش را ول کند و از گرسنگی و اعدامها و کشتارها سخن بگوید، آن هم با خرسندی مرگباری که نه تنها فاش کننده بغض و کینه و حسد و عشق سرخورده و نفرت او است بلکه از شهوت او به پستی و نابکاری نیز حکایت می کند. نجابت اسرارآمیز ستمدیدگان و بیماران و ضعیفان و مردم بی سلاح

و پیر مردان و زنان و کودکان را آلمانی می بیند و حس می کند و به آن غبطه می خورد و شاید بیش از هر ملت دیگر اروپایی از آن می ترسد و لاجرم از آن انتقام می گیرد. در بیشرمی و خشونت آلمانی يك نوع رذالت ارادی، در قساوت بیرحمانه اونیازی عمیق به خود خوار کردن و در «ترس» مرموزش عشقی شهوی به دنائت وجود دارد.

به سخنان همسفره‌ها با احساسی از ترحم و نفرت، که بیهوده می گویشدم پنهان کنم، گوش می دادم.

در این موقع فرانک که متوجه ناراحتی من شده بود و یاشاید می خواست مرا هم در حالت تحقیر مرگبارش سهیم کند با لبخندی طنزآمیز روبه من کرد و پرسید:

— راستی Mein lieber Malaparte (مالاپارته عزیز)، شما به دیدن اقامتگاه اجباری یهودیان (گتو) رفته اید؟

آری، من چند روز پیش به دیدن اقامتگاه اجباری یهودیان در ورشو رفته بودم. از دروازه آن «شهر ممنوع» که به دورش دیوار بلندی از آجر قرمز کشیده‌اند عبور کردم، دیواری که آلمانیها ساخته‌اند تا یهودیان را چون جانوران بیچاره و بی سلاح که در قفس کرده باشند، در محوطه درون آن به بند بکشند. دم دروازه که يك جسوخه سرباز اس.اس. مسلسل به دست از آن پاسداری می کردند، اعلانی به امضای فرماندار فیشر چسبانده و در آن تهدید کرده بودند که هر یهودی که بخواهد از اقامتگاه اجباری خارج شود محکوم به اعدام است. از همان قدمهای نخستین، درست مانند «شهرهای ممنوع» دیگر در کراکوی و لوبلین و کرنستوکووا، از سکوت سردی که برخیا بانها و کوچه‌های مملو از جمعیتی ماتمزه و هراسان و ژنده پوش حکمفرما بود وحشت برم داشته بود. سعی کرده بودم در این اقامتگاه تنها بگردم و از همراه بردن عامل گشتاپو که همه جا مثل سایه به دنبالم می آمد صرف نظر کنم، لیکن او امر فرماندار فیشر مؤکد بود و من این بار نیز می بایست به مصاحبت «گارد سیاه» که جوانی رشید و موطلابی با صورتی لاغر و نگاهی سرد و روشن بود

تن در دهم. جوان صورتی بسیار زیبا با پیشانی بلند و صاف داشت که از کاسکت فولادی روی سرش سایه‌ای مرموز بر آن افتاده بود. جوان در وسط یهودیان مثل فرشته‌ی خدای اسرائیل راه می‌رفت.

سکوت سبک و شفاف بود، چنان که گفتمی در هوا موج می‌زد. در زیر این سکوت، خش‌خش سبک هزاران پا بر برف شنیده می‌شد که درست به صدای برهم خوردن دندانها می‌مانست. مردان که از لباس نظامی ایتالیایی من کنجکاو شده بودند صورت پسر ریش و پشم خود را بالا می‌گرفتند و با چشمانی نیم بسته و سرخ‌شده از سرما و تب و گرسنگی به من خیره می‌شدند. قطره‌های اشک لای مژه‌ها می‌درخشید و در ریشهای کثیف جاری بود. هر گاه بر حسب اتفاق به کسی در میان جمعیت تنه می‌زدم می‌گفتم «Proshe Pana» (معذرت می‌خواهم) و آن وقت، کسی که تنه خورده بود سرش را بلند می‌کرد و با تعجبی حاکی از ناباوری به من خیره می‌شد. من به ریش لیخند می‌زدم و باز می‌گفتم: «Proshe Pana» (بخشید!)، چون می‌دانستم که ادب من برای آنها چیز نوبری است و پس از دو سال و نیم بیم و تشویش و بردگی نفرت‌انگیز، این نخستین بار بود که یک افسر دشمن به یک یهودی زندانی اقامتگاه اجباری ورشو مؤدبانه می‌گفت: «Proshe Pana» (هر چند من افسر آلمانی نبودم بلکه افسر ایتالیایی بودم، اما این کافی نبود که افسر دشمن نباشم. نه، نه، این هیچ کافی نبود!).

گاه مجبور می‌شدم از روی نعش یک مرده قدم بردارم؛ چون در وسط جمعیتی انبوه راه می‌رفتم و نمی‌دیدم که کجا پا می‌گذارم، و گاه پایم به مرده‌ای می‌خورد که در پیاده‌رو بین تیرهای چراغ برق دراز به دراز افتاده بود. مرده‌ها را در برف رها کرده بودند به انتظار اینکه «گاری متوفیات» بیاید و آنها را بردارد. اما میزان مرگ و میر زیاد شده بود و گاری کم، و لذا نمی‌رسیدند که همه را بردارند، و نعش‌ها روزهای متمادی در برف و در بین تیرهای بی‌چراغ می‌ماندند. بسیاری از مرده‌ها در هشتی خانه‌ها، در راهروها، روی پاگردپلکانها یا روی تختخوابها، در داخل اتاقهای مملو از موجودات پریده رنگ و خاموش بر زمین مانده بودند. ریش آنها آلوده به گل و برف بود. بعضیها چشم‌هایشان باز بود و به رفت و آمد مردم می‌نگریستند و با آن نگاه سفیدشان مدت‌ها ما را دنبال می‌کردند. این مرده‌ها خشکیده و شق و ورق بودند و درست به مجسمه‌های چوبی می‌مانستند. نظیر یهودیان مرده

تابلوهای «شاگال^۱» بودند. در آن چهره‌های لاغر و بیرنگ بر اثر یخبندان و مرگ، ریشها آبی به نظر می‌آمدند؛ آبی‌ای چنان صاف و یکدست که رنگ آبی بعضی از خزهای دریایی را به یاد می‌آورد؛ آبی‌ای چنان اسرارآمیز که رنگ آبی مرموز دریا را در بعضی از ساعات مرموز روز به خاطر می‌آورد. سکوت کوچه‌های «شهر ممنوع»، آن سکوت یخ‌زده که گفتمی رعشه‌ای بر آن خط انداخته بود - همان رعشه شبیه به صدای خفیف برهم خوردن دندانها - مرا به درجه‌ای زیر فشار خود گرفته بود که يك وقت ناگهان شروع کردم به حرف زدن با خودم به صدای بلند. همه باحالتی حاکی از تعجبی عمیق سر بر گردانند و بانگاهی بی‌مناک به من خیره شدند. آن وقت من شروع کردم به دقت کردن در چشم مردم. تقریباً همه مردها ریش داشتند، و چند صورتی هم که ریش نداشتند گرسنگی و یأس چنان عریان بر آنها نقش بسته بود که وحشتناک می‌نمودند. صورت نوجوانها از کرکی مجعد و سرخ‌رنگ یا سیاه‌رنگ بر پوستی به شکل موم پوشیده شده بود. صورت زنها و بچه‌ها گویی از کاغذ جویده ساخته شده بود. بر همه آن چهره‌ها از هم اکنون سایه آبی‌رنگ مرگ نشسته بود. در آن صورتهای به‌رنگ خاکستر یا به سفیدی گچ چشمها بسان حشرات عجیبی بودند که با پاهای پشمالی خود ته حدقه‌ها را می‌کاویدند تا اندک فروغی را که هنوز در آن می‌درخشید بکنند. با نزدیک شدن من، این حشرات نفرت‌آلود یکدفعه به جنب و جوشی آمیخته به بیم و هراس می‌افتادند، لحظه‌ای صید خود را رها می‌کردند و از ته حدقه‌ها همچون از درون کنامسی تاریک بیرون می‌پریدند و ترسناک به من خیره می‌شدند. چشمانی بودند با حدت و حرارتی بی‌اندازه که بعضی از آتش تب سوخته و برخی نمناک و غمزده بودند. بعضی‌ها مثل جعبه‌ها از نوری بامو جهای سبزرنگ برق می‌زدند، برخی سرخ یا سیاه یا سفید بودند، و بعضی نیز خاموش و کدر، انگار پرده نازکی از آب مروارید روی آنها را پوشانده بود. چشم زنها استقامت دلیرانه‌تری داشت: آنها نگاه مرا با تحقیری گستاخانه تحمل می‌کردند و سپس به چهره گارد سیاه که همراه من بود خیره می‌شدند، و من می‌دیدم که ناگهان حالتی از ترس و نفرت چهره‌شان را کدر می‌کرد. اما چشمان بچه‌ها و وحشتناک بود و من یارای نگاه کردن به آنها رانداشتم. بر این جمعیت سیاه‌ملبس به‌ردایی سیاه و بلند، با پیشانیهای پوشیده در زیر عرقچینی

۱. Chagall نقاش فرانسوی روسی اصل که تابلوهای بسیار جالبی به سبک امپرسیونیست دارد. (م).

سیاه، آسمانی به رنگ پارچه چرکین یا پنبه هیدروفیل سایه انداخته بود. بر سر چهار راهها زوج زوج ژاندارم یهودی ایستاده بودند که ستاره داوود باخط قرمز روی بازوبند زردشان دوخته شده بود، وهمه هم بیحرکت و بی تأثر در میان تردمدام سورتمه‌هایی که بچه‌های کشیدند و کالسکه‌های اطفال و گاریهای کوچکی با بار خرت و پرت ایستاده بودند.

مردم گاه‌گاه دسته‌دسته در گوشه‌ای از خیابان جمع می‌شدند، با پاشنه کفششان روی برفهای یخزده می‌کوبیدند و یا با کف دستشان به‌شانه‌های خود می‌زدند و دوده و بیست بیست یکدیگر راتنگ در بر می‌گرفتند و خود را بهم می‌فشرده تا اندکی گرما از تن‌هم وام بگیرند. کافه‌های کوچک و غمزده چند خیابان پر بود از پیرمردهای ریشو که همه ساکت ایستاده و تنگ به‌هم چسبیده بودند، شاید برای اینکه گرم بشوند یا به‌هم قوت قلب بدهند، چنانکه جانوران چنین کنند. وقتی ما بر آستانه درخانه‌ها ظاهر می‌شدیم آنها که نزدیک به در ایستاده بودند و هشتزده پس می‌رفتند. فریادی چند از بیم و هراس و ناله‌ای چند شنیده می‌شد، سپس باز سکوت برقرار می‌گردید، سکوتی که فقط با صدای نفس سینه‌ها قطع می‌شد، سکوت جانورانی که تسلیم مرگ شده باشند. همه به‌گارد سیاه که به دنبال من بود خیره می‌شدند. همه به صورت فرشته‌وش او نگاه می‌کردند، صورتی که برای همه آشنا بود و همه صدها بار درخشش آن را در لای درختان زیتون نزدیک دروازه‌های بریکوا و سدوم و اورشلیم دیده بودند. این چهره فرشته‌وش از غضب خدا خبر می‌داد. آن وقت من لبخند می‌زدم و به کسانی که در حین ورود به غیر عمد تنه زده بودم می‌گفتم: Proshe Pana (بخشید!) و می‌دانستم که در این دو کلمه موهبتی شکفت‌انگیز است. لبخند زنان آن دو کلمه را می‌گفتم و در اطراف خود بر آن صورتهای به‌رنگ کاسه چرک می‌دیدم که لبخندی بیروق از حیرت و شادی و حقیقت‌سای نقش می‌بست. می‌گفتم Proshe Pana و لبخند می‌زدم.

گروههایی از جوانان در خیابانها دوره می‌گشتند تا مردها را جمع کنند. به‌هستی خانه‌ها قدم می‌نهادند، از پله‌ها بالا می‌رفتند و به‌اناتها داخل می‌شدند. این جوانان «متوفیاتی» بیشتر دانشجو بودند. اغلبشان از برلن و مونیخ و وین آمده بودند، بقیه را نیز از بلژیک و فرانسه و هلند و رومانی

آورده بودند. بسیاری سابقاً ثروتمند و خوشبخت بودند، در خانه مجللی زندگی می کردند و درناز و نعمت و تجمل بزرگ شده بودند. آنها مبله‌های فاخر، تابلوهای نقاشی قدیم، کتابهای خطی گرانبها، آلات موسیقی، ظروف نقره ارزنده و اثاث شکستنی داشتند، ولی حالا به زحمت در برهه‌های می‌رفتند، پاهایشان را به کهنه پیچیده بودند و لباسهایشان پاره پاره بود. به زبانهای فرانسه، بوهمی، رومانیایی یا آلمانی ملایم وینی حرف می‌زدند. جوانان روشنفکری بودند که در بهترین دانشکده‌های اروپا تربیت شده و تعلیم دیده بودند. همه ژنده‌پوش و گرمه بودند و تنشان پر از شپش بود و هنوز از زخم کتکها و فحشهایی که خورده بودند درد می‌کشیدند، از شکنجه‌هایی که در اردوهای کار و در طول سفر دردناکشان از برلن و مونیخ و پاریس و پراگ و بخارست تا اقامتگاه اجباری خود در ورشو دیده بودند. با این همه، نوری زیبا چهره‌شان را روشن می‌داشت: در چشمانشان اراده‌ای استوار برای کمک کردن به هم و به دادهم رسیدن در فقر و مذلت عظیم ملتشان خوانده می‌شد و از حرکاتشان و نگاهشان ندایی شریف و مصمم حاکی از مبارزه جویی مفهوم بود. من می‌ایستادم و نگاهشان می‌کردم که کار خیر خود را انجام دهند. آهسته و به زبان فرانسه به ایشان می‌گفتم «شما روزی آزاد خواهید شد، آری، روزی آزاد و خوشبخت خواهید شد». جوانان «متوفیاتی» سرشان را بلند می‌کردند و لبخند زنان چشم به من می‌دوختند. سپس آهسته چشمهایشان را به سمت گارد سیاه که مثل سایه به دنبال من می‌آمد می‌گرداندند و به صورت زیبا و ظالمانه آن فرشته مبشر مرگ خیره می‌شدند؛ آنگاه بر اجساد افتاده برپاده رو خم می‌شدند و لبخند شاد خود را به چهره آبی‌رنگ مرده‌ها نزدیک می‌کردند.

این مرده‌ها را با ظرافت تمام از زمین بر می‌داشتند، چنانکه گفتم مجسمه‌های چوبی بلند می‌کنند، و آنها را روی گاریهایی که گروه جوانان یهودی پریده رنگ و لاغر و ژنده‌پوش می‌کشیدند می‌گذاشتند. و برف نشان نقش‌ها را در خود نگاه می‌داشت، با همان لکه‌های زرد و ترسناک که معمولاً مرده‌ها روی هر چیزی که با آن تماس پیدا کنند برجا می‌گذارند. دسته‌های سگان لاغر و مردنی می‌آمدند و پشت سر آن کاروان شوم و مرگبار هوارا بو می‌کشیدند، و دسته‌های کودکان ژنده‌پوش نیز که آثار گرسنگی و بیخوابی و ترس بر چهره‌شان نقش بود از لای برافروها لباس پاره و تکه کاغذ و ظرف خالی و پوست سیب‌زمینی و همه این چیزهای ارزنده‌ای را که فقر و گرسنگی و مرگ همیشه

از خود به جا می گذارند جمع می کردند.

از اندرون خانه ها گاهی آوازی ضعیف یا ناله ای یکنواخت می شنیدم که به محض رسیدنم به جلو در خانه قطع می شد. بوی غیر قابل توصیف کثافت و لباسهای خیس و گوشت مرده هوای اتاقهای اندوهباری را که خیل بدبخت و بینوای پیرمردان و زنان و کودکان، مثل زندانیهای تپیده درهم، در آنها زندگی می کردند آکنده بود؛ بعضی روی زمین نشسته، برخی ایستاده به دیوار تکیه داده بودند، و بعضی نیز روی توده های کاه و کاغذ دراز کشیده بودند. بیماران و مردنیها و مرده ها روی تختخوابها افتاده بودند. همه ناگهان سکوت اختیار می کردند و به من و به فرشته ای که دنبال من بود خیره می شدند. بعضیها درسکوت به جویدن لقمه محقری که در دهان داشتند ادامه می دادند؛ بقیه، جوانهایی با چهره های بسیار لاغر و با چشمان سفیدی که شیشه های عینک درشتتر نشانشان می داد در کنار پنجره جمع شده بودند و ایستاده کتاب می خواندند. این هم شیوه ای بود برای فریب خفتی که از انتظار مرگ می کشیدند. گاهی به محض رسیدن ما، یکی از زمین بلند می شد یا از کنار دیوار به این طرف می آمد یا از رفقایش جدا می شد و آهسته به استقبال مامی آمد و با صدای ضعیفی به زبان آلمانی به مامی گفت: «بفرمایید برویم!»

در اقامتگاه اجباری یهودیان در شهر «کزنستوکووا» نیز چند روز پیش وقتی بر آستانه درخانه ای ظاهر شدم مرد جوانی که نزدیک پنجره روی زمین نشسته بود برخاست و با خوشحالی عجیبی به طرف من آمد. او که تا به آن روز در انتظاری توأم با بیم و تشویش بسر برده بود گمان می کرد که اینک بالاخره آن لحظه موعود فرا رسیده است و آن لحظه را که پیش از این آن همه از آن ترسیده بود به منزله نجات خود پذیرا می شد. همه درسکوت محض به او خیره شده بودند و از آن همه دهان یک کلمه در نمی آمد و یک شکوه یا یک فریاد بر نمی خاست؛ حتی وقتی که من آهسته و بلخند بر لب آن جوان را با کف دست پس زدم و به او گفتم که من برای این کار نیامده ام و عامل گشتاپو نیستم و حتی آلمانی هم نیستم، ضمن اینکه آهسته پیش می زدم به رویش می- خندیدم ولی کم کم دیدم سرخوردگی و بوری عجیبی در قیافه اش ظاهر شد و بیم و تشویشی که با ورود ناگهانی من چند لحظه ای رهایش کرده بود باز گشت. در کراکووی نیز روزی که به دیدن اقامتگاه اجباری یهودیان رفته بودم وقتی به آستانه درخانه ای رسیدم جوانی لاغر و استخوانی با صورت

نمناك وتن پیچیده به شالی که از کثافت نفرت انگیز بود و در گوشه‌های از اتاق کتاب می‌خواند با ورود من از جا برخاست. وقتی از او پرسیدم این چه کتابی است که می‌خوانی، روی جلد کتاب را به من نشان داد. يك جلد از نامه‌های «انگلس» بود. در ضمن، داشت خودش را حاضر می‌کرد که بیرون برود. بند کنشهایش را بست، کهنه‌های کثیفی را که به جای جوراب به پایش بسته بود مرتب کرد و با دستش عقب یقه پیراهن پاره پاره‌اش که زیر لبه کش مانده بود گشت. سرفه می‌کرد و مرتباً دست و امانده‌اش را به دهانش می‌گرفت. برگشت تا با اشاره به کسانی که در اتاق گسرد آمده بودند همه درسکوت خیره به او می‌نگریستند سلام بدهد. به دم در رسیده بود که ناگاه عقب‌گرد کرد، شالش را از تنه‌اش باز کرد و رفت و آن را روی شانه‌های لخت پیرزنی انداخت که بر حصیری نشسته بود؛ پس از آن، آمد و دریاگردان پلکان به من رسید. وقتی من لبخند زان به او گفتم که به داخل اتاق برگردد او حاضر نبود حرف مرا بفهمد. در همان حال که فکر آن جوان را می‌کردم که پیش از بیرون رفتن از خانه شالش را باز کرده و بخشیده بود به یاد دویهودی دیگر افتادم که سرتا پا لخت بودند و من يك روز صبح ایشان را در اقامتگاه اجباری دیده بودم. هردو در بین دوسر باز اس. اس. راه می‌رفتند. یکیشان پیرمردی بود ریشو و آن دیگر هنوز بچه بود، بچه‌ای که حداکثر شانزده سال داشت. وقتی من این برخورد را برای «وشر» فرماندار آلمانی کراکوی نقل کردم او مؤدبانه جواب داد که بسیاری از یهودیان وقتی مأمور گشتاهاو توقیفشان می‌کرد لباسهای تنشان را می‌کنند و بین افراد خانواده‌شان و دوستانشان توزیع می‌کردند، چون آن لباسها دیگر به دردشان نمی‌خورد. در آن هوای یخبندان صبح زمستانی لخت روی برفها راه می‌رفتند و سرمای سی و پنج درجه زیر صفر را که به برندگی لبه تیغ بود تحمل می‌کردند.

آن وقت، من رو به طرف گارد سیاه که دنبالم بود برمی‌گرداندم و به اومی گفتم: برویم! در پیاده‌رو شانه به شانه گارد سیاه که صورتی خوشگل و نگاهی روشن و ظالمانه داشت و پیشانی‌ش زیر يك کاسکت فولادی پنهان بود راه می‌رفتم و به نظر من می‌آمد که در کنار فرشته خدای اسرائیل راه می‌روم، و هر لحظه منتظر بودم که بایستد و بگوید رسیدیم! به فکر یعقوب و مبارزه او با فرشته افتادم. باد بسیار سردی می‌وزید که به رنگ چهره يك بچه مرده بود. شب فرا می‌رسید و روز مانند سگ بیماری درهای دیوارها می‌مرد. همینکه از کوچه‌ای پایین آمدیم تا از «شهر ممنوع» بیرون برویم

در گوشه خیابان به دسته‌ای بر خوردم که سخت گرفته و پکر بودند. در وسط آن جمع دو دختر جوان باهم گلاویز شده بودند و بی آنکه حرف بزنند یکدیگر را می‌زدند، موهای یکدیگر را می‌کنند و به صورت هم چنگ می‌انداختند. با ظهور ناگهانی ما جمعیت متفرق شد و دو دختر جوان گریبان یکدیگر را ول کردند! یکی از ایشان چیزی از زمین برداشت (يك سيپ زمینی خام) و ضمن اینکه خونی را که روی صورتش بود با پشت دستش پاک می‌کرد رفت. آن دیگر بیحرکت به او نگاه می‌کرد، موهای خود را مرتب می‌کرد و دستی به لباسهای پاره و بهم خورده خود می‌کشید. دختری بود فقیر و پهریده رنگ و لاغر که سینه‌ای فرو رفته داشت و چشمانش مرشار از گرسنگی و عفت و شرم بود. ناگهان به روی من لبخند زد.

اما من از خجالت سرخ شدم، چون چیزی نداشتم به او بدهم. دلم می‌خواست کمکش کنم و چیزی به او بدهم ولی در جیبم بجز اندکی پول چیزی نداشتم. و تنها فکر اینکه به او پول بدهم مرا از شرم و خجلت مرشار می‌کرد. نمی‌دانستم چه بکنم. در مقابل لبخند او خشکم زده بود و نمی‌دانستم چه باید کرد، یا چه باید گفتم. ناگهان دل به دریا زدم و دست دراز کردم تا چند اسکناس ده «زلوتی»^۱ به او بدهم، اما رنگ از روی دختر جوان پرید، آهسته دست مرا پس زد، لبخند بر لب در چشمان من نگریست، سپس عقب گرد کرد و ضمن اینکه موهایش را مرتب می‌کرد گفت: *dzenknie barzo*، خیلی متشکرم؛ و راهش را کشید و رفت.

در این هنگام یادم آمد که در جیبم يك دانه سیگار برگ دارم، از آن سیگارهای خوب هاوانا که دکتر «اگن»^۲ معاون فرمانداری «رادوم» به من داده بود. آن وقت دنبال دخترک دویدم، به او رسیدم و سیگار را به او تعارف کردم. دختر جوان با حالتی مردد در من نگریست، سرخ شد و سیگار را گرفت، ولی فهمیدم که فقط برای خوشایند من آن را پذیرفته است. هیچ حرف نزد، و حتی از من تشکر هم نکرد. بی آنکه سر برگرداند آهسته آهسته رفت و سیگار همچنان در دستش بود. گاه‌گاه آن را به صورتش نزدیک می‌کرد تا بوی آن را استشمام کند. انگار من گلی به او داده بودم. فرانک با لبخندی طنزآمیز از من پرسید:

۱. Zloty واحد پول لهستان.

- پس شما، مالاپارته عزیزم، به دیدن اقامتگاه اجباری یهودیان رفته بودید؟

به سردی جواب دادم: بلی.

- خیلی جالب بود، nicht wahr? (این طور نیست؟)

در جواب گفتم: بلی، برامتی خیلی جالب بود.

بانو وشتر گفت: من دوست ندارم به تماشای اقامتگاه اجباری یهودیان بروم. آنجا خیلی غم انگیز است.

فرماندار فیشر پرسید: غم انگیز؟ چرا غم انگیز؟

بانو بریکیت فرانک گفت: So Schmutzig (وای که چقدر کثیف است!)

بانو فیشر گفت: ja, So Schmutzig (بلی، خیلی کثیف است).

فرانک گفت: بیشک اقامتگاه اجباری یهودیان در ورشو بهتر از اقامتگاههای دیگر لهستان است و سازمان آن از همه جا مرتب تر. واقعاً که نمونه اقامتگاههای اجباری است. در این جور کارها فرماندار فیشر بد طولایی دارد.

فرماندار آلمانی ورشو از خوشحالی سرخ شد و به لحنی متواضعانه گفت:

- حیف که من جای اندک وسیعتری نداشتم. اگر جای بیشتری می-داشتم شاید از این هم بهتر درست می کردم.

من گفتم: آه، بلی! واقعاً که حیف!

فیشر ادامه داد: فکرش را بکنید، در همین فضای محدود که پیش از جنگ فقط سیصد هزار نفر زندگی می کردند اکنون بیش از يك میلیون ونیم یهودی ساکنند. اگر جاشان کمی تنگ است تقصیر من نیست. امیل گاستر خنده کنان گفت: یهودیها خودشان دوست دارند این طور زندگی کنند!

فرانک گفت: از طرف دیگر، ما که نمی توانیم مجبورشان کنیم طور دیگری زندگی کنند.

من لبخند زان گفتم: بلی، مجبور کردن ایشان به اینکه طور دیگری زندگی کنند برخلاف حقوق بشر خواهد بود!

فرانک به طرز طنز آمیزی به من خیره شده و گفت:

- با این وصف، یهودیها شکایت هم دارند و ما را متهم می کنند به

اینکه به دلخواه ایشان رفتار نمی‌کنیم.
گفتم: امیدوارم که شما اعتراضات ایشان را جدی نگیرید و به
بزرگواری خودتان ببخشیدشان.

فرانک گفت: اتفاقاً شما اشتباه می‌کنید، چون ما هر چه از دستمان بر
بیاید می‌کنیم برای اینکه ایشان اعتراض نکنند.

فیشر گفت: ja, natürlich! (بلی، طبعاً!)

فرانک ادامه داد: و اما راجع به کثافتشان، جای انکار نیست که در
وضع بسیار اسفانگیزی بسر می‌برند. يك فرد آلمانی هیچوقت حاضر نمی‌شود
در چنان وضعی زندگی کند، ولو برای شوخی باشد!... ضمن اینکه به صدای
بلند می‌خندید تکرار کرد: ولو برای شوخی باشد!

من گفتم: ولی يك چنین شوخی شوخی مضحکی خواهد بود.
و شتر گفت: نه، يك فرد آلمانی هیچگاه قادر نخواهد بود در چنین
وضعی زندگی کند.

من گفتم: آخر ملت آلمان ملت متمدنی است.

و شتر گفت: ja, natürlich! (بلی، طبعاً)

فرانک گفت: باید تصدیق کرد که همه‌اش هم تقصیر یهودیها نیست.
فضایی که ایشان را در آن محبوس کرده‌اند جای عده کمتری است ولی به
جمعیت بیشتری اختصاص داده شده است. از طرفی خود یهودیها دوست دارند
در کثافت زندگی کنند. کثافت چاشنی طبیعی زندگیشان است. شاید هم به این
علت است که همه‌شان مریضند، و آدمهای مریض طبعاً دوست دارند به کثافت
پناه ببرند. دردناک است که می‌بینیم این بیچاره‌ها مثل موش می‌میرند.

من گفتم: به نظر من آنها چنانکه باید قدر نعمت زندگی را نمی‌دانند.
مقصودم نعمت زندگی کردن مثل موش است.

فرانک گفت: این که گفتم مثل موش می‌میرند به هیچ وجه قصد انتقاد
از ایشان را نداشتم. منظورم فقط بیان واقعیتی بود و بس.

امیل گاسنر گفت: نباید فراموش کرد که با توجه به اوضاع و احوالی
که یهودیان در آن زندگی می‌کنند بسیار مشکل است بتوان جلو مرگ و
میرشان را گرفت.

بارون ولسگر به لحنی احتیاط‌آمیز گفت: خیلی سعی کرده‌اند میزان
مرگ و میر را در اقامتگاههای اجباری پایین بیاورند، ولی تا به حال...
و شتر گفت: در اقامتگاه اجباری یهودیان در کراکوی، من دستور

داده‌ام که هرکس بمیرد هزینه کفن و دفنش را باید خانواده‌اش بپردازد؛ و از قضا نتایج خوبی هم گرفته‌ام.

من به طعنه گفتم: یعنی قطعاً مرگ ومیر روزبه‌روز کمتر شده است! و شتر به‌خنده گفت: درست حدس زدید، بلی، مرگ ومیر کمتر شده است!

و همه ضمن اینکه به‌من نگاه می‌کردند می‌خندیدند. من گفتم: باید با آنها مثل موش رفتار کرد، یعنی به آنها مرگ موش داد. این کار زودتر راحت‌شان خواهد کرد.

فیشر گفت: لازم به‌زحمت مسموم کردنشان نیست؛ خودشان طوری قشنگ می‌میرند که نمی‌شود باور کرد. همین ماه گذشته فقط در اقامتگاه اجباری ورشو چهل و دوهزار نفرشان مردند.

من گفتم: این درصد نسبت رضایت‌بخشی است. اگر به‌همین آهنگ پیش برود ظرف دو سال اقامتگاه خالی خواهد شد.

فرانک گفت: در مورد یهودیان هیچ نمی‌توان حساب کرد. در عمل تمام پیش‌بینی‌های کارشناسان ما اشتباه از آب درآمده است: هر چه یهودی بیشتر می‌میرد باز می‌بینیم که عده‌شان زیادتر شده است.

من گفتم: یهودیها سماجت عجیبی دارند در اینکه بچه پس بیندازند. اصلاً همه‌اش تقصیر بچه‌هاست.

بانو بریکیت فرانک گفت: Ach, die Kinder! (امان از بچه‌ها!)

بانو فیشر گفت: ja, so Schmutzig! (بلی، چقدر کثیفند!)

فرانک از من پرسید: آه، پس شما بچه‌های اقامتگاه را هم دهید، ها؟ آنها واقعاً نفرت‌انگیزند. nicht wahr? so Schmutzig (خیلی کثیفند، این طور نیست؟) و همه‌شان هم مریضند، بدنشان زخم‌وزیلی است و تنشان پر از شپش است. آدم اگر دلش به‌حالشان نمی‌سوخت از آنها متنفر می‌شد. عیناً به‌اسکلت می‌مانند. میزان مرگ ومیر بچه‌ها در اقامتگاه‌های اجباری بسیار بالاست.

در اینجا روبه‌طرف فرماندار فیشر کرد و گفت:

- راستی رقم مرگ ومیر بچه‌ها در اقامتگاه ورشو در چه حدود است.

فیشر جواب داد: پنجاه و چهار درصد.

فرانک گفت: یهودیان نژاد بیماری هستند و روبه‌انحطاطند. آنها

نمی‌توانند مثل آلمانیها از بچه‌ها مواظبت کنند و بزرگشان کنند.

من گفتم: آلمان کشوری است که سطح فرهنگش بالا است. فرانک گفت: ja, natürlich! (بلی، طبعاً)؛ در مورد بهداشت کودکان، آلمان اول کشور دنیا است. شما هیچ متوجه اختلاف فاحشی که بین بچه‌های آلمانی و بچه‌های یهودی هست شده‌اید؟
 من جواب دادم: بچه‌های کوچک اقامتگاههای اجباری اصلاً بچه نیستند.

(من خودم درحینى که از اقامتگاههای اجباری ورشو و کراکوی و کزنستوکووا بازدید می‌کردم به این فکر افتادم که براساسی بچه‌های یهودی اصلاً بچه نیستند. بچه‌های آلمانی تمیزند؛ بچه‌های یهودی Schmutzig (کثیف). بچه‌های آلمانی خوب تغذیه می‌شوند، کفش خوب به پا دارند و لباس خوب به تن؛ بچه‌های یهودی گرسنه‌اند و نیم لخت و پابرهنه در برف راه می‌روند. بچه‌های آلمانی دندان دارند، بچه‌های یهودی دندان ندارند. بچه‌های آلمانی درخانه‌های پاکیزه و در اتاقهای گرم و نرم زندگی می‌کنند و در رختخوابهای کوچک سفید و تروتمیز می‌خوابند؛ بچه‌های یهودی در خانه‌های فقرت‌انگیز و در اتاقهای سرد پراز آدم بسر می‌برند و روی توده کاغذ یا پارچه کهنه در کنار تختخوابهایی می‌خوابند که یا مرده‌ها را روی آنها دراز کرده‌اند یا مریضهای مردنی‌را. بچه‌های آلمانی بازی می‌کنند چون هروسک دارند و توپ لاستیکی و اسب چوبی و سرباز سربی و تفنگ بادی و جعبه ابزار ساختمان‌سازی و قرفره و هرچه بچه برای بازی کردن لازم دارد؛ بچه‌های یهودی بازی نمی‌کنند چون چیزی برای بازی کردن ندارند و اسباب‌بازی ندارند. از این گذشته، بازی کردن هم نمی‌دانند! نه، بچه‌های اقامتگاههای اجباری بازی کردن بلد نیستند. در واقع بچه‌های منحطی هستند. چه فقرت‌انگیزند! تنها تفریحشان این است که به دنبال کاریهای حامل جنازه بدوند - گریه کردن هم که بلد نیستند - یا بروند تیر باران کردن پدر و مادر و اقوامشان را در پشت خندقها تماشا کنند. بلی، تنها تفریحشان این است که تیر باران کردن مادرشان را ببینند. و بدراستی که چه تفریح سرگرم کننده‌ای است برای يك بچه یهودی!)

فرانک گفت: مسلماً برای سرویسهای فنی ما مقدور نیست که به همه این مرده‌ها برسند. دست کم دو بیست اتومبیل نعش کش لازم است و حال آنکه ما ده بیست تا گاری دستی بیشتر نداریم. ما حتی نمی‌دانیم این همه مرده را کجا چال کنیم. این خودش مسئله بفرنجی است.

من گفتم: امیدوارم بتوانید همه‌شان را به‌خاک بسپارید.
فرانک به‌خنده گفت: البته که به‌خاکشان می‌سپاریم! پس خیال می-
کنید آنها را به‌اقوامشان می‌سپاریم که بخورندشان؟

همه می‌خندیدند و فریاد *ach so, ach so, ja, Wunderbar!* تالار
را برداشته بود. طبعاً خود من هم به‌خنده افتادم. این فکر من که ممکن بود
نتوانند اموات را به‌خاک بسپارند فکر مضحکی بود. از بس خودم به‌این فکر
مضحک خودم خندیده بودم که اشک به‌چشمم آمده بود. بانو بریگیت فرانک
هر دو دستش را روی سینهاش فشار می‌داد، سرش را روی پشتی صندلی خود
به‌پشت انداخته و دهانش بازمانده بود. می‌خندید و می‌گفت: *ach so, ach so, Wunderbar!*
so, Wunderbar! (که اینطور، که اینطور، چقدر جالب است!)

بانو فیشر گفت: *ja, so amusant!* (بلی، چه مضحک!)

شام به‌پایان خود نزدیک می‌شد. اینک رسیده بودیم به‌اینکه آیین سنتی
خاصی را که شکارچیان آلمانی به‌نام «آیین دشنه» می‌نامند انجام دهیم. صورت
غذا با خوراک گوزن جوانی که از جنگلهای همان نواحی شکار شده و دو
پیشخدمت بالباس متحدالشکل آبی‌رنگ آن را به‌رسم میرشکاران قدیم لهستان
به‌سر یک سیخ بزرگ زده و آورده بودند تکمیل می‌شد. ورود گوزن به‌سیخ
کشیده که یک پرچم سرخ هیتلری با علامت ضدیهود سیاه به‌پشتش فرو کرده
بودند لحظه‌ای چند فکر مهمانان را از اقامتگاههای اجباری و از یهودیان
منصرف کرد. تمام مهمانان که به‌وضع با شکوهی برسرهای ایستاده بودند برای
بانو فیشر دست زدند، و او که چهره‌ای برافروخته از هیجان و لیبی خندان
داشت محبوبانه سرفروود آورد و افتخار آیین کارد زدن را به‌بانو بریگیت
فرانک وا گذاشت. بانو فرانک با ظرافت خاصی خم شد تا چاقوی شکاری را
که دست‌هاش از شاخ گوزن بود و تیغه‌ی پهنش درغلانگی از نقره جا داشت از
دست بانو فیشر بگیرد. آنگاه سرش را به‌راست و به‌چپ گرداند تا قربانی را
فدای میزبانان و مهمانان ایشان کند، و با بیرون کشیدن دشنه از نیام و فرو
کردن تیغه‌ی آن درپشت گوزن اجرای مراسم را شروع کرد.

بانو بریگیت فرانک آهسته و با احتیاط و ظرافت خاصی که فریادهای
تحسین و تعجب از مهمانان بیرون می‌کشید و ایشان را به‌دست زدن و
می‌داشت دشنه را درپشت گوزن فرو کرد و از گوشت پشت مازو و سینه و
رانهای گوزن تکه‌های پهن و کلفت و ترد و لطیف و گلی‌رنگی که تا مغز آن
پخته بود برید و با کمک «کایت» به‌تقسیم آن دربین مهمانان پرداخت، و سهم

هر کس را که به دستش می داد در برابرش سرفروود می آورد، نگاهش می کرد یا حرکات با مزه ای مثل لب ورچیدن و به شوخی اخم کردن و غیره تحویلش می داد. نخستین کسی که سهم خود را دریافت کرد من بودم، و قهرماً به این مناسبت که بیگانه بودم و احترامم واجب. نفر دوم، با کمال تعجب من، شخص فرانک بود و آخرین نفر باز با کمال تعجب من فیشر صاحبخانه نبود بلکه امیل گاسنر بود. پایان مراسم بایک کف زدن عمومی بدرقه شد و در جواب آن، بانو بریگیت فرانک چنان تعظیم غرابی کرد که من با کمال تعجب آن را خالی از لطف نیافتم. دشنه در پشت گوزن و در کنار پرچم صلیب شکسته قرمز رنگ باقی ماند، و من اقرار می کنم که دیدن آن دشنه و آن پرچم قرمز که در پشت آن حیوان نجیب فرو کرده بودند همراه با نفرت خفینی که از گفتگوی مهمانان پیدا کردم در من ایجاد ناراحتی کرد، چون ایشان دوباره به بحث درباره یهودیان و اقامتگاههای اجباری بازگشته بودند.

فرماندار فیشر همان طور که با قاشق خویش بارانی از «سس» طلاسی رنگ روی تکه گوشت سهمی خود می ریخت نقل می کرد که چگونه یهودیان اقامتگاههای اجباری را به خاک می سپارند. می گفت: «یک لایه جنازه می چینند و یک لایه آهک، یک لایه جنازه، یک لایه آهک»، درست مثل اینکه گفته باشد «یک برش گوشت و یک قشر سس، یک برش گوشت، یک قشر سس».

و شتر گفت: این بهداشتی ترین طرز به خاک سپردن است.

امیل گاسنر گفت: از لحاظ بهداشتی بودن بی تأثیر است، چون یهودیها مرده و زنده شان ناقل بیماری هستند.

فیشر گفت: *ich glaube es!* (من هم چنین خیال می کنم!)

فرانک گفت: من غصه مرده ها را نمی خورم بلکه غصه بچه ها را می خورم. بدبختانه کار زیادی هم نمی توانیم برای کاستن از مرگ و میر بچه ها در اقامتگاههای اجباری بکنیم. ولی با این حال من دلم می خواست می توانستم رنج و ناراحتی این کسچولوهای بدبخت را سبکتر کنم؛ دلم می خواست آنها را با عشق به زندگی تربیت کنم؛ دلم می خواست پادشان بدهم که در خیابانهای اقامتگاه اجباری خندان و خرامان راه بروند.

من گفتم: خندیدن؟ یعنی شما می خواهید خندیدن به ایشان یاد بدهید؟ می خواهید پادشان بدهد که در خیابانهای اقامتگاه خندان و خرامان راه بروند؟ بچه های یهودی هرگز لبخند زدن یاد نخواهند گرفت، ولو بخواهید به ضرب تازیانه به ایشان تعلیم بدهید. خرامیدن را نیز هیچگاه یاد نخواهند گرفت.

مگر شما نمی‌دانید که بچه‌های یهودی راه رفتن بلد نیستند؟ بچه‌های یهودی بال دارند.

فرانک با تعجب داد زد: بال؟

بهت و حیرت عمیقی بر چهره حاضران نقش بسته بود. همه درسکوت به‌من خیره شده و نفسها را درسینه حبس کرده بودند.

فرانک باز تکرار کرد: بال؟... و خنده‌ای عجیب چاک‌دهانش را باز کرد. دوبازوی خود را نیز در هوا بلند کرد و بالای سرش مثل بال تکان داد، و با صدایی که خنده خفهاش کرده بود شروع به جیک‌جیک کرد. همسفرها نیز همه دستها را بالا بردند و شروع به تکان دادن بازوان خود به تقلید از بال پرندہ کردند و همه دم گرفتند: Ach sol ach sol tchip! tchip! tchip! (که اینطور، که اینطور! جیک‌جیک‌جیک!)

بالاخره غذا به پایان رسید و بانوفیشر بلند شد تا ما را به سالن خصوصی خود که زمانی دفتر کار سرهنگ «بک» بود راهنمایی کند. صندلی دسته‌داری که من روی آن نشسته بودم پشتی آن با زانوی مجسمه مرمری سفیدی که یک پهلوان یونانی را نشان می‌داد مماس بود. نور چراغها کم بود، فرش نرم بود و آتشی از هیزم بلوط در بخاری می‌سوخت. اتاق گرم بود. هوا بوی کنیاک و توتون می‌داد. دور و بر من از آن کرکر خنده‌های آلمانی که من نمی‌توانم بدون احساس ناراحتی خفیفی بشنوم بلند بود و صداها طنین خشک و گوشخراشی داشتند.

«کایت» در لیوانهای بلور مخلوطی از شراب قرمز «بورگنی» و شامپانی بیرنگ «موم» درست می‌کرد. این معجون را «تورکیش بلوت^۱» یا «خون ترکی» می‌نامند و مشروب سنتی شکارچیان آلمانی است پس از آنکه در جنگل مدتی به دنبال شکار گشته باشند.

لحظه‌ای بعد، فرانک رو به سوی من برگرداند و به لحنی که صمیمانه متأثر بود گفت:

– خوب، که گفتید بچه‌های یهودی بال دارند، بلی؟ اگر این حرف را در ایتالیا بزنید همه ایتالیاییها آن را باور خواهند کرد. و چنین است که افسانه‌های راجع به یهودیان خلق می‌شود. مردم اگر به حرف روزنامه‌های

انگلیسی و امریکایی گوش بدهند باور خواهند کرد که آلمانیها در لهستان از صبح تا شب کارشان جهودکشی است، و حال آنکه شما الان بیش از یک ماه است که در لهستان هستید و نمی‌توانید ادعا کنید که یک آلمانی را در حال افندک آزار رساندن به یک یهودی دیده‌اید. جهودکشی آلمانی افسانه‌ای است نظیر افسانهٔ بال داشتن بچه‌های یهودی... آنگاه جام بلورش را که پر از معجون «تورکیش بلوت» بود بلند کرد و به گفته افزود:

— با خیال راحت بنوشید، مالاپارتهٔ عزیزم، و هیچ نترسید. این از خون یهودی نیست! Prosit! (به سلامتی!)

من هم جامم را بلند کردم و گفتم: Prosit! (به سلامتی!)
و شروع به نقل و قایمی کردم که در شهر اشرافی «یاسی» در مولداوی اتفاق افتاده بود.

در را به جلو فشار دادم و داخل شدم. خانه خالی بود. پیدا بود که آنجا را یکدفعه ترك گفته و رفته‌اند. پرده‌های پنجره‌ها را کنده و پاره پاره کرده و جابه‌جا در اتاق ریخته بودند. اتاق خواب بزرگ بود. در وسط، میز گرد بزرگی بود زیر يك لوستر مسی که چند صندلی به دور آن چیده بودند. تشك را از چند جا با چاقو دریده بودند و پره‌های غاز از آن بیرون ریخته بود. با نخستین قدمی که در اتاق برداشتم ابری از پره‌های سفید از كف زمین به هوا برخاست، همچون گردبادی به دور من پیچید و پرها به صورت عرق‌آلود من چسبید. کتوهای همه قفسه‌ها باز بود. لباسها و کاغذها پخش و پلا روی زمین ریخته بود. کلید برق را زدم، خوشبختانه هنوز برق جریان داشت. آشپزخانه پر بود از کاه و ظرف شکسته. بشقابها و دیگ و دیگرچه‌ها باری نظمی کامل روی اجاقها و ارونه شده بودند. يك کبه سیب‌زمینی در گوشه‌ای ریخته بود و داشت كك می‌زد. هوا از بوی گند کثافت و غذای فاسد مسموم شده بود. مسلم است که آنجا قصر نبود، ولی دریاسی، (ملاوای^۱) در این روزهای آخر ماه ژوئن ۱۹۴۱ (نخستین روزهای جنگ آلمان با اتحاد جماهیر شوروی) من نمی‌توانستم بهتر از این خانه کوچک که در انتهای باغ بزرگ و متروکی واقع بود جایی پیدا کنم. این باغ درست در اوایل خیابان لاپوس نینوآ، پهلوی هتل «جاکی کلاب آ» و کافه رستوران «کرسوآ» واقع بود.

-
1. Moldavie
 2. La strada Lapusneanu
 3. Jockey Club
 4. Corso

بعدها متوجه شدم که آنجا باغ م트로کی نیست بلکه گورستان سابق ارتدوکسهای یاسی است.

پنجره‌ها را چهارطاق باز کردم و شروع به نظافت کردم. داشتم از خستگی می‌مردم و لذا آن شب اکتفا کردم به اینکه اتاق خواب را مرتب کنم و خوب یابد جارویی به آن بزنم. بقیه را به قول رومانیاییها *la dracu*، یعنی مردشور بردا! جنگ، ملداوی، یاسی، تمام خانه‌های یاسی، همه و همه *la aracu* (مرده‌شورشان ببرد). دوتا هتویم را روی تختخواب پهن کردم، تفنگ «وینچستر» و چراغ قوه صحرایم را به دیوار آویختم و عکس سگ عزیزم «فیوس» را نیز به دیوار زدم. در این فاصله، شب کاملاً تاریک شده بود و من چراغ را روشن کردم.

صدای شلیک دو گلوله در تاریکی شب برخاست. گلوله‌ها شیشه‌های پنجره را خرد کردند و در سقف فرو رفتند. من چراغ را خاموش کردم و رفتم جلو پنجره. یک گشتی سرباز در وسط گورستان، درست روبه روی خانه ما ایستاده بود. در تاریکی نمی‌توانستم تشخیص بدهم که آلمانی هستند یا رومانیایی. سربازها داد زدند *Lumina, lumina!* (چراغ، چراغ!) و معلوم شد رومانیایی هستند. من هم داد زدم *la dracu!* (مرده‌شورتان ببرد!) به صدای من با شلیک گلوله دیگر جواب دادند که از بیخ گوشم رد شد. در بخارست نیز، چند روز پیش، از میدان به طرف پنجره اتاق من شلیک کرده بودند. پلیسها و سربازها دستور داشتند به هر پنجره‌ای که اندک نوری از آنجا بیرون بزنند تیراندازی کنند. داد زدم *Noapte Buna* (شب به‌خیر!) و سربازان هم در حالی که دور می‌شدند جواب دادند: *Noapte buna* (شب به‌خیر!)

در تاریکی به دنبال گرامافونی که روی یکی از صندلیها دیده بودم کورمال کورمال گشتم. از صفحه‌هایی که بی‌نظم و ترتیب در کثوفسه‌ای انداخته بودند یکی را بر حسب تصادف برداشتم، با سرانگشتم سوزن گرامافون را لمس کردم، دسته را چرخاندم و سوزن را روی لبه صفحه قرار دادم. آوازی بود عامیانه که آوازخوان معروف رومانیایی «شیوا پیتزی گویی» خوانده بود. صدای «شیوا» در آن تاریکی، شیرین و وطنین شروع به خواندن کرد:

Ce-ai in gusa' Marioara'

Ce-ai in gusa' Marioara.

من خود را روی تختخواب انداختم و چشمهایم را بستم، لیکن لحظه‌ای بعد، از جا برخاستم، به آشپزخانه رفتم و یک سطل آب خنک آوردم تا یک بطری «زویکا» بی را که از بخارست با خود آورده بودم خنک کنم. سطل آب را کنار تختخواب گذاشتم، دوباره روی آن تشک شکافته دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. صفحه به آخر رسیده بود و اکنون بیخود می‌چرخید. سوزن گرامافون آهسته خرخر می‌کرد. از جا برخاستم، دوباره صفحه را گذاشتم و سوزن را بر لبه آن قرار دادم. بار دیگر صدای شیوا پیتزی گویی در تاریکی شب، شیرین و پرطنین، شروع به خواندن کرد:

Ce-ai in gusa Marioara.

اگر می‌توانستم چراغ روشن کنم، شروع به کتاب خواندن می‌کردم. کتابی از هارولد نیکلسون با خود داشتم که در بخارست پیش دوست کتابفروشم «آزافر^۲» یهودی پیدا کرده بودم. کتابی بود قدیمی، متعلق به ۱۹۳۷، که داستان «لرد دوفرین^۳» عموی هارولد نیکلسون را شرح می‌داد. ای La dracu (مرده شور ببرد) هارولد نیکلسون را و عمویش «لرد دوفرین» را و همه را! هوا خیلی گرم بود. تابستان خفه کننده‌ای بود. سه‌روز بود که توفانی تهدید کننده مثل دملی که رسیده باشد روی بامهای شهر معلق مانده بود. شیوا پیتزی گویسی با آن صدای غمگین و پرطنینش هنوز می‌خواند... ناگهان صفحه از خواندن بازماند و سوزن آهسته شروع به خرخر کرد. من نمی‌خواستم از روی تختخواب بلند شوم. مرده شور مساریو را ببرد! **noapte buna** **domniscioara Chiva!** (شب به‌خیر خانم شیوا!) و به همین ترتیب کم‌کم خوابم برد و شروع کردم به خواب دیدن...

.....
 نمی‌دانم چه وقت شب بود که به صدای در از خواب پریدم. دیدم در باز شد و افسری رشید و هیکل‌دار به همراه دوسر باز که در فضای نیمه‌تاریک اتاق چشمان قرمز و صورت براق از عرقشان را تشخیص می‌دادم وارد شدند. ماه از ورای در باز اتاق در آسمان پیدا بود، و نسیم ملایمی از پنجره به درون می‌وزید. افسر چند قدم جلو آمد، در پای تختخواب من ایستاد و نور تند چراغ قوه‌اش را توی صورت من انداخت. دیدم که هفت تیرش را هم

۱. **Zuica** مشروب مخصوص رومانی است.

2. **Azafer** 3. **Lord Dufferin**

در دست دارد.

گفت: من پلیس نظامی هستم، شما پروانه عبور دارید؟
روی تختخوابم نشستم و تازه متوجه شدم که بیدار شده‌ام.
به افسر گفتم: میل دارید کیلاسی مشروب باهم بخوریم؟
و بی آنکه منتظر جواب بمانم دو کیلاس پر کردم از «زویکا». هر دو
جامها مان را بلند کردیم و من گفتم: Noroc. (به سلامتی) واو نیز چنین گفت.
«زویکا»ی خنک کاملاً بیدارم کرد و لحنی خشک و شاد به صدایم داد.
در این ضمن، در جیب کت نظامیم که بالای سرم روی لبه تختخواب گذاشته
بودم گشتم و پروانه عبورم را پیدا کردم، آن را به طرف افسر گرفتم و گفتم:
- این هم پروانه عبور! شرط می بندم که جعلی باشد.
افسر لبخندی زد و گفت: بعید هم نیست جعلی باشد. یاسی پسر شده
است از چتر بازهای روسی... و سپس به گفته افزود:
- شما بد می کنید که تنها در این خانه متروک می خوابید. دیروز باز
مردی را در خانه‌ای در کوچه «کارخانجات» پیدا کردیم که سرش را توی
رختخوابش گوش تا گوش بریده بودند.
در جواب گفتم: از اندرزی که به من می دهید متشکرم، ولی من با این
سند جعلی می توانم راحت بخوابم. شما باور نمی کنید که چنین است؟
پروانه عبور من به امضای نخست وزیر رومانی مارشال آنتونسکو
رسیده بود.

افسر گفت: طبعاً همین طور است!

آن وقت، من پروانه عبور دیگری را هم که به امضای سرهنگ لوپو^۲
فرماندار نظامی یاسی رسیده بود به سمت او دراز کردم و گفتم:
- لطفاً ممکن است ببینید این یکی هم جعلی است یا نه؟
افسر گفت: متشکرم، مدارک شما کاملاً درست است.
- باز میل دارید کیلاسی بنوشید؟
- چرا که نه؟ در همه یاسی يك قطره «زویکا» پیدا نمی شود.
- Noroc. (به سلامتی!)
- Noroc. (به سلامتی!)
افسر بیرون رفت و سربازان به دنبالش، و من دوباره طاقباز خوابیدم و

به خوابی عمیق فرو رفتم. قبضه پارابلومم را نیز درمشت نمناک خود می-فشردم.

صبح وقتی بیدار شدم آفتاب مقداری بالا آمده بود. پرنندگان درلای شاخه‌های اقاچیا و روی خاچه‌های سنگی گورستان کهنه و متروک چه‌چه می-زدند. لباس پوشیدم و بیرون رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم. خیابانها پر بود از ستونهای دراز کامیونهای ارتشی و تانکهای آلمانی. قطارهای توپخانه جلو هتل «جاکی کلاب» ایستاده بودند. گروهانهایی از سربازان رومانی با کاسکتهای بزرگ فولادی که تا پس کله‌شان پایین آمده بود و با لباس نظامی به رنگ گل و ماسه، رژه می‌رفتند و پاهایشان را محکم بر آسفالت خیابان می‌کوبیدند. گروه گروه مردم بیکار در کنار خیابانها و گوشه میدانها به تماشا ایستاده بودند. بوی Ciorba de puiu که شوربای جوجه بسیار چربی است و برای خنثی کردن اثر چربی سرکه در آن می‌ریزند، مخلوط با بوی تند branza که یک پنیر شور رومانی است هوا را سنگین کرده بود. من از خیابان «براتیانوا» سرازیر شدم و در میدان به دکان «کانه^۱»، سقطفروش یهودی، که کله‌ای پهن و کوتاه دارد و گوشه‌هایش به دسته‌های یک کوزه گلی می‌ماند وارد شدم.

کانه به من می‌گوید: سلام جناب سروان!
از اینکه باز مرا می‌دید خوشحال بود. گمان می‌کرد که من با واحد-های رومانیایی هنوز در جبهه «پروت» هستم.

به اومی گویم: la dracu le Pruth! (مرده شور پروت را ببر!)
حالت استفراغی که به من دست داده است مجبور می‌کند سر بر گردانم. روی یک کیسه شکر می‌نشینم و انگشت در یقه پیراهنم می‌اندازم تا گره کراواتم را کمی شل‌تر کنم. بوی تند و سنگین ادویه و دارو و ماهی خشک کرده و رنگ و روغن و نفت و صابون در دکان پخش است.

کانه می‌گوید: امان از این rasboi (جنگ) احمقانه! امان از این جنگ بی‌معنی و بی‌منطق! در یاسی مردم نگرانند. همه انتظار واقعه بدی را می‌کشند. همه بوی اتفاق شومی را که مقدمات آن در دست تهیه است ذروا می‌شنوند. وی درحالی که بانگاهی مشکوک به سمت در نگاه می‌کند آهسته حرف می‌زند. سربازان رومانیایی گروهان گروهان و کامیونهای ارتشی و تانکهای

آلمانی ستون به ستون می گذرند. ظاهر قیافه کانه نشان می دهد که با خود می گوید: با همه این سلاحها و این توپها و این زره پوشها خیال می کنند چه کاری از دستشان ساخته است؟ ولی سکوت اختیار کرده است و در داخل دکان با قدمهای سنگینی می آید و می رود.

به او می گویم: Domnule Kane (آقای کانه)، خواربار من ته کشیده است و دیگر چیزی در بساط ندارم!

کانه می گوید: جناب سروان، من برای شما همیشه چیز خوب دارم. و از بستوی دکانش سه بطری «زویکا»، دو قرص نیم کیلویی نان، قدری پنیر، چند قوطی ماهی ساردین، دو کوزه کوچک مربا، قدری شکر و یک بسته چای بیرون می آورد. می گوید:

- این چای روسی است، از آن چایهای اصل، و آخرین بسته ای است که دارم. اگر این بسته تمام بشود دیگر نمی توانم چای برای شما فراهم کنم (... و درحالی که سرتکان می دهد نگاهم می کند...) از حالا تا چند روز دیگر اگر باز چیزی لازمتان شد دوباره سری به من بزنید. در دکان من برای شما همیشه چیز خوبی پیدا خواهد شد که تقدیم کنم.

قیافه اش اندوهناک است، وطوری می گوید «دوباره سری به من بزنید» که انگار می داند دیگر بدون شك یکدیگر را نخواهیم دید. به راستی که تهدیدی گنگ در هوا موج می زند و مردم نگرانند. گاه گاه سرو کله کسی دم در دکان پیدا می شود و می گوید: «سلام آقای کانه». آن وقت، آقای کانه سرتکان می دهد و اشاره می کند که نه. سپس به من نگاه می کند و آه می کشد: امان از این جنگ احمقانه! از این rasboi (جنگ) من بسته های خواربارم را در جیبهایم می چپانم، بسته چایم را زیر بغلم می گیرم، یک تکه از نانم را می کنم و در دهانم می گذارم و شروع به جویدن می کنم. می گویم:

- La revedere, Domnule Kane. (خداحافظ، آقای کانه).

و کانه جواب می دهد: La revedere, Domnule Capitan. (خدا. حافظ جناب سروان).

هر دو لبخند زنان دست یکدیگر را می فشاریم. کانه هنوز همان لبخند محبوب و هراسان خود را دارد. به جانور مضطربی می ماند که احساس خطر کرده باشد. درست در آن لحظه که من آماده رفتن شده ام درشکه ای در جلو دکان می ایستد. کانه فوراً دم در می رود، تعظیم غرابی می کند و می گوید:

- سلام عرض می کنم Doamna Principessa (سرکارشاهزاده خانم).

درشکه از آن درشکه‌های قدیمی کالسکه مانند اشرافی سیاه و مجلل است که هنوز در این شهرستان رومانی متداول است، از آن کالسکه‌های روباز که کروکشان می‌خواهد و با دو تسمه چرمی پهن به پشت محکم می‌شود. پارچه دور کالسکه خاکستری است و پره‌های چرخ به رنگ قرمز رنگ شده‌اند. دو اسب سفید و زیبای «مِلداوی» که یالشان بلند و کفلشان از عرق برق می‌زند به کالسکه بسته شده‌اند. روی نازبالشهای بلند و پهن درون درشکه زنی نشسته لاغر که دوران جوانی را گذرانده و پوست صورتش در زیر قشر ضخیمی از سرخاب و سفیدآب کاملاً چروکیده و پژمرده به نظر می‌رسد. با فیس و افاده تمام لم داده، لباسش سر تا پا آبی است و در دست راستش یک چتر آفتابی از جنس ابریشم سرخ مزین به حاشیه تور دیده می‌شود. لبه یک کلاه پهن حصیری کار «فلورانس» سایه خفیفی بر پیشانی پرچین و چروکش انداخته است. چشمان متفرعن و اندک تاری دارد، و همین تاری ناشی از نزدیک بینی حالتی از ابهام و گیجی به آن چشمان متفرعن داده است که بیننده خیال می‌کند دارند به جای دیگری نگاه می‌کنند. صورتش بی حرکت است و چشم‌هایش روبه‌هوا به آسمانی خیره مانده‌اند به رنگ ابریشم آبی که در آن چند پاره ابر سفید آهسته شناورند و به سایه مه‌هایی می‌مانند که در آینه زلال دریاچه‌ای منعکس شده باشد. این زن شاهزاده خانم استور دززا، از بانوان متشخص و اشرافی ملداوی است. در کنار او شاهزاده استور دززا باقیافه‌ای متفرعن و حالتی گیج نشسته است. شاهزاده هنوز جوان است و بلند قد و باریک و لاغر که صورتش گلی رنگ است و سر تا پا سفید پوشیده است و از لبه کلاه خاکستری رنگش سایه‌ای بر پیشانی افتاده است. یقه آهارای پهنی با کراوات خاکستری زده، دستکش‌های نخی خاکستری در دست و بوتین‌های سیاهی به پا دارد که از پهلو تکمه خورده است.

کانه که در برابر او تا زمین خم شده است سلام می‌دهد. من می‌بینم که خون در پس کله‌اش جمع شده و شقیقه‌هایش را متورم کرده است. شاهزاده خانم جوابی به این سلام و تعظیم نمی‌دهد و گردنش را که در یقه شق و رق توری مزین به پرفشده شده است نمی‌گرداند؛ ولی با صدای آمرانه و خشکی دستور می‌دهد: چای مرا به گریگوری تحویل بده!

گریگوری درشکه‌چی شاهزاده خانم برصندلی خود نشسته و بلاپوش

سنگینی از ابریشم سبز اندک رنگ و رو رفته در بر دارد و دامن بالا پوشش تا پاشنه چکمه‌هایش که از چرم قرمز است می‌رسد... یک عروچین تتری از هریرزرد باهاشیه گلدوزی قرمز و سبز بر سر دارد. از ارتدو کسه‌های «اسکوپتزی»^۱ اخته شده است که یاسی شهر مقدسشان است. ارتدو کسه‌های «اسکوپتزی» در جوانی ازدواج می‌کنند و همینکه صاحب پسری شدند خودشان را اخته می‌کنند. کانه در برابر گریگوری خواجه نیز سرخم می‌کند، من من کنان چند کلمه‌ای می‌گوید، می‌پرد توی دکان و چند لحظه بعد دوباره ظاهر می‌شود. بار دیگر تعظیم غرابی می‌کند و آنگاه با صدای لرزانی می‌گوید:

- سر کار شاهزاده خانم، مرا ببخشید که حتی یک پر هم جای در دکانم نمانده است...

شاهزاده خانم استوردزا به لحنی خشن می‌گوید: یا الله زود باش، من چایم را می‌خواهم!

- ببخشید، سر کار شاهزاده خانم...

شاهزاده خانم آهسته سر برمی‌گرداند و بی‌آنکه مژه بزند به او خیره می‌شود، سپس با صدای خسته‌ای رو به سورچی خود می‌گوید: این حرفها یعنی چه؟ یا الله گریگوری!

خواجه گریگوری برمی‌گردد، شلاقش را، یعنی همان شلاق دراز «ملاوی» را که منگوله‌های چرمیش قرمز است و دسته‌اش را به رنگهای قرمز و سبز و آبی نقش و نگار کرده‌اند آهسته با بازویش بالا می‌برد و به جلو دراز می‌کند، چنانکه گفתי دسته پرچی را در دست می‌فشارد؛ از جای خود تقریباً تمام قد بلند می‌شود تا ضربه را محکم‌تر وارد آورد. کانه رو به من برمی‌گردد، دستش را دراز می‌کند، با سر انگشتان لرزانش بسته کوچک جای را که من به زیر بغل زده‌ام لمس می‌کند و با رنگ پریده و صورت عرق‌آلود التماس کنان و آهسته می‌گوید: ببخشید، جناب سروان... بسته جای را که من به طرف او دراز می‌کنم می‌گیرد و همراه با تعظیمی به گریگوری می‌دهد. خواجه سورچی شلاقش را روی پشت اسبها فرود می‌آورد، اسبها می‌روند و به تاخت پا به گریز می‌نهند و درشکه درابری از غبار با سر و صدای پرطنینی ناپدید می‌شود. یک تکه کف که از پوزه اسبها پریده است روی شانه من می‌افتد. می‌گویم La dracu (مرده‌شور ببرد) شاهزاده‌خانم

را! ولی دیگر درشکه به ته خیابان رسیده و به طرف هتل «جاکی کلاب» پیچیده است.

کانه آهسته می‌گرید. متشکرم، جناب سروان... و از خجالت سر به‌زیر می‌اندازد.

می‌گوید: مهم نیست آقای کانه، ولی la dracu (مرده شور ببرد) شاهزاده خانم «استوردزا» را، la dracu (مرده شور ببرد) همه اعیان و اشراف ملداوی را.

دوستم کانه سرش را بلند می‌کند، صورتش کبود شده و قطرات درشت عرق از پیشانی‌اش بیرون زده است. باز می‌گوید:

– مهم نیست، هیچ مهم نیست. La revedere, Domnule Kane (خداحافظ آقای کانه)!

کانه با پشت دستش عرقهای پیشانی‌اش را پاک می‌کند و می‌گوید:
– La revedere, Domnule Capitan! (خداحافظ جناب سروان!)
دربازگشت به طرف گورستان، از جلو داروخانه‌ای که در تقاطع دو خیابان «لاپوس‌نینو» و «براتیانو» واقع است عبور می‌کنم، داخل داروخانه می‌شوم، به جلو پیشخوان می‌روم و می‌گویم:

– سلام دوشیزه میکا!

– سلام جناب سروان!

میکا که آرنجهای لختش را روی پیشخوان مرمری تکیه داده است به من لی‌خند می‌زند. دختری است زیبا، گندم‌گون، اندک چاق، با پیشانی برآمده و دهان گشاد و گوش‌تالو و صورت پوشیده از کرکی لطیف که موجی آبی‌رنگ دارد. من قبلاً، پیش از اینکه یاسی را به عزم رفتن به جبهه «پروت» ترک کنم درصدد برآمده بودم که عشقی به او برسانم. وای خدایا! اینک دو ماه است که دستم به دست زن نخورده است. در بخارست نیز با زن طرف نشده بودم. آنجا هوا خیلی گرم بود... خدایا، اصلاً یادم رفته است که زن چه جور است.

می‌گویم: دوشیزه میکا، Cum merge en Sanatatea? (بامن به گردش می‌آیی؟)

می‌گوید: بلی جناب سروان، Bine, foarte bine (بلی، بعد از اعلام ساعت عبور ممنوع).

میکا دختر خوشگلی است ولی مثل بز پشمالو است. چه مان مشکلی

درشتی دارد که برق می‌زنند و یک دماغ قلمی در چهره‌ای پروتیره. به گمانم چند قطره‌ای از خون کولیها در رگهایش جاری است. به من می‌گوید که البته مایل است بعد از اعلام ساعت عبور ممنوع با من به گردش بیاید. با تعجب می‌گویم: بعد از اعلام ساعت عبور ممنوع، دوشیزه میکا؟ می‌گوید: Da, da, Domnule Capitan (بلی، بلی، جناب سروان). وای خدای من! چه فکر عجیبی! چگونه ممکن است دختری را بعد از اعلام ساعت عبور ممنوع به گردش برد، آن‌هم با این گشتیهای ژاندارم و سرباز که از دور سر آدم داد می‌زنند: Stai! Stai! (ایست! ایست!) و پیش از اینکه آدم مجال جواب دادن پیدا کند به رویش تیراندازی می‌کنند؟ و چه فکر عجیب‌تری که آدم با دختری به عزم گردش به وسط خرابه‌های مانده از خانه‌هایی برود که با بمباران ویران و با حریق سیاه شده‌اند. خانه‌ای هست که از دیروز تا به حال هنوز می‌سوزد. این خانه در میدان «اونیری»، مقابل مجسمه شاهزاده «کوزاودا» واقع است. هوانوردان شوروی محکم می‌کوبند. دیروز سه ساعت تمام بر فراز یاسی ماندند و در فاصله حداکثر سیصد متری به راحتی می‌آمدند و می‌رفتند. بعضی از آنها درست مماس با پشت بامها پرواز می‌کردند. در بازگشت، یکی از بمب افکنهای روسی در مزرعه‌ای در نزدیکی شهر، کمی دورتر از کوبو^۳ سقوط کرد. سر نشینان این بمب افکن شش زن بودند. من به تماشاى آنها رفتم. سربازان رومانیایی مشغول گشتن در اتاقک خلبانها بودند و با دستهای چرب و چیلی و کشیف خود به جسد آن دخترهای بدبخت ور می‌رفتند. من به سر سربازی که دستهایش را در گیسوان یکی از آن دو خلبان (دختری چاق و مو طلایی با صورتی پرلک و سپس) فرو کرده بود داد زدم که: «حرام زاده، ولش کن! چه کارش داری؟» چشمان دخترک به حالت دریده و دهانش نیمه باز مانده، یک دستش لخت به پهلو افتاده و سرش روی شانه رفیقش بود. قیافه‌ای داشت سرشار از عصمت و خویشنداری. این دو، دو دختر شجاع بودند که به وظیفه خود عمل کرده بودند و حقشان بود که مورد احترام باشند. دو کارگر شجاع و وظیفه شناس، مگر چنین نیست، شاهزاده خانم استوروزا؟ هردو زیر پیراهنی خاکستری و کت چرمی دربر داشتند. سربازها داشتند آهسته آهسته لبخشان می‌کردند، به این ترتیب که ابتدا تکمه‌های کت چرمیشان را باز می‌کردند،

بازوان بیحسشان را بالا می آوردند و کتر را از روی کله شان بیرون می کشیدند. يك سرباز برای اینکه پیشانی یکی از دخترها را بالا بگیرد زیر چانه اش را در چنگ گرفته بود و چنان گلویش را فشار می داد که انگار می خواست خنه اش کند، و شست درشتش را که زیر ناخن آن سیاه و پر از چرك و کثافت بود روی دهان نیمه باز و لبهای بیخون و متورم دخترک تکیه داده بود. من از لجم داد زدم: آی دختره احمق، انگشت صاحب مرده اش را گاز بگیر! انگار دخترک زنده بود و می توانست حرفهای مرا بشنود. سربازها به من نگاه می کردند و می خندیدند. دختر دیگر لای انباری بمبها و يك مسلسل سنگین گیر کرده بود و در چنان وضعی نمی شد کتش را از تنش در آورد. سربازی کاسک چرمی را از سر او برداشت، چنگ در زلفهایش انداخت، او را با يك تکان شدید بیرون کشید و توی علفها در کنار لاشه هواپیما بر زمین غلتاند.

میکا که صورتش را روی دو دست بازش تکیه داده است به من می گوید:
- جناب سروان، شما امشب بعد از اعلام ساعت عبور ممنوع مرا
باخود به گردش می برید؟

- چرا که نبرم، دوشیزه میکا؟ بسیار بامزه است که آدم شب بعد از
اعلام ساعت حکومت نظامی به گردش برود. شما هرگز به پارک شبانه نرفته اید؟
آنجا هیچوقت کسی نیست.

- راستی جناب سروان، به ما تیراندازی نخواهند کرد؟

- امیدواریم تیراندازی نکنند، دوشیزه میکا.

میکا می خندد، از روی پیشخوان به بیرون خم می شود، صورت چرب
و پشمالوی خود را به من نزدیک می کند و لبهای مرا گاز می گیرد.

- امشب ساعت هفت بیا عقیم، جناب سروان. من همینجا، بیرون،
جلو داروخانه منتظر شما خواهم بود.

- بسیار خوب میکا، ساعت هفت خواهم آمد. *La revedere* (خدا.

حافظ) دوشیزه میکا!

- *La revedere* (خدا حافظ) جناب سروان!

دوباره از خیابان «لاپوس نینو» بالا می روم، از گورستان عبور می کنم
و در خانه خود را به جلو فشار می دهم. قدری نان و پنیر می خورم و روی
تخت خواب می افتم.

هوا گرم بود. مگسها بالاجاغت تمام وزوز می کردند. صدای وزوز
بلند و دوردست و خشکی از آسمان می آمد. وزوزی چرب و شیرین، شبیه به

بوی تند میخک بود که در آسمان نمناک از عرق به کندی پخش می شد. وای خدایا، چقدر خوابم می آمد! «زویکا» در معده ام تخمیر می شد. نزدیک ساعت پنج بعد از ظهر بیدار شدم، رفتم به گورستان و روی سنگ قبری که مرده اش را زیر علفها دفن کرده بودند نشستیم. باغ منزل من در قدیم گورستان بوده است. آنجا که سابقاً کلیسای کوچکی درست در وسط گورستان برپا بود اکنون در ورودی یک پناهگاه زیرزمینی باز می شد، پناهگاهی که با نردبان چوبی کوچکی با شیب بسیار تند می شد به آن رسید. در ورودی پناهگاه به در ورودی یک مقبره زیرزمینی می مانست. در داخل پناهگاه بوی خاک پوسیده، بوی چرب خاک مرده به مشام می رسید. روی بام پناهگاه که بر اثر توده شدن خاک شکل یک خاکریز بزرگ پیدا کرده بود هر می از سنگ قبرها که در عرض و طول هم قرار گرفته بودند افراشته بود. از آنجا که نشسته بودم نوشته های تمجید آمیز روی سنگ قبر بعضی اشخاص سرشناس را می توانستم بخوانم.

هوا گرم بود و تشنگی لبهایم را می سوزانید. بوی مسرده خاک را استنشاق می کردم و به نرده های آهنی زنگزده دورچند قبر که در سایه درختان اقا قیا سالم مانده بودند خیره شده بودم. سرم دوران داشت. حالت استفراغ معده ام را بیچ می داد. La dracu (مرده شور ببرد) میکا را، با آن پشم بزیش! مگسهای خیره سر و زوز می کردند. باد مرطوبی از کرانه های «پروت» بر می خاست.

گاه گاه از محلات پایین شهر، از طرفهای خیابان «کارخانجات»، از آنجا که زمانی محله تاتارها و کولیها بود صدای خشک گلوله ای به گوش می رسید. سربازها و ژاندارمهای رومانیایی آدمهای عصبی هستند و داد می زنند: «stai! stai!» (ایست! ایست!) و بی آنکه مجال بدهند که مردم دستشان را بالا کنند تیراندازی می کنند. هنوز روز است و هوا روشن. هنوز ساعت عبور ممنوع نرسیده است. باد گیسوی درختان را متورم می کند و خورشید بوی غسل می دهد. میکا سر ساعت هفت، جلو داروخانه منتظر من خواهد بود. نیم ساعت دیگر باید بروم میکا را بردارم و به گردش ببرم. La draeu (مرده شور ببرد) ماد موازل میکا! حتی La draeu بزها را! رهگذران نادری که پیدا می شوند حیران و مردد از پهای دیوارها می روند و پروانه عبورشان را با دست راست روی سرشان تکان می دهند. به راستی چیزی در هوا وجود دارد. دوست من کانه بیخود نمی گوید. اتفاقی در دست تدارک است. حس می شود

که بلایی نازل خواهد شد. این امر از هوا، روی پوست، و در ته انگشتان احساس می‌شود.

وقتی به جلو داروخانه می‌رسم ساعت درست هفت است و میکا آنجا نیست. داروخانه بسته است. امشب میکا زود تعطیل کرده است؛ در ساعتی بهتر از وقت معمول. شرط می‌بندم که نیاید. در آخرین لحظه که خواسته بیاید ترسیده است. *La dracu* (مرده‌شور ببرد) زنهارا! زنها همه سر و ته يك كرباسند. همیشه در آن لحظه آخر ترس برشان می‌دارد. *La dracu* (مرده‌شور ببرد) مادموازل میکارا! *La dracu* حتی بزها را! باز آهسته از خیابان به سمت گورستان بالا می‌آیم. سر بازان آلمانی گروه گروه می‌آیند و چکمه‌هاشان را لخ‌لخ روی پیاده‌رو می‌کشند. واکسی گوشه خیابان «لاپوس نینو» که دانش درست‌رو به روی کافه‌رستوران «کرسو» است مشغول ماهوت‌پاک‌کن کشیدن به کفشهای آخرین مشتری است. این مشتری يك سر باز رومانیایی است که روی کرسی بلند واکسی نشسته است. پرتو آفتاب غروب تا ته دکان تاریک واکسی تابیده و قوطیهای واکس را روشن کرده است. گاه گاه يك دسته یهودی دستینده‌دست را از خیابان عبور می‌دهند. همه باسرافکننده راه می‌روند و سر بازان رومانیایی بالباس نظامی به رنگ ماسه دنبالشان هستند. سر بازی که روی کرسی مسی و بلند واکسی نشسته است به واکسی می‌گوید: «چرا نمی‌روی کفشهای این بدبختها را برای آخرین بار واکس بزنی؟» و واکسی همچنان که صورت پریده رنگ و نمناک خود را برمی‌گرداند در جواب می‌گوید: «مگر نمی‌بینی که همه پا برهنه‌اند؟» آهسته سوت می‌زند و ماهوت‌پاک‌کن را با چابکی عجیبی روی کفشها به پرواز درمی‌آورد.

.....
به جلو کافه‌رستوران «کرسو» می‌رسم و به درون می‌روم. وقتی وارد سالن مملو از افسران و سر بازان آلمانی می‌شوم «مارپورا» دخترک خدمتگار کافه به من می‌گوید:

- *buna Seara, Domnule Capitan.* (شب به‌خیر جناب

سروان).

این سالن وسیع به سبک معماری بسیار زیبایی ساخته شده و در طبقه همکف هتل «جاکی کلاب» واقع است. درهای دیوارهای آن نیمکتهای مبلی باریکی با روکش چرمی گذاشته‌اند که گاه گاه در وسطشان جعبه‌های چوبی قرار داده‌اند. مارپورا تقریباً هنوز بچه است. لاغر است و با نمک و مهره‌ها.

سر روی شانه خم می‌کند، دستهایش را روی صفحه مرمری میز تکیه می‌دهد و به من لبخند می‌زند.

می‌پرسم: ماریورا، ممکن است یک لیوان آبجو به من بدهی؟
ماریورا چنان ناله‌ای می‌کند که انگار دردی براو عارض شده است.
می‌گوید:

- آئی، آئی، جناب سروان! آئی، آئی، آئی!

- من تشنه‌ام، ماریورا.

- آئی، آئی، جناب سروان، اصلاً آبجو درکار نیست.

- تو دخترک بدجنسی هستی، ماریورا.

ماریورا لبخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد. می‌گوید:

- Nu, nu, (نه، نه) جناب سروان، باور کنید که اصلاً آبجو نیست.

- آئی ماریورا، می‌روم و دیگر هیچوقت بر نمی‌گردم، ها!

ماریورا بالبخندی شیطنت‌آمیز می‌گوید: *La revedere* (خداحافظ)

جناب سروان!

من هم جواب می‌دهم: *La revedere* (خداحافظ)... و به طرف در

راه می‌افتم.

از جلو در رستوران کرسو ماریورا با آن صدای تیز خود باز مرا

صدا می‌زند:

- جناب سروان! جناب سروان!

از کرسو تا گورستان قدیمی راه درازی نیست و از پنجاه قدم تجاوز

نمی‌کند. من داشتم از میان قبرها راه می‌رفتم که باز صدای ماریورا را شنیدم:

جناب سروان! ولی من نمی‌خواستم به آن زودی برگردم؛ می‌خواستم معطلش

کنم و به او بفهمانم که از دستش عصبانی هستم، چون از دادن یک لیوان

آبجو به من مضایقه کرده است. با این حال، می‌دانستم که گناه از او نیست

و به راستی که یک قطره آبجو در تمام یاسی پیدا نمی‌شود. دوباره شنیدم که

یکی می‌گوید: جناب سروان! اکنون به درخانه خود رسیده بودم و می‌خواستم

در را باز کنم که دیدم دستی آهسته روی بازوی من آمد و صدایی آهسته

گفت: *buna Seara* (شب بخیر) جناب سروان! صدای کانه بود.

گفتم: چه می‌خواهید، آقای کانه؟

پشت سر کانه، در تاریکی، شمع سه‌مرد ریشورادیدم که سیاه پوشیده بودند.

- جناب سروان، اجازه می‌فرمایید به خانه شما بیایم؟

گفتم: بفرمایید!

از پله‌های باریک و پر شیب بالا رفتیم و وارد اتاقم شدید. کلید برق را زدم روشن نشد. گفتم: La dracu (مرده‌شور ببرد!)

کانه گفت: برق را قطع کرده‌اند.

شمعی روشن کردم و پنجره را بستم تا نور شمع را از بیرون نبینند، و آن وقت به تماشای سه رفیق کانه پرداختم. سه پیرمرد یهودی بودند که صورتشان از پشم سرخ‌رنگی پوشیده بود و پیشانی‌شان آنقدر رنگ‌پریده بود که مثل نقره برق می‌زد.

صندلیهایی را که در اتاق داشتم نشان دادم و گفتم: بفرمایید بنشینید! به‌دور میز نشستیم و من با اشارات چشم از کارشان جو یا شدم.

کانه گفت: جناب سروان، ما آمده‌ایم از شما خواهش کنیم که اگر می‌توانید...

یکی از رفقای من دبال‌حرف او را گرفت و افزود: ... به‌ما کمک کنید. این رفیق پیرمردی بود بی‌اندازه لاغر و پریده رنگ باریشی دراز به رنگ سرخ و خاکستری. چشمانش که در پناه دو صفحه شفاف عینک دورطلابی بود برقی سرخ و لرزان داشت. دستهای بازش را که پوست و استخوانی بیش نبود سفیدی آن به‌رنگ موم می‌مانست روی میز گذاشته بود.

کانه گفت: جناب سروان، شما می‌توانید به‌ما کمک کنید.

و پس از مکثی طولانی افزود: و شاید بتوانید ما را راهنمایی کنید که چه بکنیم...

و پیرمردی که هم‌اکنون حرف کانه را قطع کرده بود ادامه داد:

... تا خطر عظیمی که ما را تهدید می‌کند از سرمان رفع شود.

- چه خطری؟

سکوت عمیقی به دنبال حرفهای من حکمفرما شد. ناگاه یکی دیگر از رفقای کانه آهسته از جا برخاست. قیافه‌اش برای من تازگی نداشت، به‌نظر آمد که قبلاً او را دیده‌ام ولی نمی‌دانستم کجا و کسی. او آهسته بلند شد. پیرمردی بود بلند بالا و استخوانی که موهای سر و صورتش سرخ بود و لای آنها تارهای سفید دیده می‌شد. پلکهای سفیدش به‌شیشه عینک چسبیده و چشمانش مثل چشم کوران خیره و سفید بود. مدتی مدید در سکوت به‌من خیره ماند و سپس به‌لحنی آهسته گفت:

- جناب سروان، خطر وحشتناکی به‌دور سر ما می‌چرخد. مگر شما

تهدیدی را که بالای شماست حس نمی‌کنید؟ مقامات دولتی رومانی در تدارک جهودکشی بیرحمانه‌ای هستند و هر آن ممکن است این کشت و کشتار شروع شود. شما چرا به ما کمک نمی‌کنید؟ ما چه باید بکنیم؟ چرا شما اقدامی نمی‌کنید؟ چرا به داد ما نمی‌رسید؟

گفتم: من کاری نمی‌توانم بکنم. مر بیگانه‌ای بیش نیستیم. من تنها افسر ایتالیایی هستم که در تمام ملداوی هستم. چه کاری از دست من ساخته است؟ که به حرف من گوش می‌دهد؟

- به ژنرال فن شوبرت^۱ بگویید. به او خبر بدهید که چه دسیسه‌ای دارند برای ما می‌چینند. او اگر بخواهد از کشتار جلوگیری کند می‌تواند. چرا شما پیش ژنرال فن شوبرت نمی‌روید؟ او به حرف شما گوش خواهد داد. گفتم: ژنرال فن شوبرت مرد آزاده‌ای است، کهنه سرباز است و لوطی-منش و مسیحی مؤمن. ولی آخر او آلمانی است و بهریش هر چه یهودی است می‌خندد.

- او اگر مسیحی مؤمنی باشد به حرف شما گوش خواهد کرد.

- او به من جواب خواهد داد که در امور داخلی رومانی دخالت نمی‌کند. من می‌توانم بروم سرهنگ «لوپو»^۲ فرماندار نظامی یاسی را ببینم. کانه گفت: سرهنگ لوپو؟ این خود سرهنگ لوپو است که دارد مقدمات این کشتار را فراهم می‌کند.

پیرمرد با خشونتی که می‌کوشید پنهان کند گفت: آخر بچنبید! کاری بکنید!

گفتم: من عادت جنبیدن و اقدام کردن را از دست داده‌ام. من یک فرد ایتالیایی هستم. ما پس از بیست سال بندگی دیگر نه اقدامی می‌توانیم بکنیم و نه مسئولیتی به گردن بگیریم. من هم مثل همه ایتالیایی‌ها مهره پشتم شکسته است. در ظرف این بیست سال، ما همه نیروی خود را صرف این کرده‌ایم که زنده بمانیم. ما دیگر به هیچ دردی نمی‌خوریم. از ماکاری بجز دست زدن بر نمی‌آید. می‌خواهید بروم و برای ژنرال فن شوبرت و سرهنگ لوپو دست بزنم؟ حتی اگر می‌خواهید و می‌دانید که این کار برای شما فایده دارد می‌توانم تا بخارست بروم و برای مارشال آنتونسکو، آن «سگ سرخ» نیز دست بزنم. از من کار دیگری ساخته نیست. نکند انتظار دارید که من

خودم را بی نتیجه فدای شما کنم و در میدان «اینوری» به جرم دفاع از یهودیان یاسی اعدامم کنند؟ اگر این کار از من ساخته بود تا به حال در یکی از میدانهای ایتالیا به جرم دفاع از ایتالیاییها خودم را به کشتن داده بودم. بیان واقع اینکه، مادیکر نهجرات داریم و نه بلدییم اقدامی بکنیم.

و ضمن گفتن کلمات اخیر سرم را برگرداندم تا آنها سرخی پیشانیم را ببینند.

پیرمرد یهودی گفت: همه اینها که گفتی بسیار تأسف آور است. بعد، از روی میز خم شد، صورتش را به طرف من پیش آورد و با صدایی که گفتی از دور می آمد و بسیار نرم و متواضعانه بود پرسید: شما مرا بجا نمی آرید؟

من به دقت در قیافه پیرمرد خیره شدم و آنگاه او را شناختم. این ریش دراز حنایی، مخلوط با تارهای نقره‌ای، این چشمان سفید و خیره، این پیشانی بلند پریده رنگ، و این صدای ملایم و محزون که گفتی از دور می آمد خاطره دکتر آلسی^۱ مدیر زندان «رجینا کوئلی»^۲ رم را در من زنده کردند. به خصوص صدای او بود که دکتر آلسی را در نور لرزان شمع پیش چشم من مجسم کرد. دکتر آلسی مدیر زندان زنان بود، لیکن در دورانی که من در زندان رجینا کوئلی زندانی بودم او به جای مدیر آن زندان که چند ماهی بیمار بود موقتاً زندان را اداره می کرد. از آنجا که سالیان دراز عادت کرده بود با زنان زندانی حرف بزند صدایش نرمی فوق العاده‌ای پیدا کرده و تقریباً زنانه شده بود. در این پیرمرد ریشو، با آن قیافه باشکوه شیخ مآب، آن صدای محزون و شیرین و سرشار از آرامش، با زیر و بمهای موزون و آهنگین و سایه روشنهای گلی و سبز، به پنجره‌ای می مانست که به روی بگذشت بهاری گشوده باشند. در آن لحظه، باز همان افق مزین به درختها و نهرها و ابرها به چشم ظاهر شده که وقتی از ته دخمه خود در زندان رجینا کوئلی طنین آن صدای نرم و شیرین و محزون را در راهروهای زندان می شنیدم به نظر می آمد. صدایی بود شبیه به منظره‌ای دلپذیر که چشم در آزادی بی پایان دورنمای کوهها و دره‌ها و جنگل‌ها و رودخانه‌های آن گم می شد؛ و احساساتی که مرا منقلب می کرد، اضطرابی که مرا آزار می داد، یاسی که گاه مرا بر بستر حصیریم می انداخت و گاه با مشت‌های فشرده‌اش مرا به دیوارهای دخمه‌ام می کوبید،

با شنیدن آن صدا کم کم آرام می گرفت، انگار جبرانی به ازای آن تحقیرها و شکنجه های بردگی و اسارت در منظره صلح و آزادی طبیعت می یافتم. صدای آلسی برای زندانیان نعمت آن منظره عجیب بود که هر کس آرزوی رسیدن به آن را داشت و هر کس می کوشید آن را در پشت میله های دخمه اش بشنود. صدای او ورود ناگهانی منظره ای غیر واقعی در آن دخمه تنگ و تاریک، بین چهار دیوار سفید و کورکننده و لخت و بازناشدنی و دست نیافتنی دخمه بود. به شنیدن صدای آلسی رنگ از روی زندانیان می پرید، چون می دیدند آن افق وسیع و آزاد در جلو چشمشان باز شده است، افقی که در منتهی الیه خود با نوری ملایم و یکدست و بی آزار روشن بود، نوری که لکه هایی از سایه روشنهای شفاف بر دره ها می انداخت، اسرار جنگلها را فاش می نمود، و از تلالو نقره فام رودخانه ها و دریاچه های ته دشت و لسرزش ظریف دریا پرده برمی داشت. هر کس برای يك لحظه - آری، فقط يك لحظه - در رؤیا می دید که آزاد شده، چنان که گفتمی در دخمه اش به طرزی اسرارآمیز و بیصدا باز شده، و لحظه ای بعد که صدای آلسی در سکوت محقر راهروهای زندان رجینا کوئلی کم کم خاموش شده در دخمه بار دیگر بسته شده است. پیرمرد یهودی یاسی با همان صدای بی اندازه فروتن و ملایم و حزن-

انگیز که صدای دکتر آلسی بود گفت: شما مرا بجا نمی آورید؟

من خیره به او نگریستم و همچنان که می لرزیدم و عرق بیم و اضطراب بر پیشانیم نشسته بود خواستم بر خیزم و بگریزم، ولی آلسی دستش را از روی میز دراز کرد، مرا نگاه داشت و پرسید:

- یادتان هست آن روز که در دخمه خود می خواستید دست به خودکشی بزنید؟ دخمه شما شماره ۴۶۱ از بال چهارم بود. یادتان هست؟ ما درست به موقع رسیدیم و نگذاشتیم دستبندتان را باز کنید. شما خیال می کردید ما ندیده ایم که يك تکه شیشه شکسته گم شده است؟
در اینجا قافه خندید و با انگشتانش به آهنگ خنده اش روی میز ضرب گرفت.

گفتم: حالا چرا این خاطره ها را به یاد من می آورید؟ شما در آن ایام در حق من بسیار خوبی می کردید، ولی من نمی دانم آیا باید نسبت به شما حکمتناش باشم یا نه، چون شما جان مرا که نمی خواستم نجات داده اید.

آلسی گفت: من خطا کردم که شما را نجات دادم.
و پس از سکوتی ممتد آهسته آهسته از من پرسید: چرا می خواستید بمیرید؟

در جواب گفتم: چون می ترسیدم.

- به یاد دارید روزی را که شروع کردید به داد زدن و مشت بر در
دخمه خود کوبیدن؟

باز جواب دادم: چون می ترسیدم.

پیرمرد با چشمان نیم بسته به خنده درآمد و گفت:

- من هم می ترسیدم. بلی، حتی زندانبانان هم می ترسند.

و ضمن اینکه روی خود را برمی گردانید به گفته افزود:

- راست نیست پیچی؟ راست نیست کردا؟ راست نیست که زندانبانان

هم می ترسند؟

سر بلند کردم و در تاریکی، در پشت سر پیرمرد یهودی صورت پیچی
و کردا را که زندانبانان من در زندان رجینا کونلی بودند دیدم. هر دو با حالتی
شرم زده و محبت آمیز لبخند می زدند؛ و من نیز که نگاهشان می کردم با حالتی
محزون و مهر آمیز لبخند زدم.

پیچی و کردا گفتند: ماهم می ترسیدیم.

هر دو بچه جزیره ساردنی بودند؛ هر دو کوتاه قد و لاغر، با موهای
بسیار مشکی و چشمان اندک مورب و صورت زیتونی رنگ که بر اثر گرگسنگی
مداوم و مالاریا کشیده بود، و در قالب آن موهای بسیار مشکی که تا روی
شقیقه و روی ابرویشان می آمد به چهره قدیسین رم شرقی در قالب نقره
می مانستند.

پیچی و کردا که کم کم دوباره در تاریکی ناپدید می شدند تکرار کردند:

ما هم می ترسیدیم.

یهودی پیر گفت: راستش ماهم ترسوهای بزدلی هستیم. مافقط احسن
و آفرین گفته و دست زده ایم. ولی شاید طرفهای ما هم می ترسند. آنها از
این جهت می خواهند ما را قتل عام کنند که از ما می ترسند و از این جهت
از ما می ترسند که ما ضعیف و بی سلاح هستیم. آنها می خواهند ما را قتل عام
کنند چون می دانند که ما از ایشان می ترسیم.

و با چشمان نیم بسته قاه قاه می خندید، در حالی که سرش بر سینه می-
افتاد و دو دست مومی رنگش رابه لبه میز قلاب می کرد. ما که همه دستخوش
وحشت مرموزی شده بودیم ساکت بودیم. پیرمرد باز سر بلند کرد و گفت:

ولی شما می‌توانید به ما کمک کنید. ژنرال فن شو برت و سرهنگ لوپو به حرف شما گوش می‌دهند. شما یهودی نیستید، یهودی بیچاره و بدبخت یاسی نیستید، شما یک افسر ایتالیایی هستید...

من بیصدا شروع به خندیدن کردم. قدری از خودم خجالت می‌کشیدم، و در آن لحظه از اینکه ایتالیایی بودم شرم داشتم.

... شما یک افسر ایتالیایی هستید و آنها «مجبورند» به حرف شما گوش بدهند. شاید هنوز دیر نشده باشد و شما بتوانید از کشتار جلوگیری کنید. پیرمرد این را گفت و ضمن اینکه بلند می‌شد تعظیم‌گرایی هم کرد. دو پیرمرد یهودی دیگر و دوست من کانه نیز از جا برخاستند و تعظیم کردند. همچنان که ایشان را تا دم در مشایعت می‌کردم گفتم: امید بسیار کمی دارم.

آنها بی‌آنکه حرف بزنند یکی پس از دیگری دستم را فشردند، از در بیرون رفتند و از پله‌های اول شروع به پایین رفتن کردند. دیده‌ام که در آن پلکان تنگ و پرنشیب فرو رفتند و کم‌کم ناپدید شدند. اول پاهایشان، بعد پشنتشان، و بعد سرشان. چنان ناپدید شدند که انگار در گورشان فرو کردند. من تازه آن وقت متوجه شدم که روی تخت‌خوابم دراز کشیده بودم. در فضای نیم‌تاریک اتاق که از نور شمع رویه‌خاموشی اندک روشن بود چهار یهودی را به‌دور میز نشسته می‌دیدم. لباس‌هایشان پاره پاره و صورتشان خون‌آلود بود. خون از پیشانی مجروحشان آهسته‌آهسته به‌میان ریش‌های رنگشان جاری بود. کانه هم زخمی شده بود: پیشانی‌اش شکافته و دو کاسه چشمش پراز لخته‌های خون بود. فریادی از وحشت از میان دوسب من بیرون آمد. خودم را روی تخت‌خوابم نشسته دیدم، بی‌آنکه بتوانم اندک حرکتی بکنم. عرقی به‌سردی یخ روی صورتم جاری بود. باز تا مدتی مدید رویای این اشباح خون‌آلود نشسته به‌دور میز را در جلو چشمان وحش زده خود می‌دیدم. عاقبت نور کدر سپیده دم، نوری که به‌رنگ آب چرکین است کم‌کم داخل اتاق من شد و من در اغمای خواب عمیقی فرو رفتم.

خیلی دیر بیدار شدم. گویا ساعت دو بعد از ظهر بود. واکی گوشه خیابان «لاپوس‌نینو» بسته بود. پنجره‌های «جاککی کلاب» نیز به‌رعایت آداب خواب و آسایش بس از ظهر بسته بود. در گورستان، گروهی از کارگران و

راهداران و درشکه‌چپانی که از صبح تا شب در میدان توقف می‌کنند، روی گورها و روی پله‌های پناهگاه زیرزمینی نشسته بودند و در سکوت کامل غذا می‌خوردند. بوی چرب پنیر «برانزا»، همراه با هجوم خیل مگسها به طرف اتاق من بالا می‌آمد. درشکه‌چپها و راهدارها سری بالا می‌کردند و می‌گفتند: سلام، جناب سروان! اکنون دریاسی همه مرا می‌شناختند. حتی کارگران نیز سرشان را بالا می‌کردند و نان و پنیرشان را با حرکتی که به معنی دعوت بود به من نشان می‌دادند. من هم نان و پنیر خودم را نشان می‌دادم و داد می‌زدم: *Multumesc!* (متشکرم).

لیکن چیزی در هوا وجود داشت؛ چیزی احساس می‌شد. آسمان که از ابرهای سیاه پوشیده می‌شد صدایی شبیه به صدای مرداب می‌کرد. ژاندارها و سربازهای رومانیایی اعلانهای بزرگی به در و دیوارخانه‌ها می‌چسباندند که حاوی اعلامیهٔ سرهنگ لوپو بود: «ازهرخانه‌ای که به روی گروه سربازان تیراندازی بشود ساکنان آن خانه و خانه‌های مجاور آن، از زن و مرد، جابه‌جا تیرباران خواهند شد.» *Fara Copii* (به استثنای بچه‌ها). با خود گفتم: عجب! معلوم می‌شود که سرهنگ لوپو قبلاً کیفرخواستش را تنظیم کرده است. باز جای شکرش باقی است که بچه‌ها را دوست دارد. از فکر اینکه دریاسی لااقل کسی هست که بچه‌ها را دوست دارد خوشحال بودم. دسته‌های ژاندارم درمداخل خانه‌ها و درباغها به کمین نشسته بودند. گشتیهای سربازمی گذاشتند و پاشنهٔ کنشهاشان را روی آسفالت به صدا درمی‌آوردند. کارگران و راهداران و درشکه‌چپانی که روی گورها نشسته بودند لبخند بر لب به من سلام می‌دادند. برگهای درختانی که برزمینهٔ آسمان تیره سبزتر به نظر می‌رسیدند و چنان بودند که گفتمی به رنگ سبز شفافی رنگشان کرده‌اند، در باد مرطوب و گرمی که از جانب «پروت» می‌وزید صدا می‌کردند. بچه‌ها دسته‌دسته از لای گورها و صلیبهای سنگی کهنه دنبال هم می‌کردند. صحنه‌ای بود زنده و شاد که آسمان خشن و سنگین و سربی رنگ حالت آخرین بازی به آن داده بود، حالت بازی‌ای یاس‌آلود و بیهوده.

اضطراری عجیب بر شهر سنگینی می‌کرد. مصیبتی عظیم و انبوه و حیوانی، مصیبتی ساخته و پرداخته به سان یک ماشین فولادی، می‌خواست نازل شود و خانه‌ها و درختها و کوچه‌ها و ساکنان شهر یاسی را در لای چرخها و دنده‌های خود له و پیه کند، *Fara Copii* (به استثنای بچه‌ها). ای کاش می‌توانستم لااقل برای جلوگیری از جهودکشی کاری بکنم. لیکن ستاد ژنرال فن شوبرت

در «کپو» بود و من شهامت آن را نداشتم که تا «کپو» بروم. ژنرال فن شوبرت هم کم به ریش یهودیان نمی‌خندید. او یک کهنه سرباز، یک نجیب‌زاده باواریایی، یک مسیحی مؤمن بود، و چنین کسی در بعضی کارها دخالت نمی‌کند. اصلاً این موضوع چه ارتباطی به او داشت؟ و تازه به من چه مربوط بود؟ با این وصف، به خود گفتم باید بروم و ژنرال فن شوبرت را ببینم. باید لااقل تقلایی بکنم، آدم چه می‌داند، شاید فایده داشته باشد.

پایه به طرف «کپو» راه افتادم. لیکن به جلو در دانشگاه که رسیدم برای تماشای مجسمه امینسکو^۱ (شاعر ملی رومانیایی) مکث کردم. درختان خیابان پراز پرندۀ بودند. در سایه درختان هواخنک بود. پرندۀ کوچکی روی شانه امینسکونشسته بود. در آن لحظه یکدفعه یادم آمد که من سفارشات نامۀ ای برای سناتور «سادوویانو»^۲ در جیب دارم. این سناتور سادوویانو آدم باسواد و با معرفتی بود و از عاشقان شعر و ادب بشمار می‌رفت. شاید اگر به دیدنش بروم یک لیوان آبجوخنک به من تعارف کند؛ و حتماً شعری از امینسکو برام خواهد خواند. La dracu (مرده شور ببرد) ژنرال فن شوبرت را! از همان راه که رفته بودم برگشتم، از حیاط هتل «جاکی کلاب» گذشتم: شاید بهتر بود به دیدن سرهنگ لوپو می‌رفتم. او حتماً به ریشم می‌خندید و می‌گفت: «جناب سروان، من چه خبری از جهودکشی دارم؟ من که فال بین نیستم.» معهذا اگر به راستی نقشه‌ای برای جهودکشی در دست تهیه باشد سرهنگ لوپو یکی از طراحان آن است. در اروپای شرقی جهودکشی همیشه با همدستی مقامات رسمی دولتی طرح‌ریزی و اجرا می‌شود. در کشورهای واقع در آن سوی دانوب و آن سوی کوههای کارپات تقدیر هرگز در بازی حوادث دخالت ندارد. تصادف هیچ نقشی ندارد، حتی در ناگهانی‌ترین موارد. او به ریش من می‌خندید و می‌گفت: Fara Copii (به استثنای بچه‌ها). La dracu (مرده شور ببرد) سرهنگ لوپورا! آری، مرده شور سرهنگ لوپورا هم ببرد!

از پله‌ها پایین آمدم و از جلو کافه رستوران کرسو، بی‌آنکه حتی سر برگردانم عبور کردم. وارد گورستان شدم و روی قبری، در سایه آقا قیایی که برگهای سبز براق داشت نشستم و به توده شدن ابرهای سیاه بالای سرم نگاه کردم. هوا گرم بود. مگسها روی صورتم گردش می‌کردند. مورچه‌ای از بازوی من بالا می‌رفت. و از این گذشته... اصلاً این کار چه ربطی به من

داشت؟ من آنچه از جنبهٔ انسانی برای جلوگیری از این کشتار ممکن بود کرده بودم و اگر بیش از آن کاری از دستم بر نمی آمد گناهی نداشتم. دهن دره ای کردم و به صدای بلند گفتم: *La dracu Mussolini!* مرده شور موسولینی را ببرد! *Le dracu Siamo un popolo di eroi* (مرده شور خودش را وملت قهرمانش را ببرد!) و همین شعار را دم گرفتیم. او از ما يك مشت حرامزاده ساخته است. لابد من هم یکی از آن قهرمانان بودم و در این جای بحث نبود... آسمان مثل مرداب صدا می کرد.

به هنگام غروب آفتاب از صدای آژیر هوایی بیدار شدم. به زحمت می توانستم بلند شوم. ضمن دهان دره، به صدای غرغر موتور هواپت پت مسلسل های ضد هوایی و صدای انفجار بمبها و غریومهییب و خفهٔ خانه هایی که مورد اصابت واقع می شدند و فرومی ریختند گوش می دادم. وای از این *rasboi* (جنگ) احمقانه! این دخترهای رشید که ژاکت چرمی تنگی به بر داشتند بمب بر سر خانه ها و یاغهای یاسی می ریختند. با خود فکر کردم: بهتر بود اینها در خانه های خود می ماندند و جوراب می بافتند! و خودم از این فکر خودم خنده ام گرفت. آری، به راستی که این دخترهای شجاع خودشان میل داشتند و وقت داشتند در خانه های خود بمانند و جوراب ببافند! صدای تاخت لجام گسیختهٔ اسبی مرا وادار کرد از جا بپریم و سر قبر بنشینیم. ارباب های که اسب سرکشی آن را می کشید دیوانه وار از خیابان به زیر می آمد. اسب و گاری از جلو گورستان گذشتند و به دیوار مقابل جنب مغازهٔ واکسی خوردند. به چشم دیدم که اسب در اصابت به دیوار سرش خرد شد و پس افتاد. ایستگاه راه آهن در شعله های آتش می سوخت. ابرهای ضخیمی از دود از محلهٔ «نیکولینا» به هوا برمی خاست. سربازان آلمانی و رومانیایی با تفنگهای آماده به تیر و به حال دو می گذشتند. من دوباره روی گور دراز کشیدم و چشمهایم را هم گذاشتم.

ناگهان بار دیگر سکوت برقرار شد. بچه های سوت زنان از پای دیوار محوطهٔ گورستان گذر کرد. صداهای شادی به گوش می رسید که در هوای غبار آلود موج می زد. لحظه ای بعد باز صدای آژیر هوایی بلند شد. غرغر هواپیماهای روسی که هنوز دور بودند همچون بویی در شب گرم در هوا پخش بود. توپهای ضد هوایی اردوگاه «کپو» بی امان تیراندازی می کردند. من ظاهراً اندکی تب داشتم. استخوانهایم دردمی کرد و می لرزیدم. که می دانست که میکا در آن لحظه در کجا بود؟ میکایی که مثل بزپشم و پیلای داشت!

گشتیها در خیابانها که اکنون تاریک شده بود داد می زدند: «Stai, stail» (ایست! ایست!) صدای چند تیرتفنگ از این سو و آن سو، از میان خانه ها و باغها طنین انداز بود. صدای گوشخراش سربازان آلمانی در میان تلاق و تلوک کامیونها بلند بود. از هتل جاکی کلاب صدای خنده ها و کلمات فرانسو و صدای بهم خوردن ظرفهای آشپزخانه به گوش می رسید. وای خدای من! چقدر از ماریورا خوشم می آید!

ناگهان متوجه شدم که شب شده است. توپهای ضد هوایی «کیو» به ماه تیر اندازی می کردند، به یک ماه زردنبو و چسبنک، یک ماه گنده تابستانی با صورت گرد که کم کم در آسمان ابرآلود طلوع می کرد. توپهای ضد هوایی به ماه پارس می کردند. از باد نمناکی که از رودخانه برمی خاست درختان می لرزیدند. صدای پارسهای خشک و خشمالود توپهای ضد هوایی از تپه ها بلند بود. سپس ماه درخمن زلف درختان افتاد، لحظه ای به شاخه ای معلق ماند و به سان سر آویخته ای تاب خورد، و آنگاه در کام گردابی از ابرهای سیاه توفان خیز فرو رفت. برقهای آبی و سبز آسمان را می شکافتند و در لای زخمهایی که بدین گونه پدید می آمد دورنمای عمیق مناظر شبانه به رنگ سبز کمرنگ و خیره کننده، به طرزی ناگهانی و زودگذر، همچون در تکه های یسک آینه شکسته، نمودار می شدند.

در لحظه ای که از گورستان خارج می شدم باران شروع به باریدن کرد. بارانی بود کند و گرم، چنان که گفتم قطره قطره از یک رگ بریده می ریخت. کافه رستوران کرسو بسته بود. شروع کردم با مشت به در کوبیدن و ماریورا صدا زدن. عاقبت در نیمه باز شد و از آن لای نیمه باز در صدای ماریورا به شکوه برخاست که: «آی، آی، جناب سروان، من نمی توانم در را باز کنم. ساعت عبور ممنوع اعلام شده است، جناب سروان!»

دستم را از لای نیمه باز در داخل کردم و شانه او را محکم و ملایم گرفتم، درست مثل اینکه دارم نوازشش می کنم. در آن حال گفتم:
- آه، ماریورا، ماریورا، تو را به خدا در را باز کن. من گرسنه ام.
- آی، آی، جناب سروان، نمی توانم. بیخشید، آی، آی، آی!

صدای تیز درد آلودی داشت. وقتی شانه کوچک با آن استخوانهای ظریفش را می فشردم حس کردم که از سرتا پا می لرزد؛ شاید به سبب نوازش محکم و ملایم دستم، شاید به سبب هوا که باران آن را با عطر گیاهان معطر کرده بود، شاید از تأثیر آن شب گرم و کرخ کننده تابستانی، شاید به دلیل

ماه، همان ماه غماز. (شاید هم ماریورا در فکر آن شبی بود که با من به گورستان کهنه و متروک آمده بود تا ببیند داس ماه نو چگونه آهسته بر کهای افاقیا را می برد. آن شب هردومان روی گوری نشسته بودیم و من او را تنگه در برگرفته بودم و بوی تند پوست جوان و موهای سیاه و مجعد او - همان بوی تند و لطیف بیزانس (رم شرقی) که زنان رومانیایی و یونانی و روس دارند، بوی گل سرخ و پوست سفید - به طرف صورت من بالا می آمد و مستی عجیبی به من می بخشید. ماریورا آهسته نفس می زد و خود را به سینۀ من می فشرد و من به او می گفتم: ماریورا، آری، فقط آهسته می گفتم ماریورا، و ماریورا از پشت مژه های بلند و سیاهش، همان مژگانی که به پشم سیاه می مانست، به من نگاه می کرد.)

- آئی، آئی، جناب سروان، ببخشید که نمی توانم در را باز کنم. آئی، آئی، آئی!

و از لای درز در یک چشمی به من نگاه می کرد. سپس به من گفت: «لحظه ای صبر کن، جناب سروان!» و دوباره در را آهسته بست. صدای پایش را می شنیدم که دور می شد، صدای خفیف پساهای لغختش را. لحظه ای بعد، برگشت و قدری نان و چند برش گوشت برای من آورد. من چند اسکناس صد «لهی» بی تو سینه اش چپاندم و گفتم: «متشکرم، ماریورا!» ماریورا با یک چشمش از لای درز در به من نگاه می کرد، و من قطرات گرم و سنگین باران را حس می کردم که به پشت گردنم می خورد و از پشتم سرازیر می شد. شانۀ ماریورا را نوازش کردم و گفتم: اوه، ماریورا! و اوسر شراخم کرد و گونه اش را به دست من چسباند. من با زانو به در فشار می دادم و ماریورا از آن طرف با تمام سنگینی تنه خود به در زور می داد و می گفت: «آئی، آئی، جناب سروان! آئی، آئی!» و در آن حال که از پشت مژه های سیاه چون پشم سیاهش به من نگاه می کرد لبخند می زد.

صورتش را نوازش کردم و گفتم: متشکرم ماریورا!
ماریورا آهسته جواب داد: *La revedere* (خدا حافظ) جناب سروان!
و باز همان طور یک چشمی از لای درز در به من که در زیر باران از آنجا دور می شدم نگاه می کرد.
همچنان که بر آستانۀ در خانۀ خود نشسته بودم و آهسته لقمه هایم را

می‌جویدم صدای باران را می‌شنیدم که نرم نرمک با برگ‌های لطیف افاقا گفتگو می‌کرد. درپشت پرچین باغی در انتهای گورستان سگی مضطربانه می‌نالید. من با خود فکر می‌کردم: ماریورا هنوز بچه است و شانزده سال بیشتر ندارد. به آسمان سیاه و به انعکاس زرد رنگ نور ماه از پس حجاب تیره ابرها نگاه می‌کردم. ماریورا هنوز بچه است! و به صدای قدم‌های سنگین گشتیها و غرغر کامیونهای آلمانی که به سوی «کیو» در جهت «پروت» بالا می‌رفتند گوش می‌دادم. ناگاه از پس تار عنکبوت ولرم باران بار دیگر زوزه درآلود آژیر هوایی بلند شد.

ابتدا صدای خورخوری شنیده شد، از دور، از آن بالا بالاهاى آسمان، شبیه به وزوز زنبوران عسل، که چون کم‌کم نزدیک شد بدل به زبان مرموزی شد که با آن آسمان به صدای بلند حرف می‌زد. وزوز بلند و دور دست زنبوران عسل، صدایی مرموز، زبانی شیرین و اسرار آمیز، صدایی بسان يك خاطره، وزوز زنبوران عسل در جنگل. آنگاه صدای ماریورا را شنیدم که از وسط کورها مرا صدا می‌زد و می‌گفت: آی، آی، جناب سروان! آی، آی!

از کافه کرسو گریخته بود. طفلک ترسیده بود در آنجا تنها بماند. می‌خواست به خانه‌اش برگردد. خانه‌اش در طرفهای خیابان «کارخانجات»، نزدیک اداره برق بود. ولی جرأت نمی‌کرد از شهر عبور کند. گشتیها به‌عابران تیراندازی می‌کردند. داد می‌زدند: Stail Stail (ایست! ایست!) و بی‌آنکه به شما مهلت دست‌بالا بردن بدهند تیراندازی می‌کردند. آی، آی، جناب سروان، مرا تا در خانه‌ام همراهی کن! چشمان سیاهش را می‌دیدم که در تاریکی می‌درخشیدند؛ گاهی روشن می‌شدند و گاه در سایه‌ی ولرم شب خاموش می‌شدند. در جلو ما، مردم دسته‌دسته، در سکوت مطلق، از لای صلیبهای گورستان می‌آمدند و به پناهگاهی که در وسط گورستان کنده شده بود پناه می‌بردند. پناهگاه شبیه به یک گور بسیار قدیمی بود و سنگ قبرها به مثابه سفالهای عظیمی بام آن‌را تشکیل می‌دادند. به‌درون آن خاك مرطوب بانزدبان چوبی کوچک و بسیار قایمی پایین می‌رفتند تا به اتاق گورمانندی که در پای دیوارهای آن چند تانیمکت گذاشته بودند. این سایه‌های انسانی، از زن و مرد و بچه، همه نیم لخت، مانند اشباح مرده‌ای که دوزخ تاریک خود را باز پس می‌گرفتند در سکوت محض به زیر زمین فرو می‌رفتند. اکنون من همه‌شان را می‌شناختم، چون همه همان آدمهایی بودند که هر شب از جلو من رد می‌شدند تا به پناهگاه زیرزمینی بروند. از جمله این اشخاص صاحب مغازه واکسی بود که رو به روی

خانه من واقع شده بود، دو پیرمرد کوتاه قد که من هر روز می دیدمشان روی پایه مجسمه «اتحاد»، بین هتل «جاکی کلاب» و خیابان «فونداتیا»، می نشستند، درشکه چیهایی که درشکه خانه شان پشت دیوار گورستان واقع بود، روزنامه فروش گوشه خیابان «فونداتیا»، دلال آشنای من با زنش و پنج بچه اش، و توتون فروش بغل پسته خانه.

وقتی اینها از جلو من رد می شدند می گفتند: buna Seara (شب شب به خیر) جناب سروان، ومن جواب می دادم: buna Seara (شب به خیرا). ماریورا نمی خواست وارد پناهگاه زیرزمینی شود؛ می خواست به خانه اش برگردد. او می ترسید، و به همین جهت می خواست برگردد به خانه اش. شبهای دیگر روی یک نیمکت مبلی در تالار کافه رستوران کرسو می خوابید، اما امشب پیله کرده بود که به خانه اش برگردد. سر تا پا می لرزید و می خواست برود به خانه اش.

به او گفتم: ماریورا، به ما تیراندازی خواهند کرد.

گفت: Nu, nu (نه، نه) سربازها نمی توانند به روی یک افسر تیراندازی کنند.

- ای ماریورا، از کجا بفهمند که من افسرم؟ هوا تاریک است و به ما تیراندازی خواهند کرد.

ماریورا گفت: Nu, nu (نه، نه) سربازان رومانیایی به یک افسر ایتالیایی تیراندازی نخواهند کرد. می ترسند. حتی خود سرهنگ لوپو از یک افسر ایتالیایی می ترسد.

هر دو چسبیده به هم از پای دیوارها و در آن باران ولرم راه افتاده ایم. پستان ماریورا آهسته و باتپش خفیف یک دختر بچه روی بازوی من می تپد. از میان اشباح خانه های ویران به طرف خیابان «کارخانجات» فرود می آیم. از کلبه های چوبی با حصیری یا کاه گلی صدای خنده و گریه بچه ها و صدای خشن و قاتعانه گرامافون بلند است. در آن سوی ایستگاه راه آهن، آن پاینها، صدای خشک تیرهای تفنگ سینه شب را می شکافند. از درون گرامافونی که روی پایه پنجره ای گذاشته اند صدایی خشک و محزون می خواند:

Voi, voi, mandrelor, Voi...

ما گاه گاه پشت تنه درختی، در پس دیوار محوطه باغی، پنهان می شویم

و نفسمان را در سینه حبس می‌کنیم تا صدای های يك گشتی دوردست خاموش شود. ماریورا می‌گوید: اینها! اینها! خانه من آنجا است! هیکل ساختمان عظیم اداره برق که از آجر قرمز است در برابر ما قد برافراشته است و به برج سیلو شباهت دارد. روی خطوط آهن در ایستگاه راه آهن، لکوموتیوها سوت‌های دردناکی می‌کشند.

ماریورا می‌گوید: Nu, nu (نه، نه!) جناب سروان، نکن! نکن! اما من او را در بازوان خود می‌فشارم و موهای مجعد و ابروان زبر و انبوه و دهان کوچک و لب‌های نازک او را نوازش می‌کنم.

ماریورا دو دستش را روی سینه من فشار می‌دهد تا مرا پس‌بزند و در آن حال باز می‌گوید: Nu, nul (نه، نه) جناب سروان، نکن! نکن! ناگهان طوفان مانند مین بر فراز بام‌های شهر می‌ترکد. پاره‌های ابر سیاه، تکه‌های درخت، خانه، خیابان، انسان و اسب به هوا می‌پزند و در گردباد می‌چرخند. سیلی از خون ولرم از ابرهائی که برتقای قرمز و سبز و آبی شکمشان را دریده‌اند فواره می‌زند. سربازان رومانیایی گروه گروه می‌گذرند و دادمی‌زنند: parasciutist! parasciutist! (چتر باز! چتر باز!) و همچنان که می‌دوند تفنگ‌هایشان را در هوا تکان می‌دهند و آتش می‌کنند. همه‌ای درهم وضعیف از این شهر پست در زیر وزوهای بلند و دوردست بمب‌افکنهای روسی بلند است.

به نرده دورخانه ماریورا تکیه می‌دهیم. در این دم، دو سرباز که به حال دو از انتهای کوچه سرازیر شده‌اند، بی آنکه توقف کنند به روی ما تیراندازی می‌کنند. ما صدای برخورد گلوله‌ها را به نرده با کمال وضوح می‌شنویم. يك بوته بلند آفتابگردان گردنش را از پایه‌های نوك تیز دور محوطه نیز بالاتر کشیده، سربه‌زیر انداخته و با آن چشم گرد و بیحال و آن مژه‌های زرد و درازش، که تانیمه روی پلک‌های درشت و سیاهش فرو افتاده است، به هیولای افسانه‌ای می‌ماند. من ماریورا را در بازوان خود می‌فشارم و ماریورا خود را رها می‌کند و کمی به عقب خم می‌شود و چشم به آسمان می‌دوزد. ناگاه با صدای خفیفی می‌گوید: او! Ce frumos, Ce frumos (چه قشنگ است! چه قشنگ است!) من نیز سربالا می‌گیرم و فریادی از حیرت از دهانم بیرون می‌آید. در آن بالا مردانی می‌بینیم که بر بام توفان راه می‌روند... گویا چتر بازان روس هستند...

.....

ماریورا در چوبی نرده باغ را به جلو زور می دهد و می گوید:

– La revedere (خداحافظ) جناب سروان!

خانه ماریورا کلبه چوبی محقری است يك طبقه که بام آن از سفال قرمز است. پنجره های خانه بسته است و حتی يك باریکه نور هم از لای پنجره های آن بیرون نمی زند.

از درون خانه صدای زنی بلند می شود که داد می زند: ماریورا!

ماریورا خطاب به من می گوید: آی، آی، آی، La revedere (خداحافظ)

جناب سروان!

همچنان که او را به سینه می فشارم می گویم: La revedere (خداحافظ)

ماریورا.

ماریورا خود را در لای بازوان من رها کرده بود و در آسمان به شیار نورانی گلوله های رسام که بر شیشه سیاه شب خط می کشیدند نگاه می کرد. گفتی گردنبندهای مرجان دور گردن زنان ناپیدا یا گل های ترسیم شده بر پارچه مخمل سیاه یا ماهیهای شفاف لرزان در دریای شبانه بودند. سپس آسمان کم کم خاموش شد، باران ناگهان بند آمد و ماه از لای پارگی ابرها ظاهر گردید. گفتی منظره ای بود که «شاگال» نقاشی کرده بود. آسمان یهودایی شاگال که مسکون از فرشتگان یهودی، از ابرهای یهودی، از سگها و اسبهای یهودی بود بر فراز شهر تاب می خورد. ویلن زن های یهودی بر بام خانه ها نشسته یا در آسمانی رنگ پریده درست بر بالای کوچه هایی که تعش پیر مردان یهودی در پیاده روهای آنها، بین شمعهای افروخته به آیین مذهبی افتاده بود، در سیران بودند. عاشقان یهودی زوج زوج بین زمین و آسمان در کنار ابری سبز رنگ بسان چمن دراز کشیده بودند. و در زیر آسمان یهودی شاگال، در این منظره شاگال که با نور ماه گرد و شفافی روشن است، از محله «نیکولینا» و محلات دیگر شهر همه ای نامفهوم و صدای پت پت مسلسلها و غرش خفه انفجار نارنجکها بر می خاست.

ماریورا در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود می گفت:

– آی، آی، آی! دارند یهودی ها را می کشند!

همه از مرکز شهر و از محلات بالا، نزدیک میدان «اونیری» و کلیسا می آمد. از روی آن همه نامفهوم که گفتی از کسانی بود که در کوچه ها می دویدند، کلماتی به زبان آلمانی، با صدایی زمخت و ترسناک و فریاد «ایست! ایست!» ژاندارمها و سربازهای رومانیایی به گوش می رسید.

ناگهان صدای صغیر گلوله‌ای به گوشمان خورد. از ته کوچه دادو فریاد و سروصدای فوق‌العاده‌ای از آلمانیها و رومانیاییها و یهودیها برخاست. جمعیتی در حال فرار از مقابل ما گذشتند. اینها زنان و مردان و کودکان بودند که يك دسته ژاندارم دوان دوان دنبالشان کرده و به گلوله‌شان بسته بودند. پشت سر آنها سربازی لرزان و هراسان و با صورتی خون‌آلود می‌آمد و داد می‌زد: Parasciutist! Parasciutist! (چتر باز! چتر باز!) و تفنگش را هم رو به آسمان نشانه می‌رفت. در چند قدمی ما با زانو زمین خورد، سرش به توده اصابت کرد و در زیر باران کند چتر بازان شوری که آویخته به چترهای بزرگ و سفید خود يك از آسمان فرود می‌آمدند و سبك پا بر بام خانه‌ها می‌نهادند به رو در افتاد.

ماریورا داد می‌زد: آی، آی، آی!

من از زمین بلندش کردم، به دو از باغ گذشتم و با آرنجم در خانه او را به جلو زور دادم. سپس، آهسته او را از روی بازوانم آنقدر لغزاندم تا پایش به زمین رسید. آن وقت گفتم:

— La revedere (خداحافظ) ماریورا!

و او که به سینه‌ام آویخته بود داد می‌زد: Nu, nul (نه، نه) جناب سروان، نه، نه!

و چون باز خواستم او را بگذارم و برگردم با خشم تمام دندان در دست من فرو برد و مثل سگ کتک خورده شروع به نالیدن کرد.

آهسته گفتم: آه، ماریورا! و ضمن اینکه لیم توی موهایش بود با آن دستم که آزاد بود به صورتش می‌زدم تا دستم را ول کند، و با دولیم گوشش را لمس کردم، آهسته به درون خانه تاریک هلش دادم، در را بستم، از حیاط باغ گذشتم و در کوچه خلوت از آنجا دور شدم. گاه‌گاه سر برمی‌گرداندم تا به نرده و آفتاب گردانی که از پایه‌های نوک‌تیز دور محوطه بلندتر شده بود و به‌خانه با بام سفالی قرمزش نگاه کنم.

وقتی به بالای بلندی رسیدم باز برگشتم و نگاه کردم. شهر طعمه شعله‌های آتش شده بود. ابرهای انبوهی از دود روی محلات پست شهر و در طول ساحل رودخانه سایه‌انداخته بود. در اطراف بناهای مشتعل، خانه‌ها و درختها با وضوح کامل درشت‌تر از اندازه طبیعی و همچون در يك عکس بزرگ شده به چشم می‌خوردند. من ترکها و درزهای اندود دیوارها و نیز شاخه‌ها و برگهای درختان را تشخیص می‌دادم. صحنه آن حالتی از مرگ‌را

که نمی توانم توصیف کنم، و در عین حال آن وضوح فوق العاده را که عیناً عکس بزرگ شده دارد، دارا بود. و اگر آن مهمه گنگ که از هرسو بلند بود، و وزوزۀ درد آلود آذیرهای هوایی و سوت ممتد لکوموتیوها و پت پت مرتب مسلسلها به این رؤیای وحشتناک حالتی زنده و حقیقی نداده بود من می پنداشتم با سناریوی سرد و شیخ مانند می مواجهم که از آن عکس گرفته اند. در اطراف خود، در طول کوچه های پر پیچ و خمی که به سمت مرکز شهر بالا می روند، بانگ عوعوی یاس آلود، صدای بهم خوردن درها، صدای شکستن شیشه ها و ظرفها، زوزه های خفه، و فریادهای توأم باناله و استغائه می شنیدم: صدای فریاد بچه ها که مامان! مامان! می گفتند و التماسهای جگرخراش نهانه! و گاه از پشت نرده ای، در ته باغی، از درون خانه ای، از لای پنجره های نیم بسته ای، برقی به چشم می خورد و صدای خشک اسلحه و سوت گلوله ای توأم با فریادهای وحشتناک و گوشخراش آلمانیها به گوش می آمد. در میدان «اونیری» یک دسته سرباز اس.اس. نزدیک مجسمه شاهزاده «کوزاودا» زانو زده بودند و با مسلسل سبک به سمت میدان کوچکی که مجسمه شاهزاده «گیکا» با لباس ملداوی و شل گشاد و شبکلاه پشمی برپا است تیراندازی می کردند. در روشنایی آتش سوزیها، جمعیتی سیاه و جنبان، که بیشتر زن بودند و در پای مجسمه درهم چپیده بودند، دیده می شدند. گاه گاه یکی از ایشان برمی خاست، در میدان به هرسو می دوید و آخر با گلوله اس.اس.ها بر زمین می افتاد. دسته های بزرگی از یهودیان در کوچه های گریختند و سربازان و غیر نظامیانی که از خشم حال جنون پیدا کرده بودند مسلح به چاقو و میله آهنی به دنبالشان می دویدند. ژاندارمها گروه گروه راه افتاده بودند و به ضرب قنداق تفنگ در خانه ها را می شکستند: ناگهان پنجره ها چهار طاق باز می شد و زنان یکتا پیراهن و با کیسوان ژولیده ظاهر می شدند، بازوان خود را به آسمان بلند می کردند و فریاد می زدند؛ بعضیها خودشان را از پنجره به زیر می انداختند و با صدای نرمی با صورت به روی آسفالت پیاده روی افتادند. از هواکشهای کوچک و باز هم طراز باکوچه، سربازان نارنجکهایی در سردابها که بسیاری از مردم بیهوده در آنها پناه بسته بودند، می انداختند. بعضی از سربازها چهار دست و پا می شدند تا اثر انفجار نارنجک را در داخل سرداب تماشا کنند و آنجا برمی گشتند تا با رفقاشان قهقهه بخندند. آنجا که کشتار شدیدتر بود

با درخون می‌تغزید. در همه جا هنگامهٔ بیرحمانه و توأم باشادی یهودی کشی خایبانها و میدانها را از صدای انفجار و شیون و ناله و زوزه‌های وحشتناک و خنده‌های ظالمانه پر کرده بود.

وقتی که من بالاخره از کوچهٔ سبز و باصنای پشت دیوار گورستان کهنه و متروک به کنسولگری ایتالیا رسیدم سارتوری^۱ کنسول ایتالیا، بر آستانهٔ درکنسولگری روی صندلی نشسته بود و سیگاری دود می‌کرد. خسته و پکر به نظر می‌رسید. باخونسردی و آرامشی که خاص مردم ناپل است می‌گام می‌کشید. اما من مردم ناپل را می‌شناسم و می‌دانم که او در باطن ناراحت بود و خودش را می‌خورد. از درون کنسولگری صدای گریه‌های خفه‌ای می‌آمد. سارتوری گفت: همین یک دردسرمان کم بود! من تا به حال ده‌تایی از این بیچاره‌های بخت برگشته را نجات داده‌ام. بعضی‌هاشان زخمی شده‌اند. شما، مالاپارته، ممکن است به من کمک کنید؟ من اصولاً پرستار بدمی هستم.

وارد اتاقهای کنسولگری شدم. چند زن و چند پیرمرد ریشو و پنج‌شش پسر بچه و سه جوان که به نظرم دانشجوی آمدند روی نیمکتهای مبلی افتاده یا روی زمین نشسته بودند (دختر بچهٔ کوچکی زیر میز کار سارتوری پنهان شده بود). زنی را دیدم که پیشانی‌اش را با یک ضربت قنداق تفنگ شکافته بودند و دانشجویی که یک گلوله شانه‌اش را مجروح کرده بود می‌نالید. من دادم قدری آب گرم کردند و با کمک سارتوری شروع به شستن زخمها کردم و سپس با باندهایی که از ملافدها می‌بریدم زخمها را پانسمان کردم. سارتوری می‌گفت: «چه دردسری! فقط همینمان مانده بود! آن هم امشب که سر من کمی درد می‌کند!»

در آن حال که من زخم پیشانی زن مجروح را پانسمان می‌کردم او رو به طرف سارتوری گرداند و از وی به پاس اینکه جان‌ش را نجات داده بود به زبان فرانسه تشکر کرد؛ ضمناً به سارتوری هم «جناب مارکی» خطاب کرد. سارتوری با اوقات تلخی به او نگاه کرد و گفت:

— چرا به من «جناب مارکی» خطاب می‌کنید؟ من آقای سارتوری هستم. من از این مرد چاق خونسرد که آن شب از قبول یک عنوان اشرافی که خود را لایق آن نمی‌دانست امتناع می‌کرد، و حال آنکه بدش نمی‌آمد چنین

عنوانی داشته باشد، خوشم آمد. ناپلیها در لحظات خطر می‌توانند متحمل بزرگترین فداکاریها بشوند. من برای اینکه فداکاری او را جبران کرده باشم گفتم:

- ماریکی عزیزم، ممکن است باند دیگری به من بدهید؟

هر دو دم در نشستیم، سارتوری روی صندلی و من روی پله. باغی که عمارت کنسولگری در وسط آن واقع شده هر از درختان انبوه اقایا و کاج است. پرندگان که از روشنایی آتش‌سوزیها بیدار شده بودند بیصدا در لای شاخ و برگها وول می‌خوردند و پروبال می‌زدند. سارتوری سر به سوی درختان بالا گرفت و گفت: طفلك پرنده‌ها می‌ترسند و آواز نمی‌خوانند!

سپس با اشاره دست لکه تاری را که روی دیوار عمارت، بسیار نزدیک به در، وجود داشت نشانم داد و به گفته افزود:

- به این دیوار نگاه کنید. روی آن يك لکه خون است. یکی از همین بیچاره‌ها به داخل کنسولگری پناه آورده بود. ژاندارمها داخل شده و او را در پای همین دیوار آنقدر با قنداق تفنگ زدند که نیمه‌جان شد. پس از آن او را بردند. او صاحب همین عمارت است و آدم بسیار نازنینی است. سیگار دیگری روشن کرد و آهسته سر برگرداند تا نگاه کند. باز گفت: - من تنها بودم. چه می‌توانستم بکنم؟ البته اعتراض کردم و گفتم که شرح این وحشیگریها را به موسولینی خواهم نوشت؛ ولی آنها به ریشم خندیدند.

گفتم: آنها به ریش موسولینی خندیده‌اند نه به ریش شما.

او با همان خونسردی عادی خود گفت:

- از من مکرر نشوید، مالاپارته. من از دست آنها عصبانی شدم، و

وقتی عصبانی بشوم...

به‌سیگار کشیدن ادامه داد.

- دیروز از سرهنگ لوپو يك جوخه سرباز برای حفاظت کنسولگری

خواسته بودم، و او به من جواب داد که احتیاجی به این کار نیست.

گفتم: خدا را شکر کنید که نداد! چه بهتر که آدم با سربازهای سرهنگ

لوپو سروکار نداشته باشد. سرهنگ لوپو آدمکش است.

گفت: بلی، او آدمکش است و حیف که مرد به این زیبایی چنین است!

من زدم زیرخنده و سرم را هم برگرداندم تا سارتوری خنده مرانبیند.

در این دم از طرف کوچه صدای فریادهای یأس‌آمیز و صدای چندتیرتیا به

و پس از آن صدای ضربات وحشتناک و غیر قابل تحمل کوبیدن قنداق تفنگها بر کله‌ها به گوش ما رسید.

سارتوری گفت: راستی راستی که دیگر دارند کفر مرا درمی‌آورند! آنگاه با همان خونسردی ظاهری خاص مردم ناهل بلندشد، به آرامی از معوطهٔ باغ گذشت، در پرچین باغ را گشود و خطاب به مردم گفت: بیایید اینجا! بیایید اینجا! من هم داخل کوچه شدم و گروهی از آن بیچارگان بهت‌زده از وحشت‌را به داخل باغ هل دادم. یکی از ژاندارمها چنگ‌انداخت و بازوی مرا گرفت. من با هرچه زور در بدن داشتم لگد محکمی به شکم زدم. سارتوری با خونسردی تمام گفت: حق با شما بود. این وحشی مستحق این لگد بود.

و حتماً خیلی عصبانی بود که چنین لفظ رکیکی برزبانش جاری شد؛ چون «وحشی» در نظر سارتوری لفظ رکیکی است.

هر دو در تمام مدت شب بیدار جلو در ماندیم و سیگار کشیدیم. گاه گاه به کوچه می‌رفتیم و آدمهای ژنده پوش سر تا پا خون‌آلودی را به داخل کنسولگری هل می‌دادیم. و به همین شیوه صد نفری را جمع کردیم. وقتی پس‌از فراغت از پانسمان چن‌دتن زخمی باز به دم در برگشتیم من به سارتوری گفتم:

– باید به این بیچاره‌ها چیزی برای خوردن یا نوشیدن داد.

او گفت: مقداری خواربار در کنسولگری داشتیم ولی ژاندارمهایی که کنسولگری را اشغال کردند همه را دزدیدند. باید صبور بود!

من به زبان ناهلی پرسیدم: O vero راست است؟

سارتوری آهی کشید و گفت: O vero (راست است).

بسیار خوشحال بودم که در آن لحظات در نزد سارتوری بودم. در نزد این ناهلی خونسرد بلغمی مزاج که در درون خود از ترس و وحشت و ترحم می‌لرزید و مژه برهم نمی‌زد احساس امنیت می‌کردم.

به او گفتم: سارتوری، ما برای دفاع از تمدن با توحش می‌جنگیم.

سارتوری گفت: O vero راستی؟

در جواب گفتم: O vero (راستی).

اکنون در آسمان عاری از ابر سپیده داشت می‌زد. دود متصاعد از آتش‌سوزیها بر بالای درختها و بامها در سیران بود. هوا کمی سرد بود. باز گفتم: سارتوری، وقتی موسولینی بفهمد که به کنسولگری ایتالیا

در یاسی تجاوز شده دست به اقدامات جنون آمیزی خواهد زد!
او گفت: مالاپارته، از من مکدر نشوید... موسولینی پارس می کند
ولی گاز نمی گیرد. حتماً وقتی بفهمد که من به این یهودیهای بیچاره پناه داده ام
بیرونم خواهد کرد.

— O vero? (راستی؟)

— O vero, به راستی، مالاپارته.

لحظه ای بعد، سارتوری بلند شد و از من خواهش کرد که بروم بخوابم.
گفت:

— شما خسته اید، مالاپارته. حالا دیگر همه چیز تمام شد. آنها که مرده اند
مرده اند و دیگر کاری نمی شود کرد.

گفتم: من خسته نیستم سارتوری. شما بروید روی تخت خوابتان دراز
بکشید، من بیدار می مانم کشیک می کشم.

سارتوری باز روی صندلی خود نشست و گفت:

— خوشحال می شوم که شما بروید و لااقل يك ساعت استراحت کنید!
درحینتی که از گورستان عبور می کردم، در روشنائی نیم بند، دوسرباز
رومانیایی را دیدم که روی گوری نشسته بودند. يك تکه نان در دستشان بود
و بیصدا می خوردند.

به من گفتند: سلام جناب سروان!

گفتم: سلام!

يك زن مرده بین دو قبر افتاده بود و سگی در پشت هرچین گورستان
گریه می کرد. من خودم را روی تخت خواب انداختم و چشمانم را هم گذاشتم.
احساس می کردم که تحقیر شده ام. از این پس دیگر همه چیز تمام شده بود: آنها
که مرده بودند مرده بودند و دیگر کاری نمی شد کرد. فکر کردم که
da dracu ای مرده شور این وضع را ببرد! وحشتناکتر از این چه که آدم
نتواند کاری بکند.

کم کم خوابم برد و از پنجره باز اتاق آسمان را می دیدم که سپیده دم
سفیدش کرده بود، آسمانی که جا به جا از انعکاس نور پریده رنگ آتش سوزیها
لیسیده شده بود. در وسط آسمان مردی را دیدم که گردش می کرد و با
بازوی کشیده اش چتر بزرگ سفیدی را نگاه داشته بود. داشت به زمین نگاه
می کرد.

مرد پرنده با اشاره سروبا لبخندی مهر آمیز به من گفت: خوش بخوابید!

ومن جواب دادم: متشکرم. امیدوارم شما هم خوش بگردید!

بعد از دو ساعت از خواب بیدار شدم. صبح صافی بود. هوا که از توفان شبانه شسته و خنک بود روی اشیاء مثل رنگ و روغن براقی می درخشید. رفتم جلو پنجره و از آنجا به خیابان «لاپوس نینو» نگاه کردم. خیابان پر بود از اشیاء انسانی با سرو وضع نامرتب. پیاده‌روها پر از مرده‌هایی بود که روی هم انباشته بودند. چند صد نعشی هم در وسط گورستان روی هم توده شده بود. سگها دسته دسته مرده‌ها را بو می کردند و همه حالت ترسیده و تحقیر شده سگی را داشتند که در جای شلوغی به دنبال صاحبش بگردد. همه سرشار از حس احترام و ترحم نسبت به مرده‌ها بودند و در بین آن جسدهای بدبخت چنان‌ها برمی داشتند که انگار می ترسیدند آن صورتهای خون‌آلود و آن دستهای منقبض را لگد کنند. گروههایی از یهودیان، زیر نظر ژاندارمها و سربازهای مسلسل به دست مرده‌ها را از وسط خیابان برمی چیدند و در پای دیوارها روی هم می انباشتند تا مانع عبور و مرور اتومبیلها نشوند. کامیونهای آلمانی و رومانیایی با بار نعش می گذشتند. بچه مرده‌ای در پیاده‌رو، بغل مغازه واکسی نشسته، هشت به دیوار تکیه داده و سرش روی شانه افتاده بود.

پس کشیدم، پنجره را بستم، روی تختخوابم نشستم و آهسته آهسته شروع به لباس پوشیدن کردم. گاه‌گاه مجبور می شدم به هشت دراز بکشم تا حالت استقرای را که به من دست می داد خنثی کنم. ناگاه به نظرم آمد که صدای شاد خنده‌ها و خطاب و جوابهای پر از نشاط به گوشم می خورد. دندان روی جگر گذاشتم و باز دم پنجره رفتم. خیابان پر از آدم بود. گروه گروه سرباز و ژاندارم و مرد و زن غیر نظامی و دسته دسته کولی با موهای بلند حلقه‌ای که بین خودشان باهم دعوا می کردند و همه هم شادی راه انداخته بودند به لخت کردن نعشها مشغول بودند. نعشها را بلند می کردند، برمی گرداندند، این رو و آن رو می کردند تا کت و شلوار و زیرشلواری شان را از تنشان در بیاورند، و پاهایشان را روی شکم آنها فشار می دادند تا کنشها را از پاهایشان بکشند. یکی به حال دو می رسید تا از قسمت عقب نماند و یکی با بغل پر به دو درمی رفت تا غنیمتش را در ببرد. برو و بیایی بود توأم با همه هم و شادی که در عین حال هم کاربرد و هم بازار، هم فال بود و هم تماشا، هم جشن بود و هم شادی. مرده‌های لخت شده بر زمین رها شده بودند و

وضع دلخراش و زنده‌ای داشتند.

پله‌ها را چهار تا یکی پایین آمدم، به‌حال دو از گورستان عبور کردم، از روی گورها می‌پریدم تا نعشها را که جابه‌جا بخش و پلای ریخته بود لگد نکنم، و دم در گورستان به یک دسته ژاندارم برخوردم که داشتند عده‌ای از مرده‌ها را لخت می‌کردند. نهیب‌زنان برایشان تاختم، با فشارمشت و دست و بازو پشان زد و گفتم:

— ای کثافت‌های تن‌لش! بروید گم شوید، حرامزاده‌های کثیف!

یکی از ایشان با تعجب بسیار به من نگاه کرد، سپس از توده لباسهایی که روی هم خرمن شده بود دو سه دست لباس کامل و دوسه جفت کفش برداشت، به طرف من دراز کرد و گفت:

— مکدر نشوید، جناب سروان. به‌همه قسمت می‌رسد!

لیکن در همین دم کالسکه شاهزاده خانم «استوردزا» با سر و صدای شور آفرینی از گوشه میدان «اونیری» پیدا شد و به طرف خیابان «لاپوس‌نینو» بالا رفت. گریگوری خواجه در آن بالا پوش سبزش با شکوه تمام برصندلی خود نشسته بود و شلاقش را روی سر اسبان سفید و زیبای ملداوی، که با سرافراشته و باتکان دادن پال بلندشان پورتمه می‌رفتند، تاب می‌داد. شاهزاده خانم که با فیس و افاده روی ناز بالشهای بلند و پهن نشسته بود هوا را نگاه می‌کرد و چتر آفتابی خود را که از ابریشم قرمز مزین به حاشیه تورگپور بود در دست راستش گرفته بود. شاهزاده استوردزا نیز مغرور و سر به هوا در کنار شاهزاده خانم نشسته بود. شاهزاده سر تا پا سفید پوشیده بود، کلاه مخملی خاکستری رنگ لبه بلندی بر سر داشت که بر پیشانی‌اش سایه انداخته بود و کتاب کوچکی را که جلد آن از چرم قرمز بود در دست چپ خود می‌فشرده.

آنها که نعشها را لخت می‌کردند دست از کار شادی بخش خود برداشتند، به شاهزاده خانم سلام کردند و در برابر او سر به تعظیم فرود آوردند. شاهزاده خانم استوردزا که سر تا پا آبی پوشیده و کلاه لبه پهن حصیری ایتالیایی خود را کج روی گوش گذاشته بود صورتش را به چپ و راست می‌گردانید و با حرکت خشک سرجواب سلام و تعظیمها را می‌داد. شاهزاده نیز کلاه مخملی خاکستری خود را با یک حرکت کوچک دست از سر برمی‌داشت، لبخندی می‌زد و آهسته سر فرود می‌آورد. کالسکه با همه‌همه و سروصدای شاد خود از میان توده نعشهای لخت و دو صف آدمهایی که با فروتنی بنده-

واری سرخم کرده بودند و غنیمت بیشرمانه خود را در بغل می فشردند گذر کرد. اسبهای زیبا و سفید ملداوی که شلاق خواجه گریگوری متفرعن بالای سرشان در اهتزاز بود کالسکه را به تاخت بردند.



بازی کریکت^۱ در لهستان

فرانک پاهایش را به طرف بخاری دراز کرد، خنده ملیحی سر داد و به لحنی طنزآلود پرسید:

— خوب، بالاخره آن شب در یاسی چند نفر یهودی کشته شدند؟
بقیه هم خوش خوش می‌خندیدند و با حالتی حاکی از دلسوزی به من نگاه می‌کردند. آتش در بخاری پت پت می‌کرد و برف یخزده با انگشتان سفید خود به شیشه‌های پنجره‌ها می‌کوبید. گاه‌گاه بادشدیدی، از آن بادهای بسیار سرد شمال، می‌وزید. بوران درخرا به‌های وصل به هتل «انگلستان» زوزه می‌کشید و خرده‌یخ به میدان وسیع ساکس می‌پاشید. من از جا برخاسته بودم تا به یکی از پنجره‌ها نزدیک شوم، و از پشت شیشه‌های مه گرفته به میدان که از نور ماه روشن بود نگاه می‌کردم. سایه‌های محو سربازان بود که بر پیاده‌رو هتل «اروپائیسکی» می‌رفتند و می‌آمدند. در آن پائینها، آنجا که بیست سال پیش کلیسای ارتدوکسی ورشو برپا بود و لهستانها خود به پیروی از غیبگویی کنگک یک کشیش جلمبر آن را خراب کرده‌اند اکنون برف کفن سفید خود را گسترده بود. من نیز رو به سمت فرانک برگرداندم و خوش خوش شروع به خندیدن کردم و در جواب سؤال او گفتم:

— در اعلامیه رسمی دولت رومانی، «میهایی آنتونسکو»، آمده بود که پانصد نفر کشته شدند ولی رقم واقعی اعلام شده از طرف سرهنگ لوپو

۱- کریکت (Cricket) یک بازی مخصوص انگلیسی است که باگویی و چوگان مخصوصی انجام می‌گیرد و باگویی بازی مافرق دارد. م.

هفت هزار نفر یهودی است.

فرانك گفت: رقم قابل ستایشی است ولسی طرز عمل شرافتمندانه نیست. اینطور که عمل نمی کنند.

فیشر فرماندار ورشونیز سری به علامت عدم تأیید تکان داد و گفت: نه، این نحوه عمل درست نیست.

وشر فرماندار کراکووی که یکی از قاتلان دولفوس^۱ است به لحنی که معلوم بود می خواهد تنفر خود را نشان بدهد گفت: این شیوه کار يك ملت بی تمدن است.

فرانك با تحقیر گفت: ملت رومانی ملت متمدنی نیست.

فیشر با تکان دادن سر گفت: ja, es hat keine Kultur (بلسی آن ملت فرهنگ ندارد).

فرانك گفت: هر چند قلب من به اندازه قلب شما رقیق نیست ولسی احساسات شما را درك می کنم و در ابراز تنفر نسبت به کشتار یاسی با شما شریکم. من به عنوان يك انسان، يك آلمانی، و به عنوان فرماندار كل لهستان Pogrom یعنی جهودکشی را محکوم می کنم.

من سری فرود آوردم و به انگلیسی گفتم: Very kind of you! (خیلی لطف می فرمایید!)

فرانك نگاهی که صادقانه از خشم و ناراحتی او حکایت می کرد به اطراف انداخت و باز گفت:

– آلمان کشوری است با تمدنی والاتر، و از بعضی روشهای وحشیانه نفرت دارد!

همه مهمانان یکصدا گفتند: Natürlich! (طبعاً همین طور است!) و شرگفت: آلمان يك رسالت بزرگ تمدن پراکنی در شرق دارد که باید انجام بدهد.

فرانك گفت: اصلاً واژه «پوگروم» (جهودکشی) آلمانی نیست. لېخندی زدم و گفتم: پس لابد يك واژه یهودی است! فرانك گفت: نمی دانم واژه یهودی است یا نیست، اینقدر می دانم که هرگز در قاموس آلمانی وارد نبوده است و نخواهد شد. و شرگفت: «پوگروم» از خصوصیات نژاد اسلاو است.

فرانك گفت: ما آلمانیها در هر کاری از اسلوب و خرد پیروی می‌کنیم، نه از غریزه حیوانی. ما در هر کاری با اسلوب علمی عمل می‌کنیم. وقتی امری ضرورت داشته باشد - البته صرفاً در موردی که بهراستی لازم باشد و ما مجبور شویم - در انجام دادن آن امر از شیوه‌های فن جراحی پیروی می‌کنیم و هرگز از روش قصاب تقلید نمی‌نماییم.

فرانك در ضمن صحبت، هر کلمه‌ای را با مكث و بسیار شمرده ادا می‌کرد، و در ضمن، به من هم به دقت خیره می‌شد، انگار می‌خواست کلماتی را که ادا می‌کرد روی پیشانی من حك کند.

سپس ادامه داد: آیا شما هرگز در کوچه‌ها و خیابانهای آلمان دیده‌اید که یهودیان را قتل عام کنند؟ البته که ندیده‌اید. مگر نه؟ فووش چند فقره تظاهرات دانشجویی یا چند داد و بیداد معصومانه از بچه‌های ولگرد دیده باشید. با این همه، خواهید دید که تاچندی دیگر حتی يك یهودی برای نمونه در تمام آلمان باقی نخواهد ماند.

فیشر گفت: این مسئله به اسلوب و سازمان بستگی دارد.

فرانك گفت: کشتن یهودیان در سبك و اسلوب آلمانی نیست. این يك كار احقانه است که بجز اتلاف وقت و نیرو نامی ندارد. ما ایشان را به لهستان می‌بریم و در اقامتگاههای اجباری نگاه می‌داریم. آنجا آزادند هر کاری دلشان خواست بکنند. در اقامتگاههای شهرهای لهستان یهودیان طوری زندگی می‌کنند که انگار در يك جمهوری آزاد بسر می‌برند. من جام شرابی را که بانوفیشر با لطف خاصی پر کرده و به دستم داده بود بلند کردم و شعار دادم:

- زنده باد جمهوری آزاد اقامتگاههای اجباری لهستان!

سرم اندك می‌چرخید و احساس خوشی مطبوعی می‌کردم. بقیه همه جام شامپانی خود را برداشتند، زنده‌بادی گفتند و نوشیدند و خنده‌کنان به من نگاه کردند.

فرانك دستش را خودمانی و با صمیمیت خاصی روی شانه من گذاشت و ادامه داد:

- Mein lieber Malaparte (مالاپارته عزیزم)، ملت آلمان

قربانی تهمت‌های زشت و ناروایی شده است. ما ملت آدم‌کشی نیستیم، و امیدوارم شما وقتی به ایتالیا برگشتید آنچه را در لهستان دیده‌اید برای هموطنان خود تریف کنید. وظیفه شما به عنوان يك انسان با شرف و بیطرف

این است که حقایق را بگویند. بسیار خوب، شما با کمک آرامش وجدان می‌توانید بگویند که آلمانها در لهستان يك خانواده بزرگ و صلحجو و ساعی تشکیل داده‌اند. لطفاً هم اکنون به اطراف خود بنگرید و ببینید که در يك خانه پاك و ساده و شریف آلمانی هستید. لهستان نیز درست همین‌طور است، یعنی يك خانه شرافتمند آلمانی است. نگاه کنید دیگر!.. و ضمن گفتن این کلمات با اشاره دستش صحنه اطراف را نشان می‌داد.

من برگشتم و نگاه کردم. بانو فیشر از کوشو قفسه يك جعبه مقوایی بیرون کشیده و از جعبه يك گلوله بزرگ نخ و دوميل کاموایی و جورابی را که تازه دست گرفته بود با چند کلاف کاموا در آورد. آهسته در برابر بانو بریگیته فرانک سر خم کرد، گویی از او اجازه می‌گرفت که مشغول شود؛ سپس عینکسی دوره آهنی به چشم زد و آرام آرام شروع به بافتن کرد. بانو بریگیته فرانک هم يك کلاف نخ را به دور مچ بانو و شتر انداخته بود و داشت نخ را بازمی‌کرد و با ظرافتی توأم با سبکی و سرعت تبدیل به گلوله می‌نمود. بانو و شتر رو به روی او نشسته، زانوان خود را به هم فشرده، بالاتنه اش را راست نگاه داشته و بازوانش را هم‌تراز با سینه اش خم کرده بود و با حرکت ملایم مچهای خود به باز شدن روان نخ کمک می‌کرد. این سه شخصیت مهربان و بشاش تابلوی زیبایی از يك خانواده اعیانی (بورژوازی) به وجود آورده بودند. فرانک فرماندار کل به این سه بانوی مهربان که به کار مشغول بودند نگاهی سرشار از محبت و غرور می‌کرد، و در آن هنگام کایت و امیل گاسنر کیک نیمه شب را می‌بریدند و قهوه در فنجانهای بزرگ چینی می‌ریختند.

علاوه بر آن نشئه خفیفی که شراب به من بخشیده بود، این صحنه اعیانی با رنگ و بوی آلمانی اصیل شهرستانی نیز احساس ناراحتی خاصی در روح من به وجود می‌آورد (صدای برخورد میلیهای کاموایی بهم، پت پت آتش در بخاری، صدای دندانهایی که آهسته آهسته کیک را گاز می‌زدند، صدای بهم خوردن فنجانهای چینی). دست فرانک که روی شانه من بود با آنکه سنگینی نداشت روح مرا آزار می‌داد. احساساتی را که فرانک در من برمی‌انگیخت کم کم تشخیص می‌دادم و به نظر می‌آوردم، ضمن اینکه می‌کوشیدم در مغز خود علت و انگیزه و معنی هر يك از حرفها، هر يك از حرکتها و هر يك از کارهای او را روشن نمایم و برای خود تشریح کنم و با معلوماتی که طی روزهای گذشته راجع به او گرد آورده بودم يك تصویر معنوی از او بسازم و مطمئن بودم که با آدمی مثل او امکان نداشت بتوانم با قضاوتی شتابزده و سرسری

به خوبی از عهده برآیم.

آن ناراحتی که من همیشه در حضور او احساس می‌کردم به طور قطع از مرموز بودن فوق العاده سرشت او ناشی می‌شد، چه، سرشت فرانک معجون عجیبی بود از هوش و ذکاوت بیرحمانه و حیل‌گری و ابتذال و وقاحت خشونت آمیز و حساسیت تلطیف شده. مسلماً در وجود او منطقه تاریک و عمیقی بود که من موفق به کشف آن نمی‌شدم، منطقه‌ای تاریک و دوزخی دست‌نایافتنی که از آنجا گاه گاه روشنایی دود گرفته و مه آلودی بالایی آمد و ناگهان صورت مرموز و چهره درونی نگران کننده و مسحورکننده او را روشن می‌ساخت. نظری که من از مدتها پیش درباره فرانک پیدا کرده بودم بدون شك منفی بود. به خصوصیات او آنقدر وارد شده بودم که از او نفرت داشته باشم. اما وجدانم به من اجازه نمی‌داد که در همانجای قضاوت خود توقف کنم و درباره او حکم قطعی بدهم. در همه آن چیزهایی که من از فرانک می‌دانستم و قسمتی از آنها از تجارب دیگران و قسمتی نیز از تجربهای شخصی خودم به دست آمده بود کم و کسری احساس می‌کردم، بی آنکه بتوانم بگویم چیست، کم و کسری که من حتی به ماهیت آن نیز وارد نبودم، لیکن انتظار داشتم که هر آن ناگهان بر ملا شود. امیدوار بودم يك وقت فرانک را با حرکتی، حرفی، عملی «بی اختیار» غافلگیر کنم که چهره واقعی یعنی همان سیمای مرموز او را به من نشان بدهد. آن حرکت، آن حرف، آن عمل «بی اختیار» به طور ناگهانی از آن منطقه تاریک و عمیق درون او بیرون می‌جست که من به حکم غریزه حس می‌کردم ریشه‌های هوش و ذکاوت بیرحمانه و حساسیت شاعرانه و تلطیف شده او در آن قرار دارد و تا بطون مرگبار و به عبارتی تا اعماق سرشت جنایتکار او دویده است.

فرانک در حالی که نگاه خود را بر تمامی آن صحنه خودمانی و صمیمی و خانوادگی اعیانی انداخته بود تکرار کرد: آری، وضع لهستان نیز چنین است، یعنی مثل يك خانواده شرافتمند آلمانی است.

من پرسیدم: چرا شما هم خودتان را به يك کار ظریف زنانه مشغول نمی‌کنید؟ چنین کاری به هیچ وجه به شخصیت شما به عنوان فرماندار کل لهستان لطمه نمی‌زند. گوستاو پنجم پادشاه سوئد شخصاً دوست دارد به کارهای زنانه بپردازد. مثلاً شبها که افراد خانواده و نزدیکانش به دورش جمعند پادشاه گلدوزی می‌کند.

بانوان با حالتی حاکی از تعجب و ناباوری که در عین حال خوششان

هم آمده بود داد زدند:

- ach so! (که اینطور!)

فرانک به خنده گفت: يك پادشاه بی مسئولیت گلدوزی نکند چه بکنند؟ اگر گوستاو پنجم فرماندار کل لهستان بود خیال می کنید وقت گلدوزی پیدا می کرد؟

در جواب گفتم: بی هیچ شکی اگر فرماندار کل لهستان گلدوزی می کرد ملت لهستان بسیار خوشبخت تر می بود.

فرانک گفت: آه! آه! آه! این دیگر تعصب معض است! روز پیش می خواستید مرا قانع کنید که هیتلر زن است و امروز می خواهید مرا وادار کنید به اینکه وقت خود را صرف کارهای زنانه بکنم. راستی شما معتقدید که می شود لهستان را با میل کاموایی یا با سوزن گلدوزی اداره کرد؟ شما، آقای مالاپارته، خیلی بدجنس تشریف دارید (جمله آخر را به زبان فرانسه گفت).

به او گفتم: به معنای خاصی شما نیز گلدوزی می کنید. کار سیاسی تنها يك گلدوزی واقعی است.

فرانک به لحنی غرورآمیز گفت: من مثل پادشاه سوئد اوقات فراغت خود را به مشغولياتی که زنان جوان خانه دار دارند صرف نمی کنم. من بر پارچه اروپای نو گلدوزی می کنم.

این را گفت و آهسته آهسته و با قدمهای شاهانه عرض تالار را طی کرد، دری را گشود و ناپدید شد.

.....
تا چند روز فرصت نشد نه فرانک فرماندار کل لهستان را ملاقات کنم و نه فیشر فرماندار ورشو را، چون هر دو با هیملر که تازه از برلن وارد شده بود مشغول بررسی وضع حساسی بودند که در لهستان بر اثر شکستهای اخیر آلمان در روسیه پیش آمده بود (نخستین روزهای فوریه ۱۹۴۲ بود. گزارشهای شخصی هیملر و فرانک آشکارا اسفانگیز و برضد یکدیگر بود)، چه، هیملر از «خودنمایی» و «ظرافت فکری» فرانک ابراز تنفر می کرد و فرانک هیملر را به «قساوتی متعصبانه» متهم می نمود. شایع بود که تغییرات عظیمی در صاحبمنصبان عالیرتبه نازی در لهستان داده خواهد شد. ظاهر آ خود فرانک هم درخطر بود. لیکن وقتی هیملر ورشو را به عزم بازگشت به برلن ترك کرد چنین معلوم شد که فرانک بازی را برده است: آن تغییرات عظیم

محدود شده بود به اینکه یکی از بستگان هیملر به جای وشر فرماندار کراکووی شد و خود وشر به فرمانداری «لئوپلیس» منصوب گردید.

وشر به اتفاق کاستر و بارون ولسگر به کراکووی برگشته و همسرش بانو وشر در ورشو مانده بود تا در آن چند روز که فرانک فرماندار کل لهستان در ورشو می ماند در مصاحبت بانو بریگیت فرانک باشد. و من به انتظار رفتن به جبهه اسمولنسک و با استفاده از حضور هیملر در لهستان (که گشتاپو برای مسئولیت سنگین حفظ جان او در آن روزها از وظیفه معمول جاسوسی خود بازمانده بود)، در ورشو مانده بودم تا نامه ها و بسته های خوراکی و پولهایی را که پناهندگان لهستانی ایتالیا به من سپرده و خواهش کرده بودند در ورشو به اقوام و خویشان و دوستانشان برسانم مخفیانه توزیع کنم. صرف رساندن مکاتبات محرمانه از یک کشور بیگانه به افراد لهستانی، و لو یک نامه تنها، مجازات اعدام داشت. بنابراین من می بایست منتهای احتیاط را به خرج بدهم تا از نظارت گشتاپو سالم بجهم و جان خودم و دیگری را به خطر نیندازم. لیکن به پاس احتیاط فوق العاده ای که خودم به خرج می دادم و با کمک گرانبهای یک افسر آلمانی که جوان بسیار فهمیده و با معرفت و پسر بسیار خوب و نازنینی بود و چند سال پیش در فلورانس یکدیگر را دیده و با هم دوست صمیمی شده بودیم توانستم این مسئولیت خطیر را که به میل خودم به عهده گرفته بودم به انجام برسانم. این کار بازی بسیار خطرناکی بود که من با جان خود می کردم و آن را با یک روح ورزشکاری و به اتکای شرافت مطلق انسانی به گردن گرفته بودم (من حتی در مورد آلمانیها هرگز از رعایت اصول بازی کریکت شانه خالی نکرده ام)؛ و انگیزه من در قبول این وظیفه خطیر از یک طرف تلقین وجدانم بود که به من می گفت این یک عمل تعاونی انسانی و یک احسان مسیحایی است، و از طرف دیگر دلم می خواست هیملر و فرانک و همه دستگاه پلیسی ایشان را دست بیندازم و به ریششان بخندم. به این بازی علاقه مند شده بودم و آخر هم برد با من بود. اگر می باختم شرافتمندانه مأجور بودم، و اما اینکه برنده شدم تنها به این جهت بود که آلمانیها، که همیشه رقبای خود را تحقیر می کنند، هیچ تصور نمی کردند من اصول بازی کریکت را رعایت خواهم کرد.

فرانک را دو روز پس از رفتن هیملر در مهمانی ناهاری که به افتخار

ماکس شملینگ^۱ مشت‌زن معروف آلمانی در اقامتگاه رسمی خود در «بل‌ودر»^۲ می‌داد باز دیدم. بل‌ودر قبلاً تا حین وفات مارشال پیلسودسکی اقامتگاه شخصی او بود. آن روز صبح، ضمن عبور از کوچه باغ مصفایی که از وسط پارک زیبایی از یادگارهای قرن هیجدهم می‌گذرد و به تالار پذیرایی عمارت بل‌ودر منتهی می‌شود من این احساس را داشتم که پرچمهای آلمانی، نگهبانان آلمانی، قدمها، صداها، و حرکات آلمانی به درختان اصیل و کهنسال این پارک و به ظرافت موزون و آهنگین این معماری، سردی و خشونت و انجماد مرگک بخشیده‌اند.

بیش از بیست سال پیش، وقتی زیر درختان زیزفون پارک و باغ ملی شهرگردش می‌کردم و ازدور از لای شاخ و برگها، سفیدی خیره‌کننده عمارت «بل‌ودر» را می‌دیدم حس می‌کردم که پله‌های مرمری و مجسمه‌های آپولون و «دیان» و روکش سفید نمای عمارت از يك ماده ظریف و زنده مثل گوشت گلی رنگ آدمی ساخته شده است؛ لیکن حالا با ورود به «بل‌ودر» همه چیز را سرد و خشن و مرده می‌دیدم. وقتی هم از سالنهای وسیع غرقه در نوری دریده و یخزده عبور می‌کردم و از جاهایی می‌گذشتم که زمانی ویولنها و پیانوهای «لولی» و «رامو» و ملودیهای بلند و نساب شوین حاکم بود و اکنون از دور انعکاس صداها و خنده‌های آلمانی می‌شنیدم در همان آستانه تالار مردد ایستادم که داخل شوم یا نه. لیکن در همان دم صدای فرانک مرا به خود خواند و خود او با بازوان گشاده و با همان صمیمیت غرور آمیزی که همیشه غافلگیر و عمیقاً ناراحت می‌کرد به پیشوازم آمد.

فرانک در حالی که يك كارد شکاری را تکان می‌داد خطاب به ماکس-شملینگ گفت:

- من او را در همان دور اول «ناک‌اوت» خواهم کرد و شما هم داور خواهید بود.

آن روز بر سر سفره فرماندار کل لهستان در کاخ «بل‌ودر» در ورشو، مهمانی نه به افتخار من بلکه به افتخار ماکس شملینگ مشت‌زن معروف آلمان بود. من از حضور او در آنجا خرسند بودم، چون توجه مهمانان را از من به خود معطوف می‌کرد و به من امکان می‌داد زمام اختیار دلم را به دست

غم شیرین خاطرات و یاد حزن انگیز نخستین روز ژانویه ۱۹۴۰ بسپارم که نخستین بار برای شرکت در تجلیل سنتی نمایندگان سیاسی مقیم لهستان از مارشال پیلسودسکی رئیس دولت به این کاخ وارد شده بودم. آن روز مارشال پیر بیحرکت در وسط تالار ایستاده و برقبضه شمشیر خود که شمشیر قدیمی خمیده‌ای به شکل قمه بود و برغلاف چرمی آن زینتهای نقره‌ای دیده می‌شد تکیه زده بود. سیبلهای کلفت آویخته و پیشانی پهنی داشت که موهای زبر و کوتاهی به شکل ماهوت پاك کن بالای آن را گرفته بود. برچهره پریده رنگش رگهای درشت و روشنی خط انداخته بود که به جای زخم شمشیر می‌مانست. اکنون بیش از بیست سال از آن زمان گذشته بود و به نظر می‌آمد که هنوز آن مارشال پیر در برابر من، تقریباً در آنجا که يك بزکوهی درسته و تازه از سیخ کشیده روی میز بخار می‌کرد و فرانک خنده زنان کارد شکاری خود را در گوشت دهن پر آب کن آن فرو می‌برد، ایستاده است.

ماکس شملینک در طرف راست بانو بریگیت فرانک نشسته، خودش را کاملاً جمع و جور کرده و سرش اندکی بر سینه خم شده بود و به يك يك همسفرها از بالا به پایین بانگاهی محجوبانه و در عین حال محکم می‌نگریست. قدش کمی از متوسط بلندتر و خطوط چهره اش ملیح و متناسب، شانه‌هایش گرد و ورزیده و حرکاتش تقریباً شکیل بود. آدم هیچ فکر نمی‌کرد در زیر آن لباس فلانل خاکستری خوشدوخت، که احتمالاً از زیر دست قابل‌ترین خیاط وین یا نیویورک بیرون آمده بود آن همه زور و نیرو پنهان باشد. قهرمان صدای موقر و آهنگینی داشت، کند حرف می‌زد و صحبتش با لبخند توأم بود، خواه از حجب و حیا یا از اعتمادی که معمولاً پهلوانان، ناخودآگاه به خود دارند. نگاه چشمان سیاهش عمیق و آرام بود. قیافه‌ای دوست‌داشتنی و موقر داشت. همچنان که نشسته بود اندکی به جلو خم شده، دوارنچش را روی لبه میز گذاشته بود و راست جلو خودش را نگاه می‌کرد، گویی در رینگ بوکس حالت دفاعی به خود گرفته بود. به صحبتها به دقت و در عین حال با سوعظن گوش می‌داد و گاه گاه با لبخندی بسیار خفیف و با حالتی حاکی از احترام طنزآمیز که خاص خودش بود به فرانک نگاه می‌کرد.

فرانک در تجلیل از شملینک نقشی بازی می‌کرد که برای من تازه‌گی داشت: نقش روشنفکر فضل‌فروشی که به حسب تصادف با پهلوانی تماس پیدا کند و طاوس‌وار زیباترین پره‌های خود را به رخ او بکشد. او ضمن اینکه به‌ظاهر پیشانی خود را به احترام مظهر هر کول خم می‌کرد و در وصف بدن

ورزیده و شکنیل و ماهیچه‌های سفت و متورم و مشت‌های قرص و محکم او داد سخن می‌داد در واقع عود و کندر در آستان «مینرو» الهه فکر و خرد نیز می‌سوزانید. با ادبی مبالغه‌آمیز و با زبانی سرشار از مدح و ثنای غرور انگیز در ملکات پهلوانی گاه‌گاه نیز با چند کلمه‌ای که در وسط صحبت می‌پراند برتری بی‌چون و چرای نیروی خرد و فرهنگ را بر زور خشن جسمانی تأیید می‌کرد. ماکس شملینگ نه ناراحت می‌شد و نه مخالفت می‌کرد، و در عین حال نمی‌توانست نوعی تعجب توأم با تفریح را که به او دست داده بود پنهان کند. در ضمن، عدم اعتماد معصومان‌های هم پیدا کرده بود، چنان که گفتی با مردانی که هیچ نمی‌شناسد سروکار پیدا کرده است. عدم اعتماد او در نگاه دقیق و لبخند طنزآمیز، در احتیاطی که برای جواب دادن به سؤال‌های فرانک به خرج می‌داد، و نیز در اصرار ناشیانه‌ای که برای کوچک نمودن تبلیغات مربوط به افتخار پهلوانیش می‌کرد برملا می‌شد.

فرانک از ماکس شملینگ درباره فرود افتخارآمیز چتربازان آلمانی در جزیره کرت و زخم شدیدی که او ضمن شرکت در آن عملیات قهرمانی برداشته بود سؤال می‌کرد. آنگاه، خطاب به من، به گفته افزود که وقتی شملینگ را بر تخت روانی از آنجا عبور می‌داده‌اند اسیران انگلیسی دست‌هایشان را به هوا بلند کرده بودند و داد می‌زدند: «سلام ماکس!»

شملینگ گفت: بلی، من در تخت روان بودم ولی زخمی نبودم. خبری که شایع کرده بودند من از ناحیه زانو زخم مهلکی برداشته‌ام جعلی و دروغی بود که گوبلس به منظور تبلیغات ساخته بود. حتی شایع کرده بودند که من مرده‌ام. واقعیت بسیار ساده‌تر از این حرف‌ها بود: من از دل پیچه رنج می‌بردم. سپس به خود آمد و افزود: من دوست دارم صادق باشم. دل درد رنجم می‌داد.

فرانک گفت: دل درد داشتن خجالت ندارد، حتی برای یک سرباز قهرمان.

شملینگ با لبخندی طنزآمیز گفت: من هرگز چنین فکری نکرده‌ام که دل درد خجالت دارد. سرما خورده بودم و مسلماً دل دردم از ترس نبود. ولی وقتی از دل درد در مورد جنگ صحبت می‌شود همه فکر می‌کنند که از ترس است.

فرانک گفت: در مورد شما هیچکس نمی‌تواند فکر کند که از ترس بوده است.

سپس نگاهی به من کرد و به گفته افزود: شملینگ در کرت مثل قهرمانها عمل کرد. خودش نمی خواهد این حرفها گفته بشود، ولی او يك قهرمان مسلم است.

شملینگ گفت: من به هیچ وجه قهرمان نیستم (لبخند می زد ولی من می فهمیدم که قدری ناراحت شده است) حتی من وقت جنگیدن هم پیدا نکردم. خودم را در پنجاه متری زمین از بالای هواپیما پرت کردم و با دل دردهای وحشتناکی در وسط بوته های گون دراز به دراز افتادم. وقتی در روزنامه ها خواندم که در حین جنگیدن زخم برداشته ام فوراً این خبر را در مصاحبه ای که با يك روزنامه نگار بیطرف انجام دادم تکذیب کردم و گفتم که من صاف و ساده دل پیچه داشتم. گویس هیچوقت این تکذیب را بر من نبخشد. حتی تهدیدم کرد که در دادگاه نظامی به جرم نومید کردن سربازان از پیروزی محاکمه ام خواهد کرد. اگر آلمان در کرت شکست خورده بود گویس دستور می داد مرا تیرباران کنند.

فرانک خیلی جدی گفت: آلمان شکست نخواهد خورد.
شملینگ گفت: Natürlich (البته!). فرهنگ و تمدن آلمان که مبتلا به دل پیچه نشده است.

همه زیر لب خندیدیم و فرانک تبسمی حاکی از گذشت و اغماض فرمود.

جناب فرماندار به لحنی مکدر گفت: فرهنگ آلمان در این جنگ نیز بسیاری از بهترین مظاهر خود را در راه وطن فدا کرده است.

شملینگ گفت: جنگ اصیل ترین ورزشهاست.
من از او پرسیدم آیا برای شرکت در يك مسابقه مشت زنی به ورشو آمده است.

شملینگ جواب داد: من به اینجا آمده ام تا مسابقه هایی بین قهرمانان ارتش و قهرمانان اس.اس. ترتیب بدهم و امور مربوط به آن را اداره کنم. این نخستین نمایش بزرگ ورزشی است که در لهستان صورت می گیرد.
گفتم: من بین قهرمانان ارتش و قهرمانان اس.اس. بیشتر علاقه مند به او ایها هستم... و به گفته افزودم که این رجحان من تقریباً دلیل سیاسی دارد.
شملینگ لبخند زنان گفت: تقریباً.

فرانک متوجه کنایه شد و حالتی از خرسندی عمیق در صورتش دوید.
مگر خود او از يك مسابقه سیاسی که در آن با هیملر رئیس اس.اس ها درگیر

شده بود فاتح بیرون نیامده بود؟ در اینجا نتوانست از ذکر دلایل ناسازگاری خود با هیملر خودداری کند و چنین گفت:

- من اصولاً طرفدار اعمال زورنیستم و هیملر مسلماً نخواهد توانست مراقب قانع کند که سیاست نظم و عدالت در لهستان نمی تواند جز بر اعمال زور و فشار متکی باشد.

من گفتم: هیملر فاقد روح هزل و مطایبه (sens of humour) است. فرانک گفت: آلمان تنها کشور دنیا است که در آن روح هزل و مطایبه برای يك زماندار ضرورت ندارد، اما در لهستان موضوع فرق می کند. من نگاهش کردم و لبخند زدم. گفتم: ملت لهستان باید از شما به خاطر روح هزلی که دارید بسیار ممنون باشد.

فرانک گفت: بیشك اگر هیملر سیاست نظم و عدالت مرا بر اعمال زور و فشار متکی نمی کرد ملت لهستان از من بسیار سپاسگزار می شد.

و بلافاصله شروع کرد به صحبت با من درباره شایعاتی که آن روزها در ورشو بر سر زبانها بود و می گفتند هیملر قبل از ترك لهستان يكصد و پنجاه تن از روشنفکران لهستانی را بدون اطلاع فرانک و با وجود اعتراضهای او تیرباران کرده است. پیدا بود که فرانک می کوشید خودش را در نظر من از مسؤلیت این کشتار مبرا کند و گفت وقتی از این عمل هیملر آگاه شده بود که یارو در شرف سوار شدن به هواپیما و بازگشتن به برلن بوده است. در پایان سخن گفت:

- طبیعی است که من با تمام قوا اعتراض کردم ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

من گفتم: حتماً هیملر زده زیر خنده، چون اعتراض شما در نظر آدمی مثل او که فاقد روح هزل و مطایبه است مضحك آمده است. بعلاوه، خود شما هم در فرودگاه، در حین سلام و تعارف با هیملر، از شادی می خندیدید. این خبر خلق شما را هم خوش کرده بود.

فرانک بانگاهی سرشار از حیرت و تشویش به من خیره شد و گفت: - شما از کجا می دانید که من می خندیدم؟ چون در واقع من هم می - خندیدم.

در جواب گفتم: همه مردم ورشو از این موضوع مطلعند و همه از آن سخن می گویند.

فرانک سر بالا کرد و گفت: Ach so! wunderbar! (که اینطور! خیلی

(جالب است، ها!)

من نیز ضمن اینکه می‌خندیدم سر بالا گرفتم و نتوانستم از حرکتی که حاکی از حیرت و نفرت بود خودداری کنم. به سقف تالار که سابقاً نقشی از «پیروزی ونوس» الهه عشق به دست یکی از نقاشان ایتالیایی قرن هیجدهم، شاگرد استادان ونیزی، نقاشی شده بود اکنون بر بالای سر ما نقاشی میتدلی بود به صورت آلاچیقی از بوته‌های گل‌گلیسین، به سبک «مدرن» ۱۹۰۰ که بعداً تحول یافته و در این تصویر به اوج تحول خود که سبک آلمانی است رسیده بود. این آلاچیق گلیسین کار یک بانوی نقاش برلنی بود که خانم بریگیت فرانک بسیار به آن می‌بالید، با این همه به من فهماند که فکر تصویر را خودش به نقاش داده است. ضمناً توضیح داد که قبلاً می‌خواست است این کار را به ملاحظات سیاسی به عهده یک نقاش لهستانی بگذارد، ولی بعداً پشیمان شده است؛ و در توضیح علت پشیمانی خود گفت:

- باید قبول کرد که لهستانها آن احساس مذهبی هنر را که خاص آلمانیهاست ندارند.

این اشاره به «احساس مذهبی هنر» بهانه به دست فرانک داد که مدتی درباره هنر لهستان و روح مذهبی آن ملت و درباره چیزی که خودش آن را «بت‌پرستی لهستانی» می‌نامید صحبت کند.

شملینگ گفت: ممکن است روح بت‌پرستی در این کشور وجود داشته باشد، لیکن من مشاهده کرده‌ام که توده لهستانی درک بسیار بهجگانه وساده - دلانه‌ای از خدا دارد.

و نقل کرد که عصر روز پیش درحینی که بر تمرین و تعلیم عده‌ای از مشت‌زنان ارتش نظارت می‌کرده یک پیرمرد کوتوله لهستانی که داشته کف رینگ را با خاک‌اره خشک می‌کرده به او گفته است: «اگر خداوندگار ما عیسای مسیح یک جفت مشت مثل مشت‌های شما می‌داشت بر بالای صلیب نمی‌مرد.»

فرانک به خنده اظهار عقیده کرد که اگر عیسی مسیح یک جفت مشت مثل مشت‌های شملینگ، یعنی یک جفت مشت حسابی آلمانی می‌داشت کار دنیا برمدار بهتری می‌گشت.

من گفتم: به معنای دیگر، اگر مسیح دارای یک جفت مشت حسابی آلمانی بود چندان فرقی با همیملر نمی‌داشت.

فرانک داد زد Ach wunderbar (آی گفتمی!)... و همه با او قه‌قهه

خندیدند.

وقتی صدای قهقهه خنده‌ها فرو نشست فرانک ادامه داد:
- حالا صرف نظر از مشت‌ها اگر مسیح‌آلمانی بود دنیا با عزت و افتخار اداره می‌شد.

گفتم: من ترجیح می‌دهم دنیا با رحم و مروت اداره شود.
فرانک از ته دل خندید و گفت:

- راستی که این هم يك فكر متعصبانه است! لابد حالا می‌خواهید ما را مجاب کنید که مسیح هم زن بوده است، بلی؟

بانو و شتر با لبخندی ملیح گفت: زهی افتخار بود برای زن‌ها!
فرماندار فیشر گفت: لهستانی‌ها معتقدند که مسیح همیشه با آنهاست، حتی در امور سیاسی‌شان، و مسیح ایشان را بر همه ملت‌های دیگر حتی بر آلمانی‌ها ترجیح می‌دهد. مذهب آنها و میهن‌پرستی آنها بیشتر بر مبنای همین فکر بچگانه استوار است.

فرانک با خنده بلندی گفت: خوشبختانه از نظر خود مسیح، شامه او بسیار تیزتر از آن بود که بخواهد در امور لهستان دخالت کند، و گرنه در دسرهای زیادی برای خود درست می‌کرد.

بانو و شتر به صدای بلند و به لهجه شیرین وینی خود، ضمن اینکه با انگشت فرانک را تهدید هم می‌کرد گفت:

- خجالت نمی‌کشید که اینطور کفر می‌گویید؟

فرانک مثل بچه‌ای که در حین ارتکاب خطایی لو رفته باشد گفت:
- قول می‌دهم که دیگر کفر نگویم.

و سپس خنده‌کنان به گفته افزود: من اگر مطمئن بودم که مسیح يك جفت مشت مثل مشت‌های شملینگک دارد مسلماً در حین صحبت کردن از او احتیاط بیشتری به خرج می‌دادم.

بانو و شتر به فرانسه گفت: اگر مسیح مشت‌زن بود تا به حال شما را «ناک‌اوت» کرده بود.

ماه‌ها خندیدیم و فرانک ضمن اینکه سری عاشقانه در برابر بانو و شتر خم کرد پرسید که به عقیده او مسیح با چه ضربه‌ای «ناک‌اوت»ش می‌کرد.
بانو و شتر گفت: آقای شملینگک بهتر از من می‌تواند جواب این سؤال را بدهد.

شملینگک طوری به دقت در صورت فرانک خیره نگریست که انگار به

دنبال بهترین جای مناسب برای وارد کردن ضربه مشت می‌گشت. در آن حال گفت:

- جواب دادن به این سؤال مشکل نیست. هر ضربه‌ای شما را ناک‌اوت می‌کرد. سر شما ضعیف است.

فرانک سرخ شد و با تعجب گفت: سر من ضعیف است؟

و دست به صورتش کشید و کوشید خودش را به آن راه نزنند ولی خوب پیدا بود که ناراحت شده است. ما همه از ته دل می‌خندیدیم و بانو و شتر چشمهایش را پاك می‌کرد، چون از بس خندیده بود اشکش درآمده بود. لیکن بانو بریگیّت فرانک موقع را مناسب تشخیص داد که به کمک فرانک بیاید، و خطاب به من گفت:

- فرماندار کل دوست بزرگ روحانیون لهستان است، به طوری که در لهستان حامی واقعی مذهب کاتولیک فقط اوست.

من با تظاهر به تعجب و خوشحالی گفتم: ای! راستی؟ عجب!

فرانک که با خوشحالی می‌خواست از این فرصت برای تغییر دادن مسیر صحبت استفاده کند گفت:

- در اوایل، روحانیون لهستان مرا دوست نداشتند. و من هم دلایل متعدد و محکمی داشتم که زیاد از آنها راضی نباشم. لیکن پس از فرازونشیهای اخیر جنگ روسیه جامعه روحانیت لهستانی به من نزدیک شد. می‌دانید چرا؟ چون ترس برش داشته است که نکند روسیه آلمان را شکست بدهد! باه! باه! Sehr amusant, nicht wahr? (خیلی مضحك است! اینطور نیست؟)

در جواب گفتم: Ja, sehr amusant! (بلی، خیلی مضحك است!)

فرانک به سخن ادامه داد: اکنون میانه روحانیون لهستان با من خیلی خوب است. با این حال، من حتی يك ذره هم خطمشی سیاست مذهبی خود را در لهستان تغییر ندهام و نخواهم داد. آدم در کشوری مثل اینجا برای اینکه بتواند احترام خود را حفظ کند باید سازگار باشد. و من با شخص خودم سازگار هستم و خواهم بود. از جامعه اشراف لهستان؟ من آنها را نادیده می‌گیرم و با ایشان معاشرت هم نمی‌کنم. به خانه اشراف لهستانی قدم نمی‌گذارم و به هیچیک از آنها هم اجازه نمی‌دهم که به خانه من بیایند. فقط اجازه داده‌ام که در کاخهای خود آزادانه قمار بازی کنند و برقصند. آن وقت آنها قمار می‌کنند و قرض بالا می‌آورند؛ رقص می‌کنند و متوجه نیستند که دارند به ورشکستگی کشانده می‌شوند. گاه‌گاه چشم باز می‌کنند و می‌بینند که خودشان مسبب همه

مصیبت‌هایی هستند که به سرشان آمده است، بر بدبختیهای وطنشان اشک می‌ریزند و به زبان فرانسه مرا متهم می‌کنند به اینکه فرمانروای ظالم و مستبدی هستم و دشمن سرمخت لهستانم؛ پس از آن، دوباره شروع به خندیدن و رقصیدن و قماربازی می‌کنند. و اما از اعیان لهستان بگویم: قسمت اعظم اعیان ثروتمند این مملکت در ۱۹۳۹ به دنبال کاروان حکومت جمهوری به خارج گریخته‌اند، و اکنون اموال ایشان را کارمندان آلمانی اداره می‌کنند. آن قسمت از اعیان که در لهستان مانده‌اند چون مطلقاً نمی‌توانند به مشاغل مستقل فکری بپردازند با خراب کردن پلهای پشت سر خود می‌کوشند زنده بمانند، و چون در قید مخالفت اصولی خویش با ما هستند پناه سراپیهای مضحک می‌کنند و دسیسه‌های یهوده می‌چینند که من بی‌آنکه خود بدانم همه رشته‌هاشان را پنبه می‌کنم. لهستانیها عموماً و روشنفکران ایشان خصوصاً توطئه چین و دسیسه باز مادرزادی هستند و هوس غالب بر آنها همین دسیسه چینی است. و تنها چیزی که ایشان را در غم و رشکستگی کشورشان تسلی خواهد داد امکان پرداختن به همین هوس غالب است. اما دست من دراز است و خوب می‌توانم از آن استفاده کنم. هیملر که دستش دراز نیست فقط عقلش به این قدم می‌دهد که مردم را تیرباران کند یا به اردوگاههای کار اجباری بفرستد. مثل اینکه نمی‌داند که لهستانیها نه از مرگ می‌ترسند و نه از زندان. دبیرستانها و دانشگاهها کانونهای تحریکات میهن پرستانه بود و من آنها را بستم. اصولاً مدارس متوسطه و دانشگاه در کشوری که فاقد «تمدن» است به چه درد می‌خورد؟ حال بیاییم بر سر طبقه پرولتاریا. دهقانان دارند به برکت بازار سیاه ثروتمند می‌شوند، و من می‌گذارم که ایشان ثروتمند بشوند. چرا؟ برای اینکه بازار سیاه خون اعیان را می‌مکد و پرولتاریای صنعتی را گرسنه می‌کند، و بدین گونه از تشکیل جبهه متحد کارگران و دهقانان جلوگیری می‌نماید. کارگران درسکوت، زیر نظر تکنیسین‌های خود کار می‌کنند. وقتی حکومت جمهوری فروریخت تکنیسین‌های لهستانی به خارج نگریختند و ماشین‌آلات و کارگاههای خود را ترك نکردند، بلکه بر سرپست خود ماندند. تکنیسین‌ها و کارگران نیز دشمن ما هستند، اما دشمنان قابل احترامی هستند. آنها دیگر توطئه نمی‌چینند بلکه کار می‌کنند. امکان دارد که رویه آنها جزئی از يك نقشه کلی مبارزه برضد ما باشد. در معادن، در کارخانه‌ها و در کارگاهها تراکتهایی متضمن تبلیغات کمونیستی چاپ روسیه که مخفیانه وارد لهستان می‌کنند دست به دست می‌گردد. این تراکتها به کارگران و

تکنیسین‌های لهستانی توصیه می‌کنند که به هیچ وجه دست به عملیات خرابکاری نزنند، سطح تولید را پایین نیاورند و با نظم و انضباط مطلق کار کنند تا هیچ گونه عذر و بهانه‌ای به دست گشتاپو ندهند که نسبت به طبقه کارگر به شکنجه و آزار متوسل شود. پرواضح است که اگر طبقه کارگر لهستانی موفق شود به اینکه بهانه‌ای به دست هم‌ملر ندهد که دك و دنده‌اش را خرد کند و کاری نکند که در گورستانها یا در اردوگاههای کار اجباری سر به نیست شود بعد از جنگ تنها طبقه‌ای خواهد بود که خواهد توانست به آسانی حکومت را به دست بگیرد. البته به شرط اینکه آلمان در جنگ شکست بخورد. و اگر هم آلمان در جنگ پیروز شود در لهستان مجبور خواهد بود روی تنها طبقه بر سر پا مانده، یعنی طبقه کارگر، تکیه کند. بسیار خوب، اکنون اعیان لهستانی مرا متهم می‌کنند به اینکه نویسنده و پخش‌کننده این تراکتها خودم هستم. این افتراست، تهمت‌ی نارواست. تدوین این تراکتها کار من نیست، اما من اجازه می‌دهم که پخش بشوند. کمال نفع ما در این است که سطح تولید صنعتی لهستان را برای نیازمندیهای جنگی خود در سطح بالا نگاه داریم. وقتی تبلیغات کمونیستی برای نجات طبقه کارگر از نابودی، آن طبقه را تشویق می‌کند که لطمه‌ای به تولیدات جنگی ما وارد نیارد ما چرا نباید برای حفظ منافع خاص خودمان از آن تبلیغات استفاده کنیم؟ در تمام اروپا منافع روسیه و منافع آلمان با هم آشتی ناپذیرند؛ تنها در يك نقطه است که بهم بر می‌خورند و در آنجا آشتی پذیر می‌شوند: و آن همینجاست که هر دو متفقند بر اینکه نباید به قدرت فعاله طبقه کارگر خلی وارد آید تا روزی که آلمان روسیه را خرد کند یا روسیه آلمان را درهم بشکند. حال بپردازیم به یهودیان: یهودیان در داخل اقامتگاههای اجباری از آزادی مطلق برخوردارند. من هیچکس را اذیت و آزار نمی‌کنم. می‌گذارم که اشراف در قمار ورشکسته شوند و سرخود را با رقص گرم کنند، اعیان به دسیسه چینی خود مشغول باشند، دهقانان ثروتمند شوند و تکنیسین‌ها و کارگران کار کنند. در بسیاری از موارد هست که من يك چشمم را هم می‌گذارم...

من گفتم: برای نشانه روی با تفنگ هم يك چشم خود را هم می‌گذارند.

فرانك پس از لحظه‌ای تردید گفت: ممکن است، ولی من از شما خواهش می‌کنم حرف مرا قطع نکنید. وطن واقعی ملت لهستان یا به قول خودش Rzespopolita polska مذهب کاتولیک است. و این تنها وطنی است که

برای این ملت بدبخت باقی مانده است. من به آن احترام می‌گذارم و از آن حمایت می‌کنم. در روزهای اول، بین روحانیون و من دلایل نامسازگاری بسیار بود. اکنون اوضاع بکلی تغییر کرده است. پس از این فراز و نشیبهای اخیر جنگ روسیه، جامعه روحانیت لهستان در برداشت خود از سیاست آلمان در لهستان تجدید نظر کرده است. اکنون این جامعه کمکی به من نمی‌کند ولی با من مبارزه هم نمی‌کند. ارتش آلمان درهای دیوارهای مسکو شکست خورده است. هیتلر نتوانست یا به عبارت صحیحتر هنوز نتوانسته است روسیه را درهم بشکند. روحانیت لهستان از روسها بیش از آلمانیها می‌ترسد، و وحشت آن از کمونیسم بسیار بیش از نازیسم است. بعید هم نیست که حق با او باشد. می‌بینید که من دارم صادقانه باشما سخن می‌گویم. و نیز وقتی به شما می‌گویم که در برابر مسیح لهستانی سرفرود می‌آورم صادقم. ممکن است شما ایراد بگیرید و بگویید من از آن جهت در برابر مسیح لهستانی سرفرود می‌آورم که می‌دانم خلع سلاح شده است. ولی اگر در دست این مسیح مسلسل هم بود من باز سرفرود می‌آوردم. منافع آلمان و وجدان کاتولیکی آلمانی من ایجاب می‌کند که سرفرود بیاورم. برای تنها چیزی که روحانیت لهستانی می‌تواند بر من خرده بگیرد منعی است که من در مورد زیارت بقعه «باکره سیاه» در شهر «کزنستو کووا» کرده‌ام. اما در این دستور منع حق با من است. چشم پوشی از جمع شدن ادواری صدها هزار خرافاتی متعصب در اطراف زیارتگاه برای امنیت اشغال لهستان توسط نیروهای آلمان بسیار خطرناک خواهد بود. هر سال بیش از دو میلیون مؤمن متعصب به زیارتگاه «کزنستو کووا» می‌آمدند. من زیارت را قدغن کردم و نمایش باکره مقدس را برای تماشای عموم نیز قدغن کردم. من در قبال تمام اتهاماتی که به من وارد می‌کنند جز به پیشوای خود و به وجدان خود نباید به کسی حساب پس بدهم. فرانک ناگوان سکوت کرد و به اطراف خود نگریست. در تمام این مدت بکیند و با فصاحتی آمیخته به اندوه و تکدر حرف زده بود. ما همه خاموش بودیم و خیره به او نگاه می‌کردیم. بانو بریگیت آهسته می‌گریست، ضمن اینکه لبخند هم می‌زد. بانو و شتر و بانو فیشر منقلب بودند و چهره خیس از عرق فرماندار کل را از نظر دور نمی‌داشتند. این سکوت بر من سنگینی می‌کرد و آهسته شروع کردم به سرفه کردن. فرانک که با دستمال خود صورتش را خشک می‌کرد رو به سوی من برگرداند، و پس از آنکه مدتی مدید به من خیره ماند به رویم لبخند زد و پرسید:

— شما به کزنستوکووا رفته اید، nicht wahr (مگر نه؟)

من چند روز پیش برای دیدن آن زیارتگاه معروف به کزنستوکووا رفته بودم. در این سفر مهمان روحانیونی بودم که به فرقهٔ رومی سن پللی‌ها تعلق دارند. عالیجناب «مندرا» مرا به سرداب کلیسا که تمثال «باکرهٔ سیاه» در آنجا نگاهداری می‌شود هدایت کرد. «باکرهٔ سیاه» مقدس‌ترین زیارتگاهی است که در تمام لهستان بیش از همهٔ قدسین دیگر مورد پرستش و تکریم مردم است. تمثال مورد بحث تصویری است از حضرت مریم که در یک قاب نقره‌ای به سبک رم شرقی قاب شده است. او را از آن جهت باکرهٔ سیاه می‌گویند که صورتش از دود شعله‌های حریقی که زمانی سوئدیها در حین محاصرهٔ زیارتگاه افروخته بودند سیاه شده است. فرماندار نظامی کزنستوکووا، قوم و خویش نزدیک هیملر، که آن روحانیون هم از او وحشت و نفرت داشتند و هم تعظیم و تکریمش می‌کردند استثنائاً اجازه داده بود تمثال باکرهٔ سیاه را به من نشان بدهند. این نخستین بار از زمان اشغال لهستان به دست آلمانیها بود که آن تمثال مقدس در برابر چشم مؤمنان ظاهر می‌گردید. روحانیون زیارتگاه از این واقعهٔ غیرمنتظره غرق در حیرت و شادی شده بودند.

ما از صحن کلیسا گذشتیم و داخل سرداب زیارتگاه شدیم. گروهی از روستاییان که در حین عبور ما در صحن کلیسا زانو زده بودند و عبور ما را دیدند برخاستند و به دنبال ما به سرداب درآمدند. دو بازرس حزب نازی به اسمی «گونترلاکسی» و «فریتز گریسهامر» از طرف فرماندار نظامی و دو سرباز اس. اس. که همراه من بودند بر آستانهٔ در سرداب پاس ایستادند. گونترلاکسی اشاره‌ای به پدر روحانی «مندرا» کرد و او با حالی معذب به من نگریست و به زبان ایتالیایی پرسید: «این دهاتیها چه می‌خواهند؟» من به زبان آلمانی و به صدای بلند گفتم: «این دهاتیها با ما هستند و باید بمانند!» در این دم دعاخوان زیارتگاه که پیرمردی لاغر و کوتوله با صورتی پر از چین و چروک بود از راه رسید. آدم جالبی بود که هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد و در ضمن، گاه‌گاه نیز دماغش را با یک دستمال سبز بزرگ می‌گرفت. طلاها و نقره‌ها و مرمراه‌های قیمتی با برق ملایمی در صحن نیم‌تاریک

1. Le Père Mendera
2. Günter Laxy
3. Fritz Grieshammer

نمازخانه می‌درخشیدند. روستاییان در برابر مجراب به زانو در آمدند و چهارچشمی به پرده نقره بفتی که تمثال کهنسال باکره کزنستوکووا در پشت آن پنهان و محفوظ بود خیره شدند. گاه‌گاه صدای تلاق و تلاق تفتنگهای دوسرباز اس.اس. که جلو در بیحرکت ایستاده بودند شنیده می‌شد.

ناگاه غرش رعدآسای طبلها دیوارهای سرداب را به لرزه درآورد. با غریو شیپورهای نقره‌ای که آهنکهای پیروزی می‌نواختند کم‌کم پرده بالا رفت و باکره سیاه درحالی که کودک آسمانی خود را به بغل داشت، با همه مرواریدها و جواهرهای قیمتی درخشان در پرتو نور سرخ شمعها ظاهر گردید. روستاییان چهره بر خاک می‌مالیدند و می‌گریستند. من صدای گریه‌های ایشان را که می‌کوشیدند فرو بخورند و صدای اصابت پیشانی‌شان را به سنگفرش مرمری سرداب می‌شنیدم. آنها باکره مقدس را آهسته به نام صدا می‌زدند: مریم! مریم! به طوری که انگار یکی از کسان خانواده خود را صدا می‌زنند؛ مثلاً مادرشان را، خواهرشان را، دخترشان را یا زنشان را. نه، ببخشید! مادرشان نه... چون اگر می‌خواستند مادرشان را صدا بزنند نمی‌گفتند مریم! می‌گفتند مامان! مریم‌عذرا مادر مسیح بود، مادر آنها که نبود. بلی، فقط مادر مسیح بود. اما ممکن بود خواهر آنها، زن آنها، یا دخترشان باشد. و آنها آهسته و به اسم صدایش می‌زدند: مریم! مریم! گویی می‌ترسیدند که آن دوسرباز اس.اس. دم در صدایشان را بشنوند. غرش مهیب و تهدیدکننده طبلها و صدای ممتد و وحشتناک شیپورهای نقره‌ای پی‌های زیارتگاه را به لرزه درآورده بود؛ انگار طاق مرمری زیارتگاه می‌خواست برسرما فروریزد. اکنون روستاییان طوری صدا می‌زدند مریم! مریم! که گفتی آدم مرده‌ای را می‌خوانند؛ گفتی می‌خواستند خواهری یا همسری یا دختری را از خواب مرگ بیدار کنند. آنها چنین صدا می‌زدند: مریم! مریم! در این دم، دعاخوان و پدرروحانی، مندرای، آهسته سر بر گرداندند، روستاییان نیز خاموش شدند و آهسته سر بر گرداندند و به کوتترلاکسی و فریتز کریسهامر و به دوسرباز اس.اس. مسلح به تفتنگ و کاسکت فولادی بر سر که بیحرکت برآستانه در سرداب ایستاده بودند نگاه کردند. این نگاه توأم با سکوت و با گریه بود. غرش طبلها عمیق‌تر در سنگها طنین انداخت و غریو شیپورها محکم‌تر در زیر آن طاق سرد مرمری منعکس شد، درحالی که پرده آهسته آهسته فرو می‌افتاد و باکره سیاه در برقی از طلا و جواهرناپدید می‌گردید. دهقانان صورت خیس از اشک خود را به سوی من گرداندند و لبخند زنان

به من خیره شدند.

این همان لبخندی بود که من يك روز به ناگاه، در ته معادن نمك ویلیچکا نزدیک کراکوی بر لبهای معدنچیان آنجا دیده بودم. در غارهای تاریکی که در درون رگه‌های نمك معدنی کنده بودند صورتهای بیرنگ و استخوانی و تکیده از رنج و درد و گرمی، ناگهان درپرتو روشنایی دود-آنود مشعلها به‌سان جمعی اشباح بر من ظاهر شده بودند. من در آن دم به مقابل کلیسای کوچکی، که به سبک معماری عجیب و بیقاعده‌ای با کلنگ و تیشه به وسیله معدنچیان ویلیچکا در اواخر قرن هفدهم کنده شده بود، رسیده بودم. مجسمه‌های مسیح و مریم و حواریون و قدیسین را همه در سنگ نمك تراشیده بودند. و معدنچیان که یا در برابر محراب کنده در سنگ نمك معدنی زانو زده یا بر آستانه در کلیسای نمکی سدی ساخته بودند همه کاسکتهای چرمی خود را در دست داشتند، خودشان هم به مجسمه‌هایی می‌مانستند که از نمك تراشیده باشند. آنها هم در سکوت و با چشم گریان و لب خندان به من نگاه می‌کردند.

فرانک بی‌آنکه فرصت ادامه صحبت به من بدهد گفت:

— در زیارتگاه کزنستوکوا شما صدای غرش طبلها و نعره شپورهای نقره‌ای را شنیده و شما نیز گمان کرده بودید که آن صداها روح لهستان است، ولی نه. لهستان گنگ و خاموش است و مانند مرده بی‌حس. سکوت عظیم و یخزده لهستان قویتر از صدای ما، از فریادهای ما و از شلیک توپ و تفنگهای ما است. مبارزه با ملت لهستان بیهوده است چون در حکم مبارزه با نعش است. و با این وصف، شما حس می‌کنید که او زنده است و خون در رگهایش می‌زند و يك فکر نهانی مغزش را می‌خورد و کینه در سینه‌اش می‌تپد، کینه‌ای قوی‌تر از شما، بلی، قوی‌تر! مبارزه با لهستان مثل کشتی گرفتن با يك نعش زنده است. آه! آه! شملینگ عزیزم، آیا شما هیچوقت با نعش کشتی گرفته‌اید؟

شملینگ که با نگاهی حاکی از تعجبی عمیق به فرانک خیره شده بود جواب داد:

— نه، هرگز!

— شما چطور، مالاپارته عزیزم؟

من جواب دادم: نه، من هرگز با نعل کشتی نگرفته‌ام اما شاهد صحنه کشتی عجیبی بین آدمهای زنده و آدمهای مرده بوده‌ام.
فرانک گفت: مگر چنین چیزی ممکن است؟ کجا بود این صحنه؟
همه به دقت به من نگاه می‌کردند.
گفتم: در پدول ایلوآیی^۱.
- در پدول ایلوآیی؟ پدول ایلوآیی دیگر کجاست؟

پدول ایلوآیی در رومانی، در مرز بسارابی واقع است. دهی است در بیست کیلومتری یاسی، در ملداوی. من ممکن نیست صدای سوت قطاری را در وسط روز بشنوم و به یاد «پدول ایلوآیی» نیفتم. دهی است گردآلوده، در درمای غبار گرفته، در زیر آسمانی آبی رنگ، هر از ابرهای سفید گرد و خاک. دره تنگ است و باریک که از دو طرف تپه‌های نخت و پست و بی‌دار و درخت آن را بسته‌اند و تنها چیزی که در آن دیده می‌شود جابه‌جا چند تک‌درخت افاقیا و چند درخت مو و چند مزرعه بیرمق گندم است.
باد گرمی می‌وزید که مثل زبان گربه زبر و خراشنده بود. گندمها را درو کرده بودند و توده‌های کلوش زرد در زیر آسمان چسبنک و سنگین برق می‌زدند. اواخر ماه مه ۱۹۴۱ و چند روز پس از کشتار عظیم یهودیان یاسی بود. من با «سارتوری» کنسول ایتالیا در یاسی که همه او را «مارکی» صدا می‌زدند و با جوانکی ایتالیایی به اسم «لینوپلیگرینی^۲» با اتومبیل به پدول ایلوآیی می‌رفتم. پلیگرینی بچه خوب ولی «فاشیست احمق» بود که با زن جوان تازه عروسش از ایتالیا به یاسی آمده بود تا ماه عسلش را در آنجا بگذارند و مقاله‌های پر آب و تابی در ستایش مارشال میهایی آنتونسکو یا «سگ سرخ» و در باره همه اراذل و اوباش خون‌آشام دار و دسته او که ملت رومانی را به ورشکستگی و بدبختی سوق می‌دادند برای روزنامه‌های موسولینی می‌فرستاد. این جوان خوشگلترین مردی بود که در زیر آسمان ملداوی، بین کوههای آلپ ترانسیلوانی و دهانه‌های دانوب می‌شد پیدا کرد. زنها دیوانه‌اش بودند، و وقتی او از خیابان می‌گذشت آنها به دم پنجره‌ها یا جلو درخانه‌های خود می‌آمدند تا تماشایش کنند، و لبخند زان می‌گفتند:

1. Podul Iloaiei

2. Lino Pelligrini

ah ce frumos ce frumos! (وه که چه زیبا است! چه زیبا است!) ولی او «فاشیست احمق» بود، و خودمانیم من قدری به او حسد می-ورزیدم؛ ترجیح می-دادم که بیشتر زشت بود و کمتر فاشیست، و در دل تحقیرش می-کردم. تا روزی که دیدم رو در روی رئیس پلیس یاسی ایستاد و علنی فحشش داد که ای قاتل کثیف! و چنین آدمی آمده بود تا از ماه عسلش در یاسی در زیر بمباران بمب افکنهای شوروی لذت ببرد، و شبها را با زنش در پناهگاهی که در وسط گورستان کهنه و متروک شهر کنده بودند قوز کرده و ناراحت می-گذرانید. سارتوری که به مارکی مشهور بود اهل ناپل و آدم خونسرد و تنبل و بیحالی بود ولی همین آدم در شب کشتار عظیم یهودیان یاسی صدها بار بیشتر جانش را به خطر انداخته بود تا صد نفری از آن یهودیان بدبخت را از چنگ ژاندارمها درآورد. اکنون ما سه نفر با هم به پدول ایلولایی می-رفتیم تا مالک ساختمان کنسولگری ایتالیا دریاسی را که یهودی و وکیل دادگستری و مرد بسیار شریفی بود ژاندارمها اورادرباغ کنسولگری به ضرب قنداق تفنگ سخت مجروح کرده و سپس نیمه جان از آنجا بیرونش برده بودند تا بیشک در جای دیگری کلکش را بکنند پیدا کنیم. ژاندارمها با این کار خواسته بودند اثری از خود برجا نگذارند تا دلیلی نباشد بر اینکه یک یهودی را در داخل محوطه کنسولگری ایتالیا کشته‌اند.

هوا گرم بود و اتومبیل برراهی پراز چاله‌های عمیق به کندی پیش می-رفت. من از گریپ مخصوصی که به گریپ یونجه‌زار موسوم است ناراحت بودم و پشت سرهم عطسه می-کردم. مگسها به صورت ابری انبوه با وزوزی لجاج‌آلود تعقیبمان می-کردند. سارتوری مگسها را با دستمالش از سر و صورتش می-پرانند. صورتش خیس عرق بود و می-گفت: «چه حماقتی! آدم در این هوای گرم برای پیدا کردن نعشی برود آن هم در میان هزاران نعشی که در مملداوی درترددند، درست مثل اینکه بخواهد سوزنی را در یونجه‌زار پیدا کند.»

من عطسه زنان می-گفتم: تو را به خدا سارتوری، اسم یونجه‌زار را نبر!

و سارتوری می-گفت: یا حضرت مسیح! مرا ببین که فراموش کرده بودم تو گریپ یونجه‌زار گرفته‌ای.

و با نگاهی حاکی از دلسوزی به صورت باد کرده و بینی کیبود شده و پلکهای سرخ و متورم من می-نگریست.

من به او می‌گفتم: شما سارتوری عزیز، اقرار کنید که دوست دارید به دنبال نعشها بروید. شما ناپلی هستید و مردم ناپل مردها و تشییع جنازه و گریه و زاری و عزاداری و گورستان را دوست دارند و حتی می‌پرستند. شما اصلا دوست دارید مرده خاک کنید. شما سارتوری عزیز، اقرار کنید که مرده پرستید!

— مسخره‌ام نکن، مالاپارته؛ من به گورپدرم خندیدم که دوست داشته باشم در این گرمای کشنده به دنبال نعشی بروم ولی چکنم که به زن و دختر آن بدبخت قول داده‌ام، و هر قولی دینی است که باید ادا شود. این دو زن بیچاره هنوز امیدوارند که او زنده باشد. تو چطور، مالاپارته؟ تو هم فکر می‌کنی که او هنوز زنده است؟

گفتم: چگونه انتظار دارید او هنوز زنده باشد بعد از اینکه گذاشتید جلو چشم خودتان آنقدر زدنش که نیمه‌جان افتاد و شما حتی اندک اعتراضی نکردید؟ حالا می‌فهمم که شما چرا مثل یک قصاب بیرگ چاق و چله شده‌اید. در کنسولگری ایتالیا در یاسی چه کارهای خوشگلی صورت می‌دهند! — آه مالاپارته، با این داستانی که تو می‌گویی اگر موسولینی بشنود و مرد عادل باشد باید مرا سفیر بکند.

— اختیار دارید! او شما را وزیر خارجه خواهد کرد. من شرط می‌بندم که شما آن نعش را زیر تخت‌خوابتان پنهان کرده‌اید. اقرار کنید، سارتوری که شما دوست دارید وقتی می‌خواهید نعشی زیر تختتان باشد. سارتوری درحالی که آه می‌کشید و صورتش را با دستمالش پاک می‌کرد می‌گفت:

— آه، با حضرت عیسی! یا حضرت عیسی!

سه روز بود که ما به دنبال نعش آن بدبخت می‌گشتیم. غروب روز پیش به دیدن شخص رئیس پلیس رفته بودیم تا تحقیق کنیم آیا آن بیچاره که در لحظات آخر، آدمکشان از کشتنش صرف‌نظر کرده بودند، به زندان افتاده است یا نه. رئیس پلیس ما را با مهربانی پذیرفته بود. صورتی زرد و شل و ول و چشمانی سیاه و پشمالو با برقه‌های سبز رنگی در سایه ابروان پرپشت داشت. من با حیرت می‌دیدم که لبه داخلی پلک‌هایش را نیز کرک یا مو گرفته است. این موها مژه نبود بلکه یک کرک واقعی ظریف و انبوه به رنگ خاکستری بود.

رئیس پلیس، پس از لحظه‌ای مکث، چشمانش را تا نیمه گشود و گفت:

- به بیمارستان سنت اسپریدون^۱ سر زده اید؟ شاید در آنجا باشد.
 سارتوری به آرامی گفت: نه، در بیمارستان نیست.
 رئیس پلیس از شکاف ریز چشمش که از آن نور سیاه و سبزی در کرک
 خاکستری پلکهایش منعکس بود نگاهی خیره به سارتوری انداخت و پرسید:
 - شما مطمئنید که این عمل در داخل کنسولگری اتفاق افتاده و
 ژاندارمهای من کرده اند؟
 سارتوری لبخندی زد و گفت: لاقط حاضرید در پیدا کردن نعش آن
 بدبخت به من کمک کنید؟
 رئیس پلیس سیگاری آتش زد و گفت: ظاهراً از پنجره های کنسولگری
 ایتالیا به طرف يك گشتی ژاندارم که از کوچه می گذشته اند چند تیر تپانچه
 خالی شده است.
 سارتوری باز لبخندی زد و گفت: با کمک شما پیدا کردن نعش برای
 من مشکل نخواهد بود.
 رئیس پلیس با لبخند محبت آمیزی گفت: من وقت پرداختن به نعشها
 را ندارم؛ خیلی هنر کنم به زنده ها برسم.
 سارتوری گفت: خوشبختانه از تعداد زنده ها به سرعت کم می شود،
 و بنابراین شما بزودی خواهید توانست قدری استراحت کنید.
 رئیس پلیس سر بالا گرفت و گفت: آره والله! واقعاً که زیاد به استراحت
 احتیاج خواهم داشت.
 سارتوری با همان لحن آرام و خون سرد خود گفت: چطور است با هم
 کنار بیاییم و کارها را تقسیم کنیم؟ یعنی شما به پیدا کردن قاتلان که بیشك
 هنوز زنده هستند و به توقیف ایشان بپردازید و من به دنبال نعش مورد
 نظر بگردم. ها، چه می فرمایید؟
 - اگر شما نعش آن آقا را برای من نیاورید و به من ثابت نکنید که او
 را کشته اند من چگونه می توانم به دنبال قاتلها بگردم؟
 سارتوری لبخند زنان گفت: من که نمی گویم شما مقصر هستید. من
 آن نعش را برای شما می آورم. بله، آن نعش را با هفت هزار نعش دیگر
 به همینجا به دفتر کار شما می آورم و شما فقط به من کمک کنید که در بین
 آنها نعش مطلوب خودم را پیدا کنم. موافقید؟

سارتوری آرام و با لبخند حرف می‌زد و ظاهری بسیار خرمند داشت، ولی من، ناپلیها را می‌شناسم و به خصایص روحی بعضی از آنها واردم، و حس می‌کردم که سارتوری سخت خشمگین است و خون خورش را می‌خورد. رئیس پلیس جواب داد: موافقم.

در آن هنگام، پلیگرینی، همان جوانک «فاشیست‌احق» بلند شد و با مشت‌های گره کرده به رئیس پلیس گفت: «شما يك آدم‌کش پست و يك رذل بی‌سروپا هستید!» من با تعجب نگاهش کردم. این نخستین بار بود که بی‌آنکه به او حسودی کنم نگاهش می‌کردم. او به راستی زیبا بود: قد بلند، چهار شانه، ورزیده، رنگ صورت‌مات، پره‌های بینی مرتعش و چشم‌ها شراره زن. در آن حرکت ناشی از خشم موهای سیاه مواجش به صورت حلقه‌های بلند روی پیشانی‌اش افتاده بود. من با احساس احترامی عمیق نگاهش می‌کردم. این جوان يك «فاشیست‌احق» بود ولی در شب جهودکشی عظیم یاسی چندین بار جان خود را به خطر انداخته بود تا جان چند یهودی بیچاره را نجات بدهد. و حالا هم داشت جان خودش را به خاطر نمش يك یهودی به خطر می‌انداخت (چون يك اشاره رئیس پلیس کافی بود که همان شب در کنج خلوت کوچه‌ای کلکش را بکنند).

رئیس پلیس هم از جابر خاسته بود و داشت با آن چشمان پشم‌السوی خود خیره‌خیره به او نگاه می‌کرد. لابد دلش می‌خواست هفت تیرش را بکشد و گلوله‌ای در شکم او خالی کند. دلش می‌خواست من و سارتوری و پلیگرینی هر سه را بکشد ولی جرئت نمی‌کرد. آخر ما که رومانیایی نبودیم، ما که سه یهودی بدبخت و بیچاره یاسی نبودیم. ما ایتالیایی بودیم و او از آن می‌ترسید که موسولینی انتقام ما را بگیرد. (ها! ها! ها! ما می‌ترسید موسولینی انتقام ما را بگیرد! و نمی‌دانست که اگر ما را کشته بود موسولینی حتی اعتراض هم نمی‌کرد. موسولینی حاضر نبود در دسر برای خود درست کند. او نمی‌دانست که موسولینی از همه حتی از شخص او نیز می‌ترسد!) من از فکر اینکه رئیس پلیس شهر یاسی از موسولینی می‌ترسد خنده‌ام گرفت. رئیس پلیس یکدفعه روی خود را به طرف من برگرداند و پرسید: شما به چه می‌خندید؟

من به پلیگرینی گفتم: آقا از من چه می‌خواهد؟ می‌خواهد بداند که

من به چه می‌خندم؟

پلیگرینی گفت: بلی، او می‌خواهد بداند که تو به چه می‌خندی.

گفتم: من به او می‌خندم. مگر حق ندارم بخندم؟
 پلیگرینی گفت: البته که حق داری به او بخندی ولی آنطور که من
 فهمیده‌ام او انگار از این کار تو خوشش نمی‌آید.
 - البته. نباید هم خوشش بیاید.

سارتوری با همان لحن آرام و خونسرد خود پرسید: حالا برستی تو به او
 می‌خندی؟ ببخش، مالاپارته، ولی به نظر من تو بدمی کنی که به او می‌خندی. این
 آقا مرد مبادی آدابی است و باید با او آنطور که شایسته است رفتار بشود.
 هر سه آرام و خونسرد برخاستیم و از آنجا بیرون آمدیم. هنوز از آستانه
 در پا بیرون نگذاشته بودیم که سارتوری برگشت و به ما گفت:

- یادمان رفت از او خداحافظی کنیم. برگردیم؟
 من گفتم: نه بابا! برویم فرمانده ژاندارمری را ببینیم.
 فرمانده ژاندارمری سیگاری به ما تعارف کرد، مؤدبانه به حرفهای
 ما گوش داد و سپس گفت:

- باید به «پدول ایلوآیی» رفته باشد.

سارتوری پرسید: به پدول ایلوآیی؟ آنجا رفته چه بکنند؟
 دو روز پس از کشتار، قطاری پر از یهودی به پدول ایلوآیی، دهکده
 واقع در بیست کیلومتری یاسی، حرکت کرده بود، چون رئیس پلیس تصمیم
 گرفته بود در آنجا یک اردوی کار اجباری درست کند. سه روز بود که قطار
 رفته بود و در آن لحظه مدتها بود که می‌بایست به محل رسیده باشد.
 سارتوری گفت: برویم به پدول ایلوآیی.

این بود که صبح روز بعد، ما سه نفر با اتومبیل به عزم پدول ایلوآیی
 راه افتاده بودیم. در ایستگاه کوچکی که در دل آن بیابان گردآلود گم
 شده بود توقف کردیم تا از قطار کذابی خبری بگیریم. چند سربازی که در
 سایه یک واگن متروک بزرگ خط ریل نشسته بودند به ما گفتند که قطاری
 مرکب از ده دوازده واگن مخصوص حمل چهار پا دو روز قبل از آنجا رد
 شده و یک شب هم در ایستگاه توقف داشته است. گفتند بدبختهایی که در
 آن واگنهای مقفل تنگ هم چپیده بودند از سربازان مشایخ قطار به تضرع
 و زاری درخواست می‌کردند تخته‌هایی را که به روزنه‌ها میخ شده بود بر-
 دارند. در هر واگن نزدیک به دویست یهودی چپانده بودند و پنجره‌های
 واگن را که روزنه‌های تنگی با معجز آهنی در سقف بود با تخته بسته بودند تا
 آن بیچاره‌ها نتوانند نفس بکشند. صبح سفیده، قطار باز به مقصد پدول ایلوآیی

راه افتاده بود.

سربازان به ما گفتند: شاید بتوانید به قطار، پیش از اینکه وارد ایستگاه
هدول ایلوآبی شود، برسید.

راه آهن در امتداد مسیر دره و موازی با جاده کشیده شده است. به
حوالی هدول ایلوآبی رسیده بودیم که يك وقت در آن صحرای غبار آلود
صدای سوت بلندی به گوشمان خورد. همه به هم نگاه کردیم و مثل اینکه
صدای سوت را شناخته باشیم رنگ از رخسارمان پرید.

سارتوری که با دستمال خود عرق صورتش را پاک می کرد گفت:
وای، چه گرمایی! ولی من متوجه شدم که او بلافاصله سرخ شد و پشیمان
شد از اینکه گفته است وای چه گرمایی! چون به یاد آن بیچاره هایی افتاده
بود که هر دوست نفرشان را در يك واگن حمل چارپا، بی هوا و بی آب،
چپانده بودند. این سوت دوردست در آن بیابان خلوت و گردآلود و در زیر
تابش خورشید ثابت صوتی بود که گویی به اشباح تعلق داشت. لحظه ای بعد،
ما قطار را دیدیم. بی حرکت جلو صفحه راهنما ایستاده بود و سوت می زد.
سپس آهسته از جا کنده شد، به حرکت درآمد و ما نیز در جاده پابدهای او
پیش رفتیم. به آن واگنهای مخصوص حمل چارپا و به روزه های کوچکشان
که تخته کوب شده بودند نگاه می کردیم. قطار برای طی این مسافت بیست
کیلومتری سه روز طول داده بود، چون می بایست حق تقدم واگنهای حمل
و نقل ارتشی را رعایت کند. از طرفی عجله ای در کار نبود، و اگر سه ماه
هم برای رسیدن به هدول ایلوآبی طول می داد باز به موقع رسیده بود.

در این اثنا ما به هدول ایلوآبی رسیده بودیم. قطار بر خطی خارج از
محوطه ایستگاه راه آهن توقف کرد. گرما خفه کننده بود. نزدیک ظهر بود.
کارکنان ایستگاه برای صرف ناهار رفته بودند. مکانسین و راننده و سربازهای
مشایع از قطار پیاده شده و در سایه واگنها روی زمین دراز کشیده بودند.

من به سربازان دستور دادم: فوراً در واگنها را باز کنید!

— ما اجازه نداریم، جناب سروان.

نمره زدم که: به شما می گویم فوراً درها را باز کنید!

مکانسین گفت: ما نمی توانیم. واگنها را مهر و موم کرده اند. باید

قبلاً رئیس ایستگاه را خبر کرد.

رئیس ایستگاه سربازان را خبر کرد. اول نمی خواست از پشت میز ناهارخوری

بلند شود، ولی وقتی فهمید که سارتوری کنسول ایتالیا است و من هم يك

سرکار سروان ایتالیایی هستم از سر میز بلند شد و با يك جفت گیره آهنی همراه ما راه افتاد. بلافاصله سر بازان با تلاش و تقلا به باز کردن دریچه واگن اول پرداختند. در بزرگ چوبی و آهنی واگن مقاومت می کرد؛ گویی یکصد دست از داخل نگاهش داشته بودند و زندانیان درون واگن زور می زدند که نگذارند در باز شود. يك وقت صدای رئیس ایستگاه خطاب به آدمهای درون واگن بلند شد که: ای بابا! شما هم که آن تو هستی زور بدهید! از درون واگن کسی جواب نداد. آن وقت همه با هم شروع کردیم به زور دادن. سارتوری جلو واگن ایستاده، سر بالا گرفته بود و با دستمال صورتش را پاک می کرد. بالاخره در دست از مقاومت برداشت و باز شد. در که ناگهان باز شد انبوه زندانیان درون واگن به روی سارتوری ریختند، او را بر زمین انداختند و روی او توده شدند. مردها از درون واگن رها می شدند. دسته دسته با صدایی خفه و با تمام سنگینی وزن خود همچون مجسمه های سمنتی می افتادند. سارتوری که زیر نعلها مدفون شده و سردی و سنگینی آنها خردش کرده بود به خود می پیچید و دست و پا می زد تا خود را از زیر آن توده سرد و بیجان خلاص کند ولی در زیر آن توده نعلش همچون در زیر بهمنی از سنگ که از کوه فرو بریزد ناپدید شد. مردها کینه جو و لجوج و بیرحمند و هیچ چیز سرشان نمی شود. مثل بچه ها و زنها هوسباز و خودخواهند. مردها دیوانه اند. وای به وقتی که مردهای از زنده های نفرت پیدا کند! ونیز وای به وقتی که مردهای عاشق زندهای بشود! وای به وقتی که زندهای به مردهای دشنام بدهد، یا کاری بکند که به حیثیت او بر بخورد یا شرافت او را جریحه دار کند! مردها حسود و انتقام جو هستند. از هیچ کس و هیچ چیز نمی ترسند، از کتک نمی ترسند، از مجروح شدن بیم ندارند و از سپاه بی حساب دشمن هراسی به دل راه نمی دهند. آنها حتی از مرگ هم نمی ترسند. با چنگک و دندان و در سکوت مطلق می جنگند، يك قدم پس نمی نشینند، گرفته را رها نمی کنند و هرگز از میدان در نمی روند. آنها با شجاعتی سرد و لجوجانه می جنگند و در ضمن جنگ می خندند یا ریشخند می کنند، رنگشان پریده است و زبانشان لال و چشمانشان دریده و مغشوش - درست مثل چشم دیوانه ها. وقتی بر زمین می افتند، وقتی تسلیم می شوند، وقتی تن به شکست و تحقیر می دهند، وقتی حس می کنند که شکست خورده اند بویی شیرین و چرب از خود متصاعد می کنند و کم کم می پوسند.

بعضی از آن مرده‌ها با تمام سنگینی وزن بدنشان خود را به روی سارتوری می‌انداختند و می‌کوشیدند او را خرد کنند. بعضی سرد و خشک و بی‌حس به روی او می‌افتادند، بعضی نیز با کله به سینه او می‌کوبیدند، یا با آرنج و زانو می‌زدندش. سارتوری چنگک درموهای ایشان می‌انداخت، دامن لباسشان را می‌گرفت، بازوهاشان را می‌چسبید، گلویشان را می‌گرفت و می‌فشرد و با دو مشت بسته خود به سرو صورتشان می‌زد تا مگر ایشان را پس براند. نبردی سرد و بی‌امان در گرفته بود. ما همه به کمک او شتافته بودیم و بی‌هوده می‌کوشیدیم تا وی را از زیر آوار آن توده سنگین مرده نجات بدهیم. عاقبت پس از تلاش و تقلای بسیار موفق شدیم چنگک در بازوی او قلاب کنیم و از زیر آن توده مرده بیرونش بکشیم. سارتوری بلند شد. لباسهایش پاره‌پاره شده بود. چشمانش ورم کرده بود و از يك گونه‌اش خون می‌آمد. رنگش کاملاً پریده بود ولی آرام بود. تنها حرفی که زد این بود: ببینید آیا در میان اینها کسی زنده مانده است، چون صورت مرا گاز گرفتند. سربازان از واکن بالا رفتند و شروع به پایین انداختن بقیه نعشها کردند. یکصدوهفتادونه نفر از خفگی مرده بودند. همه کلهشان ورم کرده و صورتشان کبود شده بود. در این حیص و بیص، يك دسته سرباز آلمانی، عده‌ای از ساکنان ده و چند دهقان نیز سر رسیده بودند. اینها به باز کردن دریچه واگنها و بیرون انداختن نعشها و ردیف کردن آنها در طول خاکریز راه آهن کمک کردند. گروهی از یهودیان ساکن پدول ایلوآبی نیز با خاکام خود آمده بودند. آنها چون باخبر شده بودند؛ که کنسول ایتالیا در ایستگاه است دل و جرأتی پیدا کرده بودند. رنگشان پریده بود ولی همه آرام بودند گریه نمی‌کردند و محکم حرف می‌زدند. همه در بین یهودیان یاسی دوستان و خویشانی داشتند و همه از مرگ خویشی با دوستی بیمناک بودند. همه سیاه پوشیده و کلاه نمدی عجیبی بر سر گذاشته بودند. خام‌خام و پنج شش نفری از ایشان که می‌گفتند عضو هیئت مدیره بانک کشاورزی پدول ایلوآبی بودند در برابر سارتوری سرفرود آوردند.

خام‌خام که عرق صورتش را با کف دستش پاک می‌کرد گفت: هوا گرم است!

سارتوری که دستمالش را روی پیشانی‌اش می‌کشید گفت: بله، خیلی گرم است!

مگسها یا شنسی اجناس آمیز و زوز می‌کردند. مرده‌های چیده در پای

خاکریز راه آهن نزدیک به دو هزار نفری می شدند. دوهزار نعش چیده در جلو آفتاب خیلی زیاد است، و بلکه از زیاد هم زیادتراست! يك بچه شیرخواره را که لای زانوان مادرش چیده بود زنده یافتند. از هوش رفته بود، ولی هنوز نفس می کشید. يك بازویش شکسته بود. مادرش دهان او را به درزی از درزهای دریچه چسبانده و به این وسیله توانسته بود او را در این سه روز زنده نگاه دارد: وحشیانه از خود دفاع کرده و نگذاشته بود آن خیل محضرت او را از جلو دریچه برانند و خود جایش را بگیرند. اوجان خود را در این تبرد بی امان از دست داده بود، اما بچه زنده مانده و در زیر تنه مادرش با آن لبان نازک خود باریکه هوایی را که از درز دریچه به درون می آمد مکیده بود. سارتوری با صدای عجیبی داد می زد: او زنده است! آه، او زنده است! من با شور و هیجان به این سارتوری عزیز شجاع نگاه می کردم، به این ناپلی خون سرد که بالاخره خون سردی خود را از دست داد ولی نه برای دیدن این همه آدم مرده، بلکه برای يك بچه زنده - یا بهتر بگویم برای بچه ای که هنوز زنده بود.

پس از چند ساعت، به هنگام غروب آفتاب، سربازان از ته يك واگن مخصوص حمل چارپایان، نعشی را به زیر انداختند که دستمال خون آلودی به مرش بسته بود. این همان صاحب ملك ساختمان کنسولگری ایتالیا در یاسی بود. سارتوری مدتی مدید در سکوت به او نگاه کرد، به پیشانی او دست زد، و سپس رو به سوی خاخام برگرداند و گفت: این مرد آدم بسیار شریفی بود!

ناگهان صدایی شبیه به همه هم جنک تن به تن شنیدیم. يك دسته روستایی و کولی بودند که از اطراف آمده و به لخت کردن نعشها مشغول شده بودند. سارتوری حرکتی کرد تا به اعتراض بپردازد لیکن خاخام دست روی بازوی او گذاشت و گفت: «بیفایده است! این رسم است!» و سپس با لبخندی حزن آلود به گفته افزود: «فردا می آیند و لباسهایی را که از مردهها دزدیده اند به ما می فروشند، و ما هم باید بخریم، چون چاره ای نداریم.» سارتوری خاموش ماند و نگاه می کرد که کولیاها چگونه آن بدبختها را لخت می کردند. گویی به راستی مردهها در برابر تجاوز مهاجمان با تمام قوا از خود دفاع می کردند. و مهاجمان درحالی که عرق می ریختند و فحش می دادند با ولع تمام آن بازوان لجوج و آن آرنجهای سیخ شده و آن زانوان خشکیده را تا می کردند تا کت و شلووار و پیراهن وزیر جامه را از

تنشان در آوردند. زنها مقاومت شدیدتری از خود نشان می دادند. من هیچ تصور نمی کردم در آوردن پیراهن از تن يك دختر جوان مرده اینقدر مشکل باشد. شاید در وجود این زنهای مرده عفت هنوز زنده مانده بود و به ایشان نیروی مقاومت می بخشید. این زنهای مرده گاهی روی آرنج بلند می شدند، صورت سفید خود را به صورت تهدید آمیز و عرق ریز مهاجمان خویش نزدیک می کردند و با چشمان دریده خود مدتی مدید به آنان خیره می نگریستند. سرانجام لخت و عور و با صدایی خشک و خفه باز برخاک می افتادند.

سارتوری با آن صدای آرام خود گفت: باید برویم. دیر است. سپس رو به شاخام کرد و از او خواست: «گواهی فوت آن «مرد بزرگوار و شریف» را از این کتاب شاخام سری به احترام فرود آورد و ما همه پیاده به سمت ده راه افتادیم. در دفتر مدیر بانک کشاورزی گرما خفه کننده بود. شاخام فرستاد دفاتر ثبت کنیسه را آوردند، گواهی فوت مالک بدبخت ساختمان کنسولگری را صادر کرد و سند را به دست سارتوری داد. سارتوری سند را با دقت تا کرد و در کیف خود گذاشت. قطار از دور سوت می زد. خرمنگسی با بالهای آبی نزدیک دوات وزوز می کرد.

سارتوری به حرف آمد و گفت: بسیار متأسفم از اینکه مجبورم بروم، چون باید پیش از فرا رسیدن شب به یاسی برگشته باشم.

یکی از مدیران بانک کشاورزی به زبان ایتالیایی گفت: خواهش می کنم لحظه ای صبر کنید!

او یهودی کوتاه قد و چاقی بود که ریشی به سبک ریش ناپلئون سوم داشت. قفسه کوچکی را گشود، از درون آن يك بطری ورموت بیرون کشید و چند کیلاس از آن پر کرد. سپس به گفته افزود که ورموتش از آن سنزانونهای اصل است و به زبان ایتالیایی نقل کرد که چندین بار به ونیز و فلورانس و رم سفر کرده، و دویسرش تحصیلات پزشکی خود را در ایتالیا و در دانشگاه «پادوا» به پایان رسانده اند.

سارتوری مؤدبانه گفت: خیلی مایلم که با ایشان آشنا بشوم.

یهودی جواب داد: حیف که ایشان دیروز در یاسی کشته شدند.

آنگاه آهی کشید و به گفته افزود: دلم می خواست به «پادوا» برگردم و دانشگاهی را که بچه های من در آن تحصیل می کردند باز ببینم.

ما مدتی مدید در آن اتاق پرمگس افسرده و عبوس نشستیم. پس از آن، سارتوری بلند شد و همه با هم درسکوت مطلق بیرون آمدیم. درحین که سوار اتومبیل می شدیم یهودی ریش ناپلثونی دستش را روی بازوی سارتوری گذاشت و متواضعانه گفت: باور می کنید که من تمام کمندی الهی دانته را از بر می دانم! و شروع به خواندن قطعه ای از آن کرد. اتومبیل حرکت کرد و خیل یهودیان سیاه پوش در ابری از غبارناهدید شدند.

فرانک به لجنی تحقیرآمیز گفت: رومانیایی ها ملت متمدنی نیستند. فیشر سری تکان داد و گفت: Ja, es ist ein volk ohne kultur (بلی، آن ملت، ملت بی فرهنگی است!)

من جواب دادم: شما اشتباه می کنید. رومانیایی ها مردمان نجیب و شریفی هستند و من ایشان را بسیار دوست می دارم. در این جنگ، از میان تمام ملت های لاتینی اصل رومانیایی ها تنها ملتیی هستند که به حد اعلی حسن وظیفه شناسی از خود نشان داده و با سخاوتی بیمانند خون خود را در راه مسیح خود و پادشاه خود ریخته اند. مردمی هستند ساده و روستایی و خشن. حال اگر طبقاتی، خانواده هایی، مردانی که بایستی سرمشق باشند فکر و روح و جسمشان فاسد شده است گناه ایشان چیست. ملت رومانی مسئول کشتار یهودیان نیست. جهودکشی در رومانی نیز مثل نقاط دیگر به دستور و با همکاری مقامات دولتی انجام می گیرد. اگر نعش های شکم دریده یهودیان مثل گوشت گاو و گوساله روزها در قصابی های بخارست به چنگک آویخته است و افراد گارد آهن خنده کنان به تماشا می ایستند خطای ملت رومانی نیست.

فرانک گفت: می فهمم و در این احساس عصیان نسبت به اوضاع با شما شریکم. در لهستان به لطف خداوند و تا حدی هم با سعی و مراقبت من شما شاهد چنین فجایعی نبوده اید و نخواهید شد. آری، مالاپارته عزیزم، در لهستان، در لهستان آلمان، شما نه موردی خواهید یافت و نه بهانه ای که به احساسات شریف انتقاد و دلسوزی خود میدان بدهید.

گفتم: آه! مسلم بدانید که من پیش شما نیامده ام تا آنچه را با سارتوری و پلیگرینی به رئیس پلیس یاسی گفتیم به شما بگویم. این کار

بی احتیاطی است و شما ممکن است مرا دست کم در يك اردوگاه کار اجباری محبوس کنید.

- و موسولینی اعتراض هم نکنند.

- نه، موسولینی اعتراض هم نخواهد کرد. موسولینی حاضر نیست در دسر برای خود درست کند.

فرانک بادی به غبغب انداخت و گفت: شما می دانید که من مرد عادل و با انصافی هستم و روح هزل و مطایبه هم دارم. اگر شما حرف واقعاً بجا و برحقى داشته باشید می توانید بی هیچ ترسى بیايید و به من بگوئید. ما اینجا در ورشو هستیم نه در یاسی، و من هم رئیس پلیس یاسی نیستم. مگر شما قول وقراری را که باهم داشتیم فراموش کرده اید؟ یادتان هست وقتی وارد لهستان شدید من به شما چه گفتم؟

گفتم: شما به من اخطار کردید که به گشتاپو دستور خواهید داد مرا سخت تحت نظر بگیرند و مراقب همه اعمال من باشند، لیکن من حق خواهم داشت مثل يك انسان آزاد فکر کنم و عمل کنم. به من اطمینان دادید که می توانم افکار خود را بیان کنم و گفتید که خود شما هم هر حرفی داشته باشید بی هیچ پرده پوشی به من خواهید گفت و قواعد بازی کریکت را با راستی و درستی کامل رعایت خواهید کرد.

فرانک گفت: قول وقرار ما همچنان معتبر است. مگر تا به حال همیشه قواعد و مقررات بازی کریکت را رعایت نکرده ام؟ من برای اینکه دلیل تازه ای از راستی و درستی خود عرضه کرده باشم به شما می گویم که همیشه نسبت به شما ظنن است. من از شما دفاع کردم و به او گفتم که شما نه تنها مرد شریف و درستکاری هستید بلکه انسان آزاداندیشی نیز هستید، و در ایتالیا به سبب کتابها تان و آزاد فکری تان و بی احتیاطیهای بیگانه تان زندان کشیده و شکنجه دیده اید، نه برای اینکه آدم نادرست و بیشرافی بوده اید. و نیز برای اثبات صحت قضاوت خودم در مورد شما به او گفتم که شما اغلب برای رفتن به جبهه فتالاند مجبورید از کشور سوئد عبور کنید و برای شما بسیار آسان است و هیچ چیز نمی تواند جاوتان را بگیرد که به عنوان پناهنده سیاسی در آن کشور که مملکت بیطرفی است بمانید، ولی شما این کار را نکردید و نمی کنید چون رابن و خیرنگار جنگی هستید و لباس نظامی و پاکت تیراندازی ایتالیا را دارید و در نتیجه شرافت شما به شما اجازه نمی دهد که از میدان جنگ فرار کنید. همچنین گفتم که کتابهای شما در انگلستان

و فرانسه و امریکا نیز چاپ و منتشر شده و بنابراین شما نویسنده قابل احترامی هستید و ما باید به شما ثابت کنیم که در لهستان آلمان نیز به اندازه کشور سوئد آزادی هست. و برای اینکه دستم را برای شما کاملاً رو کرده باشم به شما می گویم که به هر حال من به هیملر توصیه کردم وقتی شما می خواهید از سرزمین لهستان بیرون بروید دستور بدهد شما را بازرسی بدنی نکنند. شاید حق این بود که به شما بگویم من قصد دارم چنین توصیه ای به هیملر بکنم و یا اصلاً چنین توصیه ای به او نمی کردم؟ به هر حال اکنون دارم این موضوع را به شما می گویم. دیر هم گفته باشم باز بهتر از این است که هرگز نگویم. این هم از قواعد بازی کریکت است، nicht wahr? (اینطور نیست؟)

من لیخندزنان گفتم: این تقریباً از قواعد بازی کریکت است، ولی بهتر بود به هیملر توصیه می کردید که دستور بدهد مرا در موقع ورود به لهستان بازرسی بدنی نکنند. و من هم برای اینکه دلیلی از راستی و درستی خود به شما داده باشم می گویم که به هنگام اقامت هیملر در ورشو من چگونه وقت خود را گذرانده ام... و آن وقت شروع کردم به نقل ماجرای نامه ها و بسته های خواربار و پولی که پناهندگان لهستانی ایتالیا از من خواش کرده بودند به خویشان و دوستانشان در ورشو برسانم.

فرانک خنده کنان گفت: Ach sol ach sol (که اینطورا که اینطورا)
 آن هم جلو چشم هیملر! Ach wunderbar! (آه چه جالب!) درست جلو چشم هیملر! بابا ای والله!

و همه مهمانان با خنده و سر و صدا تکرار کردند: بابا ای والله!
 گفتم: امیدوارم این هم از قواعد بازی کریکت باشد، بلی؟
 فرانک داد زد: بلی، البته که جزو بازی کریکت واقعی است!
 و جامش را بلند کرد و به گفته افزود: دستخوش مالاپارته! به سلامتی!
 بقیه تکرار کردند: به سلامتی!
 و ما همه گیلساهای خود را آلمانی و از لاجرعه سر کشیدیم.

بالاخره از پشت میز بلند شدیم و بانو بریگیت فرانک ما را به اتاق مجاور که سابقاً اتاق خواب مارشال هیلسووسکی بود راهنمایی کرد. آنجا تالاری بود مدور که از دو در شیشه ای بزرگ مشرف به باغ نور می گرفت. بر شاخه های لخت و پویشیده از برف درختان باغ پرندگان کوچک و خاکستری رنگی در جست و خیز بودند. مجسمه های آپولون و «دیپان» در تقاطع

خیابانهای باغ نیز پوشیده از برف بودند و در گوشه و کنار باغ نگهبانان با تفنگ آویخته به‌شانه راه می‌رفتند. انعکاس نور برف آرام روی دیوارها و مبلمان و فرشها می‌نشست و محو می‌شد.

فرانک گفت: در همین تالار و درست روی همین مبل که شملینگ نشسته است مارشال پیلسودسکی مرد. من اجازه ندادم که به هیچ چیز این اتاق دست بزنند و دلم خواست که همه چیز آن دست‌نخورده و سالم سر جای خود بماند. فقط دستور دادم تخت‌خواب را از این اتاق بیرون ببرند... و به لحنی محبت‌آمیز به گفته افزود: یادگار مارشال پیلسودسکی درخور احترام ماست.

و به راستی که مارشال پیلسودسکی در همین صندلی راحتی بین دو در شیشه‌ای، در حالی که به درختان باغ نگاه می‌کرد مرده بود. فضای وسیع فرو رفته در دیوار، روبروی درهای شیشه‌ای را یکی از آن نیمکت‌های مبلی اشغال کرده بود که بانو فیشر و فرانک فرماندار کل لهستان بر آن نشسته بودند. سابقاً به جای این نیمکت مبلی تخت‌خواب مارشال پیلسودسکی بود. در رؤیا مارشال پیلسودسکی پیر را نزدیک همان مبلی که روی آن مرده و اکنون ماکس شملینگ بر آن نشسته بود ایستاده می‌دیدم با آن صورت رنگ پریده پر از رگهای آبی شبیه به جای زخم شمشیر و آن پیشانی پهن پوشیده از موئی کوتاه و زبر مثل موهای ماهوت پاک‌کن که منتظر بود ماکس شملینگ برخیزد و جایش را به او بدهد. فرانک حق داشت: یادگار مارشال پیلسودسکی درخور احترام همه ما بود.

فرانک به صدای بلند با ماکس شملینگ درباره ورزش و قهرمانان ورزش بحث می‌کرد.

اتاق گرم بود. هوا بوی توتون و کنیاک می‌داد. کم‌کم حس می‌کردم که رخوت بر من غلبه می‌کند. صدای فرانک و بانو و شتر را می‌شنیدم، شملینگ و فرماندار فیشر را می‌دیدم که جامهای کنیاک خود را به لب می‌بردند، و نیز بانو فیشر را که لیخند زنان رو به سوی بانو برهنگیت فرانک برمی‌گردانید و من حس می‌کردم که دارم درمهی ولرم محاط می‌شوم، مهی که آهسته آهسته بر صداها و چهره‌ها سایه می‌انداخت. من از آن صداها و آن چهره‌ها خسته شده بودم. دیگر تاب ماندن در لهستان را نداشتم و تا چند روز دیگر به جبهه اسمولنسک می‌رفتم. این هم از قواعد بازی کرهکت بود، nicht wahr? (مگر نه؟)

يك وقت به نظر آمد كه فرانك رو به طرف من گرداند و از من دعوت كرد تا چند روزی را با او به بالای کوههای «تاترا»، به «زاکوپان» که اقامتگاه زمستانی معروف لهستان است بروم. فرانك به خنده می گفت: «لنین هم در ۱۹۱۴ کمی پیش از شروع جنگ چند ماهی را در زاکوپان گذراند». من می خواستم جواب بدهم که متأسفانه نمی توانم، چون باید هر چه زودتر به جبهه اسمولنسک بروم، ولی يك وقت دیدم که دارم جواب می دهم: چشم! چرا نیایم؟ با کمال میل حاضرم چهار پنج روزی را در زاکوپان بگذرانم. فرانك ناگهان از جا برخاست، ما نیز همه برخاستیم - و فرانك پیشنهاد کرد که برویم و گشتی در اقامتگاه اجباری یهودیان بزنیم.

همه از کاخ «بل ودر» بیرون آمدیم. من با بانو فیشر و بانو وشر و فرانك فرماندارکل درماشین اول سوار شدم. درماشین دوم بانو بریگیت فرانك، فرماندار فیشر و ماکس شملینگ جا گرفتند. مهمانان دیگر در دو اتومبیل دیگر به دنبال ما راه افتادند. پس از عبور از چندین خیابان و پارک، درمدخل شهر ممنوع، جلو روزه ای که در دیوار بلند اقامتگاه اجباری تعبیه شده بود و آن دیوار را آلمانها از آجرقرمز ساخته بودند توقف کردیم. فرانك به من گفت: به این دیوار نگاه کنید. می بینید که در این دیوار مهیب سمنتی جابه جا مسلسل کار گذاشته شده و همان است که روزنامه های انگلیسی و امریکایی این همه درباره آن می نویسند...

و خنده کتان افزود: یهودیهای بیچاره همه از سینه بیمارند و این دیوار لااقل از باد محفوظشان می دارد!

درصدای وقیح فرانك چیزی بود که من به گمانم شناختم، چیزی غم انگیز: و این همان قساوت پست و غم انگیز او بود.

در جواب گفتم: جاودانگی عاری از رحم این دیوارتها در این نیست که مانع از خروج یهودیان از اقامتگاه است، بلکه در این هم هست که مانع از ورود ایشان به اقامتگاه نمی شود.

فرانك به خنده گفت: هر چند کیفر تخطی از منع خروج از اقامتگاه اعدام است ولی یهودیان به طیب خاطر وارد و خارج می شوند.

پرسیدم: با بالا رفتن از دیوار؟

فرانك جواب داد: نه بابا! آنها از روزنه های کوچکی شبیه به سوراخ

موش خارج می‌شوند که شبها درهای دیوار می‌کنند و روزها آن را با کمی خاک و با برگ پنهان می‌کنند. از همین سوراخها بیرون می‌روند و در شهر خواربار و لباس برای خود می‌خرند. بازار سیاه، اقامتگاه، بیشتر توی همین سوراخ سنبه‌ها دایر می‌شود. گاه‌گاه چندتایی از این موشها در تله می‌افتند. اینها بچه‌هایی هستند بین هشت سال و ده سال، نه بیشتر. اینها جان خود را با روح قهرمانی واقعی به‌خطر می‌اندازند. این هم از قواعد بازی کریکت است? nicht wahr (اینطور نیست?)

من به صدای بلند گفتم: جان خود را به‌خطر می‌اندازند؟
فرانک جواب داد: راستش چیز دیگری بجز جان ندارند که به‌خطر بیندازند!

- و شما به این می‌گویید بازی کریکت؟
- البته. هر بازی‌ای برای خود قواعدی دارد.
بانو و شتر گفت: شوهر من در کراکووی دیواری به‌دور اقامتگاه ساخته که به‌سبک دیوارهای شرقی است، یعنی کنگره‌های زیبا و مزغله‌های قشنگی دارد و طبعاً یهودیان کراکووی نمی‌توانند شکایتی داشته باشند، چون دیواری است کاملاً زیبا، به‌سبک معماری یهودی.
همه در حالی که پاهای خود را روی برفهای یخ‌زده می‌کوبیدند شروع به‌خندیدن کردند. سر بازی که در چند قدمی ما زانو زده، تفنگش را به‌علامت نشانه‌گیری به‌گونه چسبانده، و یک توده برف او را از نظرها پنهان کرده بود گفت: Ruhe! ساکت!

سرباز تفنگ خود را به سوراخی که درهای دیوار، هم‌سطح با زمین، کنده بودند نشانه رفته بود. سرباز دیگری که پشت سر او زانو زده بود از بالای شانه رفیق خود مواظب بود. ناگهان سرباز اول آتش کرد. گلوله درست در لبه سوراخ به‌دیوار خورد.

سرباز دومی باخوشحالی تمام داد زد: آی نخورد!
فرانک به آن دو سرباز نزدیک شد و پرسید: به‌چه تیراندازی می‌کنید؟
هر دو سرباز خنده‌کنان گفتند: به‌موش!

- به‌موش? ach so! (که اینطور!)

ما نیز به‌سربازها نزدیک شده بودیم و خانها می‌خندیدند و درست مثل وقتی که اسم موش به‌میان بیاید وول می‌خوردند و دامانشان را تا نیمه بالا زدند.

بانو بریگیت فرانک پرسید: کو؟ موش کجاست؟
 سرباز که باز نشانه رفته بود گفت: Achtung! (توجه!)
 از سوراخی که درپای دیوارکنده بودند اول يك مشت موی سیاه و
 ژولیده پیدا شده و سپس دو دست از سوراخ درآمدند و روی برفها نشستند:
 سر و دست يك بچه بود.
 باز تیر در رفت. این بار هم فقط کمی مانده بود که به هدف بخورد.
 کله بچه در سوراخ ناپدید شد.
 فرانک به لحنی حاکی از بیتابی خطاب به سرباز داد زد:
 - بده به من! تو که طرز استفاده از تفنگ را هم نمی دانی!
 و تفنگ را گرفت و خود نشانه رفت.
 برف در سکوت می بارید.

قسمت سوم

سگها



شب زمستان

در پشت شیشه بند مغازه پوست فروش تتری، در وسط پوستهای گاو وحشی و خز و سنجاب و روباه نقره‌ای و آبی و روباه به رنگ طلای سفید، پوست سگی را نیز پهن کرده بودند که منظره‌ای زننده و رقت‌انگیز داشت. این پوست از آن يك سگ بسیار اصیل انگلیسی از نوع «ستر» بود که سیاه و سفیدند و پشم بلند و ظریفی دارند. چشمان پوست خالی، گوشهای صاف و پوزه‌اش خرد شده بود. بر پوست کتیه‌ای بود که به يك گوشش سنجاق کرده بودند، به این شرح: پوست «ستر» انگلیسی، از نژاد اصیل. بها ۶۰۰ مارک فنلاندی. ما جلو شیشه بند مغازه ایستادیم و من احساس نفرت فوق‌العاده‌ای در خود کردم.

کنت اوگوستن دوفوکسا وزیر مختار اسپانیا در هلسینکی به من گفت: - تو هرگز دستکش از پوست سگ ندیده‌ای؟ سرهنک «لوکتاندر» يك جفت از این دستکشها داشت - همان سرهنک فنلاندی که در جبهه لنینگراد دیدیمش - من دلم می‌خواهد يك جفت از آن دستکشها به خرم‌وبا خود به‌مادرید ببرم. آنجا به‌همه خواهیم گفت که این دستکشها از پوست سگ است... در اینجا حتی زنها کلاه و دست پوش از پوست سگ دارند.

دوفوکسا می‌خندید و زیرچشمی به من نگاه می‌کرد. باز گفت: - پوست سگ بر زیبایی زنان می‌افزاید.

من گفتم: سگها خیلی دست و دلبازند.

آخرین روزهای ماه مارس ۱۹۴۲ بود. ما باهم خیابانی را طسی می-کردیم که از وسط پارک «اسپلانادا» می گذرد. از پارک بیرون آمده بودیم و داشتیم به طرف بندر و میدان بازار جلو بندر سرازیر می شدیم، آنجا که دو کاخ با شکوه، یکی مقر سفارت سوئد و دیگر اقامتگاه رئیس جمهور فنلاند، در کنار هم واقع شده اند.

چنان سرمای شدیدی بود که آدم حس می کرد روی تیغ ریش تراشی راه می رود. کمی آن سوتر از شیشه بند مغازه پوست فروش، در گوشه ای از خیابان، از جلو مغازه تابوت فروشی گذشتیم. تابوتهای رنگ شده، بعضی به رنگ سفید، بعضی مشکی براق - با دستگیره های بزرگ نقره ای - و بعضی نیز تماماً از چوب آکاژو (ماهون) با سلیقه خاصی در مغازه چیده شده بود. فقط یک تابوت کوچک به گمانه به رنگ نقره در پشت شیشه بند مغازه می درخشید. دوفوکسا به زبان فرانسه به من گفت: من از این تابوت خیلی خوشم

می آید!

و به تماشای تابوتها ایستاد.

دوفوکسا مثل هر اسپانیایی اصیل دیگر آدم بیرحم و شومسی است، چون فقط برای روح احترام قایل است: جسم و خون آدمی و دردها و رنجهای جسمانی و بیماریها و زخمهای تن آدم برای او بی ارزشند. خیلی دوست دارد از مرگ حرف بزند، از دیدن مراسم تشییع جنازه آنقدر شاد می شود که انگار در جشنی شرکت کرده است. در خیابان به مغازه تابوت فروشی که می رسد می ایستد و تابوتها را تماشا می کند. از صحبت درباره زخمها و دملها و جانوران عجیب لذت می برد، لیکن از اشباح می ترسد. از هر چیزی حاضر است حرف بزند بجز از اشباح. مردی است باهوش و با تربیت و با فکر، و شاید قدری بیش از آن مذهبی است که بتوان او را هوشمند واقعی دانست. ایتالیا را خوب می شناسد و با اغلب دوستان من در فلورانس و رم آشنا است. حتی من بعید نمی دانم که یک وقت هردومان بیخبر از هم عاشق زن واحدی بوده باشیم. او چندسالی را به عنوان دبیر سفارت اسپانیا در دربار پاپ در رم گذراند، لیکن به سبب زرنگی بیجایی که در قضیه خلیج «آکواسانتا» به خرج داده و برای گزارشهایی که درباره کشتن ادچیانو داده بود او را از ایتالیا

بیرون کردند. يك روز به من گفت: مرا بین که سه سال در رم بودم و نمی- دانستم کتنس اداچیانو دختر موسولینی است.

همچنانکه از پارک اسپلاناد سرازیر می شدیم دوفوکسا برای من نقل کرد که شبی با تنی چند از دوستانش به تماشای نبش قبرهای گورستان قدیمی «سان سباستیان» در مادرید رفته بود. اوایل سال ۱۹۳۳ بود و در آن سال اسپانیا هنوز جمهوری بود. حکومت جمهوری برای اجرای طرح نوسازی شهر دستور داده بود که گورستان قدیمی مادرید را خراب کنند و اموات را به گورستان دیگری منتقل نمایند. وقتی دوفوکسا و دوستانش - از جمله، عده ای از نویسندگان جوان مادریدی - به گورستان رسیدند هوا تاریک شده بود و بسیاری از گورها را شکافته و خالی کرده بودند. مردها در تابوتهای سرباز دراز کشیده بودند. همه جور آدمی از گاو باز در لباس مخصوص خود گرفته تا ژنرال در لباس متحدالشکل نظامی، و کشیش و جوان شهری و اعیان ثروتمند و دختران و بانوان محتشم و بچه ها، در میان آنها دیده می شد. بر گور يك دانشجوی ناکام کتیبه ای بود که نیمی از آن با گذشت زمان محو شده بود. بر آن کتیبه این جمله خوانده می شد: «خدا از تحصیل علوم دنیوی بازش داشت تا حقیقت اخروی را به او بیاموزد».

دوفوکسا از مشاهدات خود در گورستان به حسب عادت به صدای بلند و با حرکات سر و دست صحبت می کرد.

به او گفتم: او گوستن، آهسته حرف بزن؛ اشباح صدای تو را می شنوند. رنگ از روی دوفوکسا پرید و همچنان که به اطراف خود نگاه می کرد زمزمه کنان گفت: اشباح؟

به نظر می آمد که خانه ها، درختها، مجسمه ها و نیمکتهای «اسپلاناد» در پرتو نور سرد و شبح مانندی که انعکاس درخشش برف در شبهای شمال می پراکند تکان می خوردند. چند سرباز مست در گوشه ای از خیابان با زنی هر جایی جر و بحث می کردند. ژاندارمی در طول و عرض پیاده رو دراز «هتل کمپا» قدم می زد، بر فراز بامها و بر بالای خیابان «مانرهایم» آسمان سفید یکدست و بدون چین و بدون لرزش بود، و به آسمان يك عکس کهنه رنگ و رو رفته می مانست. حروف درشت آهنی اعلان یکی از سیگارهای فنلاندی بر بالای بام هتل، سیاه و واضح بر زمینه آسمان سفید نقش بسته بود و به اسکلت

حشره‌ای عظیم‌الجثه شباهت داشت. برج شیشه‌ای ساختمان «استوکمان^۱» و آسمانخراش هتل «تورنی^۲» در آن هوای رنگ بریده می‌لرزیدند.

شبی مهمان وستمن^۳ وزیر مختار سوئد در فنلاند بودیم. وستمن در اتاق کتابخانه‌اش جلو پنجره نشسته بود و انتظار ما را می‌کشید. انعکاس نقره‌فام درخشش برف شبانه آهسته در فضای نیم تاریک کتابخانه آب می‌شد، فضایی نیمه تاریک به رنگ چرم، که برق جلد کتابها ارتعاشات ظریف زرینی چون مویرگ بر آن می‌انداخت. ناگهان چراغ روشن شد و هیكل بلند و باریک وزیر مختار وستمن را به خلوص و وضوح بعضی نقش و نگارهای روی ظروف نقره قدیم سوئد روشن نمود. حرکات او که بر اثر این فوران خاموش نور در هوا منجمد شده بود آهسته آب شد و وا رفت و کله کوچك و شانه‌های راست و لاغرش لحظه‌ای چند سکون سرد نیم‌تنه‌های مرمری پادشاهان سوئد را که به ردیف بر صفا‌های بلوطی بلند کتابخانه چیده بودند به نظر من آوردند. موهای نقره‌ای او بر پیشانی پهنش نور مرده مرمر پاشیده بود و بر سیمای نجیب و موقرش لبخندی طنز آلود یا سایه هراسان لبخندی ویلان بود.

در اتاق ولرم ناهارخوری، نور رقیق و مهربان دو شمعدان بزرگ نقره‌ای که در وسط میز گذاشته بودند در انعکاس سفید نور دریای یخزده و میدان پوشیده از برف می‌مرد - انعکاسی که بی‌امان بر شیشه‌های کدر پنجره می‌شکست. و با اینکه برق گلی رنگ شمعها بر سفیدی خیره‌کننده پارچه سفره رنگ گوشت‌زده و لختی سرد ظروف چینی سوئدی را پوشانده و به تلالؤ یخزده بلورهای اصل و به صیقل نقره‌آلات قدیم دانمارکی گرمی بخشیده بود چیزی شبیح مانند و در عین حال مضحک (اگر مضحکه در نزد اشباح یا در چیزهای شبیح مانند وجود داشته باشد) در هوا احساس می‌شد. و چنانکه گویی افسون نافذ شبهای شمال که با انعکاس حزن آلود نور برف شبانه به درون اتاق می‌آمد ما را اسیر جادوی خویش کرده باشد در پریدگی رنگ چهره‌های ما، در بیقراری نگاههای نگران ما، و حتی در حرفهای ما نیز چیزی مربوط به اشباح وجود داشت.

دو فوکسا جلو پنجره نشسته بود و آن شبکه مویرگهای آبی رنگ که در تن سفید برف شبانه وجود دارد بر چهره او منعکس شده بود. شاید برای

خنثی کردن افسون شب شمال درخود بود که از آفتاب اسپانیا، از رنگها و بوها و صوتها و طعمهای اسپانیایی، از روزهای آفتابی و شبهای پرستاره اندلس، از باد سبک و تمیز زمینهای مرتفع کامتیل و از آسمان آبی که همچون سنگی بر کشته گاو جنگی می افتد سخن می گفت. و ستمن با چشمان نیم بسته به او گوش می داد، چنانکه گفتی عطرهای سرزمین اسپانیا را در درخشش برف می بویید، گفتی صداهای جاندار و همههمه های زنده کوچکها و خانه های اسپانیا را که از دریای یخزده می گذشتند می شنید، گفتی به منظره ها، تصویرها، تابلوهای طبیعت بیجان که رنگهای گرم و غلیظ از آنها می چکید، و به صحنه خیابانها و میدان گاو بازی، به خانواده ها و مجالس رقص، و اجتماعات و مغازله ها و عزاداریها و پیروزیها که دوفوکسا با آن صدای پرطنینش مجسم می کرد، می نگریست.

وستمن چند سالی وزیر مختار دولت سوئد در مادرید بود و اینک فقط چند ماهی بود که به سمت وزیر مختار به هلسنکی (پایتخت فنلاند) آمده و آنهم برای انجام دادن مذاکرات سیاسی مهمی بود. او به محض اینکه این مأموریت موقت را در فنلاند به انجام می رسانید بایستی فوراً به مادرید برگردد و پست وزیر مختاری سوئد در اسپانیا را بازگیرد. او اسپانیا را با حدت و حرارتی در عین حال نهانی و شهوانی و تخیلی دوست می داشت و آن شب به سخنان دوفوکسا با مخلوطی از شرم و حسد و بغض گوش می داد، درست مثل عیاشقی وازده که وصف معشوق را از زبان رقیبی کام گرفته بشنود. (دوفوکسا به او می گفت: من شوهر اسپانیا هستم، بنابراین رقیب شما نیستم. اسپانیا زن من است و شما عاشق او هستید. وستمن فقط آه می کشید و جواب می داد: افسوس!). لیکن در احساس او نسبت به اسپانیا آن اختلاف جزئی و غیر قابل وصف هوس شهوانی و نفرت پنهانی که در نهاد آدمهای شمالی همیشه با عشق ایشان به سرزمینهای مدیترانه مخلوط می شود وجود داشت؛ همان بیزاری شهوانی که در نمایشهای باستانی «پیروزی مرگ» بر چهره تماشاچیان نقش می بندد، آنجا که صحنه های مرگبار و منظره نعشهای از گور درآمده و کبود شده و مثل مارمولکهای مرده برهنه در آفتاب افتاده، ایجاد نفرتی مقدس و شهوتی در عین حال جاذب و دافع می کنند.

دوفوکسا می گفت: اسپانیا کشوری است شهوت انگیز و حزن آور، اما کشور اشباح نیست. وطن اشباح شمال است. در کوی و برزن شهرهای اسپانیا آدم به جنازه برمی خورد اما به شبح بر نمی خورد.

و از آن بوی مرده سخن می‌گفت که در هنر و ادبیات اسپانیا وارد می‌شود، و نیز از بعضی منظومه‌های جنازه‌ای «گویا» و نغمه‌های زنده «گره‌کوا» و از چهره‌های پوسیده پادشاهان و بزرگان اسپانیا که به دست «ولاسکز» برزمینه معماریهای غرورآمیز طلائی، ارغوانی و مخملی، در سایه روشن سبز و زرین کاخهای سلطنتی و کلیساها و دیرها نقاشی شده است.

وستمن گفت: در اسپانیا هم ممکن است آدم به اشباح بر بخورد. من اشباح اسپانیایی را بسیار دوست دارم. آنها بسیار مهربان و بسیار با تریبند. دوفوکسا جواب داد: آنها شیخ نیستند بلکه نعشند. آنها تصویرهای بی‌جسم نیستند بلکه از گوشت و پوست و استخوان و خون ترکیب شده‌اند و مثل اینکه زنده باشند می‌خورند و می‌نوشند و دوست می‌دارند و می‌خندند. با این وصف اجساد مرده‌ای هستند که شبها مثل اشباح راه نمی‌افتند، بلکه در وسط روز و در آفتاب بیرون می‌آیند. آنچه اسپانیا را چنین زنده نگاه می‌دارد همین نعشها هستند که می‌بینیمشان در خیابان‌ها راه می‌روند، در کافه‌ها می‌نشینند، در کلیساهای تاریک زانو می‌زنند و نماز و دعا می‌خوانند، و در روزهای عید و روزهای بازار، در وسط همه‌شاد شهرها و دیه‌ها، در میان مردم زنده‌ای که می‌خندند و عشق می‌ورزند و می‌نوشند و آواز می‌خوانند، کند و عبوس پیش می‌آیند و چشمان سیاهشان در چهره سبزشان برق می‌زند. آنچه شما به نام اشباح می‌خوانید اصلاً اسپانیایی نیستند، بیگانه‌اند. آنها از راه دوری آمده‌اند - خدا می‌داند از کجا - و فقط به این شرط می‌آیند که شما ایشان را به اسم صدا بزنید و با کلمات جادویی احضارشان کنید.

وستمن لبخند زنان پرسید: مگر شما به کلمات جادویی عقیده دارید؟

- هر اسپانیایی اصیلی به کلمات جادو عقیده دارد.

وستمن پرسید: شما یک کلمه جادویی بلدید؟

- من کلمات جادویی زیاد بلدم ولی کلمه‌ای هست که بیش از تمام

کلمات دیگر قدرت خارق‌العاده احضار اشباح را دارد.

- پس خواهش می‌کنم آن کلمه را ولو آهسته بگویید.

دوفوکسا که رنگش کمی پریده بود گفت: من جرأت نمی‌کنم آن کلمه

را بگویم. می‌ترسم. این کلمه وحشت‌انگیزترین و خطرناکترین کلمه زبان کاستیلی است. هیچ اسپانیایی صحیح‌النسبی جرأت ندارد آن را بر زبان بیاورد.

کلمه‌ای است لعنتی، و اشباح وقتی آن را می‌شنوند از سایه بیرون می‌آیند و به پیشواز شما می‌شتابند. کلمه‌ای است که هم برای گوینده شوم است و هم برای شنونده بدیمن. شما اگر همین حالا نعشی را به اینجا بیاورید و روی این میز بگذارید هیچ تغییری در رنگ رخسار من پدید نخواهد آمد ولی مبادا شیخی را صدا بزنید و در را به رویش باز کنید که من از وحشت قالب تهی خواهم کرد.

وستمن گفت: لا اقل معنی آن کلمه را به ما بگویید.

- این یکی از اسامی متعدد مارها است.

وستمن گفت: مارها نامهای زیبایی دارند. در تراژدی شکسپیر، آنتونیوس

کلئوپاترا را به یکی از نامهای شیرین مار صدا می‌زند.

دوفوکسا که رنگ از رخسارش پریده بود گفت: آه!

- ها! چه تان شد؟ نکنند همین کلمه است که شما جرأت نمی‌کنید به

زبان بیاورید؟ معهذاً بر زبان آنتوان به شیرینی عسل رفته است... سپس با

شادی ظالمانه‌ای به گفته افزود:

- کلئوپاترا هرگز نامی به این قشنگی نداشته است. من به گمانم آن

حرفهایی را که شکسپیر در دهان آنتوان می‌گذارد به یاد داشته باشم.

دوفوکسا داد زد: ساکت! خواهش می‌کنم!

وستمن با لبخندی ظالمانه ادامه داد: اگر حافظه‌ام غلط نکند آنتونیوس

کلئوپاترا را به نام...

دوفوکسا جیغ کشید: برای خاطر خدا ساکت باشید و آن کلمه را جز

به صدای آهسته بر زبان نیاورید! این واژه واژه وحشتناکی است که فقط باید

آهسته گفته شود، آن هم این جور... و تقریباً بی‌آنکه لبهایش را تکان بدهد

کلمه Culebra را زمزمه کرد.

وستمن خنده کنان گفت: آه! Culebra! (مار بی‌زهر) و آن وقت شما

از چنین چیز بی‌اهمیتی می‌ترسید؟ این هم کلمه‌ای است مانند هزاران کلمه

دیگر و به نظر من هیچ چیز ترسناک یا مرموزی در آن وجود ندارد.

در این دم چشمانش را رو به سقف بالا گرفت و مثل اینکه در حافظه‌اش

به دنبال چیزی می‌گردد به گفته افزود:

- اگر اشتباه نکنم کلمه‌ای که شکسپیر به کار برده Snake (مار)

است، و تازه، این واژه کمتر از واژه اسپانیایی Culebra ظرافت دارد.

دوفوکسا گفت: خواهش می‌کنم آن را تکرار نکنید. این واژه‌ای است

که بدبختی می آورد و یکی از ما یا یکی از کسانی که زیاد به ما نزدیکند هم امشب خواهد مرد.

در همین لحظه در باز شد و یک ماهی آزاد باشکوه از ماهیهای دریاچه ایناری اراکه به رنگ گلی بسیار خوش رنگی بود روی میز گذاشتند. از درزهای پوست ماهی با آن فلسهای نقره‌ای و آن موجهای به‌ظاهر سبز و آبیض بر قهای غلیظی می‌جست که یادآور پارچه‌های ابریشمی قدیمی بود، از آن پارچه‌ها که به قول دوفوکسا در تن عکسهای حضرت مریم در کلیساهای دهات اسپانیا دیده می‌شود. کله ماهی آزاد بر بالشی از گیاهان بسیار نازک شبیه به گیسوی زنان آرمیده بود - این گیاه نوعی خزه شفاف بود که در رودخانه‌ها و دریاچه‌های فنلاند می‌روید. درست به کله ماهی منقوش در تابلوهای طبیعت بیجان «براک» می‌مانست. طعم این ماهی آزاد یادآور خاطره دوری بود از آبها، جنگلها و ابرها، و برای من خاطره‌ای بود از دریاچه ایناری در یک شب تابستانی که از نور خورشید پریده رنگ قطبی در زیر آسمانی به رنگ سبز رقیق و یکدست روشن بود. آن رنگ گلی که از لای فلسهای نقره‌ای ماهی آزاد به چشم می‌آمد رنگ ابرها بود در آن هنگام که خورشید شبانه در کنار افق همچون نارنجی در کنار پنجره آرمیده است و نسیمی ملایم در لای برگهای درختان، در آبهای روشن و بر سواحل پوشیده از علف می‌وزد و بر رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و جنگلهای وسیع «لانی» سبکال می‌گذرد. همان رنگ گلی که ماهیهای آزاد دریاچه ایناری وقتی خورشید در دل نیمه‌شبان قطب شمال در آسمان سبز مخطط به مویرگهای ظریف آبی سرگردان است از لای فلسهای نقره‌ای خود به شکل بر قهای تند و غلیظ می‌جهانند.

صورت دوفوکسا به همان رنگ گلی درآمد که در لای فلسهای ماهی آزاد به چشم می‌خورد.

خنده کنان گفت: حیف که هرچم اتحاد جماهیر شوروی به رنگ گلی از نوع گلی ماهی آزاد نیست.

من گفتم: اگر هرچم اتحاد شوروی به رنگ گلی ماهی آزاد و گلی زهر جامه زنان بود خدا می‌داند چه بر سر اروپای بیچاره می‌آمد.

وستمن گفت: خوشبختانه در اروپا همه چیز دارد رنگ می‌بازد و بسیار محتمل است که ما هم اکنون داریم به طرف قرون وسطایی به رنگ گلی از نوع گلی ماهی آزاد می‌رویم.

دوفو کما گفت: من اغلب از خود می‌پرسم که نقش روشنفکران در يك قرون وسطای جدید چه خواهد بود. شرط می‌بندم از فرصت استفاده کنند تا بکوشند که يك بار دیگر تمدن اروپایی را نجات دهند.

وستمن گفت: روشنفکران اصلاح‌ناپذیرند.

من گفتم: کشیش پیر ناحیه «من کاسن»^۱ نیز اغلب همین سؤال را از خود می‌کند... و نقل کردم که کنت گاورونسکی^۲ دیپلمات لهستانی که با لوجیانا فراساتی^۳ دختر سناتور فراساتی سفیر سابق ایتالیا در برلن ازدواج کرده و از زمان اشغال لهستان به وسیله آلمانیها به رم پناهنده شده است گاه‌گاهی به مهمانخانه کشیش نشین «من کاسن» می‌رود تا چند هفته‌ای را در آنجا بگذراند. دن‌گروه گوریودیاماره^۴ اسقف آن کشیش نشین، روزی که داشت با گاورونسکی صحبت می‌کرد درباره این مطلب که جنگ اروپا را به چه توحش عظیمی تهدید می‌کند، به او می‌گفت که کشیشان در تاریکترین لحظات قرون وسطی با دست نویسی از روی کتابهای خطی قدیمی و قیمتی یونانی و لاتینی تمدن غرب را نجات دادند. امروز برای نجات فرهنگ و تمدن اروپا چه باید کرد؟ گاورونسکی به او جواب داد: کشیشان خود را وادارید تا کتابها را با ماشین تحریر نسخه برداری کنند.

پس از شراب روشن «موزل» که بوی یونجه باران خورده می‌داد و رنگ گلی تند و لطیف نمایان از لای فلسهای نقره‌ای ماهی آزاد مزه منظره دریاچه ایناری در زیر آفتاب شبانه راه آن می‌بخشید، شراب قرمز «بورگونی» با تلالو خونین در جامها درخشید. در وسط میز، روی يك دیس بزرگ نقره‌ای، تیره هشت يك گراز شکار شده در جنگل «کارلی» بوی گرم تنور در اتاق می‌پراکند. پس از برق شفاف شراب «موزل» و پس از رنگ گلی ماهی آزاد که جریان نقره فام رودخانه و ابرهای گلی رنگ آسمان سبز «لاپنی» را به یاد می‌آوردند، شراب سرخ «بورگونی» و گراز جنگل «کارلی» که از تنور گرم و معطر با بوی شاخ و برگهای کاج بیرون آمده بود ما را به یاد زمین انداختند.

هیچ شرابی بقدر شراب سرخ «بورگونی» زمینی نیست. در انعکاس سفید نور برف رنگ خاک داشت، همان رنگ ارغوانی و طلابی «ساحل زر»

-
1. Mont-Cassin
 2. Gavronski
 3. Luciana Frassati
 4. Don Gregorio Diamare

به هنگام غروب. نفس آن همچون نفس يك شب تابستانی «بورگونی» عمیق و به بوی گیاهها و برگها معطر بود. و هیچ شرابی مثل شراب «شبهای سن ژرژ» که حتی اسم آن هم نشانی از شب دارد و مثل شب تابستانی «بورگونی» عمیق و پرتلاؤ است، چنین صمیمانه با شب همراهی نمی کند. این شراب مثل آتش غروب بر کرانه شفاف افق با تلاؤنی خونین بر آستانه شب می درخشد و نورهای قرمز و آبی در زمین به رنگ ارغوان، در علف و در برگ درختان که هنوز از عطر و طعم خورشید رو به غروب گرمند می افروزد. جانوران وحشی با فرا رسیدن شب در اعماق زمین فرو می روند، گراز با تکان دادن پر سروصدای شاخه های درختان به کنام خود باز می گردد، قرقاول با پرواز کوتاه و خاموش خود در سایه ای که از هم اکنون بر فراز بیشه ها و چمنها موج می زند شناور است، خرگوش تیز تک بر نخستین اشعه ماه، همچون بر يك طناب سفت و زبر نقره ای، می سرد. آن ساعت هنگام خوردن شراب «بورگونی» است. در آن لحظه، در آن شب زمستانی، در اتاقی که از تابش حزن انگیز برف روشن شده است، بوی عمیق شراب «شبهای سن ژرژ» خاطره شبهای تابستان در بورگونی را - شبهای خفته بر زمینی هنوز گرم از حرارت خورشید را - به یاد ما می آورد.

من و دوفوکسا لبخند زان به هم نگاه می کردیم و موجی گرم به صورتمان می دودید. لبخند زان به هم نگاه می کردیم، گویی این خاطره زمینی غیر منتظر ما را از افسون غم انگیز شب شمال خلاص می کرد. ماکه در این بیابان برف و یخ گم شده ایم، در این سرزمین آبی صدهزار دریاچه، در این فنلاند ملایم و خشن که آنجا بوی دریا تا دورترین اعماق جنگلهای «کارلی» و «لاپی» نفوذ می کند، آنجا که برق آب را می توان شناخت حتی در چشمان آبی و میشی آنمیان و جانوران، حتی در حرکات کند و شمرده مردمی که در کوچه های آتش گرفته از برق خیره کننده برف راه می روند یا در شبهای تابستان در کوچه باغهای پارکها گردش می کنند و سربه سوی درخشش سبز و آبی دریای فلکی معلق بر فراز بامها در سایه این روز بی سپیده و بی غروب تابستان سفید شمال بر می دارند. با این خاطره غیر منتظر زمینی، ما ناگهان خود را تا مغز استخوان زمینی حس کردیم و لبخند زان به هم نگاه کردیم، چنانکه گویی از غرق شدن نجات یافته بودیم.

دوفوکسا با صدایی مشوش گفت: Sköll (به سلامتی!) و جامش را برخلاف يك رسم نیچه مذهبی - نیچه عرفی سوئدی که حق دعوت مهمان

به نوشیدن را با این شعار سنتی فقط برای میزبان قابل است بلند کرد.
 وستمن مثل اینکه بخواهد عمل خلاف قاعدهٔ دوفوکسار ابر او ببخشد
 به لحن شیطنت آمیزی گفت:

- من وقتی جامم را بلند می‌کنم هر گز نمی‌گویم Skoll (به سلامتی).
 در یکی از نمایشنامه‌های آرتور رابیندرا به نام «دلباختگان»، شخصی هست که
 در لحظه‌ای از لحظات چنین می‌گوید:

London is full of People, who have just come back from
 Sweden, drinking skoll and saying snap! at each another.
 (لندن پر از مردمی است که تازه از سوئد برگشته‌اند و با نیت سلامتی یکدیگر
 می‌نوشند ولی به هم می‌گویند snap یعنی به ناهودی یا زهر مارا) من هم
 به تقلید از ایشان، با نیت skoll می‌خورم ولی می‌گویم snap!
 دوفوکسا که از شراب «بورگونی» مستی شاد و بهیچانه‌ای پیدا کرده
 بود گفت:

- پس من هم می‌گویم snap!
 وستمن لیخندزان گفت: snap! و من نیز جامم را بلند کردم و به تقلید
 از ایشان گفتم: snap!
 دوفوکسا خطاب به وستمن گفت: چه خوب است آدم به يك کشور
 بیطرف تعلق داشته باشد! در آن صورت می‌تواند بنوشد بی‌آنکه مجبور باشد
 به آرزوی پیروزی یا شکست کسی بخورد. snap برای صلح اروپا! (به ناهودی
 صلح اروپا!)

وستمن گفت: skoll! (به سلامتی)
 دوفوکسا گفت: چطور! حالا می‌گویید skoll?
 وستمن بالبخندی طنزآمیز جواب داد: آخر من دوست دارم گاه گاه
 اشتباه کنم.

دوفوکسا جامش را بلند کرد و گفت: من غش می‌کنم برای اینکه
 بگویم snap. پس snap برای آلمان و snap برای انگلستان!
 وستمن باشکوه محبت آمیزی گفت: snap برای آلمان، و skoll
 برای انگلستان.

دوفوکسا گفت: حق باشماست. برای انگلستان باید گفت skoll.

من جامم را بلند کردم و گفتم: snap برای آلمان و skoll برای انگلستان.

دوفوکسا به من گفت: تو برای آلمان نبایستی بگویی snap ، بلکه می بایست بگویی skoll ؛ چون هرچه باشد آلمان متحد ایتالیا است.

در جواب گفتم: من شخصاً متحد آلمان نیستم. جنگی که ایتالیا می-کند جنگ شخصی موسولینی است و من موسولینی نیستم. هیچ ایتالیایی ای

هم موسولینی نیست. snap برای موسولینی و هیتلر هردو!

دوفوکسا تکرار کرد: snap برای موسولینی و برای هیتلر!

گفتم: snap برای فرانکو هم!

دوفوکسا لحظه ای مردد ماند و آخر گفت: snap برای فرانکو هم!

سپس رو به سوی وستمن کرد و گفت: شما از داستان بازی کریکتی که مالاپارته در لهستان با فرانک فرماندار کل لهستان بازی کرده است اطلاع دارید؟ و شروع کرد به نقل داستان قرارداد من با فرانک و اینکه چگونه من صاف و پوست کنده به فرانک گفته بودم که به هنگام اقامت هیتلر در ورشو تمام نامه ها و پولهای ارسالی پناهندگان لهستانی ایتالیا را به خمپوشان و دوستانشان در لهستان رسانده بودم.

وستمن پرسید: و فرانک شما را لو نداد؟

در جواب گفتم: نه، مرا لو نداد.

وستمن گفت: ماجرای شما با فرانک واقعاً عجیب است. اوممكن بود

شما را به گشتاپو تحویل بدهد. باید تصدیق کرد که رفتار او با شما دور از انتظار بوده است.

گفتم: من مطمئن بودم که او مرا لو نخواهد داد. آنچه ممکن بود در عین سادگی و صمیمیت من بی احتیاطی بزرگی به حساب بیاید چیزی بجز يك احتیاط عاقلانه نبود. من با تظاهر به اینکه فرانک را آدم جوانمردی می-دانم او را همدست خود کرده بودم. و البته این مانع از آن نشد که او بعدها از صراحت من انتقام بگیرد و مرا وادار به پرداخت تاوان گرانی بسابت هدستی ظالمانه خود بکند... و تعریف کردم که چند هفته بعد از رفتن من از ورشو او از بابت چند مقاله ای که راجع به لهستان نوشته بودم شدیداً بدولت ایتالیا اعتراض کرد و مرا متهم نمود به اینکه به مسئله لهستان به چشم مسئله شخصی خود نگریسته ام. فرانک از من خواست که نه تنها آنچه را نوشته ام تکذیب کنم بلکه يك نامه عذرخواهی هم به شخص او بنویسم.

در آن هنگام من در فنلاند، یعنی در جای امنی بودم و طبیعی است که به او جواب دادم: Snap (زکی!)

دوفوکسا به فرانسه گفت: من اگر به جای تو بودم به او جواب می-
دادم merde! (گه!)

و ستم لبخند زنان گفت: این کلمه ای است که به زبان آوردنش در
بعضی موارد مشکل است.

دوفو کسا به لحنی موقر پرسید: شما خیال می کنید من نمی توانم عین
آن جوابی را که «کامبرون» در واترلو به یک افسر انگلیسی داد به یک
آلمانی بدهم؟ سپس خطاب به من ادامه داد: اگر من به یک آلمانی بگویم
«گه سگ!» تو حاضری در هتل رویال یک سور به ما بدهی؟

به خنده جواب دادم: محض رضای خدا او گوستن، فکرش را بکن که
تو ناسلامتی وزیر مختار اسپانیا هستی و چه بسا که ممکن است با یک کلمه
ملت اسپانیا را به جنگ با آلمان هیتلری بکشانی!

- ملت اسپانیا برای چیزهای از این کوچکتر هم جنگیده است. من به
نام ملت اسپانیا جواب خواهم داد: گه سگ!

و ستم گفت: پس لااقل صبر کنید هیتلر به واترلو برسد. متأسفانه او
هنوز از اوسترلیتز رد نشده است.

دوفوکسا گفت: نه، من نمی توانم صبر کنم.
و به لحنی موقر به گفته افزود: عیبی ندارد؛ من کامبرون اوسترلیتز
خواهم شد.

خوشبختانه در همین دم یک سینی پر از غذایی سر میز آوردند که خمیر
نرمی بود به شکل گلوله های کوچک و بسیار هم خوشمزه، که خود خواهران
مقدس دیر «ساکره کور» آن را به نام ولتری «چس راهبه» می نامند.
و ستم از دوفوکسا پرسید: این چس راهبه شما را به یاد چیزی
نمی اندازد؟

دوفوکسا به لحنی جدی گفت: این مرا به یاد اسپانیا می اندازد. اسپانیا
پر است از دیر و صومعه و چس راهبه. من به عنوان یک کاتولیک و یک اسپانیایی

۱. Cambronne سردار ناپلئون (۱۷۷۰-۱۸۴۲) که در همه جنگها با او بود
و برای جوابی که در جنگ واترلو به یک افسر انگلیسی داد (گه!) معروف
است. (مترجم).

ظرافتی را که در یادآوری کشورم به من به کار بردید تحسین می‌کنم. وستمن با خنده‌ای محبت‌آمیز گفت: منظور من نه به اسپانیا بود و نه به مذهب کاتولیک. این غذای صومعه‌ای مرا به یاد بچگی خودم می‌اندازد. شما را چطور؟ شما را هم به یاد بچگیتان نمی‌اندازد؟ همه بچه‌ها «چس راهبه» را دوست دارند. در کشور ما سوئد هم که هیچ دیر و صومعه‌ای نیست غذای «چس راهبه» هست. همین مسئله شما را جوان نمی‌کند؟

دوفوکسا گفت: شما چه روش خوبی برای جوان کردن مهمانانتان دارید! این غذای لذیذ مرا به یاد جوانی جاودانی اسپانیا می‌اندازد. من افسوس که به عنوان یک آدم، دیگر جوان نیستم ولی به عنوان یک اسپانیایی جوانم و جاودانی. بدبختانه آدم ممکن است هم جوان باشد و هم پوسیده شده باشد. ملت‌های لاتین پوسیده‌اند.

خاموش شد و سرش را بر سینه خم کرد. سپس ناگهان سر برداشت و به لحنی غرورآمیز به گفته افزود:

- در عین حال این خود پوسیدگی تمیزی است. هیچ می‌دانید دیروز یکی از دوستان ما که عضو سفارت امریکا است به من چه می‌گفت؟ ما داشتیم از جنگ صحبت می‌کردیم و از فرانسه و ایتالیا و اسپانیا، و من به او می‌گفتم که ملت‌های لاتین پوسیده‌اند. او در جواب گفت: ممکن است پوسیده باشند، ولی بوی بد نمی‌دهند.

وستمن گفت: من اسپانیا را دوست می‌دارم.

دوفوکسا در حالی که بالاتنه‌اش را از روی میز خم کرده بود و از پشت برق یخزده بلورها به روی وستمن لبخند می‌زد گفت: از محبتی که نسبت به ملت اسپانیا ابراز می‌فرمایید از صمیم قلب سپاسگزارم. فقط به من بفرمایید کدام اسپانیارا دوست می‌دارید؟ اسپانیای خدا را یا اسپانیای آدم‌ها را؟ وستمن جواب داد: البته اسپانیای آدم‌ها را.

گفت دوفوکسا نگاهی سخت سرخورده به وستمن انداخت و گفت:

- بلی؟ شما هم؟ آدم‌های شمالی فقط جنبه‌های بشری اسپانیارا دوست می‌دارند و بس، و حال آنکه هر چه در اسپانیا جوان است و ابدی به خدا تعلق دارد. آدم باید کاتولیک باشد تا اسپانیا یعنی اسپانیای واقعی را که به خدا تعلق دارد درک کند و دوست داشته باشد. چون خدا خودش، هم کاتولیک است و هم اسپانیایی.

وستمن گفت: من پروتستان هستم و بسیار تعجب می‌کنم از اینکه

خدا کاتولیک باشد. ولی از اینکه خدا اسپانیایی باشد اعتراض نمی‌کنم و حتی حاضریم این مطلب را بپذیریم.
- اگر خدا وجود داشته باشد اسپانیایی است. این کفر نیست بلکه شاهی برتجلی ایمان است.

وستمن با لطف خاصی که اندک آمیخته به طعن و طنز بود گفت:
- دوفو کسای عزیزم، تا چندماه دیگر که هست وزارت مختاری سوئد را در مادرید باز خواهیم یافت به‌شما قول می‌دهم که به اسپانیای خدا قدری بیشتر پردازم و به اسپانیای آدمها قدری کمتر.
دوفو کسا گفت: امیدوارم خدای اسپانیایی برای شما جالبتر از میدان بازی گلف «پوئرتاهیه‌رو» باشد... و نقل کرد که یک دیپلمات انگلیسی، وقتی سفارت انگلستان در نزد حکومت فرانکو پس از خاتمه جنگهای داخلی به‌مادرید منتقل شد، قبل از هر چیز درصدد برآمد بفهمد آیا راست است که پنجمین سوراخ گلف «پوئرتاهیه‌رو» با نارنجک فاشیستها صدمه دیده است؟
وستمن به‌لحنی مضطرب پرسید: حالا واقعاً راست بود؟
دوفو کسا جواب داد: نه الحمدلله! سوراخ پنجم سالم مانده بود.
خوشبختانه فقط یک‌خبر غرض‌آلود بود که تبلیغات ضدفاشیستی آن‌را پخش کرده بود.

وستمن با آهی حاکی از راحتی خیال گفت: خوشبختانه! اقرار می‌کنم که وقتی شما این حرف را زدید من چنان هول کردم که نزدیک بود نفسم بند بیاید. در تمدن امروزی، جناب دوفو کسای عزیزم، بدبختانه اهمیت یک سوراخ بازی گلف کم از اهمیت یک کلیسای بزرگ باستانی نیست.
دوفو کسا گفت: دعا کنیم که خدا لااقل سوراخهای بازی گلف را از شر جنگ در امان بدارد!

دوفو کسا در باطن چندان علاقه‌ای نه به سوراخهای بازی گلف داشت و نه به کلیساهای بزرگ باستانی. درست است که او قلباً کاتولیک بود ولی کاتولیک به‌سبک اسپانیایی، یعنی او به‌مسایل مذهبی درست به‌چشم مسایل شخصی می‌نگریست و در مورد کلیسا، و حتی در مورد مسایل مربوط به وجدان کاتولیکی، با آزاد فکری خاصی می‌اندیشید که هیچ ربطی به آزاد فکری ولتری نداشت. وضعی که او در قبال مسایل مختلف اعم از سیاسی و

اجتماعی و هنری می گرفت همیشه یکسان بود. او فالانژیست یعنی طرفدار فاشیست فرانکو بود ولی به همان نحو که یک اسپانیایی کمونیست یا آنارشیکست است، یعنی به شیوه کاتولیکی. و این همان شیوه‌ای است که دوفوکسا آن را «تکیه به دیوار» می نامید. هر اسپانیایی انسانی است آزاد، ولی با تکیه به دیوار: این دیوار بلند و صاف و غیرقابل عبور که دیوار کاتولیکی یا دیوار مربوط به خداشناسی است، دیوار اسپانیای کهن، همان دیوار که جوخه‌های اعدام (اعم از آنارشیکست، یا جمهوریبخواه، یا کمونیست، یا مونارشیکست یا فاشیست) محکومان را درپای آن نگاه می دارند و آتش می کنند، همان دیوار که درپای آن محکومین را به آتش می سوزاندند و تعزیه‌های مذهبی اجرا می کردند.

وزیر مختار اسپانیای فرانکو در فنلاند بودن مانع از آن نبود که دوفوکسا با طنز و تمسخر به فرانکو و انقلاب او بخندد (هربرگر^۱ وزیر مختار فرانسه پتن به دوفوکسا می گفت وزیر مختار اسپانیای ویشی). دوفوکسا به آن نسل جوان اسپانیایی تعلق داشت که کوشیده بودند به مارکسیسم یک زیربنای فتودالی و کاتولیکی بدهند، یا به قول خود دوفوکسا به لنینیسم جنبه خداشناسی بیخشدند و اسپانیای کهنسال کاتولیک و متعصب را با اروپای جوان کارگری آشتی بدهند. اکنون دوفوکسا به این رؤیاهای قشنگ نسل خود و به شکست این تلاش غم انگیز و درعین حال مضحک می خندید. بعضی اوقات، وقتی از جنگهای داخلی اسپانیا صحبت می کرد من فکر می کردم که یک جهش آزاد از ناحیه وجدانش او را برآن داشته است که با عقلش از در مخالفت درآید و حقانیت و حقیقت مواضع سیاسی و اخلاقی و فکری رقیبان فرانکو را تأیید کند، مثل آن شب که با ما از آزانا^۲ رئیس جمهور اسپانیای جمهوری و از «روزنامه سری» او سخن می گفت، روزنامه‌ای که آزانا در آن جزئی‌ترین و ظاهراً پیش پا افتاده‌ترین وقایع انقلاب و جنگ داخلی را می نوشت، مثلاً رنگ آسمان در فلان ساعت از فلان روز، صدای چشمه، صدای وزش باد دربرگهای درختان، انعکاس شلیک گلوله‌های تفنگ که در یکی از خیابانهای مجاور آتش کرده‌اند، پریدگی رنگ، یا وقاحت، یا ترحم، یا ترس، یا بیشرمی، یا خیانت، یا تظاهر، یا خودخواهی استغفها، ژنرالها، سیاستمداران، درباریان، اعیان و اشراف، رؤسای اتحادیه‌ها و رجال اسپانیا

1. Herbert Guérin

2. Azana

و آنارشیه‌هایی که به دیدن او می‌آمدند و به او نصیحت می‌کردند، التماس می‌کردند، پیشکشی به او می‌دادند، مذاکره می‌کردند، خودشان را می‌فروختند، خیانت می‌کردند. مسلم است که «روزنامه مخفی» آژانا علناً منتشر نمی‌شد ولی آن را از بین هم نبرده بودند. دوفوکسا آن روزنامه را خوانده بود و از آن به عنوان سند فوق‌العاده‌ای یاد می‌کرد که آژانا در آن به طرزی عجیب مجزا از حوادث و جدا از اشخاص و منزوی در محیطی پاک و مجرد ظاهر می‌شد. لیکن، در مواقع دیگر، دوفوکسا درقبال ساده‌ترین صور مسایلی که تصویری شدمدتها است آنها را به‌طور قطع و در مافی الضمیر وجدان کاتولیکی خود حل کرده است دست و پای خود را گم می‌کرد و گنج می‌شد. مثلاً يك روز در مقابل لنینگراد، همین چند روز پیش که جمعه مقدس بود، من و دوفوکسا در خندقی، در سنگرهای جلو حومه لنینگراد با هم بودیم. آنجا، تقریباً در بانصد متری ما، پشت سیمهای خاردار، و پشت خط مضاعف سنگرها و مخفیگاههای سربازان شوروی، دوسرباز روس دیدیم که آشکارا و بی‌حفاظ، توی برفها، در حاشیه جنگل راه می‌رفتند و تنه بریده درخت صنوبری را بردوش می‌بردند. خرامان راه می‌رفتند و بازوی آزادشان را هم با جرأت و جسارت تمام به جلو و عقب تاب می‌دادند. دوسرباز سیبریایی بودند رشید و خوش‌هیكل، و کلاه پوست حاجی طرخان خود را که به رنگ خساکستری بود روی پیشانی گذاشته بودند و بالاپوش شنی رنگشان تا پاشنه چکمه‌شان آمده بود و تفنگشان را به‌شانه حمایل کرده بودند. انعکاس خیره‌کننده نور خورشید بر برف زیاد درشت نشانشان می‌داد. سرهنگ لوكاندر را رو به دوفوکسا کرد و گفت: آقای وزیر مختار، می‌خواهید فرمان‌دهم دو تا نارنجك روی این دو مرد بیندازند؟ دوفوکسا که بالا قیدی تمام خود را در بلوز سفید اسکی پیچیده بود از زیر باشلقش نگاهی به سرهنگ لوكاندر کرد و جواب داد: امروز جمعه مقدس است، چرا گناه قتل دو انسان را در چنین روز مقدسی بردوش وجدان من بار می‌کنید؟ اگر واقعاً می‌خواهید مرا خوشحال کنید تیراندازی نکنید! سرهنگ لوكاندر بسیار متعجب به نظر آمد و گفت: ما اینجا برای جنگ کردن آمده‌ایم. دوفوکسا گفت: حق با شما است، ولی من اینجا فقط يك جهانگرد هستم. لحن صحبت و طرز حرکاتش عجیب هیجان‌زده بود و من هم تعجب کردم. رنگ از صورتش پریده و قطرات درشت عسرق

برپیشانش نشسته بود. آنچه موجب نفرت او بود این نبود که دونفر آدم به افتخار او و برای خوشایند او قربانی می‌شدند، بلکه چرا در روز جمعه مقدس کشته می‌شدند.

معهدا سرهنگ لوکاندر یا فرانسه هیجان‌زده دوفوکسارا نه‌مکید و یا فکر کرد که با این کارش واقعاً به جناب وزیر مختار احترام خواهد گذاشت و انکار او صرفاً از باب تعارف است فرمان داد تا دو نارنجک برای آن دو سرباز روس بیندازند. دوسرباز سیبریایی ایستادند و با چشم مسیر و صغیر نارنجکها را دنبال کردند، نارنجک‌هایی که در چند قدمی آن دو ترکیدند و هیچ آسیبی به ایشان وارد نیاوردند. وقتی دوفوکسا آن دوسرباز روسی را دید که بی‌آنکه بار درخت صنوبر خود را رها کنند راه خود را دنبال کردند و بازوی خود را نیز طوری بیخیال تاب می‌دادند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، لبخندی زد و سرخ شد و آهی از تسکین خاطر کشید، لیکن به‌لحنی تأسف‌بار گفت: حیف که امروز روز جمعه مقدس است و گرنه به طیب خاطر به‌هوا پریدن تکه‌های تن این دوجوان رشید را تماشا می‌کردم! سپس بازوی خود را از روی لبه سنگر دراز کرد و گنبد بزرگ کلیسای ارتدوکسی لنینگراد را که در آن پایین، از فراز بام‌های خاکستری رنگ شهر محصور پیدا بود نشانم داد و به گفته افزود: این گنبد را بین چقدر روح کاتولیکی دارد! اینطور نیست؟

در مقابل وستمن طنزگو و خنده‌رو دوفوکسای گوشتالو و دموی مزاج نشسته و صورت چاق و سرخ‌رنگ خود را به طرف صورت لاغر و روشن وستمن دراز کرده بود، درست نظیر شیطان کاتولیک که در تمزیه‌ها روی پلکان کلیسا، در مقابل فرشته نقره‌ای‌پوش می‌نشیند. گاهی احساسی شهودی یا غروری که اغلب در اقوام لاتینی بخصوص در اسپانیاییها هست و مانع جوشش هیجانان درونی و تحريك آزاد عقل و هوش است بیدینی معنوی او را سنگین‌تر می‌کرد. من در دوفوکسا يك تردید شیطنت‌آمیز حس می‌کردم، يك ترس مسلم از اینکه خود را آشکارا کند و در مکانی پنهان عریان جلوه نماید و خویشتر را بی‌سلاح در معرض زخمی غیرمنتظر قرار دهد. من گوش می‌دادم و ساکت بودم: انعکاس شیخ مانند برف که نورگلی رنگ شمعها و تلالؤ سرد بلورها و چینی‌ها و ظروف نقره در آن خاموش می‌شد به حرفها و لبخندها و نگاهها حالتی مرموز و ذهنی می‌داد. دوفوکسا می‌گفت: کارگران مسیحی نیستند. وستمن جواب می‌داد: چرا نیستند؟ آنها هم مسیحی هستند منتها مسیحی معتقد به طبیعت.

دوفو کسا می گفت تعریف ترتولین درباره مارکسیستها صدق نمی کند. کارگران مارکسیست دهری هستند. آنها به بهشت و جهنم عقیده ندارند. وستمن نگاهی شیطنت بار به دوفو کسا کرد و پرسید: مگر شما عقیده دارید؟ دوفو کسا جواب داد: من؟ نه.

در این موقع یک شیرینی تازه شکلاتی به گردی چرخ دوشکه که حاشیه آن را با گل و پسته تازه به رنگ سبز بهاری برزمینه شکلات به رنگ جامه کشیشان زینت کرده بودند بر روی میز ظاهر شد. دوفو کسا از دن ژوان گفت واز «گویا» و «فردریکو گارسیا لورکا». وستمن از خواهران مقدس کلیسای «ساکره کوره» یاد کرد و از شیرینی های خوشمزه ای که می پزند و گلدوزی های قشنگی که می کنند، و از دعاهایی که به زبان فرانسه و با لهجه ملیح خاص خود می خوانند. دوفو کسا از نسلهای جوان اسپانیایی، از ورزش دوستی و علاقه ایشان به مذهب کاتولیک و ایمان قلبیشان به مریم عذرا، به قدسین و به ورزش سخن گفت و از آمال مسیحایی ایشان. و توضیح داد که آمال و کمال مطلوب ایشان «سن لویی» با گل زنبقش و «سنت اینیاس» با عصایش نیست، بلکه جوان کارگر ساکن قصبات کارگرنشین مادرید و بارسلون است که شلوار کوتاه موتورسواران یا فوتبالیستها را درها دارد. سپس نقل کرد که دردوران جنگ داخلی اسپانیا بیشتر فوتبالیستها کمونیست بودند و تقریباً همه گاو-بازان طرفدار فرانکو. تماشاچیان صحنه های گاو بازی نیز همه فاشیست بودند و تماشاچیان مسابقه های فوتبال همه مارکسیست.

دوفو کسا می گفت: من به عنوان یک کاتولیک و من یک اسپانیایی اصیل حاضرم مارکس و لنین را بپذیرم، مشروط بر اینکه بتوانم ایشان را مثل قدسین بپرستم و مجبور نباشم به اصول فرضیه های اجتماعی و اقتصادی ایشان ايمان بیاورم.

وستمن جواب می داد: هیچ چیز شما را منع نمی کند از اینکه ایشان را مثل قدسین بپرستید. شما که در برابر پادشاه اسپانیا به زانو می افتید چرانتوانید با اصول خدایی کمونیست باشید؟

آن وقت دوفو کسا می خندید و می گفت:

– و این درست همان کمال مطلوب اسپانیای فرانکو است. وقتی از صرمیز بلند شدیم پاسی از شب گذشته بود. در کتابخانه وستمن،

در جلوه پنجره‌های بزرگ مشرف به بندر، روی صندلیهای چرمی بلند و دسته‌دار نشستیم و به تماشای پرواز مرغان ماهیخوار به دور کشتیهای محصور در یخ نگاه می‌کردیم. پرتو برف مانند بال نرم و سرد پرنده درباریسی به شیشه‌ها می‌کوفت. من و مستن را می‌دیدم که همچون سایه شفاف، آرام و بیصدا در آن نور شبح مانند منبسط می‌شد. او چشمانی داشت به رنگ آبی بسیار روشن، شبیه به چشمهای شیشه‌ای و سفید مجسمه‌های باستان. موهای نقره‌ای همچون قابهای نقره‌ای تمثالهای قدیسین رم شرقی دور پیشانی او را گرفته بود. دماغی راست و باریک و لبانی ظریف و بیرنگ و اندک خسته و دستهای ریزی با انگشتان قلمی و ظریف داشت که بر اثر تماس دایم با چرم گوزنها و زینها و باموی اسبها و سگهای اصیل و ظرفهای چینی و پارچه‌های قیمتی و کوزه‌های عتیقه حومه بالتیک و پیپهای عالی نرم شده بود. وه که در آن چشمهای آبی شمالی چه افتخاری براق از برف، چه برکه‌های دور افتاده و چه جنگلهای بی‌انتهایی دیده می‌شد! وه که در آن نگاه روشن تقریباً سفیدش چه کسالتی عمیق و آرام خواننده می‌شد! همان کسالت اصیل و قدیم دنیای «مدرن» که از مرگ خود آگاه است. وه که چه انزوایی بر آن پیشانی پریده رنگ نقش بود!

پرتو شبح مانند برف دستهای او را چنان سبک و بیرنگ کرده بود که وقتی دست به بطریهای شراب «پورتو» و ویسکی یا به لیوانهای بالور صاف می‌برد انگار دستهایش در هوا محو می‌شدند. به سایه‌ای می‌مانست که در اتاق پخش شده بود، یا به شبحی مهربان شباهت داشت. حرکاتش آهسته با انحنای مبلها و لیوانها و بطریها و پشتی صندلیهای بلند چرمی درمی‌آمیخت. بوی شراب «پورتو» و ویسکی در رایحه ملایم توتون انگلیسی همراه با بوی مانده و کهنه چرم و بوی ضعیف دریا محو می‌شد.

ناگاه از طرف میدان صدای عجیبی برخاست، صدایی دردآلود و هراسان. همه به بیرون، به روی ایوان پریدیم. ابتدا میدان به نظرمان خلوت آمد. پهنه یخزده دریا در برابرمان گسترده بود. از پس سفیدی شفاف برف جزیره کوچک سوئدی «یات کلاب» و مجموعه جزایر دیگر، و دورتر از آنجا قلعه قدیمی «سیومن لینا» که در خط یخی افق محاط است پیدا بود. نگاه آدمی بر تپه «دیده‌بانی» و بر درختان پارک، که شاخه‌های لختشان پوشیده از قلسهای براق برف بود، می‌آرمید. صدای ناله خشک و خشنی که از میدان می‌آمد

نوعی زوزه فرو خورده یا فریادی دردناک بود که در آن آوای گوزنی مجروح کم کم رو به خاموشی می‌نهاد و تبدیل به شیئهٔ اسبی درحال مرگ می‌شد.

دوفوکسا که دچار وحشتی موهوم شده بود فریاد زد:

- آه، لعنت بر شیطان!

ولی کم کم که چشمهای ما با انعکاس پرتو خیره‌کنندهٔ برف خو گرفت روی بارانداز بندر لکه‌ای تیره یا شکلی مبهم، بهرامتی یا به‌خیال خود، تشخیص دادیم که آهسته می‌جنبید. همه پایین رفتیم، به میدان درآمدیم و به آن شبح مبهم نزدیک شدیم. شبح به دیدن ما فریادی از جگر برآورد و سپس خاموش شد.

گوزن بود، گوزنی بزرگ و زیبا باشاخهای عظیم که مثل شاخه‌های لخت درختی زمستانی از دوطرف پیشانی پهن و گرد پوشیده ازموهای سرخ وانبوه و کوتاهش درآمده بود. چشمش درشت و کدر بود، چشمی نمناک و عمیق که در آن چیزی برآق که برق اشک بود می‌درخشید. حیوان مجروح بود: پایش شکسته بود. شاید درشکاف قشر یخی که سطح دریا را پوشانده بود افتاده بود. شاید از کشور استونی از میان دشت یخ خلیج فنلاند آمده بود. حیوان‌رزان بسته به بوی خانه‌های مسکونی و با رایحهٔ ملایم انسان جذب شده و خودش را تا بارانداز بندر کشانده بود. اکنون در برف می‌نالید و نفس می‌زد و با آن چشمان نمناک و عمیقش به ما می‌نگریست.

وقتی ما به کنار او رسیدیم حیوان تلاشی کرد که روی پا بماند شود ولی دوباره ناله‌کنان به زانو در افتاد. گوزنی بود به بزرگی يك اسب درشت اندام. چشمان مهربان و زیبایی داشت. ضمن بوکشیدن هوا، که انگار بوی آشنایی را تشخیص داده بود، خودش را به روی برف کشید، به طرف کاخ رئیس جمهور پیش رفت، از نردهٔ باز حیاط بیرونی کاخ داخل شد، و درهای پلکان کوچک، بین دو پاسدار بیحرکت که مانند مجسمه در دو طرف دروازهٔ کاخ ایستاده بودند و کاسکت فولادی بر سر و تفنگشان را به‌شانه حمایل داشتند، دراز شد.

در آن وقت شب رئیس جمهور فنلاند، ریستوریتی^۱، حتماً در خواب بود، لیکن خواب يك رئیس جمهور از خواب يك پادشاه به‌مراتب سبکتر

است. رئیس جمهور، ریستوریتی، که بر اثر ناله‌های سوزناک این حیوان مجروح بیدار شده بود کسی را فرستاد تا ببیند این صدای عجیب و بیسابقه چیست. کمی بعد، سرهنگ «سلورن» آجودان اول رئیس جمهور بر آستانه در کاخ ظاهر گردید.

سرهنگ تا چشمش به دستن وزیر مختار سوئد افتاد به‌لعنی تعجب-آمیز گفت:

- سلام، جناب آقای وزیر مختار...

پس از آن کنت دوفوکسا وزیر مختار اسپانیا را نیز شناخت و به او این به‌لعنی سرشار از تعجبی عمیق گفت: سلام جناب وزیر مختار...
آخر از همه مرا دید، و همچنان که با نظری حیرت‌آلود به من می-نگریست گفت:

- آه! شما هم؟...

آنگاه خطاب به دستن به گفته افزود: امیدوارم موضوع يك اقدام رسمی و سیاسی در بین نباشد!

و فوراً به طرف کاخ رئیس‌جمهور دوید تا به او خبر بدهد که وزرای مختار سوئد و اسپانیا همراه با يك گوزن زخمی بر در کاخ ایستاده‌اند.

رئیس‌جمهور، ریستوریتی، که بی‌اندازه متعجب شده بود پرسید:
- با يك گوزن زخمی؟ آنها در این وقت شب از من چه می‌خواهند؟
ساعت يك صبح بود، ولی در کشور فنلاند رعایت حال حیوانات نه تنها يك اصل اخلاقی است و هر کسی به طیب خاطر به آن عمل می‌کند بلکه يك قانون معتبر مملکتی نیز هست. کمی بعد، آقای رئیس‌جمهور با بالاپوش سنگینی از پوست گرگ برتن و با شیکلا بلندی از پوست خنزیر بر سر به دم در کاخ آمد، صمیمانه به ما سلام داد، به گوزن مجروح نزدیک شد و خم شد تا پای شکسته حیوان را معاینه کند، و همچنان که با دست دستکش‌دار خود گردن حیوان را نوازش می‌نمود آهسته با او شروع به-صحبت کرد.

دوفوکسا به من گفت: شرط می‌بندم که دستکشهای رئیس‌جمهور از پوست سگ است!

گفتم: حالا چرا از خودش نمی‌پرسی؟

دوفوکسا جواب داد: حق با تو است.

و همچنان که به رئیس جمهور نزدیک می شد به او گفت:

- ممکن است از شما بپرسم آیا دستکشهاتان از پوست سگ است؟

رئیس جمهور، ریستوریتی، که زبان فرانسه نمی داند با حالتی حاکی از تعجب و دستپاچی به او نگاه کرد، سپس به آجودان اول خود متوسل شد تا حرف دوفوکسارا برای او ترجمه کند. آجودان اول که خود نیز متعجب و دستپاچه شده بود سؤال عجیب وزیر مختار اسپانیا را آهسته برای رئیس جمهور ترجمه کرد. به نظر آمده که رئیس جمهور سخت حیرت کرده و متظاهر است به اینکه معنی این سؤال را نمی فهمد. شاید غیرممکن می دانست که منظور واقعی وزیر مختار اسپانیا را خوب فهمیده باشد، و در پی آن بوده که معنی واقعی این سؤال عجیب را دریابد و بفهمد که چه اشاره سیاسی پر معنایی در آن نهفته است.

در حینی که رئیس جمهور ریستوریتی در میان برنفا بر بالین گوزن مجروح زانو زده بود و با حالتی حاکی از بهت و حیرت به دوفوکسا نگاه می کرد و گاه گاه نیز نگاهی به دستکشهای خود می انداخت اتومبیلی از میدان گذر کرد که در آن وزیر مختار برزیل و دبیر اول سفارت دانمارک و دبیر اول سفارت فرانسه سوار بودند و به طرف باغ ملی که محله مسکونی نمایندگان سیاسی کشورهای خارجی در فنلاند است می رفتند. کم کم همه نمایندگان سیاسی خارجی به دور گوزن مجروح و رئیس جمهور جمع شدند. بتدریج که نمایندگان سیاسی خارجی در بازگشت به منازل خود از میدان می گذشتند و تجمع اتومبیلهای باهلاک و نمره سیاسی را در برابر کاخ رئیس جمهور و ازدحام مردم را در آنجا می دیدند توقف می کردند، از اتومبیل به زیر می آمدند، به گروه ما نزدیک می شدند و با صدایی سرشار از کتکجکوی و تشویش به ما سلام می دادند. بدین گونه خط اتومبیلها دم به دم درازتر می شد.

در آن حین که سرهنگ «سلورن» رفته بود تا به سرهنگ دامپزشک لشکر سوار تلمن کند و او را بر بالین گوزن بیمار بیاورد وزیر مختار رومانی با یکی از دبیران سفارت سر رسیدند، و پشت سر ایشان وزیر مختار «کروآسی» با دبیر سفارت و وزیر مختار آلمان و پیرت فون بلوخر نیز آمدند. دوفوکسا آهسته در گوش من گفت:

- آه! این بلوخرها همیشه به موقع می‌رسند!
آنگاه دستش را بالا برد و به فون بلوخر سلام هیتلری داد، سلامی که از آن فالانژهای اسپانیایی نیز بود.

دبیر سفارت فرانسه ویشی آهسته از دوفوکسا پرسید:

- چطور؟ حالا دیگر شما هم پاتان را بلند می‌کنید؟

دوفوکسا لبخندی زد و در جواب گفت:

- شما فکر نمی‌کنید که بلند کردن یک‌ها بهتر از بلند کردن هر دو باشد؟

دبیر سفارت فرانسه متلک را با خونسردی خورد و در جواب باکمال

خوشرویی گفت:

- من هیچ تعجب نمی‌کنم. زمانی مردم با بازو کار می‌کردند و با کلاه

سلام می‌دادند، حالا با بازو سلام می‌دهند و «با کلاه کار می‌کنند».

دوفوکسا داد زد: آه! هزار آفرین آقای دبیر اول! من در برابر حاضر-

جوابی شما لنگک انداختم.

سپس رو به طرف من برگرداند و آهسته پرسید: «با کلاه کار کردن»

یعنی چه؟

در جواب گفتم: این اصطلاحی است در زبان فرانسه و معنی آن این

است که شما عقلمان کمی پاره‌سنگ برمی‌دارد.

دوفوکسا گفت: وای از این زبان فرانسه که آدم هیچ‌وقت نمی‌تواند

آن را کامل یاد بگیرد!

گوزن مجروح همچنان که در بین دو پاسدار و در حلقه محاصره جمعی از

نمایندگان سیاسی خارجی بر برافراشته بود آهسته ناله می‌کرد. چند سرباز

و دوزن هر جایی کم‌وبیش مست و گروهی از ملوانان که از بندر به شتاب آمده

بودند و دو ژاندارم تفنگ به شانه نیز آمده و به جمع پیوسته بودند. گوزن

گاه‌گاه نفسی شبیه به سوت می‌کشید و کله گنده‌اش را خم می‌کرد تا زخم پایش

را بلیسد. لکه‌ای از خون بر برف افتاده بود و دم‌به‌دم عریض‌تر می‌شد. یک‌وقت

در همان حال که کله‌اش را برای لیسیدن پای شکسته‌اش برگردانده بود شاخه‌ای

از آن شاخ هیولایش به‌هالتوی پوست رئیس‌جمهور گیر کرد. نیروی این نوع

۱. اشاره است به بلوخر سردار آلمانی که در جنگ واترلو به‌موقع به‌کمک ولینگتن

سردار انگلیسی رسید و ناپلئون را شکست دادند.

۲. در این جواب هم طنز نیشداری خطاب به فرانسه ویشی هست (مترجم).

گوزنها بقدری زیاد است که با يك تكان ناگهانی شاخش رئيس جمهور را از جا کند، و اگر فون بلوخر وزير مختار آلمان به موقع بازویش را نگرفته و نگاهش نداشته بود بیشك بزرگمین می افتاد. نمایندگان سیاسی خارجی همه قاه قاه خندیدند، چنان که گویی این حرکت معصومانۀ وزیر مختار آلمان معنای سیاسی کنایه آمیزی در خود نهفته داشت.

یکی از زنان هر جایی همینکه لغزیدن آقای رئيس جمهور را دید به صدای بلند داد زد: Perkele! این واژه در زبان فنلاندی یعنی به جهنم! و از کلماتی است که هیچکس در فنلاند نباید آن را بر زبان بیاورد. درست مثل واژه bloody (لعنتی) در انگلیسی که در عصر ملکه ویکتوریا گفتن آن در انگلستان ممنوع بود. با این گفتۀ دخترک همه زدند زیر خنده. آنها که به صحنه نزدیکتر بودند به کمک رئيس جمهور شتافتند تا چین پالتویش را از شاخ گوزن در آورند. در همین دم رئيس تشریفات وزارت امور خارجه فنلاند نفس زنان رسید و رسیدنش چنان به موقع بود که کلمۀ Perkele لولی مست را شنید. وی با اینکه خود را به پالتوی بسیار گرمی از پوست گرانبهای سمور پیچیده بود به شنیدن این کلمه ازها تا سر لرزید.

واقعا که صحنۀ عجیب و زیبایی به وجود آمده بود! میدان پوشیده از برف، خانه های بیرنگ شبح مانند، کشتیهای محبوس در لای قشرهای ضخیم یخ و گروهی از آدمیان خز و اطلس پوش که به دور گوزن مجروحی حلقه زده بودند و گوزن بر آستانۀ کاخ رئيس جمهور، در بین دو پاسدار دراز کشیده بود! چنین صحنه ای حتماً نقاشان سوئدی و فرانسوی را به خود جاب می کرد، بخصوص نقاشان او آخر قرن هیجدهم و اوایل قرن اخیر را که برای نقاشی صحنه ای چنین جالب مداد و دفتر نقاشی خود را برمی داشتند و تا اقصی نقاط قطب شمال هم می دویدند.

در خلال این دقایق، سرهنگ دامپزشک و سربازان پرستار که با يك آمبولانس آمده بودند به دور گوزن می پلکیدند، و حیوان با آن چشمان غمناک و مهربان خود، با صبر و حوصلۀ تمام حرکات ایشان را دنبال می کرد. پس از تلاش و تقلای بسیار که همه از رئيس جمهور گرفته تا نمایندگان سیاسی و آن دوزن هر جایی در آن شرکت جستند، گوزن را بر تخت روانی دراز کردند و چهار طرف تخت روان را گرفته در آمبولانس گذاشتند. آمبولانس آهسته دور شد و در انتهای میدان، در سفیدی خیره کننده برف از نظر ناپدید گردید. نمایندگان سیاسی خارجی چند لحظه ای برجا ماندند و باهم به شوخی

و مسخرگی پرداختند، سیگار آتش زدند و با بر برفها کوبیدند. چنان سرمای شدیدی بود که گرگ یخ می‌بست.

آخر، رئیس جمهور شبکلاه پوست خزش را از سر برداشت، سری به احترام فرود آورد و گفت: آقایان، شب به‌خیر!

نمایندگان خارجی نیز شبکلاه خز خود را از سر برداشتند، سری به احترام فرود آوردند و گفتند: شب به‌خیر، آقای رئیس جمهور!

آن جمع اندک با رد و بدل کردن سلام و تعارف به‌بانگ بلند، متفرق شد. اتومبیلها با پت پت خفیف موتورهایشان رو به سمت باغ ملی از نظر ناپدید شدند، و سربازان و زنان هر جایی و ملوانان با خنده و شوخی از میان میدان پی کار خود رفتند، ضمن اینکه گاه‌گاه یکدیگر را از دور صدا می‌زدند. من و وستمن و دوفوکسا به طرف سفارت سوئد راه افتادیم و گاه‌گاه سربرمی‌گردانیدیم تا به‌دو نگهبانی که در دوطرف دروازه کاخ رئیس جمهور به حرکت ایستاده بودند نگاه کنیم. در جلو پای آن دولکۀ خونی پخش شده بود که کم‌کم در زیر برفکهای باد آورده ناپدید می‌شد.

ما بار دیگر در کتابخانه و در کنار بخاری نشستیم و درسکوت، نوشیدیم و سیگار کشیدن را از سر گرفتیم.

گاه‌گاه صدای پارس‌سگی به گوش می‌رسید. صدایی بود توأم با اندوهی بیخوش و تقریباً انسانی. این صدا در زیر آسمان آرامی که از برق خیره‌کننده برف سفید شده بود حالتی گرم و خونین به آن شب روشن می‌بخشید. این تنها صدای زنده و آشنای موجود درسکوت یخزده آن شب شبی بود و قلب من می‌لرزید. باد گاه‌گاه صدای تراق و تروق دریای یخزده را با خود می‌آورد. صدای چراق چراق آتش بخاری نیز که با هیزم «قان» می‌سوخت بلند بود. پرتو سرخ رنگ شعله‌ها در طول دیوارها می‌دوید و بر پشت طلایی جلد کتابها و مجسمه‌های نیم‌تنهٔ مرمری پادشاهان سوئد که به‌ردیف روی قرنیز بلوطی قفسهٔ کتابخانه چیده بودند می‌لغزید؛ و من ازدیدن آن به‌یاد تمثالهای قدیم «کارلی» افتادم که در آنها دوزخ را نه به صورت شعله‌های زنده و سلامت بخش بلکه به شکل تخته‌های یخ نشان داده‌اند، یخی که کافران ملعون در آن فرو رفته و محبوس مانده‌اند. صدای عوعو سک که به گوش ما می‌آمد ضعیف بود - شاید این صدا از یک کشتی بادبانی می‌آمد که در نزدیکی جزیرهٔ

«سیومن لینا» در یخها محبوس مانده بود.
آنگاه من به نقل ماجرای سگهای او کراین - سگهای سرخ «دنی پیر» -
پرداختم.

روزها بود که هشت سرهم باران می‌بارید. دریای گل ولای اوکراین آهسته به سمت افق بالا می‌آمد. موسم مد خزانی اوکراین بود. روزها بود که هشت سرهم باران می‌بارید و گل‌سیاه و غلیظ همچون خمیر نان که شروع به ور آمدن کند بالا می‌آمد. از ته آن دشت وسیع، باد بوی چرب گل و لای را که با بوی نای‌گندم درونشده در حال هوسیدن درشیارها و بوی ملایم و بی‌حال بوته‌های آفتابگردان سنگین شده بود با خود می‌آورد. از مردمک سیاه چشم آفتابگردان، دانه‌ها پک‌پک جدا می‌شدند، و مژه‌های زرد دراز پک‌پک به دور آن چشم گرد درشت که اینک مثل چشم کور خالی و سفید شده بود فرو می‌افتادند.

وقتی سربازان آلمانی که از خطوط اول جبهه می‌آمدند به میدانهای کوچک ده می‌رسیدند بیصدا تفنگ‌هایشان را به زمین می‌ریختند. همه از سرتا پا آغشته به گل ولای سیاهی بودند. ریششان بلند شده و چشمانشان گود رفته و خاموش و سفید بود، چنانکه درست به چشم گل آفتابگردان می‌مانست. افسران به سربازان نگاه می‌کردند و به تفنگ‌هایشان که بر زمین ریخته بودند، و هیچ حرف نمی‌زدند. از این پس Blitzkrieg یعنی جنگ برق‌آسا پایان یافته و جای خود را به Dreissigjähriger Blitzkrieg یعنی سه‌جنگ برق‌آسای سی‌ساله داده بود. جنگ ظفرنمون به آخر رسیده بود و اینک جنگ توأم با شکست شروع می‌شد. و من در ته دیدگان خاموش افسران و سربازان آلمانی پیدا شدن لکه سفید ترس را می‌دیدم. می‌دیدم که آن لکه سفید کم کم

پخش می‌شد، مردمک چشمها را می‌جوید و ریشۀ مژدها را می‌سوزانید، و مژدها همچون مژگان زرد و درازگلهای آفتابگردان يك يك فرو می‌افتادند. وقتی آلمانی شروع به ترسیدن می‌کند، وقتی آن ترس مرموز آلمانی در استخوانهای او رسوخ می‌کند آن وقت است که ایجاد حس نفرت و ترحم بیشتری در آدم می‌کند. در آن لحظه سر و ریختش فلک‌زده، تساوتش غم‌انگیز و شجاعتش مات و یأس‌آلود است. و در آن لحظه است که آلمانی به راستی بد می‌شود. من پشیمان بودم از اینکه مسیحیم و از خجالت اینکه مسیحیم سرخ می‌شدم.

اسیران روسی که از جبهه به خط عقب می‌آمدند دیگر آن اسیران ماههای اول جنگ با روسیه نبودند. دیگر آن اسیران ماههای ژوئن و ژوئیه و اوت نبودند که سربازان مشایخ آلمانی در قلب الاسد همراهشان پیاده به خط عقب جبهه می‌آمدند و روزها در غبار قرمز و سیاه دشت او کراین پیاده راه می‌پیمودند. در ماههای اول جنگ، زنها در روستاها بر آستانۀ درخانه‌ها می‌ایستادند، از شادی می‌خندیدند و می‌گریستند و برای اسیران غذا و نوشیدنی می‌آوردند و داد می‌زدند: oh biednie! oh biednie! (آه! بیچاره‌ها! آه! طفلکیها!) ایشان حتی برای سربازان آلمانی مشایخ اسیران نیز که در وسط میدان کوچک ده، روی نیمکت‌های دور مجسمه‌های گچی لنین و استالین واژگون در گل‌ولای می‌نشستند نان و آب می‌آوردند. سربازان سیگار می‌کشیدند و شاد و سرخوش با هم گپ می‌زدند و تفنگ‌هایشان را لای زانوهایشان می‌گرفتند. در ساعتی که در ده توقف می‌کردند اسیران روسی تقریباً آزاد بودند. می‌توانستند بروند و بیایند، تماشا کنند، داخل خانه‌ها بشوند، لخت شوند و خودشان را در چشمه بشویند. اما بعضی اینکه صدای سوت سر جوخه آلمانی بلند می‌شد همه به جای خود بر می‌گشتند و ستون باز به راه می‌افتاد و از ده بیرون می‌رفت و آواز خوانان در دریای زرد و سبز آن دشت وسیع ناپدید می‌شد. زنان، پیرمران و کودکان، ضمن اینکه می‌خندیدند و می‌گریستند تا مسافتی ستون را بدرقه می‌کردند. يك وقت هم می‌ایستادند. و مدتی مدید با اشارات دست با ایشان وداع می‌کردند و با سرانگشتان خود برای ایشان بوسه می‌فرستادند. اسیران نیز در گرمای قلب الاسد همچنان بر آن جاده غبار آلود می‌رفتند و گاه گاه سر بر می‌گرداندند و به بانك بلند می‌گفتند: Doaw! dania, daragaial (خدایا، عزیزم!) سربازان آلمانی مشایخ که تفنگ‌های خود را بر شانه حمایل داشتند با هم گپ می‌زدند و راه می‌رفتند و در وسط

پرچینهای گل آفتابگردان می‌خندیدند. و گل‌های آفتابگردان پرچین نیز به تماشای رفتن ایشان سرخ می‌کردند و مدتی مدید با آن چشمان گرد و سیاه خود دنبالشان می‌کردند تا ستون درغباری انبوه ناپدید می‌شد.

از این پس جنگ ظفرنمون تمام شده بود و اینک جنگ توأم با شکست آغاز می‌یافت. جنگ برق آسای سی‌ساله شروع می‌شد و ستونهای اسیران بیش از پیش نایاب می‌گردید. دیگر سربازان مشایخ آلمانی با تفنگ‌های کم‌حاصل کرده به شانه راه نمی‌رفتند و با هم گپ نمی‌زدند و نمی‌خندیدند، بلکه به پهلوهای ستون فشار می‌آوردند، با صدای خشن و خفه خود زوزه می‌کشیدند و چشم سیاه و براق تفنگشان را خیره به اسیران می‌دوختند. اسیران بیچاره با رنگ پریده و تن نحیف به زحمت در کل‌ولای می‌رفتند. گرسنه‌شان بود و خوابشان می‌آمد و در دهات، زنان و پیرمردان و کودکان به عبور ایشان با چشمان اشکیارنگاه می‌کردند و آهسته در گوششان می‌گفتند: *nitchevo!* *nitchevo!* (مهم نیست، مهم نیست!) مردم دیگر چیزی نداشتند که به ایشان بدهند، حتی یک لقمه نان، حتی یک جرعه شیر. آلمانیها همه چیز را برده و همه چیز را دزیده بودند. *nitchevo daragaial* (اهمیت ندارد عزیزم)؛ و اسیران جواب می‌دادند: *wsio rawno, wsio rawno* (هیچ مهم نیست) هیچ مهم نیست. و ستون بی‌آنکه یک لحظه درنگ کند در زیر باران از ده عبور می‌کرد، ضمن اینکه از علاجوی همچنان شعاری داد که *wsio rawno* (هیچ مهم نیست)، و سپس در آن دریای سیاه لای و لجن دشت وسیع فرو می‌رفت.

از آن پس، نخستین «درسهای دره‌وای آزاد» شروع شد، نخستین تمرینهای قرائت در حیات‌کلخوزها. تنها باری که اتفاق افتاد من دریکی از این درسها شرکت کردم در کلخوز دهی در نزدیکی «نمیروسکویی» بود. و از آن روز بی‌بعد دیگر هیچگاه قبول نکردم که در تمرینهای قرائت حضور پیدا کنم. افسران آلمانی ژنرال فن شوبرت از من می‌پرسیدند *warum nicht?* (چرا نه؟) چرا نمی‌خواهید در «درسهای دره‌وای آزاد» حضور داشته باشید؟ این درسها آزمون بسیار جالبی است (*sehr amusant* خیلی سرگرم کننده!) اسیران را در حیات‌کلخوز به‌خط‌کرده بودند. درپای دیوارهای محوطه وزیرانبارهای بزرگ سرپوشیده‌صدها ماشین کشاورزی مختلف از قبیل ماشین درو، ماشین شخم‌زن، خیش مکانیکی، خرمن‌کوب و غیره را در هم و برهم رویهم ریخته بودند. باران می‌بارید و اسیران تا مغز استخوان خیس شده بودند. دو

ساعتی بود که همه در آنجا ساکت و خاموش ایستاده و به هم تکیه داده بودند. جوانهای رشید و سرخ و سفیدی بودند با کله تراشیده و چشمان زاغ روشن در صورتی پت و پهن. همه دستهایی داشتند درشت و زمخت و پینه بسته با انگشتان کوتاه و کج و کوله. تقریباً همه روستایی بودند. کارگران که بیشترشان مکانسین و صنعتگر کلخوز بودند از هیکلشان و از دستهایشان شناخته می شدند؛ آنها بلند قدتر و لاغرتر بودند و پوست صورتشان روشن تر بود. دستهایشان خشک و انگشتانشان بلند و نرم بود و از تماس مداوم با چکش و رنده و آچار فرانسه و پیچ گوهی و اهرم موتور لیز شده بود. و نیز از چهره های گرفته و موقر و چشمان کدرشان شناخته می شدند.

یک وقت یکی از آن استوارهای آلمانی (Feldwebel) همراه با یک مترجم داخل حیاط کلخوز شد. این سرکار استوار آدمی بود کوتاه قد و شکم گنده، از آنها که من به شوخی (Fettwebel) (بام غلطان) می نامیدم. سرکار استوار جلو اسیران ایستاد، پاهایش را از هم باز گذاشت و به لحنی حاکی از دلسوزی پدر خانواده ای که با بچه های خود حرف بزند خطاب به ایشان سخن گفت. گفت که اینک می خواهد از «بچه ها» امتحان قرائت بکند؛ هر کس باید با صدای بلند چند سطر از یک روزنامه را بخواند. به کسانی که از امتحان خوب در بیایند یک شغل منشیگری در دفتر اردوگاه اسیران داده خواهد شد. و اما کسانی که از عهده امتحان بر نیایند به کار زمین گماشته خواهند شد و عمده با رنجبر صحرا خواهند بود.

مترجم (Sonderführer) مردکی بود کوتاه و لاغر که سی سال بیش نداشت و صورت پریده رنگش پر از جوشهای قرمز بود. او در روسیه و در منطقه اشغالی ملیتوپل^۱ متولد شده بود و روسی را به لهجه آلمانی مضحکی حرف می زد. (نخستین بار که من او را دیده بودم به شوخی به او گفته بودم که ملیتوپل به معنی «شهر غسل» است؛ و او حرف مرا جدی گرفته و به لحنی خشن و قیافه ای اخم آلود به من جواب داده بود که: بلی، غسل در منطقه ملیتوپل خیلی زیاد است، ولی کار من پرورش زنبور غسل نیست، من معلم هستم).

بازی، مترجم نطق کوتاه و محبت آمیز سرکار استوار را کلمه به کلمه برای اسیران ترجمه کرد، و سپس خود نیز به لحن یک معلم مدرسه که خواهد

به‌شاگردانش تشر بزند و تهدیدشان کند توصیه کرد که خوب در تلفظ کلمات دقت کنند و بکشوند که نوشته را بسیار روان و صحیح بخوانند، چون اگر از عهده امتحان برنیایند پشیمان خواهند شد.

اسیران در سکوت به سخنان او گوش دادند، و همینکه مترجم ساکت شد همه باهم بنای گپ زدن و خندیدن گذاشتند. بسیاری از ایشان قیافه آدمهای تحقیر شده به خود گرفته بودند و حالت سگ کتک‌خورده را داشتند. گاهی هم نگاهی به دستهای پینه‌بسته و دهاتی خود می‌انداختند. لیکن بسیاری دیگر شاد و شنگول می‌خندیدند، چون مطمئن بودند که از آزمایش سر بلند بیرون خواهند آمد و در دفتر اردوگاهی منشی خواهند شد. اینها با شادی و بیغمی دهقانان ساده روسی رفقاشان را صدا می‌زدند که: آهای پیوتر! آهای ایوانوسکا! و سر و صدایی راه انداخته بودند که بیا و بین! در میان ایشان کارگران خاموش بودند. آنان چهره عبوس خود را به سمت ساختمان اداره کاخوز که ستاد فرماندهی ارتش آلمان در آنجا مستقر شده بود می‌گرداندند. گاه‌گاه نیز به سرکار استوار نگاه می‌کردند ولی به مترجم حتی یک نگاه هم نمی‌انداختند. چشمانشان گود رفته و کدر بود.

ناگهان سرکار استوار داد زد: **Ruhel** ساکت!

درست در همین دم گروهی از افسران آلمانی که در رأس ایشان سرهنگ پیر وقد بلند ولاغر و اندک قوزویی بود و سیب‌های خاکستری کوتاهی داشت و کمی هم می‌لنگید نزدیک می‌شدند. سرهنگ نگاهی سرسری به اسیران انداخت و سپس با صدایی تند و یکتواخت و درحالی که کلمات را می‌جوید، چنانکه گویی عجله داشت زودتر حرفهایش را تمام کند، به سخن پرداخت. پس از ادای هر جمله مکثی طولانی می‌کرد و به زمین می‌نگریست. او نیز گفت که کسانی که به خوبی از عهده امتحان برآیند چنین و چنان خواهند شد و غیره... مترجم نطق سرهنگ را کلمه به کلمه ترجمه کرد. سپس، از طرف خود به گفته افزود که حکومت مسکو میلیاردها پول برای مدارس شوروی خرج کرده و او از این موضوع مطلع است چون پیش از جنگ معلم مدرسه «ملی آلمانی» *Volksdeutsche* ملیت‌وپل بوده، و گفت که همه کسانی که از عهده امتحان برنیایند برای عملگی و کارهای خاکبرداری به اردوگاههای کار اجباری فرستاده خواهند شد. پس وای بر آنها که چیزی در مدرسه نیاموخته‌اند! آدم احساس می‌کرد که آقای مترجم سخت علاقه‌مند است به اینکه همگان جمله‌ها را با تلفظ خوب و درست و بهروانی تمام بخوانند.

سرهنگ در حالی که چانه اش را با دست دستکش دارش مسی خار
استوار پرسید:

— اسیران چند نفرند؟

استوار جواب داد: یکصد و هیجده نفر.

سرهنگ گفت پنج تا پنج تا امتحان کنید و برای هر دسته دو دقیقه وقت
بگذارید. ما باید در ظرف يك ساعت این کار را تمام بکنیم.

استوار گفت: Jawohl (اطاعت!)

سرهنگ به یکی از افسران که يك بسته روزنامه به زیر بغل داشت
اشاره کرد و امتحان شروع شد.

پنج اسیر يك قدم به پیش آمدند. هر يك دست دراز کرد تا روزنامه ای
را که افسر به او می داد بگیرد، (این روزنامه ها شماره های کهنه ایزوستیا و
پراودا بود که در اتاقهای اداره کلخوز پیدا کرده بودند) و به صدای بلند شروع
به خواندن کرد. سرهنگ بازوی چپش را بالا گرفت تا به ساعت مچی
نگاه کند، و همچنان بازویش به محاذات سینه و چشمانش به عقربه های ساعت خیره
ماند. باران می بارید، روزنامه ها خیس می شدند و در دستهای پنج اسیر و—
می رفتند. این اسیران با چهره کاملاً سرخ و برافروخته یا بسیار رنگ پریده و
خیس از عرق، زبانشان در تلفظ کلمات تپ می زد، یا من من می کردند و غلطهای
هجایی داشتند یا يك خط در میان جا می انداختند. همه خواندن بلد بودند
ولی به زحمت، بجز یکی که بسیار جوان بود و با اطمینان خاطر و شمرده و
روان می خواند، و گاه گاه نیز چشم از روزنامه برمی داشت. مترجم به قرائت
اسیران با لبخندی طنزآمیز که من به گمانم حالتی از نفرت نیز در آن بود گوش
می داد. او از آنجا که مترجم بود داور و ممتحن هم بود. خیره به امیرانی
که می خواندند نگاه می کرد و چشمانش با يك تانی حساب شده و با حالت بدی
آزبکی به دیگری می گشت.

سرهنگ داد زد: Halt! (ایست!)

هر پنج اسیر چشم از روزنامه ها بر گرفتند و منتظر ماندند. سرکار
استوار با اشاره داور داد زد: آنها که از امتحان رد شده اند بروند به دست
چپ، آنجا؛ و آنها که قبول شده اند بروند به دست راست، آنجا. وقتی مردودین
اول که چهار نفر بودند به سمت چپ رفتند خنده ای جوان نما و شیطنت آمیز
و شاد، خنده ای روستایی از صف اسیران برخاست. سرهنگ نیز بازوی
خود را پایین آورد و شروع به خندیدن کرد. افسران هم با سرکار استوار

به خنده درآمدند و مترجم نیز بی اختیار خنده اش گرفت. اسیران خطاب به رفقای مردود خود می گفتند: Oh biednie! (ای بیچاره ها!) شما را برای کارهای راهسازی خواهند فرستاد، Oh biednie! (ای بدبختها!) شما باید بار سنگ به دوش ببرید! وقاه قاه می خندیدند. آن يك نفر هم که تنها خودش قبول شده و به طرف راست رفته بود بیش از دیگران می خندید و رفقای بدبخت خود را مسخره می کرد. همه، بجز آن دسته از اسیران که ظاهر کارگری داشتند، می خندیدند. اینها بانگاهی خیره به سرهنگ براق شده بودند و ساکت بودند.

سپس نوبت به پنج نفر دوم رسید. ایشان نیز سعی می کردند خوب بخوانند، زبانشان تپق نزند و تلفظشان درست باشد و هجای کلمات را رعایت کنند ولی فقط دو نفر موفق شدند درست و روان بخوانند. سه نفر دیگر که از خجالت سرخ شده یا از بیم و تشویش رنگ باخته بودند زبان روی لبهای خشکشان می کشیدند و روزنامه توی دستشان مانده بود.

سرهنگ گفت: Halt! (ایست!)

هر پنج اسیر سر بالا گرفتند و با روزنامه ای که در دستشان بود عرق صورتشان را پاک کردند. استوار با اشاره داور داد زد: شما سه نفر به طرف چپ! شما دو نفر به طرف راست! و رفقایشان مردودین را مسخره می کردند و می گفتند: Oh biedni Ivan! Oh biedni Pjotr! ای بیچاره ایوان! ای بیچاره پیوتر! و با دست به پشت شانه خود اشاره می کردند، گویی می خواستند بگویند: شما باید سنگ به دوش بکشید! و همه می خندیدند.

اما یکی از پنج اسیر دسته سوم بسیار خوب و روان می خواند و بسیار درست روی هجاها مکث می کرد. گاه گاه نیز چشم از خط روزنامه برمی گرفت تا رودر رو به سرهنگ نگاه کند، روزنامه ای که می خواند يك شماره کهنه پر اودا به تاریخ ۲۴ ژوئن ۱۹۴۱ بود که در صفحه اول آن چنین نوشته بود: آلمانیها روسیه را اشغال کرده اند! رفقای سرباز، ملت شوروی پیروز خواهد شد و اشغالگران را درهم خواهد شکست! کلماتی که اسیر می خواند در زبیرباران طنین پیدا می کرد و سرهنگ می خندید، مترجم می خندید، سرکار استوار و افسران همه می خندیدند. حتی اسیران ضمن اینکه به رفقای خود که به خوبی يك معلم مدرسه می خواندند با تحسین و حسرت نگاه می کردند می خندیدند. مترجم داد زد: آفرین! و صورتش از خوشحالی برق می زد، گویی به وجود این اسیر که خوب می خواند می بالید، و چنان خرسند و مغرور

بود که انگار یارو از شاگردان خودش است. سرکار استوار خطاب به آن اسیر گفت: تو برو به طرف راست! آنجا! وبا دستش آرام و محبت آمیز او را به جلو هل داد. سرهنگ نگاهي به استوار کرد، چنانکه گفتمی خواست چیزی به او بگوید ولی چیزی نگفت و من دیدم که اندک سرخ شد.

اسیرانی که در طرف راست جمع شده بودند همه شاد و خرم می خندیدند. اینان که در امتحان قبول شده بودند به رفقای بیچاره خود با حالی تمسخر-آمیز نگاه می کردند. انگشت سبابه خود را روی سینه شان می گذاشتند و خطاب به خود می گفتند: منشی! بعد، با انگشت مردودین را نشان می دادند، برای ایشان شکلك درمی آوردند و می گفتند: سنگ بردوش! فقط درین اسیرانی که در طرف راست به صف قبول شدگان به اصطلاح خوشبخت ملحق می شدند آنها که سر و ریخت کارگری داشتند ساکت بودند و خیره به سرهنگ نگاه می کردند. يك وقت نگاه سرهنگ با نگاه ایشان تلاقی کرد؛ سرخ شد، لحظه ای بیثابی کرد و داد زد: Schnell! (زودتر! زودتر!)

امتحان نزدیک به يك ساعت ادامه یافت. وقتی آخرین گروه اسیران که فقط سه نفر بودند، دو دقیقه قرائشان را به پایان رساندند سرهنگ روبه طرف استوار برگرداند و به او گفت: حالا بشمارشان! استوار از دور شروع کرد با انگشت سبابه به شمردن، drei, zwei, ein, (يك، دو، سه). نفرات طرف چپ، یعنی رفوزه ها هشتاد و هفت نفر بودند؛ نفرات گروه راست، یعنی قبول شدگان، سی و يك نفر. آن وقت با اشاره سرهنگ، مترجم شروع کرد به حرف زدن. درست مثل معلمی که زیاد از شاگردانش راضی نباشد گفت که هیچ انتظار چنین وضعی را نداشته و متأسف است که عده زیادی را رد کرده است. و چقدر بیشتر خوشحال می شد اگر همه قبول می شدند. به هر حال آنها که در امتحان موفق نشده اند نباید زیاد دل سرد بشوند. با آنها خوب رفتار خواهد شد و اگر کار بکنند و سعی و جدیتی بیش از آنچه روی نیمکتهای مدرسه از خود نشان ندادند نشان بدهند به ایشان بد نخواهد گذشت. درحین که او صحبت می کرد گروه قبول شدگان با حالتی حاکی از دلسوزی به رفقای بدشانس خود نگاه می کردند و آنها که جوان تر بودند ضمن نیشخند و تمسخر با آرنج به پهلو می زدند. وقتی سخنان مترجم به پایان رسید سرهنگ به طرف استوار برگشت و گفت: Alles in Ordnung. Weg! (خوب، همه چیز روبه راه است! پس یا الله!) و بی آنکه به پشت سر خود نگاه کند یگراست به طرف دفتر متاد رفت ولی اسیرانی که به دنبال او رفتند گاه گاه سر برمی-

گرداندند و آهسته باهم حرف می‌زدند.

سرکار استوار خطاب به گروه طرف چپ گفت: شما تا فردا در اینجا می‌مانید و فردا به‌ازدوی کار اعزام خواهید شد.

بعد، رو به گروه سمت راست یعنی گروه قبول شدگان کرد و با صدای خشنی به‌ایشان فرمان داد که به‌صف بایستند. همینکه اسیران در يك صف ایستادند (همه با قیافه شاد و خرسند می‌خندیدند و با حالتی تمسخرآمیز به رفقای خود نگاه می‌کردند) سرکار استوار يك بار دیگر ایشان را به‌سرعت شمرد: سی و يك نفر بودند. بعد، به‌جوخه اس. اس. که درته حیاط منتظر ایستاده بودند با دست اشاره کرد. سپس به‌اسیران فرمان داد: نیم به‌راست راست! به‌پیش، قدم‌رو! اسیران نیم چرخ می‌زدند و با کوبیدن پاهای خود به میان گل ولای به‌حرکت درآمدند. وقتی به‌مقابل دیوارحیاط رسیدند استوار فرمان داد: Halt! (ایست!) آنگاه رو به‌طرف جوخه اس. اس. که پشت سر اسیران تفنگ به‌دست ایستاده بودند برگرداند و با سرفه‌ای سینه‌صاف کرد و تف انداخت و فرمان داد: Feuer آتش!

به‌شنیدن صدای شلیک، سرهنگ که از درستاد دوسه قدم بیشتر فاصله نداشت ایستاد و ناگهان برگشت. افسران نیز ایستادند و برگشتند. سرهنگ دست به‌صورت خود کشید، چنان‌که گویی عرق صورتش را پاک کرد، بعد، درحالی که افسرانش به‌دنبالش بودند وارد دفتر شد.

مترجم وقتی از کنار من رد شد گفت: اینطور می‌شود! باید روسیه‌را از وجود این وروجکهای با سواد پاک کرد. دهقانان و کارگرانی که خوب بلدند بخوانند و بنویسند خطرناکند و همه‌شان کمونیست هستند.

در جواب گفتم: Natürlich (طبعاً)، ولی درآلمان تمام کارگران و تمام دهقانان خواندن و نوشتن بسیار خوب می‌دانند.

گفت: ملت آلمان ملتی است که سطح فرهنگش بسیار بالا است. جواب دادم: طبعاً همین‌طور است. ملت آلمان فرهنگ والایی دارد. مترجم به‌خنده گفت: Nicht wahr? (مگر اینطور نیست؟) و به‌طرف دفتر ستاد راه افتاد.

من تنها در وسط حیاط، در جلو اسیرانی که خواندن بلد نبودند ماندم و سر تا پای بدنم می‌لرزید.

از آن پس، آلمانیها بتدریج که آن ترس اسرار آمیزشان زیادتیر می شد، و بتدریج که آن لکّه سفید مرموز در چشمانشان عریض تر می گردید شروع کردند به کشتن اسیرانی که پاهایشان مجروح بود و نمی توانستند راه بروند، و به سوزاندن آبادیهایی که نمی توانستند به جوخه های مأمور تهیه خواربار آن کیل معین گندم یا آرد یا جو یا ذرت، یا آن تعداد معین اسب یا مال وحشم تحویل بدهند. وقتی یهودی نایاب شد شروع کردند به دار زدن دهقانان، و ایشان را در میدانهای کوچک دهات، در زیر پایه های خالی مجسمه که چند روز پیش مجسمه های گچی لنین و استالین بر آنها افراشته بود، از حلق یا از پا به شاخه درختان می آویختند. پهلوی آنها جسد به دار آویخته یهودیان بود که قبلاً حلق آویز شده و در باران خیس شده بودند و روزها بود که در زیر آسمان تیره تاب می خوردند؛ و نزدیک آنها لاشه سگهای همان یهودیان بود که آن زبان بسته ها را نیز به همان شاخه دار صاحبشان آویخته بودند. و سر بازان آلمانی وقتی از آنجا می گذشتند می گفتند: Ah! die jüdischen Hunde! (آه از این سگهای یهودی!)

غروب وقتی در دهات توقف می کردیم تا شب را در آنجا بگذرانیم (اکنون درست در قلب سرزمینهای قدیم قزاقهای دنییر بودیم) و آتش می افروختیم تالاسهای خیسمان را خشک کنیم، سر بازان زیر لب فحش می دادند و به مسخره با این شعار به هم سلام می دادند، یعنی بجای «هایل هیتلر» (زنده باد هیتلر) می گفتند «آبن لیتز» (یک لیتز)، و پاهای آماس کرده شان را که هر از تاولهای سفید شده بود به طرف آتش دراز می کردند و می خندیدند. این نخستین دهات قزاقها بود که ما طی راه پیمایی کند و خسته کننده و بی پایان خود به آنها می رسیدیم. قزاقهای ریشوی پیر بر آستانه در خانه های خود نشسته بودند و حرکت ستونهای سر بازان آلمانی را تماشا می کردند. گاه گاه نیز به هوا و به آسمان نگاه می کردند، آسمانی که همچون سرپوشی بزرگ و شفاف آهسته بر آن دشت وسیع دمر شده بود، همان آسمان زیبای اوکراین که لطیف و سبک بر افق و بر ستونهای بلند ابرهای سفید یکدست متصاعد از ته دشتهای خزانی و ارغوانی تکیه داشت.

سر بازان در حین عبور، آخرین قوطی خالی سیگار «یونو» ی خود را با خنده و تمسخر برای قزاقهای پیری که بر آستانه در خانه های خود نشسته بودند می انداختند و می گفتند: Berlin raucht junno! (برلن سیگار یونو می کشد!). تو تون کم کم نایاب می شد. سر بازان فحش می دادند و به لحنی تمسخر-

آمیز می گفتند Berlin raucht junio! (برلن سیگار یونو می کشد!) آن وقت من به یاد اتوبوسها و ترامواهای برلن می افتادم که این اعلان تبلیغاتی «برلن سیگار یونو می کشد» روی آنها نوشته شده بود. همچنین برپلکانهای ایستگاه راه آهن اعلان «برلن سیگار یونو می کشد» با حروف درشت به رنگ قرمز روی همه پلهها نقش است. به فکر مردم برلن افتادم که عبوس و سرگرداند و کثیف و صورت نشسته، با چهره‌ای به رنگ خاکستر و براق از چربی و عرق؛ به فکر زنان افتادم با موهای ژولیده و چشمهای قرمز و دستهای ورم کرده و جورابهای وصله‌دار؛ به فکر پیرمردها و بچه‌ها افتادم که همه خشمگین و بد خلقند. در وسط این جمعیت عبوس و وحشت زده سربازانی را که به مرخصی از جبهه روسیه برمی گشتند باز می دیدم، همان سربازان عبوس و لاغر و خشن، و تقریباً موهای سرهمه، حتی جوانهایشان، قدری ریخته. به آن لکه سفید مرموزی نگاه می کردم که در چشمانشان دم به دم پهن تر می شد، و به فکر آن Herrenvolk (ملت آقا) می افتادم و آن قهرمانی بی ثمر و ظالمانه و مایوسانه «ملت آقا». سربازان درحالی که آخرین قوطی-های خالی کنسرو شیر و تخم مرغ خود را به روی قزاقان پیری می انداختند که بر آستانه درخانه‌های خود نشسته بودند با تمسخر می گفتند: Aus dem Kraftquell Milch! (از شیر که سرچشمه نیرو است!)، و من با اندیشیدن به این Herrenvolk (ملت آقا) و به ترس مرموز این ملت آقا هشتم می لرزیدم. شب هنگام اغلب از چادر یا از خانه‌ای که در آن ساکن بودم دور می شدم، پتوهایم را برمی داشتم و می رفتم در مزرعه گندمی نزدیک اردو یا نزدیک ده دراز می کشیدم. آن وقت همچنان که در میان ساقه‌های خیس شده از باران لمیده بودم و نیمه خواب و نیمه بیدار به عبور پرسر و صدای هنگهای سوار نظام رومانیایی و ستون ارابه‌های جنگی گوش می دادم منتظر سپیده می ماندم. طنین صدای زمخت و خشن آلمانیها و صدای شاد و تیز رومانیاییها را می شنیدم. سگهای ولگرد گرسنه دسته دسته به من نزدیک می شدند و ضمن تکان دادن دم خود مرا بو می کشیدند، همان سگهای کوچک و دو رگه اوکراین که پشمشان زرد و چشمانشان قرمز و پاهایشان کج و کوله است. اغلب یکی از آن سگها پهلوی من می خوابید و صورت مرا می لیسید و هر بار که صدای پایی در کوره راه مجاور می پیچید یا گندمها از وزش باد تندی خش خش صدا می کردند سگ آهسته می غرید. آن وقت من می گفتم: بخواب، دیمتری! یا ساکت، ایوان! و خیال می کردم دارم با یکی از آن اسیرهایی حرف می زنم که

خیلی سعی کرده بود روزنامه را خوب بخواند و در امتحان قبول شده بود و حالا در گل خوابیده و صورتش را آهک زنده خورده و در پای دیوار حیاط کلهخوز همان ده، نزدیک «نمیروفسکویه» چال شده بود.

شبی رفتم و در مزرعه آفتابگردانی دراز کشیدم. آنجا واقعاً جنگلی بود از گلهای آفتابگردان، و چه جنگلی! آفتابگردانها بر ساقه بلند و پشمالوی خود خمیده و با آن چشم سیاه و درشت و گرد و آن مژه بلند و زردشان که سایه‌ای از خواب بر آن افتاده بود سر به زیر انداخته و به خواب رفته بودند. شبی بود آرام، و آسمان پرستاره همچون قمریک صدف بزرگ دریایی با تشعشعات نورانی سبز و آبی می‌درخشید. من به خوابی عمیق فرو رفتم و صبح سفیده با صدای پت پت گنگ و خفه‌ای بیدار شدم. آن پت پت به صدای پای آدم‌هایی می‌مانست که پابرهنه بر علفها راه بروند. من نفس در سینه حبس کردم و گوش فرا دادم. از چادرهای مجاور صدای پت پت ضعیف موتورها و صداهای خشتی می‌آمد که در جنگل نزدیک جویبار یکدیگر را صدا می‌زدند. سگی از دور می‌لایید. در انتهای افق، خورشید در حالی که صدف شب سیاه‌را می‌شکست، سرخ و گرم به روی دشت شسته به شبنم می‌شکفت. این صدای پت پت دقیقه به دقیقه پخش می‌شد و بزرگ می‌شد؛ صدای پت پت؛ بوته‌های مشتعل‌خار بود، صدای خش‌خش محتاطانه لشکری بی‌انتهای بود که با ترس و احتیاط بر کلوشه‌های گندم درویده راه می‌رفتند. من همچنان که روی زمین دراز کشیده بودم نفس در سینه حبس می‌کردم و به گلهای آفتابگردان که مژه‌های زرد خود را آهسته بالا می‌بردند و کم‌کم چشم می‌گشودند نگاه می‌کردم.

ناگهان متوجه شدم که گلهای آفتابگردان سر برداشته‌اند و در حالی که آهسته بر ساقه بلند خود می‌چرخند چشم سیاه و درشتشان را به سوی آفتاب طالع می‌گردانند. حرکتی بود کند و یکنواخت و عظیم. تمام آن جنگل آفتابگردان می‌چرخید تا به طلوع افتخار آمیز خورشید بنگرد. و من نیز سر به سوی مشرق برداشتم و به خورشید که اندک‌اندک در میان بخارهای سرخ سپیده‌دمان برابراهایی از دود آبی‌رنگ آتش‌سوزیها در آن دشت پهناور بالا می‌آمد نگاه کردم.

سپس باران بند آمد و پس از چند روز وزیدن باد سرد بی‌امان ناگهان یخبندان شد. البته منظورم برف نیست بلکه آن یخبندان ناگهانی و بیرحم

پاییزی است. شب هنگام گل سفت شد و بر که‌های آب از شیشه براقی به نازکی پوست آدمیزاد پوشیده شدند. هوا صاف شد و آسمان خاکستری مایل به آبی به‌سان آیینۀ شکسته ترك برداشت.

دوباره حرکت آلمانیها به‌سمت مشرق با سرعت بیشتری آغاز یافت. غرش توپها و هت‌هت تفنگها و مساسلها، خشک و صاف و بی‌رعشه انعکاس، طنین انداختند. اربابه‌های جنگی سنگین ژنرال فون شوبرت که در روزهای دراز بارانی به‌زحمت می‌توانستند راه بروند و مثل قورباغه‌هایی که در گل ولای چسبناک و گیرای دشت ما بین دوشط «بوگا» و دنیپر گیر کرده باشند و امانده بودند دوباره بر کوره‌راه‌های سفت‌شده ازیخ‌بندان به‌غرش درآمدند. دود آبی‌رنگی که از لوله‌های اگزوز ماشینها بیرون می‌آمد ابرهای سیکی بر نوک درختان می‌ساخت که زودهم محو می‌شدند، ولی باز چیزی از خود در هوا بجا می‌گذاشتند که راز وجودشان را فاش می‌نمود.

آن‌زمان از خطرناک‌ترین بحران عظیم روسیه در پاییز سال ۱۹۴۱ بود. ارتش مارشال بودینی^۲ - مورای^۳ شوروی - آهسته به‌سمت دن عقب می‌نشست و افواج سوارنظام و زره‌پوشهای کوچکی را که آلمانیها Panzer pferde یعنی اسب زره‌پوش می‌نامیدند به‌عنوان عقبدار پشت سر خود می‌گذاشت. این اسبهای زره‌پوش ماشینهای کوچکی بودند بی‌اندازه چابک که بیشتر کارگسران استاخانوی و اودارنیک تاتار وابسته به کارخانه‌های فولادسازی حوزۀ دن و ولگا آنها را می‌رانندند. شیوۀ جنگی آنها عیناً مثل شیوۀ جنگی سواران تاتار بود، یعنی ناگهان برای حمله به‌جناحهای ارتش دشمن پیدا می‌شدند و سپس در لای قلمستانها و تیغزارها ناپدید می‌گردیدند و در چین و شکن زمین پنهان می‌شدند، و ناگهان بار دیگر با چرخشهای مار-پیچی عجیبی در مزارع درو شده و درو نشده گندم، از پشت سر دشمن سر در می‌آوردند و به‌اذیت و آزار او می‌پرداختند. این شیوۀ جنگی يك تاکتیک جالب چابک‌سواری بود که خود ژنرال مورائیز به‌آن می‌بالید. اسبهای زره‌پوش درست مثل اسبهای میدان تعلیم در دشت چرخ می‌زدند.

لیکن از تعداد این اسبهای زره‌پوش روز به‌روز کاسته می‌شد و من مات و متحیر بودم که این بودینی، این مارشال سبیلو، با آن لشکر عظیم سوار-

1. Bug

2. Boudienny

۳. Murat سردار ناپلئون و معروف در جنگ و گریز.

نظام قزاق و تاتارش به کجا رفته است. در یامپل^۱ که ما هنوز از رودخانه دیستر رد نشده بودیم دهقانها به مامی گفتند: هی! بودینی در پشت رودخانه بوگ منتظر شماست! از بوگ که رد می شدیم باز دهقانان به ما می گفتند: هی! بودینی در پشت رود دنییر منتظر شماست! و حالا که از دنییر رد شده بودیم باز دهقانها خیلی خودمانی به ما می گفتند: هی! بودینی در پشت رودخانه دن منتظر شماست! و چنین بود که آلمانها بیش از پیش مثل کارد در دشت اوکراین فرو می رفتند، و برشی که داده بودند از هم اکنون به درد آمده بود و بدتر می شد و تبدیل به زخم می گردید. شب هنگام در دهاتی که ستون توقف می کرد تا شب را در آنجا بگذرانده من به صدای خشک گرامافون گوش می دادم (در تمام آبادیهای شوروی، در دفتر کلخوزها و در فروشگاههای بزرگ^۲ همیشه گرامافون و یک سری صفحه از آوازهای معمولی کارخانه و کلخوز و کلوب «رابوچنیکي»^۳ پیدا می شد و بین این صفحهها همیشه صفحه مارش بودینی بود). من به صفحه مارش بودینی گوش می دادم و با خود می گفتم که خدایا، این بودینی شیطان سبیلو به کجا رفته، کجا پنهان شده است و حالا چه می کند؟

یک روز آلمانها شروع کردند به شکار سگها. من اول خیال کردم این ژنرال فون شوبرت سربک چیزی عصبانی شده، زده به کله اش و دستور داده سگها را قتل عام کنند. بعد فهمیدم که نه بابا، این کار او دلیل دیگری دارد. آلمانها تا وارد دهی می شدند پیش از اینکه به شکار یهودیها پردازند اول به جان سگها می افتادند. سربازان اس. اس. و سربازان هنگ زره پوش گروه گروه می افتادند توی کوچهها و برای این سگهای دورگه مو زرد سرخ چشم پاکج تفنگ در می کردند و نارنجک می انداختند. می رفتند این سگهای بیچاره را توی باغها و پشت پرچینها پیدا می کردند و آنها را بیرحمانه در دشت و صحرای می تاراندند. حیوانهای زبان بسته به جنگلها می گریختند، توی خندقها یا پشت سبزیکارها به روی شکم می خسوایدند، یا به خانهها پناه می بردند و در گوشه های خلوت، روی رختخواب دهقانها، پشت بخاریها، زیر نیمکتها پنهان می شدند. سربازان آلمانی وارد خانهها می شدند، سگها را از مخفیگاهشان بیرون می کشیدند و با قنداق تفنگ می کشتند.

1. Jampol 2. Univermag

۳- Rabocniki منظور کلوب کارگری است.

از همه ظالمتر در این شکار سربازانی بودند که روی زره پوشها کار می کردند. گویی آنها با این حیوانهای زبان بسته عداوت شخصی داشتند. من از آن سربازها می پرسیدم: آخر چرا؟ آنها اخمشان توی هم می رفت، از من رو بر می گرداندند و به لحن خشکی می گفتند: برو از خود سگها بپرس!

اما قزاقهای پیر که بر آستانه در خانه های خود نشسته بودند زیر لب می خندیدند، برزانی خود می گویدند و می گفتند: Ah! biednie sabachki (ای بیچاره سگها!) و با حالتی چنان شیطنت آمیز می خندیدند که انکار دلشان نه به حال سگهای زبان بسته بلکه به حال آلمانیهای بیچاره می سوخت. پیرزنهای که از روی نرده باغشان نگاه می کردند، دختران جوان که دو سطل به سریک چوب آویخته و چوب را با تعادل برشانه می بردند و به طرف ساحل رودخانه سرازیر می شدند، بچه ها که به صحرا می رفتند و لاشه سگهای کشته را به خاک می سپردند، همه لبخندی در عین حال محزون و شیطنت بار بر لب داشتند. به هنگام شب از دشت صحرا و از بیشه ها بجز عوعوهای پراکنده صدایی به گوش نمی رسید. به دور باغها و خانه ها سگهای گرسنه ای بودند که به طلب طعمه پنجه بر خاک می مالیدند و نگهبانان آلمانی با صدای عجیبی داد می زدند: کیه آنجا؟ و احساس می شد که آنها از چیزی وحشتناک و مرموز می ترسند، از سگها وحشت دارند.

يك روز صبح، من در پست دیدبانی توپخانه بودم تا از نزدیک حمله يك هنگ زره پوش (Panzerdivision) آلمانی را تماشا کنم. زره پوشهای سنگین با آرایش خود در پناه بیشه ها منتظر دستور حمله بودند. صبح صاف و سردی بود. من به دشتهای براق از شبنم یخزده و به جنگلهای آفتابگردان با گلهای سیاه و زردشان درخورشید طالع نگاه می کردم. خورشید درست همان خورشیدی بود که گزنفون در کتاب سوم شاهکار خود به نام آنا باز ا وصف کرده است: از دل بخارهای کم ارتفاع جلو روی من بیرون می آمد؛ به راستی که خورشید يك خدای جوان باستانی بود، خدایی که لخت و عور و باتنی گلی رنگ در آب سبز و آبی آسمان آبتنی می کرد: اینک طلوع می-

کرد و ستونهای پیاتیلکا^۱ یا «پارتون^۲» سیمان و شیشه و فولاد صنایع سنگین اتحاد جماهیر شوروی را روشن می نمود. ناگاه دیدم که صفی از آن زره پوشهای سنگین از بیشه بیرون آمد و مثل بادبزن در صحرا باز شد.

چند لحظه پیش از شروع حمله، ژنرال فون شوبرت به پست دیدبانی رسیده بود. میدان جنگ را با دوربین می کاوید و لبخند می زد. زره پوشها و گروههای حمله که در شیارهای حفر شده به وسیله تانکها پیش می رفتند به نقشی می مانستند که با قلم حکاکی بر صفحه مسی دشت گسترده در جنوب «کیف» نقر شده بودند. در آن صحنه وسیع که با چنان وضوح خشک ترسیم شده بود، در آن سربازها که به طرزی اسرار آمیز و به شیوه گلا دیاتورهای رومی به طور استتار پیچیده شده و به شکل صورتهای استتاری بر حاشیه نقش روی صفحه مسی قرار گرفته بودند، در آن دورنمای باز و عمیق درختها و کامیونها و توپها و ماشینها و آدمها و اسبها که به شکلهای مختلف قرار گرفته بودند و در شیب ملایم از پای پست دیدبانی به سمت دنیبر در نخستین نگاه به نظر می آمدند، چیزی از هنر «دورر»^۳ محسوس بود. سپس دورتر از آنجا، بتدریج که دورنما وسیع تر و عمیق تر می شد، در آدمهایی که در درون ارابه های جنگی مسلسل به گونه قوز کرده بودند، یا در زره پوشهای پراکنده در وسط علفهای بلند و بیشه های گل آفتابگردان نشسته بودند شباهتی به هنر «دورر» احساس می شد. و باز از «دورر» چیزی از ظرافتهای هنر گوتیک در جزئیات منظره وجود داشت که چشم بلافاصله آن را می گرفت: گویی روی آرواره های کاملاً باز آن اسب مرده یا روی آن مجروح که در آن پاینها خودش را لای بوته ها می کشاند، یا روی آن سرباز که به تنه درختی تکیه کرده و دستش را روی پیشانی خود گرفته بود تا چشمهایش را از تشعشعات نور خورشید حفظ کند قلم حکاک لحظه ای درنگ کرده بود، به طوری که سنگینی دستش اثری عمیق تر در مس بجا گذاشته بود. همچنین احساس می شد که صداهای خشن، شبهه اسبان، پت پت خشک و فاصله دار گلوله ها و جیرجیر تلخ زنجیر زره پوشها به دست «دورر» بر هوای صاف و سرد آن صبح خزانگی نقش شده است. ژنرال فون شوبرت لبخند می زد. از هم اکنون سایه مرگ روی سراو دور می زد، سایه ای به گیرایی تار عنکبوت، ولی او به یقین سنگینی آن سایه

1. Piatiletka

۲. Parthénon معبد بزرگ آتنا در آتن.

۳. Dürer نقاش و گوراساز آلمانی ۱۴۷۳-۱۵۲۸

را بر پیشانی خود حس می‌کرد. او مسلماً می‌دانست که چند روز بعد در قصبه اطراف «کیف» خواهد افتاد و حتی می‌دانست که مرگش نیز لطف تغنی همه ادا و اطوارهای اندک سیکسرانه‌اش را خواهد داشت (او به‌طور قطع می‌دانست که چندروز بعد، در حال پیاده‌شدن از ماشین کوچک هوایی خود به نام «لک‌لک» در فرودگاه «کیف» که تازه اشغال شده بود خواهد مرد: می‌دانست که چرخهای «لک‌لکش» درحین راه رفتن روی علفهای میدان فرودگاه به مین برخورد خورد و او دریک «دسته» گل سرخ يك آتشبازی ناگهانی ناپدید خواهد شد؛ و فقط دستمال کتان آبی رنگش با پلاک اسمش که با حروف سفید روی آن دوخته شده بود روی علفهای فرودگاه خواهد افتاد).

ژنرال فون شوبرت یکی از آن نجیب‌زادگان قدیم باواریایی بود که در قاموس او «وین» فقط لقب محبت‌آمیزی بود برای مونیخ. در نیمرخ خشک و لبخند مجزون وطنز‌آمیز او چیزی قدیمی و مربوط به دوره جوانی، چیزی از مد افتاده وجود داشت؛ در صدای او، در همان صدا که با آن در بسارایی به من می‌گفت: حیف که ما داریم با نژاد سفید می‌جنگیم: در همان صدا که با آن در کنار رود دنیستر به من می‌گفت! *wir Siegen mit Unserem Tod* (ما با مرگ خود پیروز می‌شویم) چیزی رؤیایی و مالیخولیایی وجود داشت. او با این حرف خود می‌خواست بگوید که آخرین و برترین تاج گل پیروزی آلمان مرگ ملت‌های ژرمن خواهد بود و ملت آلمان با پیروزیهایش فقط مرگ خود را فتح خواهد کرد. باری، او آن روز صبح به ستون زره‌پوشها که در دشت «کیف» به صورت بادبزن باز می‌شد بالبخند می‌نگریست. درحاشیه این حکاک‌کی تیزآبی «دورر»، با حروف قدیمی «گوتیک» چنین نوشته شده بود: *Wir siegen mit unserem tod* (ما با مرگ خود پیروز خواهیم شد).

زره‌پوشها که پشت سرشان گروه‌های حمله پیشروی می‌کردند، از هم اکنون در عمق آن دشت خلوت فرورفته بودند. پس از تیراندازیهای نخستین با تفنگ، سکوتمی سنگین بر آن دشت وسیع موج از کلووشها و علفهای سوخته با یخبندانهای نخستین پاییزی سایه انداخته بود. به نظر می‌آمد که روسها میدان جنگ را رها کرده و رفته‌اند تا به آن پایینه‌ها، به آن سوی رودخانه، بگریزند. چند پرنده بزرگ از بیشه‌های اقاچیا بلند شدند و دسته‌های پرندگان کوچک خاکستری که به گنجشک می‌مانستند جیک‌جیک‌کنان از لای چمنها

برخاستند و بالشان در درخشش انوار خورشید طالع انعکاسی تیره داشت. از استخری دور دست دو مرغابی وحشی درحالی که آهسته بال می‌زدند پر گرفتند که ناگاه از بیشه‌ای در آن پایینها یکدفعه چندخال سیاه درآمدند و پشت سر آنها بازخالهای سیاه دیگر پیدا شدند. این خالها همه تند تند تکان می‌خوردند، درلای خاربنها ناپدید می‌شدند و دوباره قدری نزدیکتر ظاهر می‌گردیدند و باسرعت هرچه تمامتر به استقبال زره‌پوشهای آلمانی می‌آمدند. سربازان دوروبر ما وحشتزده فریاد می‌زدند؛ Die Hunde! die Hunde! (سگها! سگها!) باد صدای عووه‌های شاد و ظالمانهٔ يك دسته سگ را که به‌دنبال روباهی افتاده باشند با خود می‌آورد.

در برابر حملهٔ ناگهانی سگها، زره‌پوشها شروع کردند به مارپیچ راه رفتن و با مسلسل‌های خود به شدت شلیک کردن. گروه‌های حمله که به‌دنبال آنها می‌رفتند مردد ایستادند. سپس ازهم وا شدند و مثل اینکه دچار وحشت شده باشند از هر طرف آن دشت وسیع پا به فرار گذاشتند. پت پت مسلسلها، صاف و سبک، مثل صدای جرینگ شیشه به گوش می‌رسید. عوعو خیل سگان برغرغر شمالود موتورها چیره شده بود. گاه‌گاه فریاد ضعیفی شنیده می‌شد که باد در وسط خش‌خش علفها خاموش می‌کرد. Die Hunde! die Hunde! (سگها! سگها!) ناگاه صدای خفه انفجاری به گوش ما رسید، و پشت سر آن صدای انفجارهای دیگر یکی پس از دیگری می‌آمد، و ما دیدیم که دو، سه و پنج زره‌پوش و باز بیشتر، منفجر شدند و تکه‌های آنها در هوا پراکنده شد و صفحه‌های فولادی در وسط فورانهای بلند خاک برق زدند.

ژنرال فون شوپرت همچنان که دست به صورتش می‌کشید گفت:

— آه از دست این سگها!

اینها سگهای ضدزره‌پوش بودند که روسها تربیتشان کرده و یادشان داده بودند که همیشه غذایشان را از زیر ارابه‌های جنگی بجویند. وقتی آنها را در موقع حملهٔ قطعی دشمن به‌جبهه می‌آوردند یکی‌دوروز گرسنه نگاهشان می‌داشتند. آنگاه همینکه زره‌پوشهای آلمانی از بیشه‌ها بیرون می‌آمدند یا وقتی به‌صورت چتر در دشت باز می‌شدند سربازهای روسی ضمن باز کردن يك دسته سگ گرسنه به‌سرشان داد می‌زدند که: Pasciol! Pasciol! بروید! بروید! و سگها که کیفی هر از يك مادهٔ منفجرهٔ قوی به‌پشتشان بسته و دکل فولادی تماس مثل يك آنتن کوچک رادیو روی مهره پشتشان افراشته بود با تمام قوا حریصانه به طرف زره‌پوشها می‌دویدند، به امید اینکه غذایشان

را در زیرشکم آنها بجویند. با همان سرعت می‌چپیدند زیرزره‌پوشها و زره. پوشها به هوا سوت می‌شدند. سر بازهای دوروبرماداد می‌زدند! *die Hunde* سگها! ژنرال فون شوبرت، هم که رنگش مثل مرده پریده و لبخندی حزن‌آلود بر لبانش نشسته بود دست به صورتش کشید، به من نگاه کرد و به زبان فرانسه، با صدایی که از هم اکنون مرده بود، گفت:

— آه! چرا؟ چرا؟ سگها هم؟

به همین دلیل بود که سربازان آلمانی روز به روز درنده‌تر می‌شدند و شکار سگها با بیرحمی و بغض و عناد صورت می‌گرفت، و قزاقان پیر بر زانوی خود می‌کوفتند و خنده‌کنان می‌گفتند: *Ah, biednie sabachki!* ای بیچاره سگها! شب هنگام صدای زوزه‌مکان در آن دشت سیاه و صدای چنگ کشیدن هراسان به درچوبی باغها به گوش می‌رسید. نگهبانان آلمانی با صدای عجیبی داد می‌زدند: کیه آنجا؟ بچه‌ها از خواب بیدار می‌شدند از روی تختخوابشان به زیر می‌پریدند، آهسته در را باز می‌کردند و آهسته در تاریکی صدا می‌زدند *iddi sudà! iddi sudà!* بیا اینجا! بیا اینجا!

يك روز صبح من به مترجم ملیتوپلی گفتم:

— وقتی همه سگها را کشتید، وقتی که دیگر سگی در روسیه باقی نماند آن وقت بچه‌های روسی خودشان را به زیرزره‌پوشهای شما خواهند انداخت. او آهی کشید و گفت: آخ! آنها همه از يك نژادند! همه پدرسگند! و در حالی که با نفرت و تحقیر بر زمین تف می‌کرد دور شد.

وستمن گفت: *I like russian dogs, they ought to be fathers*

of the brave russian boys. (من سگهای روسی را دوست دارم، آنها

مثل اینکه پدر بچه‌های شجاع روسی باشند.)

۱۰ شب تابستان

پس از شب پایان ناپذیر زمستان و پس از سپری شدن بهار سرد و روشن اینک بالاخره تابستان فرارسیده بود، تابستان ولرم و لطیف و بارانی فنلاند، تابستانی با عطر و طعم سیب کال. اینک فصل «کراپوژا» خرچنگ مخصوص فنلاند نزدیک می‌شد. از هم اکنون نوبر خرچنگ رودخانه‌های فنلاند که لطف و نمک تابستان شمال است در بشقابها سرخی می‌زد. و خورشید هیچ-گاه غروب نمی‌کرد.

کنت دوفو کسا ضمن نگاه کردن به خورشید شبانه که مثل یک گلدان شمع‌دانی در شاه‌نشین افق می‌شکفت می‌گفت:
- افسوس که من اسپانیایی برای تماشای خورشید «شارلکن» باید به فنلاند بیایم!

در شب نورانی شمال، دختران جوان هلسینکی در جامه‌های سبز و سرخ و زرد، با صورت سفیداب مالیده و گیسوان فرزده و سرو تن اودکلن زده، کلاه کاغذی مزین به گل‌های کاغذی بر سرو کفش کاغذی درپا، به گردش می‌رفتند، و کفشهای کاغذیشان برپاده‌رو بولوار اسپلاناد صدا می‌داد.
بوی رقیق دریا از انتهای اسپلاناد می‌آمد. سایه درختان بر جلوخان صاف و روشن کاخها، نرم و سبک نقش می‌بست، سایه‌ای به رنگ سبز بسیار کمرنگ، گفتی درختان همه از شیشه بودند؛ و سرهازان جوان که در نقاتت بسر می‌بردند، با پیشانی هانسمان کرده و بازوی حمایل به شانه و پای باند پیچیده، بر نیمکتها نشسته بودند تا به ارکستر کافه رویال گوش بدهند، و به

آسمانی که به کاغذ آبی می‌مانست و نسیم دریایی درلبهٔ بامها بر آن چین می‌انداخت می‌نگریستند. شیشه‌بند مغازه‌ها نور یخزده و فلزی و شبح مانند «شب سفید» شمال را که سایه‌ای از نوای آهنگین نغمهٔ پرندگان بر آن افتاده بود درخود منعکس می‌کردند. از این پس زمستان دور بود و از آن بجز خاطره‌ای باقی نبود؛ لیکن گویی چیزی از زمستان در فضا معالق مانده بود و آن شاید همان نور سفیدی بود که به انعکاس پرتو برف می‌مانست، همان خاطرهٔ مردهٔ برف که در آسمان ولرم تابستان دیر می‌پایید.

اینک مهمانیهای دوره‌ای در «کراکولا»^۱ شروع شده بود و آن شب همه در ویلای وینچنز و چیکوناردی^۲ وزیر مختار ایتالیا جمع بودند. چیکو ناردی که جلو بخاری نشسته و سگ پیرش «رکس»^۳ در جلو پایش خوابیده بود، و پیشخدمت دیوانه‌اش مثل گله‌یخ پشت سر اربابش سیخ ایستاده و چشمانش را درانده بود، به زبان ناپلی و به لهجهٔ برلنی با فون بلوخر وزیر مختار آلمان صحبت می‌کرد و دعائش را که بینی بزرگی بر آن سایه انداخته بود بیچ و تاب می‌داد و دستهایش را نیز مثل اینکه می‌خواست دعا بخواند درهم می‌انداخت. من از چیکوناردی به سبب تضاد عجیب خونسردی و بلغمی مزاج بودن او با میل شدیدش به کسب قدرت و افتخار، که از شکل و ابعاد بیقوارهٔ مجسمه و پيشانی و فکها و دماغش پیدا بود، خوشم می‌آمد. در جلو او فون بلوخر با آن هیكل دراز و لاغر و اندك خمیده و موهای خاکستری کوتاه زده و صورت پریده رنگ و پرچین و چروکش به حرفهایش گوش می‌داد و به لحنی یکنواخت پشت سرهم ja, ja, ja (بلی، بلی) می‌گفت. چیکوناردی گاه‌گاه نگاهی از پشت پنجره به مهمانانش می‌انداخت که در زیر باران در جنگل پارک راه می‌رفتند، و به کلاه کوچک و بنفش رنگ بانو بلوخر می‌نگریست که در میان درختان همچون گل بنفشهٔ نقاشی «رنوار» در يك منظرهٔ سبز برجسته می‌نمود.

.....
 اکنون در روزهای روشن و شبهای سفید تابستان فنلاند بودیم و در خندقها و خطوط رابط جبههٔ لنینگراد ساعات به نظر من پایان ناپذیر می‌آمد. آن شهر عظیم خاکستری رنگ برزمینهٔ سبز بیشه‌ها و چمنزارها و مردابها، در برابر خورشید شبانه نورهای فلزی عجیبی منعکس می‌کرد، چنانکه انعکاس

1. Kräkulla

2. Vincenzo Cicconardi

3. Rex

نورگاهی آنقدر کدر و ملایم بود که انگار شهر از آلومینیوم ساخته شده، گاهی آنقدر سرد و دریده بود که گویی شهر از فولاد است، و گاه نیز چندان شدید و عمیق بود که گفتم از يك شهر نقره‌ای منعکس شده است. بعضی شبها که من از بالای تپه‌های «بیه‌لوستروو»^۱ یا از حاشیه جنگلهای آن حوالی به شهر نگاه می‌کردم به نظرم واقماً شهری از نقره می‌آمد که فابریگر^۲ آخرین نقره‌کار معروف دربار سن پترزبورگ با قلم حکاکی خود بر حاشیه لطیف افق حک کرده است. و ساعات در میان این خندقها و این خطوط رابط که در امتداد دریا، در جلودژ و کرونشتاد^۳ کشیده شده‌اند، به نظرم پایان‌ناپذیر می‌آمد، دژی که در میان آبهای خلیج فنلاند، در وسط جزیره‌های مصنوعی ساخته از سیمان و فولاد قد برافراشته است.

من شب هنگام نمی‌توانستم بخوابم؛ بسا «اسوارتستروم» در خطوط رابط (کانالها) راه می‌رفتم و گاه‌گاه می‌ایستادم تا از سوراخ مزغلی به پارک لنینگراد و به درختان پارک معروف واسیلی‌استروو^۴ که آنقدر برای قهرمانان داستایوسکی عزیز بود نگاه کنم، یا به تماشای گنبدهای کلیسای کرونشتاد و چراغهای قرمز و سبز و آبی آنتنهای رادیو و بامهای خاکستری رنگ زرادخانه و برق خیره‌کننده‌ای که از چهارات جنگی شوروی می‌تابید بایستم، کشتیهایی که در خلیج لنگر انداخته بودند و آنقدر به‌ما نزدیک بودند که انگار دستمان به آنها می‌رسید. و هوای این شبهای سفید تابستان بقدری صاف و شفاف بود که من به راستی گمان می‌کردم اگر دستم را از روی دیواره سنگر دراز کنم می‌توانم به خانه‌های شهر لنینگراد که گنبد کلیسای «سنت ایساک» و کنگره‌های دژ کرونشتاد بر آنها مشرف است دست بزنم. در جنگل رایکولا بر ساحل دریاچه لادوگا ساعت‌های متمادی در کلبه‌های چوبی خط مقدم جبهه می‌ماندم و به سخنان افسران فنلاندی که درباره مرگ سرهنگ مریکالیو دوست عزیز من صحبت می‌کردند گوش می‌دادم، دوستی که پیش از سردن به دخترش توصیه کرده بود آخرین یادگارش را برای من و کنت دوفوگسا و میخائیلسکو بیاورد. و یا به کلبه‌ای در انتهای جنگل می‌رفتم تا بسا کشتیهای عبوس و پریده رنگ فنلاندی شربت تمشک بنوشم. و طرفهای عصر با اسوارتستروم به کنار دریاچه لادوگا فرود می‌آمدم

1. Bielostrowo
2. Faberger
3. Cronstadt
4. Wassili Ostrow

و هر دو ساعت‌های متمادی در ساحل دریاچه می‌نشستیم، در کنار همان خلیج کوچک که به‌هنگام زمستان کله‌های اسبان یخ‌زده در آب از قشر بلورین یخ بیرون مانده بود و هنوز قدری از بوی محو شده آنها در هوای مرطوب شب پخش بود.

وقتی من می‌خواستم از جبهه به‌عزم هلسینکی حرکت کنم دوفوکسا به من می‌گفت: امشب به گورستان خواهیم رفت و گیلای خواهیم زد. و شب هنگام وقتی از منزل تیتو می‌خواستیم برویم می‌آمدیم به گورستان قدیمی سوئدی‌ها که در وسط شهر هلسینکی سالم مانده است می‌رفتیم و در کنار قبر ناشناسی برنیمکتی می‌نشستیم. دوفوکسا از جیب خود یک بطری عرق فنلاندی بیرون می‌کشید، و ما ضمن نوشیدن دربارهٔ عرق‌های مختلف فنلاند و اینکه کدام یک از همه بهتر است بحث می‌کردیم. در این گورستان رؤیایی سنگ قبرها طوری از خاک سر بر کرده‌اند که انگار پشته‌های صندلی‌های راحتی قدیمی هستند که در صحنهٔ تئاتر برای تماشاچیان گذاشته‌اند (صحنه‌ای که جنگلی را نشان می‌دهد). روی نیمکتها، در زیر درختان بزرگ، سربازانی عبوس و بی‌حرکت نشسته بودند که به شبح سرباز می‌مانستند. از آن درختان بلند که برگ‌هایشان به‌رنگ سبز لطیفی بود و پرتو نور آبی رنگ دریا در برگ‌هایشان می‌لرزید آهسته صدا بر می‌خاست.

نزدیک‌های سپیده دم کم‌کم دوفوکسا با ترس و لرز به اطراف خود نگاه می‌کرد و آهسته در گوش من می‌گفت: آیا تو چیزی از شبح کوچک «کالوالا» شنیده‌ای؟ دوفوکسا از اشباح می‌ترسید و می‌گفت که تابستان فنلاند فصل اشباح است. آهسته به من می‌گفت که خیلی دلش می‌خواهد یک شبح واقعی را ببیند، لیکن از ترس شبح بر خود می‌لرزید و با هول و هراس به اطراف خود نگاه می‌کرد. وقتی پس از خروج از گورستان از جلونبای بزرگ کوچک «کالوالا» می‌گذشتیم دوفوکسا چشمانش را هم می‌گذاشت و سرش را به سمت دیگر کوچک بر می‌گرداند تا مجسمه‌های شبح مانند قهرمانان کالوالا را نبیند. شبی به تماشای شبحی رفتیم که هر شب در یک ساعت معین، درست سر ساعت، بر آستانهٔ در خانه‌ای در انتهای کوچک کالوالا ظاهر می‌شد. آنچه دوست من دوفوکسا را به آن کوچک شوم می‌کشاند چندان ترس‌کودکانهٔ او از اشباح نبود بلکه کنج‌کاوی مرگباری بود که او برای ظهور شبحی از خود نشان

می داد، آن هم ظهوری نه چنان که رسم اشباح است در تاریکی شب، بلکه در پرتو نور خورشید، در نور خیره کننده شبهای تابستان فنلاند. چند روزی بود که همه روزنامه های هلسینکی درباره شیخ کوچه کالوالا سخن می گفتند و می نوشتند که هر شب نزدیکهای نیمه شب آسانسور خانه ای واقع در انتهای کوچه نزدیک بندر، بر اثر فشار غیر مترقبه ای که به تکه آن وارد می شود خود به خود به حرکت در می آید، تا طبقه آخر می رود، می ایستد و پس از مکث کوتاهی، خاموش و سریع پایین می آید. آنگاه صدای باز شدن آهسته نرده آسانسور به گوش می رسد، سپس در ورودی خانه نیمه باز می شود و زنی بر آستانه آن پدیدار می گردد. این زن خاموش و رنگ پریده مدتی به مرد می که در پیاده رو آن طرف کوچه هستند نگاه می کند. بعد، آهسته پس می رود و در را بسیار به کندي می بندد. لحظه ای بعد، صدای بسته شدن نرده آسانسور و صدای فشار دادن به تکه شیشه می شود. آسانسور به حرکت در می آید و سریع و خاموش در قفس آهنین خود صعود می کند.

دو فوکسا با احتیاط تمام راه می رفت و گاه گاه بازوی مرا می گرفت. تصویر هردوی ما به شکلی شیخ مانند در شیشه بند مغازه منعکس می شد. بر چهره هردومان برق موم سفید نشسته بود. در پرتو خورشید پریده رنگ شبانگهی، هردو چند دقیقه پیش از نیمه شب به جلو خانه شیخ رسیدیم خانه ای بود نوساز، با رنگهای روشن و ترکیبی کاملاً نو و سرتاسر از شیشه و فولاد آب گرم زده. بر پشت بام آن چندین آنتن نصب بود. روی در ورودی آن که از داخل با یک تکه برقی بازمی شد یک صفحه آلومینیومی بود با دو صف تکه های فلزی سیاه، و نام مستأجران آپارتمانها در دستون به ردیف نوشته شده بود. زیر صفحه آلومینیومی، در داخل دیوار، دهانه بلند گویی بود با لبه های نیکلی که به کمک آن هر مستأجری می توانست پیش از اینکه در را با فشار بر تکه برقی به روی دیدار کنندگان باز کند با ایشان حرف بزند. در طرف راست در ورودی شیشه بند مغازه ای بود که در آن قوطیهای ماهی کنسرو گذاشته بودند؛ تصویر دو ماهی بسیار سبز که روی سرچسب گلی رنگی چاپ شده بود دنیای اسرار آمیزی از مظاهر و علائم شبحی به ذهن بیننده القا می کرد. در سمت چپ، دکان سلمانی بود با نوشته ای زرد رنگ بر زمینه آبی. در پشت شیشه بند مغازه سلمانی مجسمه نیم تنه زنی از موم بادوسه بطری خالی و دوشانه سلولوئید می درخشید.

کوچه کالوالا باریک بود و جلوخان خانه، وقتی از پایین به بالای

آن نگاه می‌کردید چنان بود که انگار تعادل ندارد، و به حالتی تهدیدآمیز بر بالای سر مردمی که در پیاده‌رو مقابل جمع شده‌اند معلق است. خانه‌ای بود کاملاً جدید که در آن شیشه و فولاد آب‌گرم زده بسیار به کار رفته بود، و بر بامش آنتنهای فراوان نصب بود و جلوخان سفید و صاف و برهنه‌اش آنقدر پنجره داشت که آسمان روشن شبانه را با برق سردی به رنگ آلومینیوم در خود منعکس کرده و صحنه مطلوبی برای ظهور شیخ به وجود آورده بود؛ اما نه از آن اشباح وحشتناک و مردنی کوچه‌های قدیمی اروپا که صورتی پریده رنگ و استخوانی دارند و به کفنی پیچیده شده‌اند و بوی پوسیدگی گور می‌دهند، بلکه از آن اشباح فوق‌العاده جدید که معماری «لوکوربوزیه»^۱ و نقاشی سالواتوردالی و موسیقی «هیندمیت»^۲ و «هونگر»^۳ به یاد می‌آوردند.

جمع قلیلی ساکت و آرام در جلو خانه شیخ ایستاده بودند. اینها مردم عادی و شهری و چند ملاح و دوسریاز و گروهی از دختران جوان در لباس مددکاران جنگی بودند. گاه‌گاه تراموایی از کوچه مجاور می‌گذشت و دیوار و شیشه‌های پنجره‌ها را می‌لرزاند. دو چرخه‌ای از سر پیچ کوچه پیدا شد، به سرعت از جلو ما گذشت و تا چند لحظه صدای سایش چرخهای او با آسفالت مرطوب کوچه در هوا باقی ماند. به نظر آمد که چیزی نامرئی از جلو چشم ما عبور کرده است. رنگ دوفوکسا بسیار پریده بود.

با نگاهی حریص به در خانه خیره مانده بود و بازوی مرا می‌فشرده، و من حس می‌کردم که دارد از ترس و از شوق می‌لرزد.

ناگهان صدای به هم خوردن درآسانسور را شنیدیم. وزوزی طولانی و خفیف و سپس صدای بازوبسته شدن نرده آسانسور در آن بالا، در طبقه آخر به گوش رسید و صدای آسانسور در حال فرود آمدن برخاست. ناگهان در خانه باز شد و زنی بر آستانه آن پدیدار گردید. زنی بود کوتاه قد و میانسال، مجلس به لباس خاکستری که کلاه کوچکی از نمد سیاه - و شاید هم از کاغذ سیاه - بر گیسوان خرمایی رنگش، که در آن تارهای سفید دیده می‌شد، گذاشته بود. چشمان بسیار روشنش در آن صورت بیرنگ و لاغر با آن گونه‌های استخوانی دو لکه کدر انداخته بودند. دستهای دریک جفت دستکش سبز پارچه‌ای پنهان بود. بازوانش به پهلو آویخته بود و دستهای سبزش بر زمینه خاکستری دامن به‌دو برگ خشک می‌مانستند. بر آستانه در خانه ایستاد و به یک‌یک کنجکوانی

1. Le Corbusier

2. Hindemith

3. Honegger

که در پیاده‌رو مقابل گرد آمده بودند نگاه کرد. پلکهایش سفید و نگاهش خاموش بود. سپس سر به سوی آسمان برداشت، آهسته دستش را بالا برد و آن را روی پیشانی خود گذاشت تا چشمهایش را از انعکاس خیره‌کننده نور در امان بدارد. سپس چند دقیقه آسمان را کاوید، سر به زیر انداخت، دستش را پایین آورد و به پهلو رها کرد و نگاه خود را به مردمی که با دقتی سرد و تقریباً شیطنت بار به او خیره شده بودند دوخت. پس از آن به درون رفت و در را پشت سر خود بست. صدای زدن تکه آسانسور و خش‌خش سبک و طولانی شنیده شد. ما همه گوش ایستاده، نفسها را در سینه حبس کرده و منتظر شنیدن صدای رسیدن آسانسور به طبقه آخر بودیم. صدای صعود آسانسور کم‌کم محو شد، گفتی آسانسور بخار شد یا بام را شکافت و به آسمان صعود کرد. مردم سر بالا کردند و به آسمان روشن خیره شدند. دوفوکسا بازوی مرا محکم می‌فشرد و من حس می‌کردم که سرتاپای او می‌لرزد. به او گفتم برویم. هردو روی نوك پا دور شدیم و خودمان را به میان جمعیت انداختیم. مردم گویی به تماشای پاره ابر سفیدی که در آن بالاها، برفراز بامها دیده می‌شد، مسحور شده بودند. ما سرتاسر کوچک «کالوالا» را طی کردیم و در گورستان قدیمی سوئدیها نزدیک همان گور ناشناس نشستیم.

دوفوکسا پس از سکوتی طولانی گفت: اینکه شیخ نبود. درحقیقت این ما بودیم که برای او شیخ بودیم! دیدی که چطور به‌ما نگاه می‌کرد؟ او از ما می‌ترسید.

در جواب گفتم: او يك شیخ جدید بود، يك شیخ شمالی.

دوفوکسا به خنده گفت: بلی، اشباح جدید با آسانسور بالا و پایین می‌روند.

به شدت می‌خندید تا وحشت بچگانه خود را پنهان کند. سپس از گورستان بیرون آمدیم، از بلوار سرازیر شدیم و پشت تماشاخانه سوئدی از کوچه ما نراهیم عبور کردیم. زن و مرد زیر درختان بولوار اسپلاناد روی علفها دراز کشیده و صورت خود را به دم نور سفید خورشید شبانه داده بودند. به هنگام «شبهای سفید» تابستان اضطرابی عجیب یا نوعی تب سره بر مردم شمال مستولی می‌شود. همه شب رابه گردش در طول ساحل دریای گذرانند، روی علفهای باغهای ملی دراز می‌شوند، یا روی نیمکتهای بندر می‌نشینند. سپس از پای دیوارها و درحالی که سر بالا می‌گیرند به خانه خود باز می‌گردند. همه فقط چند ساعتی می‌خوابند و روی تختخواب خود که در نور سرد و خیره-

کننده‌ای غوطه‌وراست درازمی‌کشند، نوری که از پنجره گشاده اتاق به درون می‌تابد. همه لخت و عور در زیر نور خورشید شبانه، همچون در نور چراغ بلورین، درازمی‌کشند و از پنجره بازاتاق می‌بینند که اشباح خانه‌ها و درختها و کشتیهای بادبانی متوقف در بندر در آن هوای شیشه‌ای در تکان و نوسانند.

ما همه در اتاق ناهارخوری ساختمان سفارت اسپانیا به دور میز بزرگی از چوب ماهون، که چهارپایه بلند و ضخیم شبیه به پاهای فیل داشت و روی آن هر از ظروف بلور و نقره اسپانیایی بود جمع شده بودیم. دیوارها با کاغذ دیواری قرمز رنگ پوشیده شده و رنگ مبلها تیره بود، و این خود با نور خیره کننده خورشید شبانه که از پنجره باز به درون می‌تابید تناقضی آشکار داشت. مردان لباس شب نشینی به برداشتند و زنان نیم لخت بودند و سر تا پا جواهر داشتند. آن میز بزرگ چوب ماهون با آن پاهای چون پای فیلش در وسط آن دامنهای ابریشمین و آن شلووارهای سیاه و در انعکاس ارغوانی رنگ کاغذ دیواری و نور کدر ظروف نقره و نگاه خیره و سنگین تصاویر شاهان و بزرگان اسپانیا که با قیطان ضخیم ابریشمین به دیوار آویخته بودند جلوه خاصی داشت. یک صلیب زرین نیز بر بالای قسمه ظرفها آویخته بود و پاهای مسیح درست به گردن بطریهای شامپانی که در سطل یخ لمیده بودند می‌خورد. صورتها پریده رنگ و پژمرده، دور چشمها حلقه بسته و شقیقه‌ها مات و کدر به نظر می‌آمد. بر چهره همه سبزی خاصی که رنگ مرده بود نشسته بود. مهمانان همه چشمان خیره و دریده‌ای داشتند. نفس روز شبانه شیشه‌ها را مه‌آلود کرده بود.

ساعت نزدیک نیمه شب بود. آتش مغرب از هم اکنون نوك درختان پارك را قرمز کرده بود. هوا سرد بود. من به شانه‌های لخت آنتیتا بنگستروم دختر وزیر مختار فنلاند در پاریس نگاه می‌کردم و در این فکر بودم که فردا باید با دو فوکسا و میخائیلسکو به سرزمین لاپونی در شمال مدار قطبی بروم. از تابستان مدت زیادی گذشته بود و ما برای شکار ماهی آزاد دیر به لاپونی می‌رسیدیم. آغا اقصی وزیر مختار ترکیه به خنده می‌گفت که دیر رسیدن خود یکی از لذایذ بیشمار پیشه سیاست است، و نقل می‌کرد که وقتی «پل مران»^۲

به سمت منشیگری سفارت فرانسه در لندن منصوب و اعزام شد. سفیر فرانسه که آوازهٔ تنبلی مران را شنیده بود نخستین توصیه‌ای که به او کرد این بود: «دوست عزیز، شما هر وقت دلتان خواست به اداره بیاید، ولی خواهش می‌کنم دیرتر نیایید.» آغااقصل طوری نشسته بود که رویش به طرف پنجره بود، صورتی به رنگ مس داشت و موهای سفیدش به دور شقیقه‌هایش حالت قاب نقره‌ای دورت‌مخال قدیسین را به قیافه‌اش بخشیده بود. مردی بود کوتاه قد و چهار شانه که هر کاتش احتیاط‌آمیز بود و چنین می‌نمود که همیشه با بدگمانی به دور و بر خود نگران است. دوفوکسا دربارهٔ او می‌گفت: ترک جوانی است که کنیاک زیاد دوست دارد. آن وقت، آنتیابنگستروم از او می‌پرسید: آه! پس شما ترک جوان بودید و مانمی دانستیم! و آغااقصل در جواب می‌گفت: افسوس! وقتی جوان بودم ترک‌تراز حالا بودم!

«نوتی کنستانتینی» وزیر مختار رومانی که بهترین سالهای عمرش را در ایتالیا گذرانده است و خیلی دلش می‌خواهد باقی عمرش را هم در رم بگذراند، از تابستانهای شهر رم سخن می‌گفت و از صدای حوض فواره‌های میدانهای خلوت در زیر آفتاب سوزان ظهر، و ضمن صحبت، از سردی نور خیره‌کنندهٔ شب شمال می‌ارزید و به دست سفید خود که مانند دستی ساخته از موم روی سفرهٔ ساتین آبی رها کرده بود می‌نگریست. کنستانتینی نید روز پیش، از ستاد لشکر مارشال مانرهایم در جبهه برگشته بود. به آنجا از آن جهت رفته بود تا نشان عالی شجاعت را که میشل پادشاه جوان رومانی به مارشال اعطا کرده بود به او بدهد. کنستانتینی نید به مارشال گفته بود: نسبت به بار آخری که شما را دیدم بیست سال جوانتر شده‌اید. معلوم می‌شود تابستان برای شما جوانی بهارمغان آورده است. مانرهایم در جواب گفته بود: فنلاند و تابستان؟ در فنلاند ده ماه زمستان است و دوماه هم تابستان ندارد.

صحبت چند لحظه‌ای در اطراف مارشال مانرهایم دور زد و در باب تضاد عجیب سلیقه‌های «منحط» او با حرکات و سکنات شاهانه و قیافهٔ شاهانه‌اش، و نیز در باب وجهه‌ای که او در ارتش و در کشورش داشت، و دربارهٔ فداکاریهایی که جنگ به مملت فنلاند تحمیل کرده بود، و راجع به نخستین زمستان بسیار سخت جنگ که مدت‌ها بود نظیر آن نیامده بود. کنتس مانرهایم می‌گفت: سرمای فنلاند نه از شمال بلکه از مشرق می‌آید، و به گفتهٔ افزود:

- سرزمین لاپونی هر چند در شمال مدار قطبی است بسیار کمتر از منطقه ولگا سرد است.

دوفو کسا گفت: بفرمایید! این هم صورت تازه‌ای است از مسئله جاودانی مشرق!

وزیر مختار ترکیه پرسید: شما معتقدید که هنوز مسئله‌ای به نام مسئله مشرق وجود دارد؟ من از این نظر با «سرفیلیپ گدالا»^۱ موافقم که می‌گوید: مسئله مشرق برای غریبان از این پس در این خلاصه می‌شود که بدانند ترکها درباره مسئله مغرب چه فکر می‌کنند.

دوفو کسا نقل کرد که همان روز صبح «آرترشون فلد»^۲ وزیر مختار ایالات متحد آمریکا را دیده که از دست سرفیلیپ گدالا به سبب کتاب اخیرش تحت عنوان «کشتیهای جنگی»^۳ سخت عصبانی بوده است. این کتاب در زمان جنگ منتشر شده و نویسنده انگلیسی در فصلی که به ترکیه اختصاص داده نوشته است که تهاجم مکرر وحشیان در قرون گذشته به اروپا همیشه از جانب مشرق بوده، تنها به این دلیل که پیش از کشف آمریکا وحشیان نمی‌توانسته‌اند از سمت دیگری به اروپا بیایند.

آغااقصل گفت: ولی من می‌گویم که تهاجم مکرر وحشیان به ترکیه از زمان 'همسر' تاکنون همیشه از جانب مغرب بوده است.

کولت کنستانتی نید همسر وزیر مختار رومانی پرسید:

- مگر ترکان در زمان همسر وجود داشته‌اند؟

آغااقصل گفت: بعضی از قالیهای ترك قدیم تر از زمان سرودن «ایلیاد» هستند. روزی خواهد رسید که از تمدن درخشان ترك بجز چند قالی عتیقه باقی نخواهد ماند. ما يك ملت قهرمان ولی بدبختیم، و همه بدبختیهای ما ناشی از اغماض دیرینه ما است. اگر ما کمتر اغماض می‌کردیم شاید می‌توانستیم تمام دنیای مسیحیت را تحت سلطه خود درآوریم.

من از او پرسیدم منظور از اغماض چیست. آغااقصل جواب داد:

- مانسبت به ملت‌های مطیع خود همیشه گذشت می‌کرده‌ایم.

دوفو کسا گفت: من نمی‌فهمم چرا ترکها به دین مسیح درنیامدند. این کار طریقه بهتری برای ساده کردن مشکلات بود.

1. sir Philip Guedalla 2. Arthur Schoenfeld
3. Men of War

آغااقصل گفت: حق با شما است. ما اگر مسیحی شده بودیم امروز هنوز در بوداپست و شاید هم در وین مانده بودیم.

کنستانتی نید گفت: امروز نازیها دروین هستند.

آغااقصل گفت: آنها هم اگر مسیحی بشوند دروین باقی خواهند ماند.

یکی از مهمانان گفت: بزرگترین مسئله دنیای امروز باز هم مسئله

مذهب است. هنوز نمی‌شود خدا را کشت...

و آنگاه به نقل ماجرای پرداخت که چندی پیش در یکی از شهرهای

ساحلی فنلاند اتفاق افتاده بود. يك چتر باز شوری که در حوالی شهر فرود

آمده بود دستگیر و در زندان شهر محبوس بود. اسیر مردی بود تقریباً سی

ساله و در کارخانه فولادسازی شهر خارکف مکانسین بود. از آن کمونیستهای

مؤمن دواشته هم بود. چون از نیروی فکری و هوش سرشاری برخوردار

بود نه تنها نسبت به همه چیز کنجکاو بود بلکه معلومات زیادی هم درباره

مسائل اجتماعی، بخصوص مسایل اخلاقی و معنوی داشت. سوادش به طرز

محسوسی بالاتر از حد يك کارگر «اودارنیکي» یا «استاخانوی» یعنی

کارگر یکی از این «گروههای حمله» بود که در کارخانههای شوری به نام

مبتکر خود، «مهندس استاخانوف»، معروفند. در زندان کتاب زیاد می‌خواند،

بخصوص کتابهای مذهبی که مدیر زندان از کتابخانه شخصی خود به عاریت

به او می‌داد. بدیهی است که این چتر باز ماتریالیست و لامذهب بود.

پس از چندی او را به کارگاه زندان فرستادند تا به عنوان مکانیک در آنجا

کار کند. يك روز این اسیر درخواست کرد که به او اجازه بدهند با کشیشی به

بحث بپردازد. يك کشیش جوان لوتری که در شهر به سبب دانش و تقوای

خود مورد احترام همگان بود و در ضمن واعظ معروفی هم بود به زندان رفت

و او را وارد حجره چتر باز شوری کردند. هر دو مرد آمدت دو ساعت تمام

در حجره تنها گذاشتند. وقتی در پایان این مباحث طولانی دوساعته، کشیش

برخواست که برود اسیر دو دست خود را بر شانه‌های او نهاد و پس از لحظه‌ای

تردید او را بوسید. این ماجرا به تفصیل در روزنامه‌های شهر منتشر می‌شد.

بعد از چند هفته، اسیر چند روزی متفکر و مغموم به نظر رسید و در آن حال

که گمان می‌رفت از دزدی نهانی رنج می‌برد بار دیگر درخواست مباحثه با

کشیش را کرد. کشیش باز به زندان رفت و مانند دفعه پیش در را به روی

ایشان بستند. ساعتی گذشته بود و ناگهان نگهبان زندان که در راهرو جلو

حجره‌ها قدم می‌زد فریادی شنید و ندای استمدادی. دوید و در حجره را

گشود و دید که اسیر ایستاده به دیوار تکیه داده و در پای او کشیش در بر که ای از خون خود غوطه‌ور است. کشیش پیش از اینکه جان بسپارد شرح داد که اسیر در پایان گفتگو او را در بغل گرفت و در همان حین يك میله نوك تیز فولادی را در پشتش فرو کرد. قاتل در بازجویی اظهار کرد کشیش را به این دلیل کشته که بانیروی استدلال خود وجدان کمونیستی و بی‌دینی او را متزلزل کرده است. قاتل محکوم به اعدام شد و تیربارانش کردند.

مهمان، در پایان سخن، نتیجه گرفت که اسیر می‌خواسته است خدا را در وجود کشیش بکشد.

وقتی شرح این جنایت در روزنامه‌های فنلاند منتشر گردید افکار عمومی شدیداً متأثر شد. ستوان گومروس، پسر وزیر مختار سابق فنلاند در رم برای من نقل کرد که فرمانده جوخه اعدام اسیر، که یکی از افسران شهر بود، به شدت تحت تأثیر خونسردی و آرامش روحی قاتل قرار گرفته بود. دوفوکسا گفت: لابد قاتل آرامش وجدان خود را باز یافته بود.

کنس مانراهیم گفت: ولی این واقعاً شرم‌آور است. چگونه می‌توان فکر کشتن خدا را به مخیله خود راه داد؟

آغااقصل گفت: دنیای جدید در پی کشتن خداست. خدا در ضمیر مردم این زمانه در خطر است.

یکی از مهمانان پرسید: حتی در ضمیر مسلمانان؟

آغااقصل گفت: بله، متأسفانه حتی در ضمیر مسلمانان. و این نه به دلیل همسایگی با روسیه کمونیست، بلکه به این جهت است که کشتن خدایکی از ارکان تمدن جدید است.

کنستانتی نید گفت: دولت جدید خیال می‌کند می‌تواند با اقدامات انتظامی ساده از جان خدا حمایت کند.

دوفوکسا گفت: تنها جان خدا نیست که دولت جدید خیال حمایت از آن را دارد بلکه می‌خواهد از جان خود نیز حمایت کند. مثلاً اسپانیا را در نظر بگیرید: در آنجا تنها راه سرنگون کردن فرانکو کشتن خدا است. از این پس سوء قصد به جان خدا در کوچه‌های مادرید و بارسلن بیشمار خواهد بود و دیگر روزی نخواهد گذشت که کسی هفت تیری در نکند. و نقل کرد که روز پیش در کتابخانه يك کتاب اسپانیایی تازه پیدا کرده،

صفحه اول آن را گشوده و درنخستین سطر آن چنین خوانده است: «خدا، این ناپغه دیوانه...»

مهمانی که داستان جنایت زندان شهر را نقل کرده بود گفت:
 - آنچه در این ماجرا مهم است این نیست که يك كمو نیست روسی کشیشی را کشته، بلکه مهم این است که کارل مارکس درصدد کشتن خدا برآمده است. این يك جنایت ذاتاً مارکسیستی است.
 کنستانتی نید گفت: باید شهادت قبول این واقعت را داشته باشیم که دنیای جدید کتاب «سرمایه» مارکس را آسانتر از انجیل می پذیرد.
 آغا اقصیل گفت: این حقیقت در مورد قرآن نیز صدق می کند. جوانان مسلمان با چنان سهولتی به کمونیسم می گروند که حیرت آور است. در جمهوریهای مشرق شوروی محمد را بی هیچ مقاومتی برای گرویدن به مارکس رها می کنند. معلوم نیست بدون قرآن چه برسر دین اسلام خواهد آمد.
 دوفو کسا گفت: کلیسای کاتولیک نشان داده است که می تواند از انجیل صرف نظر کند.

يك مهمان انگلیسی گفت: روزی خواهد رسید که کمونیسم بدون مارکس هم خواهیم داشت، و این خود لااقل آرزوی بسیاری از انگلیسیهاست.
 کنستانتی نید گفت: آرزوی بسیاری از انگلیسیان داشتن کتاب سرمایه مارکس با چاپ «بلو بوک»^۱ است.

آغا اقصیل گفت: انگلیسیان ترسی از کمونیسم ندارند. برای ایشان مسئله کمونیسم پیروز شدن است در مبارزه طبقاتی، در همان زمینهای که در واترلوف تاج شدند: یعنی در میدان بازی اتون^۲.

کنتس مانرهایم نقل کرد که چند روز پیش فون بلوخر وزیر مختار آلمان ضمن صحبت با تنی چند از همقطاران خود از خطر کمونیسم در انگلستان سخت اظهار نگرانی کرد. منشی سفارت دانمارک به او گفت: «نگران نباشید، بریتانیاییها هرگز برده نمی شوند»^۳ Don't worry, Britons never will be slaves

دوفو کسا گفت: انگلیسیان این هنر را دارند که می توانند قضایا را از

1. Blue Book

- ۲- Eton بازی مخصوص انگلیسیها است که بهرگی شبیه است.
 ۳- در اینجا نویسنده با واژه Slave که به معنی برده و نژاد اسلاو هردوست جناس لفظی بازی کرده است.

هر گونه حشو و زوایدی بپیرایند و معضل‌ترین و پیچیده‌ترین مسایل را لخت و عریان عرضه کنند؛ چنانکه يك روز خواهیم دید که کمونیسیم نیز مثل خانم گودیوا که در کوچه‌های «کاونتری» برهنه می‌گشت لخت و عور در کوچه‌های انگلستان خواهد گشت.

شاید ساعت نزدیک به دو صبح بود. هوا سرد بود و نور فلزی رنگی که از پنجره چهار طاق باز اتاق به درون می‌تابید رنگ چهره مهمانان را چنان محو و مات کرده بود که من از دوفوکسا خواش کردم دستور بدهد، پنجره را ببندند و بخاری روشن کنند. ما همه قیافه‌ی نمش را داشتیم، چون هیچ چیز به اندازه مردی که در وسط روز لباس شب‌نشینی پوشیده باشد یازن جوان بزرگ کرده‌ای با شانه‌های لخت که سر تا پا غرق جواهر بوده و در جلو آفتاب ایستاده باشد آدم را به یاد مرده نمی‌اندازد. ما همه به دور آن میز بزرگ و باشکوه، مثل مرده‌هایی که در باغ دوزخ در کار اجرای مراسم سوگواری باشند نشسته بودیم. نور فلزی رنگ خورشید شبانه به پوست تن ما برق و جلای تن مرده بخشیده بود. نوکرها پنجره‌ها را بستند و بخاری را روشن کردند. در آن دم بود که چیزی ولرم و مرموز وارد اتاق شد. شراب در جامها درخشیدن گرفت، چهره ما رنگ خون یافت، چشمان ما به شادی درخشیدند و صدامان مثل صدای آدمهای زنده گرم و گیرا شد.

ناگهان طنین ممتد آژیرهای هوایی در فضا پیچید و توپهای ضدهوایی با ایجاد صدای از آتش شروع به غرش کردند. صدای وزوز زنبورمانده هواپیما-های شکاری شوروی از جانب دریا به گوش می‌رسید.

کنستانتی نید گفت: ممکن است به نظر شما عجیب بیاید، ولی من می-

ترسم.

دوفوکسا گفت: من هم می‌ترسم، و این هیچ عجیب نیست.

هیچیک از ما تکان نمی‌خوردیم. غرش انفجارها شدید و خفه بود و دیوارها می‌لرزیدند. گیلای که جلو خانم کولت کنستانتی نید بود با صدای خفیفی ترک برداشت و یکی از نوکرها پنجره را دوباره باز کرد. هواپیمای شوروی که به نظر صدتایی می‌آمدند مانند حشراتی که بالهای براق داشته باشند در ارتفاع کم روی بامهای شهر پرواز می‌کردند.

گاه گاه سکوتی عمیق با غرش توپهای ضدهوایی و صدای انفجار بمبها

و غرغر موتورها مخلوط می‌شد، و درخلال این سکوت‌های کوتاه صدای آواز پرنده‌ها به گوش می‌رسید.

آغااقصل که روبه‌روی پنجره نشسته بود گفت: ایستگاه راه‌آهن دارد می‌سوزد.

حتی مغازه‌های خیابان «الانتو»^۱ درحال سوختن بودند. هواسرد بود. زن‌ها خود را به بالاپوش خز خود پیچیده بودند. خورشید منجمد شبانه از پس درختان باغ پرتو می‌افکند. سگی از دور می‌لایید. با شنیدن صدای او به‌یاد «اسپین» سگ ماملی وزیرمختارایتالیا به‌هنگام بمباران بلگراد افتادم و به‌نقل آن پرداختم:

۱۱ تفنگ دیوانه

وقتی بمباران بلگراد شروع شد، ماملی^۱ وزیر مختار ایتالیا سگش اسپین^۲ را، که از سگهای شکاری بسیار زیبای ایرلندی اصیل بود و سه سال بیشتر نداشت صدا زد و گفت:

— اسپین، بدوبیا! زود، زود!

اسپین در گوشه‌ای از دفتر کار وزیر مختار، درست در زیر عکس پاپ و پادشاه و موسولینی کز کرده بود، چنانکه گویی به ایشان پناه برده بود. حیوان جرئت نمی‌کرد به صاحبش، که از دم در اتاق صدایش می‌زد، نزدیک شود. وزیر مختار باز گفت:

— زود باش اسپین، بدو بیا! باید برویم به پناهگاه!

آنکاه سگ از صدای غیرعادی صاحبش بی‌برد که باید وضع هولناکی پیش آمده باشد. این بود که شروع کرد به ناله کردن و قالی را خیس کردن و با نگاهی مات و وحشتزده به اطراف خود نگرستن.

اسپین از آن سگهای زیبا و اصیل انگلیسی بود و به تنها چیزی که بسیار عشق می‌ورزید شکار بود. ماملی اغلب اوقات، او را برای شکار به تپه‌ها و بیشه‌های دوروبر بلگراد یا به کنار رود دانوب یا به جزایر کوچک وسط رودخانه در جلو شهر بلگراد می‌برد. تفنگش را که به میخی آویخته بود بر می‌داشت، به شاناه می‌انداخت و می‌گفت: «یاالله، اسپین! راه بیفت!» و سگ

1. Mamelì

2. Spin

از خوشحالی شروع می کرد به جست و خیز کردن و پارس کردن، و چون از راهروی می گذشت که ماملی معمولاً تفنگها و فانوسه ها و کیفهای شکاری چرم انگلیسی نفیس خود را آنجا می آویخت سرش را به طرف آنها بالا می گرفت و دم می جنبانید.

اما آن روز صبح همینکه بمباران بمباراد شروع شد اسپین ترسید. صدای تراق و تروق بمبها وحشتناک بود. ساختمان سفارت ایتالیا که در نزدیکی کاخ قدیم سلطنتی واقع بود بر اثر انفجارهای هراس انگیز تا بطون پها به لرزه در آمده بود، گچ دیوارها تخته تخته می ریخت و شکافهای درازی در دیوارها و سقفها دهان باز می کرد... یا الله اسپین! زود باش، بدو! اسپین درحالی که دمش را لای پاهایش گرفته بود و پله ها را خیس می کرد از پلکان پناهگاه پایین رفت.

پناهگاه فقط سرداب ساده ای بود همکف با زمین که حتی وقت نکرده بودند برای تقویت طاق داربستهای چوبی و ستونهای سیمانی چندتیری روی آن بیندازند. از سوراخی که در سطح خیابان به سرداب بازمی شد نوری حزن انگیز و غبار آلود به درون آن می تابید. در امتداد دیوارهای سرداب، قرابه های شراب ایتالیایی و بطریهای شراب فرانسوی و ویسکی و کنیاک و جین دررفهای ساخته به سبک دهات چیده شده بود. به سقف سرداب نیز زامونهای «سن دانیل» و سوسیسونهای «میلانی» آویخته بود. زیر زمین کوچکی بود که به راستی به تله موش می مانست، و فقط یک بمب کافی بود روی آن بیفتد تا همه اعضای سفارت ایتالیا را با اسپین سگ وزیر مختار یکجا دفن کند.

صبح روز یکشنبه ششم آوریل سال ۱۹۴۱، ساعت هفت و بیست دقیقه بود، و اسپین درحالی که از ترس زوزه می کشید از پلکان پناهگاه پایین می رفت. او از راهرو عبور کرده، سر به طرف دیوار بالا گرفته و دیده بود که تفنگها و وسایل دیگر شکار همه سر جای خودشان هستند. بنابراین، این انفجارهای عظیم صدای تیر تفنگ نبود، بلکه چیزی غیر عادی و کاملاً غیر انسانی و غیر طبیعی بود. زمین مثل اینکه دچار زلزله شده باشد می لرزید و خانه ها به هم می خوردند: صدای مهیب فروریختن دیوارها و جرینگ و جرینگ شکستن شیشه ها که بر پیاده روها خرد می شدند و زوزه های ناشی از وحشت و گریه ها و کمک خواهیها و ناله و نفرینها و نعره آدمهای سرسام گرفته که ناگهان پاب فرار می گذاشتند، به گوش می رسید. بوی زننده گوگرد همراه با دود انفجارها و آتش سوزیها کم کم به درون سرداب رخنه می کرد. بمبها

براماکن مختلف و مهم شهر از جمله بر کاخ قدیم سلطنتی فرومی ریختند. در خیابانها ستونهایی از اتومبیل حامل امرای ارتش و وزرا و درباریان عالی مقام و صاحب منصبان بلند پایه دولت به سرعت می گذشتند. وحشت بر زمامداران لشکری و کشوری مستولی شده بود و اینک همه از پایتخت می گریختند. نزدیکیهای ساعت ده صبح شهر به حال خود رها شده بود. غارت و چپاول شروع شد.

اراذل و اوباش شهر که کولیهای «زمون» و «پانچهوو» نیز به آنان اضافه شده بودند کرکره های آهنی دکانها را می شکستند و حتی به درون خانه ها نیز می ریختند و غارت می کردند. صدای شلیک گلوله از طرفهای «تراسی»^۱ می آمد. ساکنان شهر و چپاولگران در کوچه ها و خیابانها، بر سر پلکان کاخها، در دالانها و در داخل خانه ها باهم می جنگیدند. تماشاخانه رویال در میدان «اسپومنیک»^۲ در آتش می سوخت. قنادی روبه روی تماشاخانه که در آن طرف میدان واقع بود فرو ریخته بود. آنجا قنادی يك ترك عثمانی بود که برای شیرینی های خوش مزه اش در تمام بالکان شهرت داشت. جمعیت بسا جیغ و ویغ نانهای شیرینی را از وسط خاک و خولها جمع می کردند و بر سر نانهای قندی و نقلهای لذیذ وحشیانه به جان هم می افتادند: زنهای باگیسوان ژولیده و چهره های برافروخته درحالی که نانهای شیرینی و نقلهای آلوده به خاک را در دهان خود می چاندند و تندتند می خوردند فضا را از جیفهای گوشخراش خود آکنده بودند. این انفجارهای مهیب، این صدای های وحشتناک فروریختن دیوارها و زوزه های وحشت و صدای خنده های جنون آسا و چراق و چروق آتش-سوزیها را اسپین بادم گرفته به لای پا و گوشهای آویخته می شنید و می نالید. در بین پاهای ماملی وزیر مختار کز کرده بود و می لرزید و کفش و شلوار صاحبش را خیس می کرد. وقتی طرفهای ظهر، صدای تراق و تروق بمبها و غرغر بمب افکنها کم کم دور شد و سپس خاموش گردید ماملی و کارمندان سفارتخانه از زیر زمین به طبقه اول بالا آمدند، و فقط اسپین حاضر نشد از پناهگاه بیرون بیاید، به طوری که مجبور شدند غذای او را به همان سرداب تاریک و پرازدود ببرند و به او بدهند.

در لحظاتی که سکوت برقرار می شد صدای ناله اسپین تا به اتاق دفتر

1. Zemun
2. Pântchevo
3. Terassie
4. Spomenik

وزیرمختار می‌آمد. گویی دنیا خراب شده و اتفاقی وحشت‌انگیز و فوق‌العاده روی داده بود که اسپین نمی‌توانست بفهمد چیست. هر بار که ماملی به سراغ او به‌زیر زمین می‌رفت به او می‌گفت: «بمباران تمام شده و حالا تو می‌توانی بیایی بالا. دیگر خطری در بین نیست.» ولی اسپین می‌ترسید و دیگر نمی‌خواست سرداب را ترک کند. به‌غذا دهان نزد و به نواله خود با بدگمانی و با چشمان هراسان و ملتسم سگی که می‌ترسد حتی صاحبش هم به او خیانت کند نگاه می‌کرد. دیگر برای او هیچ‌گونه قانون بشری و طبیعی وجود نداشت. دنیا ویران شده بود.

نزدیک‌های ساعت چهار بعد از ظهر همان روز وزیرمختار ماملی داشت آماده می‌شد تا يك بار دیگر از پله‌های سرداب پایین برود و به سگش اطمینان بدهد که هر گونه خطری سپری شده و همه چیز به‌نظم و نسق سابق باز گشته است که ناگاه در اوج آسمان و از طرف‌های «زمون» و «پانچه‌وو» صدای وزوزی به گوش رسید. بمب‌های اول روی حومه شهر افتادند. بمب‌های بزرگی که هواپیماهای «اشتوکا» در بام خانه‌ها می‌نشانند چنان بود که گفتمی می‌خنی را فقط با يك ضرب محکم و کوبنده چکش به زمین می‌کوبند. شهر از بیخ و بن می‌لرزید. مردم زوزه‌کشان در کوچه‌ها فرار می‌کردند. گاه‌گاه، در بین دو انفجار، سکوتی عظیم برقرار می‌شد، و همه چیز در آن دوروبر می‌مرد و از نفس و حرکت می‌افتاد. این درست همان سکوت طبیعت بود به هنگامی که زمین می‌میرد؛ همان سکوت عظیم و غایبی نجومی زمین وقتی سرد می‌شود و می‌میرد و آخر زمان فرا می‌رسد. سپس، ناگهان برقی تازه و مهیب درختان را از ریشه می‌کند و خانه‌ها را ویران می‌کرد و آسمان با همه‌م غرنده تندر بر سر شهر خراب می‌شد.

وزیرمختار ماملی و اعضای سفارتخانه همه به پناهگاه رفته و همه به دور میزی در وسط زیرزمین که پیش‌خدمت‌ها در اطراف آن صندلی گذاشته بودند با رنگ پریده نشسته بودند. در بین هردو انفجار فقط صدای زوزه سوزناک اسپین که لای پاهای صاحبش گلوله شده بود به گوش می‌رسید.

شاعرزاده رفووا دیردوم سفارت گفت: دوره آخر الزمان است!
وزیرمختار ماملی همچنان که سیگاری روشن می‌کرد گفت: جهنم واقعی

است!

گیدوتی^۱ دبیر اول سفارت گفت: همه نیروهای طبیعت برضد ما بر-
خاسته‌اند. حتی خود طبیعت هم دیوانه شده است.

کنت فابریزیو فرانکو^۲ گفت: هیچ کاری نمی‌توان کرد!
ماملی وزیر مختار گفت: به قول رومانیا بیها تنها کاری که می‌توانیم
بکنیم این است که tutun si rabdare یعنی سیگار بکشیم و صبر کنیم.
اسپین همه این حرفها را می‌شنید و خوب می‌فهمید که کاری نمی‌شود
کرد بجز tutun si rabdare (سیگار دود کردن و انتظار کشیدن)، ولی آخر
انتظار چه چیزی را؟ البته ماملی وزیر مختار و اعضای سفارت که چنان رنگ
پریده و نگران نشسته بودند و سیگار پشت سیگار دود می‌کردند حتماً می-
دانستند انتظار چه چیزی را می‌کشند. و ای کاش از دهان ایشان لااقل دوسه
کلمه‌ای بیرون می‌آمد تا راز آن انتظار نگران‌کننده را بر اسپین هم روشن
می‌نمود! تاریکی جانفرسایی که اسپین در جریان حوادث آن روز وحشتناک
در آن بصر می‌برد و معمای این انتظار، تشویشی بدتر از هر گونه یقین بروحشتی
که از غریب مهیب انفجار بجهها به اودست می‌داد می‌افزود. نه اینکه اسپین
سگک ترسویی بود، نه. اسپین يك سگک شجاع و اصیل انگلیسی بود که به
مفهوم درست کلمه يك سگک آریایی خالص به‌شمار می‌رفت؛ يك سگک شجاع
انگلیسی که يك قطره خون سگهای از نژاد سیاه و زرد و سرخ در رگهایش
جریان نداشت و در بهترین سگدانیهای «ساکس»^۳ انگستان تربیت شده بود.
سگی بود که از هیچ چیز حتی از جنگ نمی‌ترسید. يك سگک شکاری بود، و
جنگ هم چنانکه همه می‌دانند نوعی شکار است که آدمها در آن هم صیادند
و هم صید، بازی‌ای است که در آن آدمهای مسلح به تفنگ به شکار یکدیگر
می‌پردازند.

اسپین از صدای گلوله تفنگ نمی‌ترسید و از آن سگها بود که ممکن بود
با سرافراشته به يك هنگ حمله کند. اصولاً صدای تیر تفنگ خوشحالش
می‌کرد. تیر تفنگ در طبیعت عامل نظم است، عاملی سنتی برای دنیای
اسپین، و بدون تیر تفنگ زندگی برای او چه مفهومی داشت؟ اگر این
دویدنهای طولانی در مرغزارها و قلمستانها و روی تپه‌های اطراف دانوب،
به دنبال خطی از بوکه مثل نخ در دشت و صحرا و جنگل کشیده است نبود
و او همچون بندبازی که بر میله‌ای نازک از فولاد تاب می‌خورد بر اثر آن خط

1. Guidotti

2. Comte Fabrizio Franco

3. Sussex

باریک نمی‌رفت زندگی چه لطفی می‌داشت؟ وقتی صدای تیرتفنگ شکارچی در فضای روشن و رقیق صبحگاهان با طنین خشکی می‌پیچد، یا با ارتعاش خفیف بر تار عنکبوت خاکستری باران خزان‌پخش می‌شود، باشد و سرخوش بردشت برف گرفته بالامی‌جهدگاهی نظم طبیعت آشکار می‌گردد. و برای تکمیل تابلوی طبیعت و جهان و حیات کم و کسری بجز همین صدای تیرتفنگ نبود. به هنگام شبهای دراز زمستان، وقتی ماملی در کتاخانه جلو بخاری می‌نشست، پپ کوتاه و کوچکش را لای دندانها می‌گرفت و سردر کتابی فرو می‌برد (و آتش در بخاری با صدای شاد تراق تراق می‌سوخت و باد در بیرون سوت می‌زد و باران می‌بارید) اسپین که در پای صاحبش روی فرش خوابیده بود خواب همان صدای خشک تیرتفنگ و همان صفای شیشه مانند هوای صبحدم را می‌دید. گاه گاه سر بالا می‌گرفت و به کهنه تفنگ ترکی که کنار در به دیوار آویخته بود نگاه می‌کرد و دم می‌جنبانید. آن تفنگ از آن تفنگهای چخماقی ترکی بود که بر چوب آن با صدف کار کرده بودند و ماملی آن را از یک دستفروش ترک به بهای چند دینار خریده بود. تفنگی بود که بیشک به روی سربازان مسیحی شاهزاده اوژن و به روی سواران مجار «و کروآت»، تازان در چمنهای «زمون»، آتش شده بود؛ یک تفنگ کهنه و وفادار جنگی که وظیفه خود را انجام داده و نقش خود را ایفا نموده و در حفظ نظم سنتی طبیعت همکاری کرده بود. و او نیز در دوران جوانی دور دست خود، در روزی که صدای خشک نخستین تیرش شیشه لطیف هوای صبحدم را شکسته بود آخرین قلم را برای تکمیل تابلوی جهان زده بود - و لابد با آن تیر نیزه‌دار جوانی در «زمون» یا جای دیگری بر خاک افتاده بود. - اسپین Son of gun (تخم تفنگ) نبود ولی نمی‌توانست تصور یک دنیای بدون تفنگ را بکند؛ چه، تازمانی که صدای تفنگ حاکم بود هیچ چیز نمی‌توانست نظم و آهنگ و تکامل طبیعت را برهم بزند.

اما صدای هولناک انفجارهایی که آن روز صبح دنیا را تبدیل به ویرانه می‌کرد صدای آشنای تفنگ نبود و نمی‌توانست باشد. این صدایی بود که تا به آن روز شنیده نشده بود، صدای تازه و وحشتناکی بود. لابد جانوری هراس-انگیز یا خدایی بیگانه و ظالم برای همیشه به سلطنت تفنگ پایان داده و این خدای آشنا را که تا به آن دم با نظم و آهنگ بر جهان حکومت می‌کرد از تخت به‌زیر آورده بود. لابد از این پس صدای تفنگ برای همیشه خاموش می‌ماند، چون مغلوب این غرش وحشیانه شده بود. و تصویر ماملی به شکلی

که در آن لحظات وانفسا در ذهن اسپین برزمینه طبیعتی واژگون و دنیایی ویران ظاهر می شد تصویر آدمی بود حقیر و بیچاره، با پشت خمیده و رنگ پریده و موهای رو به سفیدی که در وسط مزارع عاری از محصول و بیسه های سوخته و خاکستر شده، با کیف خالی شکاری حمایل کرده و تفنگ گنگ و بی مصرف و شکست خورده به شانۀ آویخته، لنگ لنگان راه می رفت.

در این اثنا ناگهان فکر وحشتناکی به مغز اسپین راه یافت: نکند این صدای مهیب، این غرش وحشیانه صدای همان تفنگ باشد؟ نکند تفنگ دستخوش جنونی ناگهانی شده و یکباره به کله اش زده و اینک در دشت و صحرا و جاده ها و بیسه ها و ساحل ها می تازد و با این غرش تازه و هراس انگیز و هذیان آمیز خود دنیا را خراب می کند؟ از این فکر، اسپین حمی کرد که خون در عروقش دارد منجمد می شود. تصویر ماملی مسلح به این تفنگ دیوانه مغوف با هیبتی تهدیدگر در جلو چشمش مجسم شد. و اینک ماملی که فشنگی را در لوله می گذاشت تفنگ را بالای برد و به شانۀ می چسباند و انگشت روی ماشه فشار می داد. غرشی هولناک از سوراخ لوله بیرون می آمد. انفجاری هراس انگیز پایه و اساس تمام خانه های شهر را به لرزه درمی آورد؛ در زمین چاله های عمیقی باز می شد، خانه ها بر اثر تکانهای زلزله مانند به هم می خوردند و سپس با صدایی مهیب در میان ابری غلیظ از گرد و غبار فرو می ریختند.

در سرداب، همه بازنگ پریده و تن نمناک از عرق سکوت اختیار کرده بودند. بعضیها دعای خوانند؟ اسپین چشم فرو بست و روحش را به خدا سپرد.



آن روز من در «پانچه وو»، دم دروازه های بلگراد بودم. ابر سیاه و عظیمی که از شهر برخاسته بود از دور به بال یک کرکس عظیم الجثه می مانست. این بال می تپید و با تنه هیولای خود آسمان را پوشانده بود. خورشید رو به غروب از پهلو بر آن می تابید و انوار دودی رنگ و خونینی از آن ساطع می کرد. بال کرکس تیر خورده مشرف به موتی بود که می کوشید بلند شود و ضمن پروبال زدن آسمان را با پره های تیز خود پاره می کرد. در آن پایینها، بر فراز شهر که روی تپه مشجر انبوه شده بود، در انتهای دشت وسیعی که رودخانه های آرام و گل آلود آن را خط خط کرده بودند، هواپیماهای اشتوکا بی امان و با سوت های وحشتناک از بی هم می آمدند و با نوک و چنگال خود

عمارات سفید و کاخهای بلند و براق از شیشه و خانه‌های حومه شهر را که تا چشم کار می‌کرد به ردیف در دشت پیش رفته بودند ویران می‌کردند. فواره‌های بلندی از خاک در امتداد رودخانه‌های دانوب و «ساو» به‌هوا می‌جست. بر بالای سرمن غرش مداوم و سوت پی‌درپی بالهای فلزی بود که همه در آخرین اشعه خورشید روبه غروب برق می‌زدند. صدای خفه‌ای همچون صدای طبل در افق طنین‌انداز بود. شعله آتش‌سوزیهای دوردست از جابه‌جای دشت برمی‌خاست. سربازان صربستانی که پراکنده شده بودند دردهات می‌گشتند. گشتیهای آلمانی در طول خندقها خمیده راه می‌رفتند و نیستانهای کنار رودخانه رامی‌گشتند. شبی پریده رنگ و آرام بود. ماه با قرصی آماص کرده آهسته از ته افق و بر فراز تپه‌ها بالا می‌آمد و آبهای دانوب را برق می‌انداخت. و در آن حال که من از اتاق خود در یک ساختمان ویران به صعود آهسته ماه در آسمان نگاه می‌کردم (و آسمان به رنگ گلی براقی نظیر ناخن بچه‌ها بود) صدای ناله دسته‌جمعی سگها از اطرافم بلند بود. هیچ صدای انسانی وجود ندارد که بتواند در بیان درد و مصیبتی عمومی با صدای سگها برابری کند. هیچ موسیقی‌ای حتی ناب‌ترین آنها قادر نیست درد و اندوه دنیا را به خوبی صدای سگها برساند. «نت»های موزون و مرتعشی بود روی سیم‌نفسی بلند و یکسان که ناگاه در شیونی عمیق و روشن می‌شکست. ندا‌های سراسیمه و فریادهای رها شده‌ای بود در وسط مردابها و بیشه‌ها و صحراها و نیستانها، آنجا که باد با زمزمه‌ای لرزشی می‌گذشت. بر آب استخرها اجساد مرده شناور بود. کلاغها که پرشان از نور ماه زرین شده بود با بال‌زدنی بیصدا، به‌سنگینی برمی‌خاستند. لاشه‌های اسبان در طول جاده‌ها رها شده بودند. سگان گرسنه دسته‌دسته به دور آبادیهایی که هنوز از چند خانه آنها مثل نیمسوز دود بلند بود پرمه می‌زدند. این سگها به تاخت می‌گذشتند - تاخت‌سنگین و فشرده سگ هراسان - و بادهان باز و چشمان سرخ و براق سرشان را به این طرف و آن طرف می‌گرداندند، و گاه‌گاه نیز می‌ایستادند تا با ناله‌ای حزین رو به‌ماه پارس کنند. ماهم زرد و چرب و خیس از عرق، آهسته در آسمانی که مثل ناخن بچه‌ها گلی رنگ بود بالا می‌آمد و دهات ویران و متروک و جاده‌ها و دشتهای پوشیده از مرده و شهر سفید انتهایی دشت را که بالی از دود سیاه روی آن را پوشانده بود با نور شفاف و ملایم خود روشن

می‌کرد.

من ناچار شدم سه‌روز در «پانجه‌وو» بمانم. سپس جلوتر رفتیم، از رودخانه تیمیس^۱ گذشتیم و از شبه جزیره‌ای که در محل تلاقی تیمیس با دانوب درست شده است عبور کردیم، و سه روز دیگر هم در آبادی «ریتا»^۲ بر ساحل شط دانوب و درست روبه‌روی بلگراد توقف کردیم. در آن نزدیکی پل آهنی عظیمی بود به نام پادشاه پطردوم که بر اثر بمباران ویران شده و آهنهای آن به هم در پیچیده بود. بر آب زرد رنگ و خروشان دانوب تیرهای سوخته و تشکها و لاشه اسبها و گوسفندها و گاوها روان بود. روبه‌روی ما، بر ساحل دیگر رودخانه، شهر بلگراد در بوی چرب و سنگین بهار به حال نزع افتاده بود. ابرهایی از دود از ایستگاه راه‌آهن رومانی و از محله دوسیانووا^۳ به هوا بلند بود. بالاخره یک روز طرفهای غروب، ناخداکلینبرگ^۴ به اتفاق چهار سرباز، با باقی از دانوب گذشت و بلگراد را اشغال کرد. آنگاه ما نیز تحت حمایت این اقدام شکوهمند استوار ارتش عظیم آلمان که تمام عبور و مرورهای شطی را هدایت می‌کرد، از آن شط عظیم گذشتیم و در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن رومانی، در انتهای خیابان شاهزاده پل، به شهر درآمدیم.

باد شدیدی در لای شاخ و برگ درختان صدا می‌کرد. غروب خورشید به راستی نزدیک بود: آخرین روشنایی روز از آسمان خاکستری و چرکینی به سان خاکستر خاموش می‌بارید. من از کنار ترامواها و تاکسیهای پر از نعش که همه متوقف بودند عبور کردم. گربه‌های درشتی که از هم اکنون روی بالش تاکسیها و ترامواها، نزدیک نعشهای باد کرده و رنگ پریده چمباتمه زده بودند، با آن چشمان بادامی و براقشان خیره خیره به من نگاه می‌کردند. یک گربه نر زرد رنگ به دنبال من افتاد و تا مدتی میومیوکنان مرا در پیاده‌رو تعقیب کرد. من روی فرشی از خرده شیشه راه می‌رفتم و ته کفشم در تماس با آنها صدای قرچ قرچ ناراحت‌کننده‌ای می‌کرد. گاه‌گاه به عابری برمی‌خوردم که با قدمهای مشکوکی از پای دیوارهای رفت و دم به دم اطراف خود را می‌پایید. هیچکس به سؤالیهای من جواب نمی‌داد و همه با چشمانی عجیب بی‌حالت به من نگاه می‌کردند، و بی‌آنکه سر برگردانند فرار می‌کردند. همه بر صورت کثیفشان نشانی نه از وحشت بلکه از بهت و حیرت داشتند.

تا نیم ساعت دیگر حکومت نظامی و عبور ممنوع اعلام می شد. «تراسی» خلوت بود. جلوه تال بالکان، دم سوراخی که بمب ایجاد کرده بود اتوبوسی پر از جنازه ایستاده بود، و تماشاخانه روبال در میدان «اسپومیک» هنوز می سوخت. غروب بود به رنگ شیشه مات و نوری شیری رنگ بر خانه های فروریخته و کوجه های خالی و اتومبیل های رها شده و تراموای متوقف در وسط خیابانها می ریخت. از گوشه و کنار آن شهر مرده صدای خشک و گوش آزار تک تیرهای تفنگک طنین می انداخت. وقتی بالاخره به جلو سفارت ایتالیا رسیدم شب شده بود. در نگاه اول به نظر می آمد که ساختمان سفارت سالم مانده است ولی کم کم چشم به شیشه های شکسته و پنجره های کنده شده و دیوارهای خراشیده و بامهای پریده با نفس يك انفجار سخت بر می خورد. داخل می شوم و از پله ها بالامی روم: درون عمارت با چراغ های کوچک نفتی که جا به جا روی میزها گذاشته اند و به شمعه های پای تمثال قدسیس می مانند روشن است. سایه ها بر دیوارها می لرزند. ماملی وزیر مختار ایتالیا در اتاق کار خود بر روی کاغذها خم شده و چهره پریده رنگ و لاغرش در هاله زردی که از شعله دو شمع به وجود آمده غرق است. خیره به من نگاه می کند و سرتکان می دهد، گویی باورش نمی شود که مرا می بیند. از من می پرسد: از کجا می آیی؟ از بخارست؟ از راه دانوب؟ چطور توانستی بیایی؟ و ماجرای بحاران مهیب و قتل عام وحشتناک را برای من نقل می کند، و سپس می گوید: ما واقعا باید خجالت بکشیم که متحد آلمانیها هستیم! در سفارت روزها با تشویق و انتظار در اتاقها حبس بودیم و چشم به راه که کی سربازان آلمانی می رسند و شهر را که به امان چپاولگران رها شده است اشغال می کنند. يك بمب يك تنی درست در پشت دیوار باغ سفارت افتاده ولی خدا را شکر که ما همه صبیح و سالمیم و حتی يك فرمان هم زخمی نشده است. من درحین که وزیر مختار حرف می زند به او نگاه می کنم. دو حلقه کمرنگ به دور چشمانش بسته، صورتش دراز و پلکهایش از بیخوابی قرمز شده است. مردی است کوتاه قد و لاغر و قدری خمیده. سالهای سال با عصا راه می رفت، چون پایش بر اثر زخمی که در جنگ برداشته بود می لنگید، و حالا هم هنوز پایش را مختصر می می کشد. چند سال است که من او را می شناسم؟ باور کنید بیش از بیست سال است این ماملی براستی مرد بسیار خوب و شریفی است و من خیلی دوستش دارم. جنگ مثل توهینی که به شرافت و احساسات مسیحایی او شده باشد جریحه دارش می کند. ناگهان سکوت اختیار می کند، دست به صورتش

می‌کشد، و پس از سکوتی طولانی می‌گوید: بیا برویم شام بخوریم!
چهره آدمهای دورمیز همه پریده رنگ و نمناک از عرق و اصلاح
نکرده است. روزهای متوالی، ماملی و اعضای سفارتخانه مانند پادگان یک
دژ محصور زیسته‌اند. اکنون دوران محاصره به پایان رسیده ولی نه آب هست
و نه برق و نه گاز. پیشخدمتهای سفارت همه لباس پوشیده و مرتبند ولی
نشانی از ترس در چهره‌های خواب‌آلودشان هست. نور شمعها بر لیوانهای
بلور، بر ظرفهای نقره و بر سفره سفیدکتانی می‌لرزد. شام مایک ظرف آبگوشت،
قدری پنیر و یک پرتقال است. بعد از صرف چنین شامی ماملی مرا به دفتر
کار خود هدایت می‌کند، و در آنجا شروع به صحبت می‌کنیم.

از او می‌پرسم: اسپین کجا است؟

ماملی با حالتی اندوهگین به من نگاه می‌کند و سایه‌ای از شرم در
چشمانش پدیدار می‌شود.

جواب می‌دهد: مریض است.

- آه! حیوانی اسپین! چه مرضی دارد؟

ماملی سرخ می‌شود و بی‌آنکه به من نگاه کند دستپاچه جواب می‌دهد:

- نمی‌دانم چه مرگش است. مریض است دیگر!

- شاید یک کسالت جزئی باشد.

ماملی به شتاب جواب می‌دهد: آره، سخت نیست. قطعاً نباید چیز

مهمی باشد.

- می‌خواهی من بروم نگاهی به او بکنم؟

ماملی باز سرخ می‌شود و می‌گوید: متشکرم. زحمت نکش. بهتر

است راحتش بگذاری.

- من و اسپین با هم خیلی دوستیم. او از دیدن من خوشحال خواهد

شد.

ماملی همچنان که لیوان ویسکی را به لبهای خود می‌برد می‌گوید:

- بلی، حتماً از دیدن تو خوشحال خواهد شد ولی شاید بهتر باشد که

راحتش بگذاریم.

می‌گویم: دیدار یک دوست قدیمی حالتش را بهتر خواهد کرد!

و بلافاصله بلند می‌شوم. می‌پرسم: کجا است؟ برویم شب به خیری

به او بگوییم.

ماملی بی‌آنکه از روی مبل بلند شود می‌پرسد:

- تو به اخلاق اسپین واردی؟ او وقتی مریض است دوست ندارد ازش پرستاری کنند. او نه دکتر می‌خواهد و نه پرستار. می‌خواهد خودبه‌خود خوب بشود.

این را می‌گویند و بطری «جانی وکر» را بر می‌دارد و لبخند زنان می‌پرسد:

- يك خرده دیگر ویسکی می‌خوری؟

می‌گویم: اسپین مریض نیست؛ فقط از دست تو عصبانی است، چون تو دیگر او را با خود به شکار نمی‌بری. تو مدتی است تنبل شده‌ای، همه‌اش می‌خواهی راحت در گوشه‌ای بیفتی، و هرگز از خانه بیرون نمی‌روی. این نشانه بدی است: نشانه پیری است. راست است یا نه که تو تنبل شده‌ای؟ ماملی همچنان که سرخ می‌شود می‌گوید: نه، این راست نیست! هیچ راست نیست! من هفته‌ای يك بار او را با خود به شکار می‌برم. همین اواخر، ما گردشهای بسیار خوبی باهم کرده و حتی به فروسکاگورا^۱ رفته‌ایم. همین يك ماه پیش که هنوز زمَن نرفته بود ما سه روز را در بیرون از شهر بسر بردیم. اسپین از دست من عصبانی نیست؛ به تو می‌گویم مریض است. من همان‌طور که به طرف در راه می‌اقتم می‌گویم:

- بسیار خوب! پس برویم نگاهی به او بکنیم. کجا است؟

ماملی چشم به زیر می‌اندازد و می‌گوید: در سرداب است.
- در سرداب؟

- بلی، در سرداب. منظورم این است که در پناهگاه است.

خیره به ماملی می‌نگرم و می‌پرسم: در پناهگاه چرا؟

ماملی بی‌آنکه سرش را بالا کند جواب می‌دهد:

- من خیلی سعی کردم ولی او حاضر نیست بیاید بالا. الآن ده روز است که در همان پایین، در پناهگاه مانده است.

- او نمی‌خواهد بیاید بالا؟ پس ما می‌رویم پایین!

هر دو به کمک يك چراغ نفتی از پله‌ها پایین می‌رویم. در تاریکترین و دنج‌ترین گوشه سرداب، اسپین روی نازبالشهای نیمکت قنری خوابیده است. من ابتدا برقی ملایم و حاکی از ترس در چشمان روشن او می‌بینم، و سپس صدای کوبیدن دمش را به روی نازبالشها می‌شنوم. روی پله آخر توقف می‌کنم

و آهسته از ماملی می‌پرسم:

- بالاخره نکفتی دردش چیست؟

ماملی جواب می‌دهد: گفتم مریض است.

- درست؛ ولی آخر مرضش چیست؟

ماملی درحالی که سرخ می‌شود آهسته می‌گوید: هیچی، می‌ترسد!
و در واقع، اسپین حالت سگی را داشت که بر اثر ترس، ترسی عظیم، زمین گیر شده باشد. و علاوه بر ترس، احساسی از شرم و خجالت نیز به او دست داده بود. همینکه مرا دید و مرا از صدا و بو شناخت گوشه‌هایش را خواباند و پوزه‌اش را لای دستهایش مخفی کرد، و در آن حال که زیر چشمی به من نگاه می‌کرد مثل سگی که از خودش خجالت بکشد آهسته دم تکان می‌داد. حیوان لاغر شده، دنده‌هایش درآمده و پهلوهایش تو رفته بود. چشمهایش هم اشک آلود بود.

به لحنی حاکی از دلسوزی و ملامت داد زدم: آه اسپین بیچاره من!
اسپین با چشمان متضرع به من خیره شد و با حالتی سرخورده به ماملی نگریست، و من تازه آن وقت فهمیدم که در وجود او همه گونه احساسات درهم و برهم از ترس و سرخوردگی و حسرت و اندکی هم ترحم وجود دارد. گفتم: تنها از ترس نیست که این حیوان اینطور شده. چیزهای دیگری هم هست.

ماملی به لحنی که گفتی از شادی بود پرسید: چیزهای دیگر هم؟
گفتم: بلی، تنها از ترس نیست. در او احساسی تاریکتر و عمیق‌تر نیز وجود دارد. من شك دارم و امیدوارم که این حالت تنها از ترس نباشد. ترس احساس زشتی است...

و باز تکرار کردم. نه، نه، این حالت تنها از ترس نیست.

اسپین گوشه‌هایش را تیز کرده بود و به حرفهای من گوش می‌داد.
ماملی گفت: چه بهتر که اینطور باشد. تو بار بزرگی از دل من برداشتی. در خانواده من هیچوقت فرد ترسوئی وجود نداشته است، و اگر اسپین از ترس چنین شده باشد این نخستین بروز احساس ترس در خانواده من خواهد بود. ما افراد خانواده ماملی همیشه شجاع بوده‌ایم و اگر اسپین نشان می‌داد که شایستگی نام ماملی را ندارد غم بزرگی به دل من می‌نشست.
گفتم: من مطمئنم که اسپین شایستگی نام خانوادگی تو و سنتهای فامیلی تو را دارد. اینطور نیست، اسپین؟... آن وقت پیشانی او را نوازش

کردم و به زبان خودش به او گفتم: You are a brave dog, aren't you? (تو سگ شجاعی هستی، مگر نه؟) اسپین به من نگاه کرد و دم تکان داد، و سپس با چشمانش که سرشار از سرخوردگی و دلسوزی و حسرت و ملامتی محبت‌آمیز بود به ماملی نگریست.

من گفتم: شب به خیر، اسپین!

آن وقت من و ماملی به اتاق کار او برگشتیم و درصندلیهای دسته‌دار جلو آتش بخاری که خاموش شده بود نشستیم. مدت‌ها به همان حال ماندیم، بی آنکه حرفی بزنیم، فقط نوشیدیم و سیگار کشیدیم. گاه‌گاه ماملی نگاهی به من می‌کرد و آهی می‌کشید. آخر به او گفتم:

- خواهی دید که فردا صبح حال اسپین خوب خواهد شد. من دواي معجز‌آسایی برای شفای او دارم.

برخاستم و ماملی مرا تا پای تخت‌خوابم بدرقه کرد. آن وقت به لحنی حزن‌آلود به من گفتم: «شب به خیر!» و من صدای قدمهای سبک و نامطمئن او را که دور می‌شد می‌شنیدم. احساس کردم که بیش از معمول می‌لنگد.

تخت‌خواب من نیمکت مبلی سالن وصل به اتاق ناهارخوری بود. چکمه‌هایم را درآوردم و روی بالش‌های مبل دراز کشیدم. خوابم نمی‌برد. از پشت دربزرگ شیشه‌ای که سالن را از اتاق ناهارخوری جداسازی کرد می‌دیدم که لیوانها و تنگهای بلور و ظرفهای چینی و سینی‌های نقره‌ای آهسته برق می‌زنند. نیمکت مبلی در گوشه‌ای از سالن، زیر يك تابلوی بزرگ قرار داشت که صحنه‌ای از داستان زلیخا زن عزیزمصر و یوسف را نشان می‌داد. بالا-پوش یوسف پرهیزگار ردایی بود از پشم قرمز رنگ و نرم و لطیف. من فقط يك بارانی تنم بود، آن هم از باران خیس شده بود و آغشته به گل و لای بود. در حرکت زلیخا زن شهوتران عزیزمصر، من به گمان خود احساسی از ترحم تشخیص دادم: گفتمی آن بانوی گناهکار را نه هوسی ناپاک و شهوانی بلکه حسن‌نیتی شریف و انسانی برانگیخته بود تا آن ردای گرم و نرم را از یوسف بگیرد و به روی شانه‌های من بیندازد. صدای پای گشته‌های آلمانی در خیابان خلوت طنبنی شدید داشت. نزدیک‌های ساعت يك صبح کسی آمد و در سفارت بلغارستان را که درست روبه‌روی سفارت ایتالیا بود زد. من در خواب گفتم: آهسته‌تر بزن! سروصدا نکن! بیچاره اسپین را از خواب بیدار مکن! اسپین در آن ساعت در خواب بود. You are a brave dog, aren't you? (تو سگ شجاعی هستی، مگر نه؟) ناگهان خستگی بر من چیره شد و خواب

مرا در ربود.

صبح روز بعد به ماملی گفتم: تفنگ شکاریت را بردار. ماملی به راهرو رفت، تفنگش را که به دیوار آویخته بود برداشت، کلنگدن آن را پس کشید و در لوله‌های تفنگ فوت کرد. گفتم: حالا برویم به دنبالش اسپین.

از پله‌ها پایین رفتیم و خودمان را بر آستانه در سرداب به اسپین نشان دادیم. همینکه اسپین تفنگ شکاری را در دست ماملی دید چشم به زیر انداخت، هوزه‌اش را لای پاهایش پنهان کرد و با صدایی شبیه به صدای بچه شروع به ناله کرد.

به او گفتم: یا الله اسپین، راه بیفت! اسپین با چشمان دریده از وحشت به تفنگ خیره شده بود و می‌ارزید. با سرزنشی آمیخته به مهربانی تکرار کردم:

- بلندشو، اسپین! بلندشو برویم!

ولی اسپین تکان نمی‌خورد، با چشمان دریده از ترس به تفنگ خیره شده بود و از وحشت بر خود می‌لرزید. آن وقت من اسپین را بغل کردم. باز مثل بچه‌ای که هول کرده باشد می‌لرزید و چشم برهم می‌نهاد تا تفنگی را که ماملی به شانه آویخته بود نبیند. آهسته از پلکان بالا رفتیم و به راهرو عمارت در آمدیم.

در راهرو، عالیجناب فلیچی^۱ نماینده پاپ در بلگراد و آقای بلیس لین^۲ وزیر مختار امریکا منتظر ما بودند. اینان چون از آمدن من با خبر شده و فهمیده بودند که همان روز به بوداپست بازخواهم گشت به سفارتخانه آمده بودند تا از من خواهش کنند چند پاکتی را با خود به بوداپست ببرم. آقای بلیس لین يك پاکت بزرگ زرد رنگ در دست داشت و از من خواهش کرد که آن را به سفارت امریکا در بوداپست برسانم. سپس متن تلگرافی را به دستم داد که می‌بایست از پابتخت مجارستان به خانم بلیس لین که در آن هنگام در فلورانس در منزل بانویی از دوستانش بود مخابره کنم. عالیجناب فلیچی نیز خواهش کرد پاکتی را به نمایندگی پاپ در بوداپست برسانم. گفتم: قبل از هر چیز باید به فکر اسپین بود که خیلی مریض است. بعداً درباره پاکتهای شما صحبت خواهیم کرد.

1. Monseigneur Flici

2. Bliss—Lane

عالیجناب فلیچی گفت: البته، البته! اول باید به فکر اسپین بود.
وزیرمختار امریکا درحالی که آن پاکت بزرگ زردرنک را در دستهای
خود زیوروی می کرد پرسید:
- اسپین که باشد؟

عالیجناب فلیچی گفت: چطور اسپین که باشد؟ مگر شما اسپین را
نمی شناسید؟

من گفتم: اسپین مریض است، باید معالجه اش کرد.
آقای بلیس لین تفنگی را که ماملی در دستهای متشنج خود می فشرد
نشان داد و گفت:

- امیدوارم خیال کشتن اسپین را نداشته باشید.
گفتم: یک فشنگ برای منظور ما کافی است!
بلیس لین به لحنی غضب آلود اعتراض کرد و گفت: ولی این حرکت
زشتی است!

درخلال این گفتگو، من به باغ درآمده، اسپین را روی شنهای کوچه
باغی نگاه داشته و زنجیر او را هم به دست گرفته بودم. اسپین درصددفرار
برآمد و شروع به دست و پا زدن کرد تا مگر زنجیرش را از سر وا کند، و با
همان صدای بچگانه ناله را سرداد. اماوقتی ماملی را دید که فشنگی درلوله
تفنگش گذاشت روی شکم پهن شد، به لرزه درآمد و چشمانش را بست.
عالیجناب فلیسی پشت به ما کرد، چند قدمی درباغ دور شد، سپس ایستاد و
سربرسینه خم کرد.

از ماملی پرسیدم: حاضری؟

همه کناررفته بودند. شاهزاده روفو و دیگر اعضای سفارت همه سکوت
کرد و به تفنگی که در دستهای لرزان ماملی بود خیره شده بودند.
بلیس لین با صدای خفه ای گفت:

- واقعاً که شما دارید کار بسیار زشتی می کنید. قباحهت دارد!

به ماملی فرمان دادم: آتش کن!

ماملی تفنگش را آهسته بالا برد. همه نفسها را درهینه حبس کردند.
اسپین که روی شکم پهن شده بود آهسته می گریست. ماملی تفنگش را آهسته
بالا آورد، به شانیه گذاشت، نشانه رفت، و آتش کرد.

صدای گلوله، کوتاه و صاف، درمیان درختان باغ طنین انداخت. ماملی
درختی را هدف قرار داده بود. یک دسته گنجشک ترسیدند و جیک جیک کنان پرواز

کردند. چندبرگی از شاخه‌ها جدا شدند و آهسته در فضای خاکستری رنگ چرخیدند. اسپین گوشه‌هایش را تیز کرد، چشم گشود و به اطراف خود نگریست. صدایی آشنا شنیده بود، صدای آشنای تفنگ شکاری که نرم و ملایم به گوشش خورده بود. پس همه چیز به‌عمان نظم و نسق سابق بازگشته و توازن پیشین را باز یافته بود. دیگر طبیعت با صدای مهیب و وحشتناک و هذیان‌آسای تفنگ دیوانه زیر و زبر نشد و اینک باز با لطف و آرامش لبخند می‌زد. وقتی ماملی فشنگی در لوله گذاشته بود اسپین به تصور اینکه اکنون از لوله تفنگ دیوانه آن غرش تندر آسا و آن غریب و وحشتناکی که طبیعت را بهم ریخته و دنیا را خراب کرده و کره زمین را از ویرانه و شیون و عزا انباشته بود بیرون خواهد آمد حس کرده بود که خون در رگهایش منجمد می‌شود. با ترس و لرز چشمانش را بسته و با وحشت و اضطراب منتظر مانده بود. اما اینک بالاخره تفنگ دیوانه از جنون خوفناکی که به آن دچار شده بود شفا یافته بود، و دوباره صدای دیرین خود را، همان صدای آشنایش را در طبیعت که آرام گرفته بود سر می‌داد. اسپین بلند شد، دم تکان داد و با تعجب به اطراف خود نگاه کرد، اما هنوز اندکی ناباوری در نگاهش خوانده می‌شد. سپس تکانی به خود داد و با عوعو شادی در باغ به جست و خیز کردن و دویدن پرداخت. پس از آن برگشت و روی دو پا بلند شد و هردو دستش را به‌سینه ماملی تکیه داد و با خوشحالی عجیبی به طرف تفنگ پارس کرد.

رنگ ماملی اندک پریده بود.

به‌سگش گفت: یا الله اسپین! راه بیفت برویم!

و در حالی که سگش به دنبالش می‌دوید رفت و تفنگش را به دیوار راهرو آویخت.

قسمت چہارم

پرندها

لویز، شاهزاده خانم پروسی و نوۀ ویلهلم دوم قیصر آلمان، (پدرش شاهزاده یوآکیم دو موهاوزولرن^۱ که چندسال پیش فوت کرد برادر کهنتر ولیعهد آلمان بود) آن شب قرار بود به اتفاق «ایلسه»^۲ در ایستگاه راه‌آهن پتسدام منتظر من باشند. ایلسه در تلفن به من گفته بود:

– ما از لیتزن زه^۳ خواهیم آمد.

شب بهاری ولرم و نمناکی بود. وقتی من از قطار برلن پیاده شدم باران ملایمی می‌بارید که در آن هوای فرح‌انگیز گرد نقره می‌باشید. خانه‌های ته میدان به نظر می‌آمد که از آلومینیوم ساخته شده‌اند. افسران و سربازان، گروه گروه، در پیاده‌روهای جلو ایستگاه راه‌آهن ایستاده بودند.

در آن لحظه که من به تماشای یک آگهی تبلیغاتی مربوط به گارد شخصی آدولف هیتلر^۴ در سرسرای ایستگاه راه‌آهن مشغول بودم (در آگهی دو سرباز اس. اس. مسلح به مسلسل سبک با صورت بی‌مو و تیز و کلاه خود آهنین تا وسط پیشانی که نور سرد و دریده‌ای از چشمان میشی‌شان می‌تابید بر زمینۀ منظره‌ای از خانه‌های آتش گرفته و درختهای سوخته و توپهای تا کمر به گل و لای، نشسته با وضوح چشمگیری نمایان بودند) حس کردم دستی روی بازویم قرار گرفت. ایلسه بود که سلام کرد. چون بادوچرخه آمده بود صورتش گل انداخته

1. Joachim de Hohenzollern
4. Leibstaandart

2. Ilse

3. Litzensee

و گیسوانش از باد پریشان شده بود. گفت:

- لویز در بیرون ایستگاه منتظر ما است. او بیرون مانده است که دوچرخه‌ها را بپاید.

سس لبخندی زد و به انگلیسی به گفته افزود: *She's very sad, poor child, be nice to her.* (طفلک خیلی غمگین است، با او مهربان باش.)

لویز هر دو دوچرخه را به يك تیر چراغ برق تکیه داده و دستش را روی دسته یکی از آنها گذاشته بود. به زبان فرانسه - فرانسه خاص پتسدام که لهجه خشن و شل و ولی است - با من احوالپرسی کرد. درحالی که لبخند می‌زد و سرش را آهسته برشانه خم کرده بود سرتاپای مرا و رانداز می‌کرد. از من پرسید آیا سنجاق قفلی دارم؟ ولی افسوس که من هم نداشتم. خندان گفت: «در تمام آلمان يك سنجاق قفلی پیدا نمی‌شود». دامنش مختصری چر خورده بود و معلوم بود که از این بابت خیلی ناراحت است. يك کلاه کوچک «تیرولی» از مخمل سبز راطوری بر سر گذاشته بود که تا پس گردنش فرورفته بود. يك دامن پشمی قهوه‌ای رنگ و يك کت چرمی مردانه پوشیده بود که سینه‌اش را در هم فشرده، نازکی کمروظرافت لمبرایش را آشکار ساخته بود. جوراب ساقه کوتاه به پاداشت و ساقهایش لغت بود. از اینکه دوباره مرا می‌دید خوشحال بود و پرسید که چرا حاضر نیستم با او تاه لیتزنزه؟ بروم؟ می‌گفت آنقدر زورش می‌رسد که بتواند يك دوچرخه برای من کرایه کند، و من شب را در قصر خواهم گذرانم. اما من متأسفانه نمی‌توانستم، چون می‌بایست صبح روز بعد به ریگا و هلسینکی برگردم.

پرسید: آیا نمی‌توانم سفرم را به تعویق بیندازم؟ لیتزنزه جای فوق‌العاده زیبایی است. از آن قصرهای قدیم ملوک الطوائفی به معنای واقعی کلمه نیست بلکه يك خانه بیلاتی و زیبای قدیمی است که دورش راجنگلهای با شکوهی احاطه کرده‌اند. در جنگلهای لیتزنزه گله گله آهو و گوزن هست. طبیعت در آنجا بسیار زیبا و بسیار جوان است.

به طرف مرکز شهر راه افتادیم. من در کنار لویز که به دوچرخه‌اش تکیه کرده بود راه می‌رفتم. دهگر باران نمی‌بارید. شب ولرم و روشنی بود ولی ماه نداشت. من در کنار لویز این احساس را داشتم که دریکی از قصبات شهر خودمان دارم دوش به دوش يك دختر جوان راه می‌روم. احساس

می‌کردم دوباره به سر جوانی شده‌ام و در «پراتو»^۱ هستم و هنگام غروب است و وقت بیرون آمدن کارگران از کارخانه‌ها، و من در پیاده‌رو خیابان، در بیرون دروازه منتظر دوست دخترم «بیانکا»^۲ بوده‌ام و اینک همراه او از طرفهای خانه‌اش راه می‌رویم و من به‌دسته دوچرخه‌ام تکیه کرده‌ام. پیاده‌رو قدری گل بود و لویز بدون توجه به گل و شل، با لاقیدی دخترهای دهاتی راه می‌رفت، و درست مثل دختران کارگر شهرک ما، مثل بیانکا، پایش را در گودالهای آب هم می‌گذاشت. ستارگان نخستین، پریده رنگ و دور، در آسمانی که هنوز گرفته بود ظاهر می‌شدند؛ پرندگان در شاخه‌های درختان مهمه شیرین و شادی سرداده بودند و صدای رودخانه در ته دره با ارتعاشی چنان ملایم به گوش می‌رسید که انگار باد پرده‌ای را تکان می‌داد. روی پل ایستادیم و از نرده پل به پایین خم شدیم تا آب را تماشا کنیم. قایقی با دو سرنشین سرباز به‌دست جریان آب افتاده بود و از زیرطاقهای پل رد می‌شد. لویز که به‌جان پناه مرمری پل تکیه کرده بود به جریان آرام آب در بین دو ساحل پوشیده از علف نگاه می‌کرد. از خم شدن لویز بر جان پناه پل و بلند شدنش روی نوک پایه یسار بیانکا افتادم که او هم روی پل رودخانه شهر خودمان دولا می‌شد تا جریان آب را که ازهای حصار بلند و سرخ رنگ دور شهر رد می‌شد تماشا کند. من آن وقتها يك قیف کاغذی باقلی پخته یا تخمه کدو برای بیانکا می‌خریدم و اولدت می‌برد از اینکه پوسته‌ها راتوی رودخانه تف کند.

به لویز گفتم: اگر ما الان در ایتالیا بودیم برای شما دو «سره» تخمه کدو یا باقلی پخته می‌خریدم؛ ولی در آلمان حتی يك دانه تخمه کدو پیدا نمی‌شود. شما باقلی پخته دوست دارید لویز؟ تخمه بوداده چطور؟
لویز گفت: آن وقتها که در فلورانس بودم هر روز يك قیف کاغذی تخمه از گوشه خیابان می‌خریدم. ولی حالا همه آنها برای من مثل خواب و افسانه است.

پرسیدم: لویز، چرا نمی‌آیید ماه عسلتان را در ایتالیا بگذرانید؟
- آه! مگر شما می‌دانید که من می‌خواهم عروسی کنم؟ که به شما
گفت؟

- دیروز آگاتاراتیبور^۳ به من گفت. بیایید به کاپری، به خانه من،

لویزا! گرچه من از آنجا دورم و در فنلاند خواهم بود ولی کلید خانه‌ام را به شما می‌دهم؛ شما صاحب خانه خواهید بود. هوای کاپری به‌راستی به‌لطف و شیرینی عسل است.

گفت: متأسفانه نمی‌توانم. گذرنامه‌ام را گرفته‌اند. ماحق نداریم از آلمان خارج شویم. در لیتزنزه ما طوری زندگی می‌کنیم که انگار در تبعید هستیم.

آری، زندگی را بر شاهزادگان خانواده سلطنتی بسیار سخت می‌گرفتند. آنها از اقامتگاه خود فقط تا شعاع چند کیلومتری می‌توانستند دور بشوند. لویزا در حالی که سرش را بر شانه خم می‌کرد می‌خندید. او اگر می‌خواست به برلن برود می‌بایست پروانه مخصوص بگیرد.

عکس درختان در آب افتاده بود. هوا ملایم بود و با پرده نازکی از مه‌نقره فام روشن شده بود. مامقداری از پهل دور شده بودیم که دیدیم افسر جوانی ایستاد و به ما سلام داد. جوانی بود بلند بالا و مو طلایی، و چهره باز و بشاشی داشت.

لویزا که یکدفعه سرخ شده بود گفت: آه، هانس! تویی؟

هانس راینهولدا بود که در جلو لویزا خبردار ایستاده و بازوانش را به حال کشیده به پهلو چسبانده بود، و همچنان که به دختر جوان نگاه می‌کرد می‌خندید. سپس، کم‌کم صورتش به فرمان نیرویی بیگانه با اراده‌اش به طرفی گشت که یک جوخه سرباز با قدمهای موزون نظامی و در حالی که محکم پا بر کف آسفالت می‌کوبیدند تازه رد شده بودند. اینها سربازانی بودند تحت فرماندهی خود هانس که از نگهبانی به سربازخانه برمی‌گشتند.

لویزا آهسته از جوان پرسید: هانس، تو چرا با ما نمی‌آیی؟

هانس که اکنون نگاهش از لویزا به سمت مسیر سربازها لغزیده بود

گفت:

— آخر من هنوز از تمرین دادن به سربازان فارغ نشده‌ام. من امشب

سر خدمتم.

وبانگاه سربازانی را دنبال می‌کرد که دور می‌شدند و محکم پا بر آسفالت

کف خیابان می‌کوبیدند.

لویزا گفت: خدا حافظ، هانس.

هانس گفت: خداحافظ لویز... و دستش را به رسم خشک و خشن نظامی به لبه کلاهش برد و به لویز سلام داد. بعد، سر بر گرداند و با ایلس هم خداحافظی کرد؛ برای من هم بالاتنه‌اش را اندکی خم کرد و به حال دو به سر بازان خود پیوست و در انتهای خیابان ناپدید گردید.

لویز ساکت راه می‌رفت. بجز صدای تماس لاستیک دوچرخه‌ها با آسفالت مرطوب و غرغر اتومبیلی در يك خیابان دور و صدای پسای رهگذران بر پیاده‌رو، صدایی به گوش نمی‌رسید. ایلس هم ساکت بود و گاه‌گاه کلمه کوچکی را با آن موهای طلایش تکان می‌داد. ولی بعضی وقتها از گوشه و کنار، صدایی انسانی برمی‌خاست که سکوت را می‌شکست.

پس از مدتی، لویز گفت: هانس ماه آینده باید به جبهه برود. بنابراین ما وقت عروسی خواهیم داشت... و پس از لحظه‌ای تردید به گفته افزود: این جنگ... و خاموش ماند.

گفتم: جنگ چه؟ از جنگ می‌ترسید؟

- نه، موضوع ترس نیست. شما درست نگفتید. در این جنگ چیزی هست که...

پرسیدم: چه هست؟

- هیچ. می‌خواستم بگویم... ولی نه، بیفایده است.

در این بین به جلو رستوران نزدیک پل رسیده بودیم. داخل شدیم. سالن رستوران پر از جمعیت بود. در ته سالن، در اتاق کوچک و پرت افتاده‌ای که در آن چند تن سر باز، ساکت پشت میزی نشسته بودند جا گرفتیم. دو دختر بچه هم با خانمی مسن که گویا لاله‌شان بود مشغول شام خوردن بودند. هر دو کیسوان بلندی داشتند که بافته و به پشت انداخته بودند، و يك یقه سفید آহারی هم روی پیراهن خاکستری هانسیونی خود دوخته بودند. لویز ناراحت به نظر می‌رسید. مثل اینکه دنبال کسی بگردد مرتباً به اطراف خود نگاه می‌کرد و گاه‌گاه نیز با بخندی مجزون به من می‌نگریست. ناگهان بی‌حده گفتم: «من دیگر تاب تحمل ندارم!...» در زیبایی بی‌پیرایه او سایه‌ای از يك خشونت سرد وجود داشت، همان خشونتی که در آداب و تشریفات هتسدام، در معماریهای قدیمی آن، در ذوقیات نئوکلاسیک آن، در رواق روشن کلیساهای آن، در قصرها و سر بازخانه‌ها و هانسیونهای آن، در خانه‌های آن که در آن واحد هم شاهانه‌اند و هم تاجرانه و همه به باغهای انبوه و سبز و خرمن و نمناک متصلند.

من در حضور لویز، همچون در حضور يك دختر کارگر شهری، خودم را بی‌تقید و آزاد حس می‌کردم. تمام لطف و ملاحظت لویز در سادگی او بوده که به سادگی يك دختر طبقه سوم می‌مانست، و در اندوه او که اندک آمیخته به شرم و حیا بود - اندوهی که از گذران بی‌خوشی و نشاط، از خستگی هر روزه و از تیرگی زندگی سخت و بیرنگ نتیجه می‌شود. در وجود او اثری از غرور و تحقیر شده، از ترک نفس ناشی از ریاضت، از آن فروتنی‌های دروغین و عصمت‌های خودپسندانه و بغض‌های آنی که مردم عامی آن را نشانه جاه و جلال از دست رفته می‌دانند هیچ نبود، بلکه يك سادگی توأم با اندوه و يك صبر و تحمل ذاتی، يك عصمت اصیل زمانهای سابق و يك نیروی پنهان پایداری وجود داشت، نیرویی که در اعماق غرور و تشخص آدمی نهفته است. آری، من در حضور لویز خودم را بی‌تقید و آزاد حس می‌کردم، همان‌طور که در معیت یکی از دختران کارگر شهری حس می‌کنم، از آن دختران کارگر که آدم طرف‌های عصر در قطارهای زیرزمینی (مترو) یا در کوچه‌های مه‌آلود قصبات اطراف برلن در هول و وحوش کارخانجات و در ساعتی با آنها برخورد می‌کند که کارگران زن آلمانی دسته‌دسته از کارگاهها بیرون می‌آیند و محزون و تحقیر شده در خیابان راه می‌افتند و به دنبالشان با فاصله کم جماعتی عبوس و خاموش از دختران و زنان نیم‌لخت و پابرنه و ژولیده موروانند که آلمانیها ایشان را در جنگها به اسیری گرفته‌اند و در واقع بردگان سفید پوست شکار شده در لهستان و اوکراین و «روتنی» هستند.

دست‌های لویز با آن ناخن‌های بیرنگ و شفاف ریز بود و ظریف. مج‌های نازکی داشت و روی آن شبکه‌ای از مویرگ‌های آبی پیدا بود که به خطوط کف دست می‌پیوست. يك دستش را روی سفره گذاشته بود و داشت به تصاویر اسبها که زینت دیوار اتاق بودند نگاه می‌کرد - از مشهورترین اسبهای اصیل وینی که به دست نقاشان چیره‌دستی نقاشی شده بودند و بعضی ایستاده یا در حال نمایش و برخی در منظره‌ای از درختان آبی و آب‌های سبز می‌تاختند. من به دست لویز نگاه می‌کردم. دست او دست يك شاهزاده خانم هوهانزولرن بود. من دست‌های افراد خانواده هوهانزولرن را از کوچکی و ظرافت آنها باز می‌شناختم. دست‌های آنها چاقند و خچل که انگشت شستشان به بیرون خمیده است،

انگشت کوچکشان بسیار کوتاه است و انگشت وسطشان به زحمت از انگشتان دوطرف آن بلندتر است. لیکن دست لویز برای ظرفشویی و رختشویی سرخ و زمخت شده و چینه‌های ریز پیدا کرده و پوست آن ترک ترک شده بود، مثل دستهای زنان کارگر لهستانی و اوکراینی، در آن روز که دیدمشان پای دیوار محوطه يك کارخانه چدن‌ریزی، روی زمین نشسته بودند و ناهارشان را که يك تکه نان سیاه بود می‌خوردند، و مثل دستهای «بردگان سفید» مشرق، زنان کارگر کارخانه‌جات فلزکاری روسی که به هنگام غروب پیاده‌روهای مجلات صنعتی را اشغال می‌کردند.

لویز دستش را پنهان کرد و پرسید: شما ممکن است از ایتالیا یا از سوئد قدری صابون برای من بیاورید؟ آخر من باید رختشویی کنم، باید زیر پیراهنها و جورابهای خودم را خودم بشویم. لطفاً قدری صابون رختشویی برای من بیاورید.

و پس از سکوتی توأم با دستپاچگی به گفته افزود:

— ترجیح می‌دادم در کارخانه‌ای به عنوان کارگر کارمی کردم. من دیگر تاب تحمل این زندگی خرده بورژوازی را ندارم.

به او گفتم: بزودی نوبت شما هم خواهد رسید. شما را نیز برای کار کردن به يك کارخانه چدن‌ریزی خواهند فرستاد.

— آه! نه، آنها اصلاً نمی‌خواهند چیزی درباره يك شاهزاده هوهانزولرن بشنوند. ما مطروذین نجس این آلمان هستیم...

و به لحنی تحقیرآمیز به گفته افزود: آنها علیاحضرت شاهزاده خانم را می‌خواهند چکار؟

در این دم، دوسر باز که چشمانشان را با باند سیاهی بسته بودند وارد اتاق شدند. دختر پرستاری نیز همراهشان بود و بادست هدایتشان می‌کرد. در نزدیکی ما پشت میزی نشستند و ساکت و بیحس ماندند. گاه گاه دخترک پرستار سر برمی‌گردانید و به ما نگاه می‌کرد. يك وقت آهسته در گوش سربازان کور چیزی گفت و آنها هم سر به طرف ما گرداندند.

لویز آهسته گفت: چقدر جوانند! به دو تا بچه می‌مانند.

گفتم: شانس آورده‌اند که جنگ ایشان را نخورده‌است. جنگ نعلشهارا نمی‌خورد بلکه فقط سربازان زنده رامی‌بلعد. جنگ ساقیا و بازوها و چشمهای سربازان زنده را می‌خورد و تقریباً همیشه وقتی می‌خورد که در خوابند، درست مثل موشها. اما انسانها متحمل ترند: آنها هر گز آدمهای زنده را نمی‌خورند

بلکه، نمی‌دانم چرا، ترجیح می‌دهند که نعش بخورند. شاید از این نظر که خوردن آدم زنده ولو در خواب هم باشد مشکل است. من در اسمولنسک چند اسیر روسی دیدم که نعش رفتای مرده از گرسنگی و سرما را می‌خوردند. سربازان آلمانی ساکت و با حالتی بسیار محبت‌آمیز و محترمانه نگاهشان می‌کردند. آلمانیها خیلی انسانند، مگر نه؟ و این هیچ تقصیر ایشان نبود، چون چیزی نداشتند که به اسیران بدهند بخورند. و برای همین بود که فقط ایستاده بودند و نگاهشان می‌کردند، و گاهی هم سرتکان می‌دادند و می‌گفتند: Arme Leute! (ای بیچاره‌ها!). آلمانیها ملت با احساسی هستند. آنها با احساس‌ترین و متمدن‌ترین ملت دنیا هستند! ملت آلمان نعش نمی‌خورد.

يك ملت متمدن که نعش نمی‌خورد بلکه آدهای زنده را می‌خورد.

لویز دست روی بازوی من گذاشت و گفت:
- خواهش می‌کنم بیرحم نباشید و از این چیزهای وحشتناك تعریف نکنید!

حس کردم که می‌لرزد و ناگهان حرکتی حاکی از ترحم و خشم از من سرزد. ادامه دادم:

- سرما بیداد می‌کرد و من شروع کردم به استفراغ کردن. خجالت کشیدم از اینکه خودم را در جلو آلمانیها اینقدر ضعیف نشان می‌دادم. اسیران و سربازان آلمانی به من به دیده تحقیر نگاه می‌کردند، همان‌طور که به يك آدم زن صفت نگاه می‌کنند. من هی سرخ می‌شدم و دلم می‌خواست از آن يك لحظه ضعفی که به من دست داده بود عذر بخواهم، اما استفراغ مجال نمی‌داد که از آلمانیها عذرخواهی کنم.

لویز ساکت بود. حس می‌کردم آن دستش که روی بازوی من گذاشته بود می‌لرزد. چشمانش را هم گذاشته بود. گویی دیگر نفس نمی‌کشید. آخر به همان حال که می‌لرزید و چشمانش روی هم بود گفت:

- گاهی از خود می‌پرسم آیا خانواده من نیز در همه ماجراهایی که امروز رخ می‌دهد اندکی مسئولیت ندارند؟ آیا شما معتقدید که ما نیز، یعنی خانواده هوهانزولرن، سهمی از این مسئولیت داریم؟

- کیست که سهمی از مسئولیت را نداشته باشد؟ من از خانواده هوهانزولرن نیستم و با این حال گاهی فکر می‌کنم که من نیز در آنچه امروز در اروپا روی می‌دهد به قدر سهم خودم مسئولم.

- من گاهی با خود می‌گویم چون يك زن آلمانی هستم آیا مجبورم

ملت آلمان را دوست داشته باشم؟ يك فرد عوهانزولرن باید مات آلمان را دوست داشته باشد. مگر نه؟

- شما مجبور نیستید ملت آلمان را دوست داشته باشید، معهذآ آلمانیها خیلی خوبند.

ایلسه لبخند زنان گفت: آه، بلی! واقعاً که خیلی خوبند!

گفتم: می‌خواهید داستان چشم شیشه‌ای را برای شما تعریف کنم؟

لویز گفت: من نمی‌خواهم قصه‌های بیرحمانه بشنوم.

گفتم: این داستان بیرحمانه نیست، داستانی است آلمانی و احساسی.

لویز گفت: آهسته حرف بزنید. این دو کور ممکن است بشنوند.

- شما تصور می‌کنید که درد دنیا کسی هم بهتر از يك آدم کور وجود داشته

باشد؟ بلی، شاید بهتر از يك آدم کور هم در این دنیا باشد، و آن بشك کسانی

هستند که يك چشمشان شیشه‌ای است. و با این وصف، من در زمستان گذشته

در لهستان آدمهایی دیدم که هم از کوران بهتر بودند و هم از کسانی که يك

چشمشان شیشه‌ای است. در ورشو در کافه رستوران «یه وروپه نیسکی» بودم.

تازه از جبهه اسمولنسک برگشته بودم و بی اندازه خسته بودم. حال استفراغ

داشتم و خوابم نمی‌برد. وسطهای شب با دل دردهای شدیدی از خواب

می‌پریدم. احساس می‌کردم جانوری را قورت داده‌ام و آن جانور روده‌های

مرا گاز می‌گیرد. درست مثل این بود که يك تکه از گوشت تن آدم زنده‌ای

را خورده باشم. ساعت‌های متمادی بیدار می‌ماندم و به تاریکی خیره می‌شدم.

گفتم در ورشو، در کافه رستوران یه وروپه نیسکی بودم. ارکستر آهنگهای قدیمی

لهستانی و تصنیفهای عامیانه وینی می‌نواخت. پشت میزى نزدیک به میز من

چند سرباز آلمانی با دو زن پرستار نشسته بودند. مشتریان کافه که بسیار

زیاد بودند از همان مردم عادی نجیب و بیچاره‌ای بودند سرشار از آزادیگی

و شرافت و اندوهی قهرمانی که در همه مجامع پایتخت لهستان در این

سالهای بدبختی و بردگی دیده می‌شد. مرد و زن با قیافه‌های گرفته به دور

میزها نشسته بودند و ساکت و صامت به موسیقی گوش می‌دادند یا آهسته

با هم صحبت می‌کردند. همه لباسهای چروکیده، و پیراهنهای کهنه به تن و

کفشهای ته‌سوراخ به پا داشتند. در حالاتشان آن نجابت ذاتی که از ملت لهستان

چیزی شبیه به يك آیینة کدر ساخته است و عادی‌ترین حرکات را با لطف و

اصلاتی باستانی در خود منعکس می‌کند وجود داشت. اما زنها با آن سادگی

سرشار از عظمت و غرورشان که پریده رنگی ناشی از گرسنگی را در صورتشان

می‌پوشانید عجیب به نظر می‌آمدند. همه لبخندی خسته بر لب داشتند. با این حال در آن لبخند خسته که از لای لبهای دردمندشان می‌تراوید اثری از ملایمت و تسلیم و ترحم نبود و مطلقاً سایه‌ای از حقارت وجود نداشت. همه چشمانی گود رفته و روشن داشتند که در عین حال مغشوش و توفانی بود. همه به مرغان تیر خورده می‌مانستند، به مرغان اسیر، به ماهیخواران سفیدبال که از هیبت توفان قریب‌الوقوع ازها درآمده‌اند و با جسم سفید خود از جلو سیاهی آسمان دریایی می‌گذرند و صدای ناله‌شان در غرش باد و غریب امواج محومی شود. به دور میزی نزدیک به میز من سر بازان آلمانی نشسته، چشم‌هایشان را درانده بودند و هیچ تغییر حالت نمی‌دادند. مردمک چشم‌شان را می‌دیدم که در وسط آن چشم خیره‌شان به طرز عجیبی گشاد و تنگ می‌شد. یک وقت متوجه شدم که اصلاً مژه نمی‌زنند. با این حال، آنها کور نبودند؛ چند نفرشان روزنامه می‌خواندند و بقیه با دقت تمام به نوازندگان از کستر، به مردمی که داخل و خارج می‌شدند، به پیشخدمتها که به دور میزها گرم خدمت و زحمت بودند و از پشت شیشه‌های مه‌گرفته پنجره‌های بزرگ به میدان وسیع هیلسودسکی که در زیر برف خلوت مانده بود می‌نگریستند.

ناگهان با وحشت تمام متوجه شدم که آنها پلک ندارند. من قبلاً، یعنی چند روز پیش که از اسمولنسک برمی‌گشتم در تالار ایستگاه راه‌آهن مینسک سر بازان بی‌پلک دیده بودم. سرمای وحشتناک زمستان آن سال نمونه‌های عجیبی از این قبیل به وجود آورده بود. هزاران هزار سر باز اعضای بدن خود را از دست داده بودند. یخبندان هزاران هزار گوش و بینی و انگشت دست و پا و آلات تناسلی را انداخته بود. بسیاری بودند که موهای سرشان پلک ریخته بود. سر بازانی بودند که یکشنبه کچل شده بودند، و سر بازان دیگری که سرشان تخته‌تخته کل شده بود، درست مثل آدم‌های جربی. بسیاری نیز پلک چشمانشان را از دست داده بودند. پلک چشم که از سرما بسوزد مثل یک تکه پوست مرده از چشم جدا می‌شود. من در ورشو با وحشت به چشم‌های آن سر بازان بیچاره کافه اروپائیسکی نگاه می‌کردم، به مردمک دیده‌شان که در وسط چشمی دریده و خیره و در تلاشی بیهوده برای احترام از نور گشاد و تنگ می‌شد. فکر می‌کردم که این بدبختها شبها با چشمان باز در تاریکی می‌خوابند و پلک چشمان همان تاریکی شب است و با چشمان دریده و خیره روز را به امید دیدار شب بسر می‌برند، و در برابر خورشید می‌نشینند به انتظار اینکه تاریکی شب همچون پلکی به روی چشمان فرود بیاید. فکر می‌کردم که سر نوشت

اینها دیوانگی است و تنها دیوانگی اندک سایه‌ای بر چشمان بی‌پلکشان خواهد انداخت.

لویز فریادی نزدیک به چیغ کشید و گفت:

— او! تو را به خدا بس کن، دیگر!

و با چشمان دریده از وحشت که به طرز عجیبی سفید شده بودند به من نگاه می‌کرد.

لبخند زنان پرسیدم: به نظر شما این ماجرا بسیار جالب نیست؟

لویز زمزمه کنان گفت: دیگر بس کنید!

چشمانش را هم گذاشته بود و به زحمت نفس می‌کشید.

گفتم: اجازه بدهید داستان چشم شیشه‌ای را برای شما تعریف کنم.

لویز گفت: شما حق ندارید مرا رنج بدهید.

گفتم: این فقط یک داستان مسیحایی است، لویز. مگر شما یک شاهزاده.

خانم آلمانی از خانواده ساتی هوهانزولرن نیستید؟ مگر از آنها نیستید که

هنوز می‌شود به شما گفت «دختری از خانواده اصیل» و محترم؟ پس چرا من

نباید داستانهای مسیحایی برای شما تعریف کنم؟

لویز به لحنی کوتاه گفت: گفتم حق ندارید.

باز گفتم: پس اجازه بدهید داستانی مربوط به کودکان برای شما نقل

کنم.

لویز گفت: او! خواهش می‌کنم ساکت شوید! مگر نمی‌بینید که دارم

می‌لرزم؟ شما مرا می‌ترسانید.

گفتم: این داستان بچه‌های ناپلی و هوانوردان انگلیسی است. داستان

قشنگی است. آخر در خود جنگ هم زیباییهایی هست.

ایلسه گفت: وحشت‌انگیزترین جنبه جنگ مسلماً همان زیباییهای آن

است. من دوست ندارم خنده جانوران مهیب را ببینم.

گفتم: من در ابتدای جنگ و در زمان نخستین بمبارانهای هوایی در

ناپل بودم. شبی در منزل دوستی که در «وومرو» ساکن بود به صرف شام

مهمان بودم. «وومرو» همان تپه بلندی است که بر شهر مشرف است و از آن

تپه «پوسی‌لیپ» جدا می‌شود و به سمت دریا فرود می‌آید. آنجا بسیار زیبا

و باصفا است. چند سال پیش آنجا هنوز یک جای طبیعی دست نخورده بود که

فقط چند کلبه و چند ویلای بیلاقی تک و توك در نقاط سبز و خرم آن ساخته شده بود. هر خانه‌ای برای خود باغچه‌ای داشت و مویستان کوچکی و چند درخت زیتون و جالیزی برای کاشتن بادمجان و گوجه‌فرنگی و کلم و نخود فرنگی و ریحان و گل سرخ و اکلیل کوهی. گل سرخها و گوجه‌فرنگیهای «وومرو» چه از نظر زیبایی و چه از لحاظ کیفیت دست کمی از گل سرخها و گوجه‌فرنگیهای مشهورترین نقاط ایتالیا از این حیث نداشت. امروزه آن سبزیکاریها همه تبدیل به باغ شده‌اند. اما در بین آن بناهای عظیم بتون آرمه و شیشه‌ای هنوز چند ویلایی از زمانهای سابق و چند کلبه روستایی برجا مانده اند و گاهی سبزی يك تك جالیز بر زمین آبی کمرنگ و وسیع خلیج خودنمایی می‌کند. آن پایینها، روبه روی ناهل، کاپری درمهی نقره‌فام سراز آب بر آورده است. در طرف راست آن، ایسکیا^۱ با برج بلندش و در طرف چپ آن، سورنتو از پشت شیشه شفاف دریا و آسمان پیدا هستند؛ و درست در سمت چپ آن، آتشفشان «ووزو» که چون بتی عظیم، چون بودای غرب بر کرانه خلیج نشسته است دیده می‌شود. و در عبور از کوچه‌های «وومرو»، آنجا که وومرو تغییر نام می‌دهد و با «پوسی‌لیپ» پیوند می‌یابد، در میان درختان و خانه‌ها به آن کاج کهنسال و باشکوه برمی‌خوریم که برگور ویرژیل سایه افکنده است. و در همین طرفهای شهر بود که آن دوست من يك خانه روستایی و يك باغچه کوچک داشت.

به انتظار حاضر شدن شام در وسط باغچه نشستیم و در زیر دربارستی از موخوش خوش به‌سیگار کشیدن و گپ‌زدن پرداختیم. خورشید غروب کرده بود و آسمان کم‌کم داشت خاموش می‌شد. محل و منظره و وقت و فصل همانها بود که سانازار^۲ در وصف آنها داد سخن داده است، و هوای همان هوای روستایی سانازار بود وقتی که بوی دریا و بوی باغهای دهقانی در يك نسیم لطیف شرقی به هم درمی‌آمیزند. وقتی شب با دسته‌گلهای بزرگ بنفشه‌اش که از شبتم شبانه‌نمناک شده بودند از دریا شروع به برآمدن کرد (دریاشب هنگام دسته‌های بزرگ بنفشه جاوینجره‌ها می‌اندازد که در تمام مدت شب عطر افشانی

1. Ischia

۲. Sannazaro دانشمند زبان‌شناس و شاعر ایتالیایی قرن شانزدهم که شاکارش کتاب «آرکادی» است. این اثر مثل گلستان سدی مغرولطی از نظم و نثر است.

(۱۴۵۶ - ۱۵۳۰)

می‌کنند و اناقهارا از نفس عطر آگین دریا می‌آکنند) دوست من گفت: «امشب هوا آرام خواهد بود و آنها حتماً خواهند آمد. من باید هدیه‌های هواوردان انگلیسی را در باغ بگذارم.» من نفهمیدم منظور او چیست و با کمال تعجب دیدم دوستم به درون خانه رفت و با یک عروسک و یک اسب چوبی کوچک و یک شیپور و دو کیسه کوچک نقل و آب نبات بیرون آمد. آنگاه بی‌آنکه به من چیزی بگوید، و لابد توی دلش هم از تعجب من لذت می‌برد، آن چیزها را با کمال دقت در نقطه‌های مختلف باغچه، در وسط بوته‌های گل سرخ، در پای بوته‌های کاهو، روی شنهای کوچه باغ، و بر لب حوضی که ماهیهای قرمز در آن برق می‌زدند قرار داد.

پرسیدم: رفیق، تو چه کار داری می‌کنی؟

نگاهی خیره، گرچه توأم با لبخند، به من انداخت و برای من نقل کرد که دو بچه‌اش، (که در آن ساعت خوابیده بودند) به هنگام بمبارانهای اول شهر ناپل دچار وحشت فوق‌العاده‌ای شده بودند و حتی بچه کوچکتر از این واقعه سخت بیمار شده بود، و بنابراین او که پدر بچه‌ها است به این فکر افتاده بود که این بمبارانهای مهیب را برای بچه‌های خود تبدیل به جشن و شادمانی کند. این بود که هر وقت شب هنگام آژیر هوایی به صدا درمی‌آمد دوست من و زنش از تختخواب به‌زیر می‌جستند و دو بچه‌شان را بغل می‌کردند و فریادهای شادی سر می‌دادند و می‌گفتند: «به، به! چه شانس! هواپیماهای انگلیسی آمده‌اند برای شما اسباب‌بازی بریزند!» آن وقت به‌زیر زمین محقر و بی‌حفاظی که به اصطلاح پناهگاه‌شان بود سرازیر می‌شدند، در گوشه‌ای بچه به بغل گلوله می‌شدند و آن ساعات قلق و اضطراب مرگ را با خنده و شادی و با فریادهای پی‌درپی «به، به! چه شانس!» بسر می‌بردند، تا وقتی که بچه‌ها خوش و خرم خوابشان می‌برد و خواب هدیه‌هایی را می‌دیدند که هواوردان انگلیسی برایشان می‌ریختند. گاه گاه وقتی غرش انفجار بمبها و صدای فروریختن خانه‌ها از خیلی نزدیک می‌آمد و آن دو بچه از خواب می‌پریدند پدرشان به‌ایشان می‌گفت: «اینه‌ها! اینه‌ها! آنها دارند هدیه‌های شما را می‌ریزند پایین!» و بچه‌ها از خوشحالی دست می‌زدند و فریاد بر می‌داشتند که: «من عروسک می‌خواهم! من شمشیر می‌خواهم! بابا، تو فکر می‌کنی که انگلیسی‌ها یک کشتی کوچک برای من بیاورند؟» دم‌دم‌های صبح سفیده، وقتی غرش موتور هواپیماها کم‌کم خاموش می‌شد و آسمان روشن می‌گردید پدر و مادر دست‌دوتا بچه‌ها را می‌گرفتند و آنها را به باغ می‌آوردند و به‌ایشان

می گفتند: «بگردید! خوب بگردید! باید لای همین علفها افتاده باشد.» و بچه‌ها زیر بوته‌های گل سرخ و پای بوته‌های کاهو و گوجه‌فرنگی را می‌گشتند، اینجا يك عروسك و آنجا يك اسب چوبی و دورتر يك كيسه نقل یا آب‌نبات پیدا می‌کردند. از آن بعد، دیگر بچه‌ها نه‌تنها از بمباران نمی‌ترسیدند بلکه با بیصبری انتظار آن را می‌کشیدند و با سرور و شادی از آن استقبال می‌کردند. بعضی صبحها هم بچه‌ها ضمن جستجو در لای علفها يك هواپیمای کوچک کوکی پیدا می‌کردند، و آن قطعاً يك هواپیمای بدبخت انگلیسی بود که آلمانیهای بدجنس با توپهای خود در آن لحظه که برای خوشحالی بچه‌های ناپلی به بمباران شهر ناپل مشغول بوده سرنگونش کرده بودند.

لویز درحین که دست می‌زد جیفی از شادی کشید و گفت:

Oh! how lovely! (آه! چقدر زیبا!)

به او گفتم: حال می‌خواهم داستان زیگفرید و گریه را برای شما نقل کنم. آن دو بچه ناپلی شاید از داستان زیگفرید و گریه خوششان نیاید ولی شما حتماً از آن خوشتان خواهد آمد. این يك داستان آلمانی است و آلمانیها داستانهای آلمانی را دوست دارند.

لویز گفت: آلمانیها هر چه را که آلمانی باشد دوست دارند، و زیگفرید مظهر ملت آلمان است.

پرسیدم: گریه چطور، لویز؟ گریه چه خواهد بود؟ آیا او هم مظهري از زیگفرید است؟

لویز گفت: زیگفرید یگانه است و بی‌همتا.

گفتم: حق باشماست، زیگفرید یگانه است و تمام ملت‌های دیگر گریه‌اند. بنابراین به داستان زیگفرید و گریه گوش کنید: من در دهکده «رپتا»، نزدیک «پانچه‌وو» روبروی بلگراد بودم، و منتظر که از دانوب بگذرم. چند تیر تفنگک هوای صبح سفیده ماه آوریل را که همچون پرده‌کنانی شفافی بین ما و شهر آتش گرفته حایل بود سوراخ کردند. يك گروهان سرباز اس. اس. منتظر دستور بود که با حمله از دانوب بگذرد. سربازان این گروهان همه جوان بچه سال بودند؛ همه قیافه‌ای باستانی، صورتی سه گوش، چانه‌ای نوك تیز و نیم‌رخي چون تیغه چاقو داشتند و در چشمان زاغشان نگاه خالص و ظالمانه زیگفرید نهفته بود. همه ساکت و صامت بر لب دانوب نشسته و درحالی که مسلسلشان را لای پاهای خود گرفته بودند سربه‌طرف شهر بلگراد مشتعل گردانده بودند. یکی از آنها کمی دورتر از بقیه و نزدیک به محلی نشسته

بود که من نشسته بودم. پسرکی بود تقریباً هیجده ساله، موطلابی و چشم آبی، با لبهای سرخ، که لبخندی سرد و معصومانه سرخی آن را نمایان تر می کرد. چشمانش به رنگ آبی فوق العاده یکدستی بود. هر دو شروع به صحبت کردیم: از خشونت و بیرحمی جنگ و از ویرانیها و عزازها و کشتارهای آن سخن گفتیم. او به من گفت که سربازان تازه به خدمت گرفته گارد نمونه اس. اس. آموخته اند که درد ورنج دیگران را بی چشم برهم زدن تحمل کنند. باز تکرار می کنم. که رنگ آبی چشمهای آن پسرک آبی عجیب یکدستی بود. او به گفته افزود که یک سرباز تازه گارد نمونه اس. اس. اگر با موفقیت از عهده امتحان گریه بر نیاید لیاقت آن را ندارد که به اس. اس. نمونه تعلق داشته باشد. سربازان تازه اس. اس. نمونه باید با دست چپ خود چنگک در پشت یک گریه زنده بیندازند و پوست آن را بگیرند و بلندش کنند به طوری که چنگالهای گریه برای دفاع از خودش آزاد باشد؛ آن وقت با دست راستشان که مسلح به یک چاقوی ضامن دار است چشمهای گریه را در بیاورند. بدین طریق است که جهود کشی را می آموزند.

لویز چنان به شدت چنگک در بازوی من انداخت که ناخنهایش از روی پارچه در گوشت تنم فرو رفت و زخم کرد، و در حالی که صورت پریده رنگش را به طرف دوسربازی گرفته بود که در سکوت کامل شام می خوردند و اندکی سرخم کرده بودند، آهسته گفت:

- شما حق ندارید که...

زن پرستار با حرکات سبک و کند خود به آن دوسرباز کورکمک می کرد، حرکات نامطمئن دستشان را اصلاح می نمود، و هر بار که کاود و چنگال آنها عوضی به طرف لبه بشقاب می رفت او با نوک انگشتش به پشت آنها می زد. به او گفتم: او! لویز، من از شما عذر می خواهم. من هم از قساوت متنفرم، ولی بعضی حقایق هست که شما نباید از آنها غافل بمانید. شما باید بدانید که گریه نیز به یک معنی از نوع و جنس زیگفریدا هستند. آیا هیچ فکر نکرده اید که مسیح نیز نوعی زیگفرید است؟ فکر نکرده اید که مسیح نیز گریه ای است مصلوب؟ به همه آلمانیها تلقین کرده اند که زیگفرید یگانه است و همه ملت‌های دیگر گریه اند ولی شما نباید چنین حرفی را باور کنید. نه، لویز، نه؛ زیگفرید خودش هم از نژاد گریه ها است. آیا شما می دانید ریشه لغوی کاپوت (kaputt) چیست؟ کاپوت از کلمه عبری کوپاروت (koppároth) مشتق شده که به معنی «قربانی» است. گریه یک «کوپاروت» یعنی یک قربانی است

و برعکس زیگفرید است، زیگفرید ذبح شده‌ای است، فدا شده‌است. لحظه‌ای هست - و این لحظه همیشه پیش می‌آید - که خود زیگفرید هم، همین زیگفرید یگانه، تبدیل به گربه خواهد شد، «کوپاروت» یعنی قربانی خواهد شد، «کاپوت» خواهد شد. آن لحظه لحظه‌ای است که زیگفرید به مرگ نزدیک شده و آن وقت است که خود همین هاگن - هیملر چشمهای او را بکند، همان طور که چشمهای گربه را می‌کند. مقدر ملت آلمان این است که تبدیل به «کوپاروت»، به قربانی، به «کاپوت» شود. مفهوم مستتر تاریخ او همین تبدیل است، همین مسخ شدن از زیگفرید به گربه است. شما، ای لویز، نباید از یک حقیقت غافل بمانید. شما نیز باید بدانید که مقدر همه‌ما یک روز تبدیل شدن به «کوپاروت» است، به قربانی است، به «کاپوت» است، و برای همین است که ما همه مسیحی هستیم و زیگفرید نیز مسیحی است و لذا زیگفرید نیز گربه است. امپراتوران، و اولاد امپراتوران، و نواده‌های امپراتوران نیز باید بعضی حقایق را بدانند. شما، لویز، به طرز بسیار بدی تربیت شده‌اید. لویز گت: من که دیگر زیگفرید نیستم. من الان به گربه نزدیکترم تا به یک شاهزاده خانم.

گفتم: آره، لویز، شما الان به یک دختر کارگر نزدیکترید تا به یک شاهزاده خانم از دودمان هوهانزولرن.

لویز با حجب و حیای خاصی پرسید: راست می‌گویید؟

- شما اگر دختر کارگری را به عنوان رفیق کارگاهی خود انتخاب می‌کردید او به شما علاقه‌مند می‌شد.

- من ترجیح می‌دهم در کارخانه‌ای کار کنم و اسمم را تغییر بدهم و مثل یک کارگر معمولی زحمت بکشم.

- تغییر اسم برای چه؟

- آخریک فرد هوهانزولرن... شما خیال می‌کنید اگر کارگران دیگر اسم واقعی مرا بدانند دیگر احترامی برای من قایل خواهند شد؟

- اتفاقاً امروز اسم هوهانزولرن احترام بیشتری دارد!

در اینجا ناگهان لویز آهسته در گوشم گفت: لطفاً آن داستان چشم شیشه‌ای را برای من تعریف کنید.

گفتم: لویز، آن هم داستانی است مثل بسیاری از داستانهای دیگر، و تعریف کردن آن بیفایده است. آن هم یک داستان مسیحایی است. شما حتماً داستانهای مسیحایی را می‌دانید. مگر نه؟ داستانهای مسیحایی همه به هم

شبیهند.

- منظور شما از داستان مسیحایی چیست؟

گفتم: آیا شما داستان «نکته‌ها و تضادها»ی آلدوس هاکسلی را خوانده‌اید؟ خوب. در آنجا مرگ فیلیپ کوچولو در فصل آخر کتاب يك داستان مسیحایی است. آلدوس هاکسلی می‌توانست از آن تساوت بی‌هوده اجتناب کند و بچهارا نکشد. يك روز از آلدوس هاکسلی دعوت شد که به کاخ باکینگهام برود. ملکه مری و اعلیحضرت ژرژ پنجم مایل بودند با او آشنا بشوند. آن روزها دورانی بود که کتاب نکته‌ها و تضادها سخت گل کرده بود. پادشاه و ملکه از آلدوس هاکسلی با مهر و محبت بسیار استقبال کردند، در باره کتابهاش با او حرف زدند، از سفرهایش پرسیدند، از برنامه‌های آینده‌اش جويا شدند، و از روح ادبیات جدید انگلیس صحبت کردند. پس از گفتگوی بسیار، در آن دم که هاکسلی اذن مرخصی گرفته، به‌دم در رسیده بود و داشت خارج می‌شد اعلیحضرت ژرژ پنجم با محبت خاصی او را باز خواند. پادشاه ناراحت به نظر می‌رسید و پیدا بود که می‌خواهد چیزی بگوید ولی خجالت می‌کشد. آخر پادشاه به‌لحنی مردد به‌هاکسلی گفت:

- آقای هاکسلی، من و اعلیحضرت ملکه لازم است شما را ملاهت کنیم، چون واقعاً بی‌فایده بود که شما در آخر داستان بچه را بکشید.

لوئیز با خوشحالی گفت: Oh! what a lovely story! (اوه! چه داستان قشنگی!)

گفتم: لوئیز، این يك داستان مسیحایی است.

لوئیز سرخ شد و گفت: حالا داستان چشم‌شیشه‌ای را برای من تعریف کنید.

در پاییز سال ۱۹۴۱، من در اوکراین در نزدیکی پولتاوا بودم. آن منطقه پر از چریک بود. گویی دوران شورشی‌های قزاقان خم‌نیکسکی^۲ و هوگ کلف^۳ و ستینکا رازین^۴ باز گشته بود. در امتداد رودخانه دنی‌پپر، دسته‌های چریک در بیشه‌ها و در مردابها می‌گشتند. صدای تیرتفنگ و شلیک مسلسلها ناگهان

۱- Aldous Huxley نویسنده بزرگ انگلیسی

2. Schmelnski

3. Pougatcheff

4. Stienka Rasin

از ویرانه‌های دهات قدیم، از خندتها و از بیشه‌ها برمی‌خاست. سپس سکوت، همان سکوت گنگ و یکنواخت به دشت وسیع روسیه باز می‌گشت.

روزی يك افسر آلمانی با واحد توپخانه خود از وسط دهی می‌گذشت. درده دیاری نبود. از ظاهر خانه‌ها چنین برمی‌آمد که مدت‌هاست متروک افتاده‌اند. در اصطیلهای کلخوز یکصد اسبی که با افسارشان هنوز به آخورهای خالی خود بسته بودند نقش زمین شده بودند: حیوانهای زبان‌بسته از گرسنگی مرده بودند. دهکده منظره شوم و رقت‌بران دسته ازدهات روسیه را داشت که خشم و دق‌دل آلمانیها بر سرشان خالی شده بود. افسر آلمانی با حالتی به اصطلاح محزون و با احساس گنگی از ناراحتی تقریباً شبیه به ترس به آن خانه‌های متروک، به آن کاه‌های ریخته بر آستانه درها، به پنجره‌های چهارطاق باز و به اتاقهای خالی و خاموش نگاه می‌کرد. از درون باغچه‌های سبزیکاری و از بالای پرچینه‌ها، گل‌های آفتابگردان با آن چشمان سیاه و گرد و بیحرکت و آن مژه‌های زردشان سرک کشیده بودند و با نگاهی محزون و سرشار از خویشتنداری به عبور ستون نگاه می‌کردند.

افسر در حالی که بریال مرکب خود خم شده و هر دو دستش را به قریوس زمین تکیه داده بود پیش می‌رفت. مردی بود تقریباً چهل ساله که موهایش از هم اکنون خاکستری شده بود. گاه‌گاه سر بالا می‌گرفت، سپس روی رکاب اسب بلند می‌شد و سر به عقب برمی‌گرداند تا به ستون نگاه کند. سر بازان دسته دسته پشت سر کاروان توپخانه می‌آمدند، اسبها بر زمین گل‌آلود سم می‌کوبیدند، شلاقها در آن هوای مرطوب سوت‌زنان فرود می‌آمدند و مردان برای تحریک چهارپایان به تند رفتن فریاد *ja, ja!* سرداده بودند. روزی بود به رنگ خاکستری و ده در آن هوای خاکستری رنگ خزان منظره شبح را داشت. باد بر خاسته بود و چند بهودی که به درختان حلق‌آویز شده بودند تاب می‌خوردند. زمزمه‌ای ممتد از خانه به خانه می‌رفت، چنانکه گفתי يك دسته بچه پابرهنه در آن اتاقهای ماتمزده می‌دویدند، و نیز صدای خش‌خشی مداوم می‌آمد، چنان که گویی لشکری از موشان در آن خانه‌های متروک تاخت و تاز می‌کردند.

ستون درده توقف کرد و سر بازان در کوچه‌هایی که باغها را از هم جدا می‌کرد متفرق شدند تا آب برای اسبان خود پیدا کنند. در همین دم افسر که رنگش سخت پریده بود به تاخت رسید و داد زد: *weg, weg, Leute!* (بروید، بروید، بیچاره‌ها!) و ضمن اینکه به سرعت می‌گذشت نوك شلاق خود را با

تن سر بازانی که تازه بر آستانه درها نشسته بودند آشنا می نمود و باز می گفت: weg, weg, Leute! (بروید، بروید، بیچاره‌ها!) آنگاه در میان سر بازان، کلمه‌ای دهان به دهان گشت: Fleck - typhus (تیفوس جربی). این کلمه هر اس‌انگیز در تمام طول ستون پخش شد و به آخرین قطعات توپ که در بیرون ده متوقف شده بودند رسید. سر بازان همه به جاهای خود برگشتند و ستون بار دیگر به حرکت درآمد. صدای ja, ja باز اوج گرفت. شلاقها در آن هوای خاکستری به سوت زدن درآمدند، توپچیان در حین عبور نگاه‌های وحشتزده از ورای پنجره‌های باز به درون خانه‌ها که در آنها مرده‌های لاغر و پریده رنگ و شبیح مانند و با چشمان دریده از هم روی زمین بر گاه‌ها افتاده بودند می‌انداختند. افسر سوار بر اسب، در وسط میدان ده و نزدیک به مجسمه وازگون - شده استالین در گل ولای ایستاده بود و به عبور ستون نگاه می‌کرد. در ضمن، گاه گاه دست به پیشانی خود می‌برد و چشم چپش را با حرکتی خسته و ملالیم، آهسته می‌مالید.

هنوز مدتی به غروب خورشید مانده بود، لیکن نخستین سایه‌های غروب در میان شاخ و برگ‌های درختان بیشه از هم اکنون انبوه‌تر می‌گردید و کم‌کم بیشه تاریکتر و فشرده‌تر می‌شد و رنگ آن به آبی تیره و غلیظی می‌گرایید. اسب افسر بیتابی می‌کرد و بر آن زمین گل‌آلود سم می‌کوبید، و گاه گاه چنین وانمود می‌کرد که می‌خواهد رم کند و به تاخت به دنبال ستون که در حال ترك ده بود بدود. افسر به دنبال آخرین محموله مهمات اسبش را قدم رو به حرکت درآورد و از عقب ستون روان شد، و وقتی به آخرین خانه‌های ده رسید روی رکاب بلند شد و به پشت سر خود نگریست. کوچه و میدان ده خلوت بود و خانه‌ها ماتمزه و خالی. و با این حال، آن صدای پیچ‌پیچ و آن صدای خش‌خش که از تماس زبان زبر و خراشنده باد با دیوارهای گاه‌گلی حادث می‌شد، همان صدای پیچ‌پیچ نظیر تاخت بچه‌های پابرنه و آن صدای خش‌خش شبیه به تاخت موشهای گرسنه، از دور ستون را بدرقه می‌کرد. افسر دست به پیشانی خود برد و آن را با حالتی حزن‌انگیز و حاکی از ناچاری روی چشم خود گذاشت. ناگهان از درون ده صدای تیر تفنگی برخاست و گلوله سوت‌زنان از بغل گوش او رد شد.

افسر فریاد زد: halt! (ایست!) و ستون توقف کرد. یکی از مسلسل‌های عقبه ستون شروع کرد به تیراندازی به سمت خانه‌های ده. پس از تیراندازی اول تیرهای دیگر نیز خالی شد. آتش تیر چریکها بتدریج انبوه‌تر و شدیدتر

و کاری تر می‌شد. دو توپچی آلمانی تیر خوردند و افتادند. آنگاه افسر مهمیز بر اسب خود زد، طول ستون را به تاخت طی کرد و فرمانی داد. سربازان گروه گروه، دوان و تیر اندازان، در آن دشت متفرق شدند و ده را محاصره کردند. افسر فریاد زد: «Avos Pièces» (بشت توپهای خود!) همه چیز را نابود کنید! آتش تیر چریکها همچنان ادامه داشت. باز یکی دیگر از توپچیان افتاد. افسر دچار وحشت عجیبی شد. در وسط صحرا اسب می‌تاخت، سربازان را تشجیع می‌کرد، و ایشان را و او می‌داشت تا توپها را آماده به تیر کنند و ده را از هر طرف زیر آتش بگیرند. چند خانه‌ای آتش گرفت و شروع به سوختن کرد. توفانی از گلوله‌های آتشزا بر سرده فرود می‌آمد، دیوارها را خرد می‌کرد، بامها را می‌شکافت، درختها را می‌کند و ستونهای دود به هوا بلند می‌کرد. چریکها بی‌امان به تیر اندازی ادامه می‌دادند، لیکن آتش توپخانه آنقدر شدید بود که در اندک مدت دهکده تبدیل به یک کنده هیزم مشتمل شد. در آن دم یک گروه چریک به حال دو و دستها بالا، از میان شعله‌ها و دودها بیرون پریدند، چند تابی پیر بودند ولی بیشترشان جوان بودند و حتی زنی هم در میان ایشان بود. افسر از روی زین خم شد و به یک ایشان نگریست. عرق از پیشانی‌اش می‌ریخت و سر و صورتش را خیس کرده بود. دست به روی چشم خود گذاشت و با صدای خشنی فریاد زد: Fusillez les! (تیر باران‌شان کنید!) لحن او خشمالود بود، همین حرکت هم که دست به روی چشم خود گذاشت شاید نشانه‌ای از خشمش بود. استوار (Feldwebel) فرمان داد: Feuer! (آتش!) پس از تیر اندازی سربازان، افسر رو به طرف کشته‌ها برگرداند به نعل آنها نگریست و با شلاتش اشاره‌ای کرد. استوار تپانچه خود را به روی نعلها خالی کرد و داد زد: jawohl! (خوب!) افسر دست بلند کرد و توپچیان بار دیگر اسبها را به توپها بستند. ستون باز به خط شد، پا در راه نهاد و پیشروی از نو آغاز یافت.

افسر که بریال اسب خود خم شده و هر دو دستش را به قربوس زین تکیه داده بود با پنجاه قدم فاصله در پشت آخرین توپ، به دنبال ستون روان شد. کم‌کم صدای پای اسبان در آن دشت وسیع دور می‌شد و در گل ولای محو می‌گردید که باز صدای تیری برخاست و در گوشها سوت زد. افسر داد زد: Halt! (ایست!) ستون ایستاد و توپ عقب ستون آتش به روی ده و بران گشود. تمام مسائلهای ستون خانه‌های مشتمل ده را به زیر آتش گرفتند. معه‌ذا تک تیرهای تفنگ، کند و منظم پرده ضخیم و سیاه دود را می‌شکافتند.

افسر به صدای بلند تیرها را می‌شمرد: «چهار، پنج، شش...» و یکدفعه گفت: «فقط يك تفنگ است که تیراندازی می‌کند، و لذا يك مرد بیشتر باقی نمانده است.» ناگهان بیرون از ابرهای دود، سایه‌ای دوان دوان بیرون هرید و دستها را بالا برد.

سربازان آن چریک را هم گرفتند و تاجلو اسب افسر آوردند، و افسر که همچنان از روی زمین به جلو خم شده بود به دقت به او نگریست و آهسته گفت: Ein kind! (این که بچه است!) چریک بچه بود، بجه‌ای که گمان نمی‌رفت بیش از ده سال داشته باشد. لاغر بود و محزون و ژنده‌پوش؛ صورتش سیاه شده و موهای سر و دستهای سوخته بود. بجه آرام و خونسرد به افسر نگاه می‌کرد و مژه می‌زد. گاه‌گاه آهسته دستش را بالا می‌آورد و با دو انگشتش دماغش را می‌گرفت. افسر از اسب پیاده شد، لگام اسبش را به دور مچش پیچید و جلو پسر بچه سیخ شد. خسته و خشمگین می‌نمود. او نیز پسری در برلین در خانه داشت، پسری به همین سن و سال که اسمش رودلف بود. ولی نه، مثل اینکه رودلف یکسال بزرگتر از این یکی بود. این که راستی راستی بچه بود! Ein kind! (بچه!) افسر شلاق خود را به چکمه‌اش زد و اسب نیز که پهلوی او ایستاده بود سمی حاکی از بیحوصلگی بر زمین کوبید و پوزه‌اش را به شانه او مالید. در دو قدمی ایشان، مترجم که يك آلمانی اصیل از اهالی بالتا بود با حالتی خشمگین خبردار ایستاده بود. افسر گفت:

— این که بچه است! Ein kind! من به روسیه نیامده‌ام که با بچه‌ها بچنگم.

لیکن ناگهان روی پسر بچه خم شد و از او پرسید آیا چریک‌های دیگری هم در ده مانده‌اند؟ صدای افسر خسته و سرشار از خشم و ناراحتی بود. مترجم سؤال را به! ننی خشن و خشمناک برای بچه تکرار کرد.

بچه جواب داد: Niët (نه.)

— چرا به روی سربازان ما تیراندازی کردی؟

بچه با تعجب به افسر نگریست. مترجم ناچار شد سؤال را برای او تکرار کند.

بچه جواب داد: تو خودت بهتر می‌دانی. چرا از من می‌پرسی؟ صدایش آرام و روشن بود. دراجن صحبتش اندک سایه‌ای از ترس وجود نداشت. لیکن بی‌اعتنا هم نبود، و پیش از جواب دادن چشم در چشم افسر دوخت و مثل يك سرباز خبردار ماند.

افسر آهسته پرسید: تو می‌دانی آلمانیها چه هستند؟
 بچه جواب داد: مگر خود تو هم، تاواریش افسر، آلمانی نیستی؟
 آنگاه افسر اشاره‌ای به استوار کرد. استوار چنگ در بازوی بچه

انداخت و هفت تیرش را از جلدش بیرون کشید.

افسر پشت به صحنه کرد و گفت: اینجانه. بیرش دورتر.
 بچه همراه استوار راه افتاد و در راه شانگ برمی‌داشت تا بتواند پا
 به پای جلاد خود پیش برود. ناگهان افسر رو بر گرداند، شلاقش را بلند کرد
 و داد زد: Ein Moment! (يك لحظه صبر کن!) استوار سر بر گرداند و نگاه
 حاکی از حیرت و تردید به افسر کرد. سپس بچه را جلو انداخت و برگشت تا
 پیش افسر رسید.

افسر بی‌مقدمه پرسید: ساعت چند است؟

و بعد، بی آنکه منتظر جواب بماند شروع به قدم زدن در جاو بچه کرد،
 درحالی که شلاقش را مرتباً به چکمه‌اش می‌کوبید. اسم افسر نیز به دنبال
 سوارش می‌رفت و سر به زیر انداخته بود و پشت سر هم فین فین می‌کرد. يك
 وقت افسر جلو بچه ایستاد و درسکوت مطلق نگاهی ممتد به سرتاپای او
 انداخت. بعد، به لحنی کند و آهسته و سرشار از بدخلقی گفت:

- گوش کن بچه، من نمی‌خواهم صدمه‌ای به تو بزنم. تو خیلی بچه‌ای.
 من با بچه‌ها سرچنگ ندارم. تو به روی سربازان من تیر اندازی کردی ولی
 من با بچه‌ها چنگ نمی‌کنم. Lieber Gott ای خدا! تو که می‌دانی من
 مخترع چنگ نیستم!

در اینجا افسر مکث کرد و بعد با ملایمت عجیبی باز به بچه گفت:

- خوب گوش کن! من يك چشم شیشه‌ای دارم که تشخیص آن از چشم
 سالم بسیار مشکل است. اگر تو بلافاصله و بی تأمل بگویی که کدام يك از
 این دو چشم من شیشه‌ای است آزادت می‌کنم و اجازه می‌دهم بروی.

بچه بیدرنگ جواب داد: چشم چپت.

- از کجا فهمیدی؟

- چون از دو چشم تو تنها در چشم چپت است که نشانی از آدمیت

می‌بینم.

لویز از فرط هیجان نفسش بند آمده بود و محکم بازوی مرا می‌فشرد.

آهسته پرسید: آن وقت بچه چه شد؟ کار او به کجا انجامید؟
 - هیچ. افسر آلمانی هر دو گونه او را بوسید، جامه‌ای زربفت و نقره
 بفت تنش کرد، بعد دستور داد يك كالسكۀ سربسته سلطنتی که هشت اسب سفید
 آن را می‌کشیدند آوردند، و يكصد سرباز سوار زره‌پوش نیز که لباسشان
 چشمها را خیره می‌کرد به عنوان مشایخ همراه کالسکه کرد و پسرک را با این
 تشریفات به برلن دعوت کرد. در برلن هیتلر به استقبال او آمد و او را در میان
 ابراز احساسات عمومی، نظیر يك شاعرزاده به کتخ خود برد و دخترش را به
 زنی به او داد.
 لویز گفت: او! بلی، می‌دانم. او پایانی جز این نمی‌توانست داشته
 باشد.

- چندی بعد، من آن افسر را در سوروکا، در کنار رودخانه دنیستر دیدم.
 مردی بود بسیار جدی و پدر خوبی برای خانواده خود، ولی يك پروسى
 واقعی و به قول وینها يك Piffke حسابی بود. از خانواده‌اش و از کارش با
 من سخن گفت. او مهندس برق بود. از پسرش رودلف نیز که بچه ده‌ساله‌ای
 است حرف زد. واقعاً هم تشخیص چشم شیشه‌ای او از چشم سالمش مشکل
 بود. او به من گفت که قشنگ‌ترین چشمهای شیشه‌ای دنیا را در آلمان می-
 سازند.

لویز گفت: بس کن دیگر!

گفتم: همه آلمانیها يك چشمشان شیشه‌ای است.

ما تنها مانده بوديم. دو سرباز کور با راهنمایی خانم پرستار بیرون رفته بودند. «ایلسه» که تا به آن دم يك کلمه حرف نزده بود لبخندزنان به من نگاه کرد و گفت:

– چشمان شیشه‌ای مثل پرندگان شیشه‌ای هستند که نمی‌توانند ببرند. لویز گفت: آه، ایلسه! تو هنوز خیال می‌کنی که چشم می‌پرد؟ تو براستی بچه هستی، ها!

ایلسه گفت: چشم‌ها پرنده‌های اسپرند. چشم‌های این دوسرباز آلمانی دو قفس خالی بودند.

لویز گفت: چشمان آدم‌های کور پرندگان مرده‌اند.

ایلسه گفت: کورها نمی‌توانند به بیرون نگاه کنند.

لویز گفت: آنها دوست دارند خودشان را در آینه تماشا کنند.

ایلسه گفت: چشمان هیتلر پر از چشم‌های مرده است؛ یعنی پر از چشم آدم‌های مرده، و تعداد آنها به صدها و هزارها می‌رسد.

ایلسه درست مثل يك بچه بود. دخترکی بود سرشار از تخیلات عجیب و هوسهای غریب. شاید چون مادرش انگلیسی بود من فکر می‌کردم که او تصویری است از «عصمت» با نقاشی «گینسبرو»^۱. ولی نه، من اشتباه می‌کردم. گینسبرو نقاشی بود که تصویر زنها را شبیه به منظره‌ها می‌کشید، با

۱. نقاش انگلیسی Gainsborough

همان صفا و سادگی و حزن غرور آمیز و وقار اذحالی رفته يك منظره انگلیسی. اما در ایلسه چیزی بود که در منظره‌های انگلیسی و در نقاشی گینسبرو وجود ندارد، چیزی الهام شده، يك جو جنون هوس آلود. ایلسه بیشتر به تصویر «عصمت» با نقاشی «گویا»^۱ می‌مانست. آن موهای طلایی روشن و کوتاه و مجعد، آن سفیدی چون شیر پاشیده بر صورتش همچون به میان گل‌های سرخ سپیده دمان، آن چشمان آبی تند با لکه‌های زاغ به دور مردمک و آن طرز ظریف خم کردن سر بر شانه با لاقیدی سرشار از شیطنت، او را به تصویر «عصمتی» شبیه می‌کرد با نقاشی «گویا» بر زمینه افق خاکستری و گلی يك منظره کاستیلی، منظره بیابانی تشنه باران که بادی ناپیدا در ارتفاع زیادی از فراز آن گذشته و جابه‌جا لکه‌هایی از انعکاس رنگ خون گذاشته باشد.

سه سال بود که ایلسه ازدواج کرده بود و هنوز حالت دختر بچه‌ها را داشت. شوهرش دومه پیش به جبهه رفته بود و در آن اوان برای يك تکه نارنجک که در شانهاش نشسته بود در بیمارستان جبهه، نزدیک «ورونژ»^۲ بستری بود. ایلسه در نامه‌اش به او نوشته بود: I'm going to have a baby, heil Hitler! (من به زودی بچه‌دار خواهم شد! زنده باد هیتلر!) حامله بودن تنها راه فرار از فرمان کار اجباری بود. ایلس نمی‌خواست به کارخانه‌ای برود و کار بکند، نمی‌خواست کارگر بشود. او ترجیح می‌داد بچه‌ای داشته باشد. ایلسه می‌گفت تنها راه کلک زدن به هیتلر حامله شدن است. لویز از خجالت سرخ می‌شد و دعوايش می‌کرد و می‌گفت: «این چه حرفی است، ایلسه!» و آن وقت ایلسه هم می‌گفت: «اینقدر مقرراتی نباش، لویز!»

Don't be so Potsdam

من گفتم: چشمها از ماده نرفت انگیزی ساخته شده‌اند، از ماده‌ای لزج و مرده، به طوری که نمی‌توان آنها را لای دو انگشت گرفت و فشرده؛ مثل حلزون لیز می‌خورند. من در آوریل ۱۹۴۱ از بلگراد به زاگرب می‌رفتم. چند روزی بیش نبود که جنگ با یوگوسلاوی پایان یافته و دولت آزاد «کروآسی»^۳ تشکیل شده بود. اکنون در زاگرب، آنت پاولیچ^۴ با دار و دسته آدمکشش که به «اوستاشی»^۵ معروف بودند حکومت می‌کرد. در تمام آبادیهای

1. Goya 2. woronezh

۳ - Croatie ایالتی است از یوگوسلاوی که هیتلر پس از فتح آن کشور در ۱۹۴۱ به آن استقلال داد. (مترجم)

4. Ante Pavelic 5. Oustachis

بزرگی از آنت پاولیچ سلطان کروآسی همراه با بیانیه‌ها و خطابه‌ها و فرمانهای دولت ملی کروآت به دیوارها چسبانده بودند. نخستین روزهای فصل بهار بود. مهی شفاف و نقره‌فام از دانوب و «دراو» برمی‌خاست. تپه‌های «فروسکاگورا» به صورت امواج سبک و سبز، پوشیده از تاکستانها و گندمزارها در آن حول و وحوش نمایان بود. سبز روشن تاکستانها با سبز تیره گندمزارها يك درمیان پشت سرهم قرار گرفته بودند و در زیر آسمانی به رنگ آبی ابریشمی، بر اثر بازی سایه و نور از پی هم می‌آمدند و باهم مخلوط می‌شدند. این نخستین روزهایی بود که پس از هفته‌ها بارندگی هوا خوب شده بود. جاده‌ها يك هارچه گل و شل بود. من مجبور شدم شب را در ایلولکا که در نیمه راه واقع بود توقف کنم. در تنها مسافرخانه دهکده، شام را روی يك میز بزرگ دسته‌جمعی دادند که به دور آن دهقانهای مسلح و ژاندارمها با لباس نظامی صربستانی و نشان کروآسی بر سینه، و نیز چند تن پنهاننده که با بلم از رودخانه عبور کرده بودند نشسته بودند.

پس از صرف شام، همه سالن را ترك کردیم و به ایوان مسافرخانه در آمدیم. دانوب در مهتاب برق می‌زد. چراغ کشتیهای يدك کش و بلمها که در وسط درختان پیدا و ناپیدا می‌شدند دیده می‌شد. آرامشی عظیم و نقره‌فام بر تپه‌های سبز و خرم فروسکاگورا فرود می‌آمد. ساعت حکومت نظامی و عبور ممنوع بود. کشتیهای مرکب از دهقانان مسلح در خانه یهودیان را به قصد تفتیش شبانه می‌زدند و ایشان را به لجنی یکنواخت به اسم صدا می‌کردند. در خانه یهودیان با نقش ستاره داوود و به رنگ قرمز نشانه گذاری شده بود. یهودیان جلو پنجره‌ها ظاهر می‌شدند و می‌گفتند: «ما اینجا هستیم، در خانه هستیم!» دهقانان مسلح با قنடاق تفنگهای خود بر زمین می‌کوبیدند و می‌گفتند: «Dobro, dobro» (خوب است، خوب است). بر فراز خانه‌ها اعلاناتهای بزرگ و سه رنگ «هروگلاس» یعنی دولت جدید زاگرب به صورت لکه‌های سرخ و سفید و آبی پرده شفاف مهتاب را سوراخ کرده بودند. من از فرط خستگی نیم‌جان شده بودم و نزدیکهای نیمه شب بود که خود را روی تخت خواب انداختم. به پشت افتاده بودم و از پنجره باز اتاق به بالا آمدن آهسته ماه از روی درختها و بامها نگاه می‌کردم. روی خان خانه روبرو که مقر «اوستاشی» های ایلولکا بود عکس بزرگی از آنت پاولیچ رئیس

دولت جدید کروآسی چسبانده بودند. عکسی بود که با سیاه روی يك کاغذ ضخیم اندک سبزچاپ شده بود. «بے گلاونیک»^۱ (رئیس دولت جدید کروآسی) با آن چشمان درشت و سیاعش که در زیر پیشانی پست و زمخت و لجوجی در حدقه فرو رفته بود به من خیره شده بود. مردک دهانی بزرگ، لبهایی ضخیم، دماغی مستقیم و چاق و گوشهای بزرگی داشت. من هرگز فکر نمی‌کردم که ممکن است آدمیزاد گوشهای به این بزرگی و به این درازی داشته باشد. گوشهای او تا وسط گونه‌هایش آویخته بود و شکل مضحک و هیولایی داشت. و حتماً این خطای باصره و اشتباه نقاش بود که چنین تصویری کشیده بود.

طرفهای سپیده دم، يك گروهان از سواران مجارستانی در لباس زرد نظامی و در حالی که آواز می‌خواندند از زیر پنجره‌های اتاق من گذشتند. سربازان مجاری به حسب عادت بریده بریده و به اصطلاح شل و ول آواز می‌خواندند. گاه گاه صدایی بلند می‌شد، آوازی می‌خوانند و بعد خاموش می‌شد. به صدای او بیست سی صدا مختصر جوابی می‌دادند و ناگهان خاموش می‌شدند. تا چند لحظه صدای يك پای موزون و تلاق تلاق تفنگ و فانوسقه به گوش می‌رسید. صدای دیگری آواز را از سر می‌گرفت و قطع می‌شد، و باز بیست سی صدا جوابی می‌دادند و ناگهان خاموش می‌شدند، و بار دیگر صدای موزون و سنگین پا و تلاق تلاق تفنگ و فانوسقه می‌آمد. آوازی بود حزن‌انگیز و فاقد احساس؛ در این صدا سردادنها، در این از سر گرفتنها و در این وقفه‌های ناگهانی چیزی حاکی از انزوای این می‌افکند. و اینها صداهایی بود سرشار از يك خون تلخ، صداهای محزون و ظالمانه و مهجور مجارستانی که از اعماق دشتهای بیکران اندوه و قساوت بشری برمی‌خاست.

صبح روز بعد، در کوچه‌های «وو کووار»^۲، گشتیهای ژاندارم مجارستانی مسلح به تفنگ، در سرچهارراهها ایستاده بودند. میدان و کووار، در نزدیکی پل، پراز جمعیت بود. دختران جوان گروه گروه از پیاده‌روها می‌گذشتند و صورت خود را در آینه‌های پشت ویتترین مغازه‌ها تماشا می‌کردند. (یکی از آنها که لباس سبزی به تن داشت کند و سبک از این سو و آن سو می‌رفت و به برگ سبزی می‌مانست که به دست باد سبکسری افتاده باشد.) عکسهای آنت‌هاولیچ که به دیوارها زده بودند، با آن چشمان فرو رفته در زیر آن

پیشانی هست و زمخت، خیره به من می‌نگریستند. نفس شط دانسوب و رود «دراو» در آن صبح گلی فام بوی ملایم علف نمناک می‌داد. از ووکوار تما زاگرب دشت وسیعی است که کشتزارهای غلات بسیار دارد و همه جا از دار و درخت سبزاست، و جویبارهای فراوان آن را مشروب می‌سازند. درهردهی عکس آنت‌پاولیچ با آن نگاه سیاهش از من استقبال می‌کرد. قیافه او از آن پس برای من تبدیل به يك قیافه آشنا شده بود و انگارچهره دوستی را می‌دیدم. احساس می‌کردم که سالهای سال است او را می‌شناسم و قیافه اش قیافه يك دوست است. اعلانهای چسبیده به در و دیوار می‌گفتند که آنت پاولیچ حامی ملت کروآت، پدر دهقانان کروآسی و برادر همه کسانی است که برای آزادی و استقلال ملت کروآت مبارزه می‌کنند. روستاییان این اعلانها را می‌خواندند، سرتکان می‌دادند، صورت استخوانی خود را رو به من برمی‌گرداندند و با همان چشمان سیاه و گود رفته‌ای که آنت پاولیچ به من نگاه می‌کرد به من می‌نگریستند.

به همین جهت بود که من وقتی برای نخستین بار آنت پاولیچ را در زاگرب، در یکی از کاخهای شهر کهنه، پشت‌میز کارش دیدم احساس کردم يك دوست قدیمی را می‌بینم، دوستی که از زمانهای بسیار دور می‌شناختمش. به آن صورت پت‌وپهنش با خطوط درشت و زمخت نگاه می‌کردم. چشمانش با شعله‌ای سیاه و عمیق در آن صورت پزیده رنگ اندک سرخ می‌درخشید. حالتی از يك حماقت غیر قابل توصیف در سیمایش خوانده می‌شد. بیشک این حالت از گوشه‌های بزرگش ناشی می‌شد که از نزدیک بزرگتر، مضحک‌تر و هیولانتر از آنچه در عکسهایش بود نشان می‌داد.

اما کم‌کم به این فکر افتادم که شاید این حالت حماقت چیزی بجز حجب و حیای ذاتی نیست. آن حالت شهوانی و احساساتی که لبهای گوشه‌الودش به چهره اش می‌داد گویی در شکل عجیب و مضحک گوشه‌هایش زایل شده بود، دو گوشه‌ای که در کنار آن لبهای ورغلتیده به دو چیز بیربط، به دو صدف سوراخ رنالیستی می‌مانست که «الوادوردالی» نقاشی کرده باشد، دوشینی ماوراء طبیعی که مثل بعضی از آهنگهای «داریوش میلهود» و «اریک‌ساتی»^۱ توی ذوق می‌زدند (نکنند به تداعی رابطه بین گوش و موسیقی به این تشبیه رسیدم؟). وقتی آنت‌پاولیچ صورتش را طوری برمی‌گرداند که من از نیم رخ می‌دیدمش

1- Darius Milhaud

2- Eric Satie

بسه نظرم می‌آمد که آن دو گوش بزرگ، همچون دو بال که جسم سنگین پرنده‌ای را به هوا بلند می‌کنند می‌خواهند کله او را بالا ببرند. در آن هنگام ظرافتی خاص ولاغری لطیفی که در بعضی چهره‌های نقاشی مودیلیانی^۱ (نقاش ایتالیایی) دیده می‌شود همچون نقابی از درد و رنج بر چهره آنت پاولیچ نقش می‌بست، و من قضاوت می‌کردم که او آدم خوبی است و عنصر اصلی اخلاق او انسانی است ساده و بزرگوارانه که از حجب و حیای آدمیت و احسان مسیحیت سرشته شده است. به من این احساس دست می‌داد که او آدمی است دارای قدرت اخلاقی عظیم، و قادر است بی آنکه ابرودرهم بکشد رنجها و شکنجه‌های جسمانی عظیم و انواع خستگیها و ناراحتیهای وحشتناک را تحمل کند، لیکن هیچ نمی‌تواند کمترین درد روحی را برتابد. او به نظر من مرد خوبی آمد، و حالت حماقتش به گمانم از حجب و حیای ذاتی او و از نیکی و سادگی ناشی بود، حالتی بود خاص خودش، حالتی، کاملاً دهاتی که در حین مواجه شدن با واقعیات و اشخاص و اشیاء همچون باعوامل مادی و عینی، نه معنوی و ذهنی، در برابر عوامل دنیای جسمانی خودش نه دنیای معنویش، به خود می‌گرفت.

دستهای بزرگ و پت و پهن و پشمالویی داشت با بندانگشتهای باد کرده و گره دار، و پیدا بود که این دستها مزاحمت هستند و او نمی‌داند آنها را کجا بگذارد، چنانکه گاهی آنها را روی میز می‌گذاشت و گاهی برای نوازش و مالش لاله‌های گوشش بالا می‌برد، و گاه نیز آنها را در جیبهای شلوارش می‌گذاشت، لیکن اغلب اوقات مچهای خود را به لبه میز کارش تکیه می‌داد، انگشتهای درشت و پشمالوی خود را در هم می‌انداخت و با حرکتی خشن و شرمزده آنها را به هم می‌سایید و می‌مالید. صدایش بسم و آهنگین و بسیار ملایم بود. ایتالیایی را به‌کندی و به‌لهجه تسکانی حرف می‌زد. از فلورانس می‌گفت و از «سین»^۲ که سالهای درازی را به تبعیدی در آنجا گذرانده بود. و من ضمن اینکه به حرفهایش گوش می‌دادم با خود می‌گفتم که عجب! این همان «تروریست» آدمکشی است که به دستور او الکساندر پادشاه یوگسلاوی را کشته‌اند؟ این همان مردی است که خون «بارتو»^۳ به گردنش است؟ خیلی دلم می‌خواست فکر کنم که او شاید ضمن اینکه برای دفاع از ملتش در مواقع فوق‌العاده حساس از هیچ کاری روگردان

نیست از خون و خونریزی نفرت دارد. فکر می‌کردم که او مردی است نیک و مهربان و ساده و جوانمرد. آنت پاولیچ با آن چشمان گودرفته و سیاهش به من نگاه می‌کرد و گوشه‌های بزرگش را تکان می‌داد و به من می‌گفت: من بر ملت خود با عدل و احسان حکومت خواهم کرد - حرفی که از چنان دهانی هیجان‌انگیز بود.

یک روز صبح دعوتم کرد تا با او در گشت سریعی که در خاک کروآسی به طرف مرز «اسلوان»^۱ می‌زد همراهی کنم. صبح یکی از روزهای ماه مه و هوا صاف و خنک بود. شب هنوز قبای سبز و گشاد خود را از روی بیشه‌ها و قلمستانهای کنار رود «ساو» بر نداشته و هنوز همان شب سبز فام ماه مه بود که جنگلها و آبادیها و قصرهای کهن و کشتزارها و کناره‌های مه‌آلود رودخانه را می‌پوشانید. از کنار درخشان افق که به شکستگی جام شیشه می‌مانست خورشید هنوز سرک نکشیده بود. خیلی از پرندگان گیسوان درختان را پف داده بودند. و ناگهان خورشید آن دره وسیع و با صفا را روشن کرد، بخاری کلی‌رنگ از مزرعه‌ها و بیشه‌ها برخاست، و آنت پاولیچ که دست‌وردا اتومبیل را نگاه دارند خود در کنار جاده پیاده شد، با دوبازوی کشیده خویش به منظره اشاره کرد و گفت:

- این وطن من است.

حرکت دستهای زمخت و شمالوی او با آن بند انگشتهای متورم و گره‌دار برای چنان منظره‌ای لطیف و زیبا شاید قدری خشن بود. و آن مرد رشید و هیکل‌دار و پهلووان‌نما که با کله گنده و گوشه‌های بسیار بزرگ خود در کنار جاده روبه‌سبزی دره و آبی‌گردآلود آسمان ایستاده بود برزمینه آن منظره لطیف و حساس با همان برجستگی و وضوح نمایان بود که مجسمه‌های کار «مستروویچ»^۲ برزمینه میدانهای روشن و دل‌باز شهرهای ساحل دانوب و «دراو». مس، دوباره سوار اتومبیل شدیم و در تمام مدت روز آن سرزمین زیبای گسترده بین زاگرب و لوبلیانا را پی‌م‌ودیم و از دامنه‌های کوه زاگرب^۳، کوه پریشه و هر دار و درختی که بر زاگرب مشرف است، بالا رفتیم. گاه‌گاه آنت پاولیچ از اتومبیل پیاده می‌شد تا با روستاییان صحبت کند. از چگونگی فصل می‌گفت و کشت و محصول که امید می‌رفت بسیار خوب بشود، و از اغنام و احشام می‌گفت و از اوقات صلح و کار که آزادی میهنش به ملت کروآت

1- Slovène

2- Mestrovic

3- Zagrebska Gora

وعده می‌داد. من از بی‌تکلفی او، از خوبی حرفهایش و از تواضع بی‌اندازه‌اش در برخورد با زیردستان خوشم می‌آمد و با لذت به آن صدای بم و آهنگین و بی‌اندازه دلنشینش گوش می‌دادم. غروب که هوا مرطوب بود باز گشتیم، از چه رودخانه‌های تندی که گذشتیم و چه ابرهای ارغوانی رنگی که دیدیم، ابرهایی که بر بالای سرمان به پلهای هوایی می‌مانستند، و چه دریاچه‌های سیزی در وسط بیشه‌های آبی فیروزه‌نم تماشا کردیم! و من مدتها خاطره آن صدای بم و دلنشین و آن چشمان عمیق و سیاه و آن گوشهای فوق‌العاده بزرگ نمایان بر منظره لطیف کروآسی را به یاد داشتم.

چند ماه بعد، نزدیک به اواخر تابستان سال ۱۹۴۱ که من ماههای ممتدی را در گردوغبار و گل‌ولای دشت وسیع بین دنی‌یستر و دنی‌پتر گذرانده بودم، خسته و بیمار از روسیه برمی‌گشتم. لباس افسریم بر اثر آفتاب و باران پاره‌پاره شده و از رنگ و رو رفته بود و از آن بوی عسل و خون که بوی جنگ او کرا این است به مشام می‌رسید. در بخارست توقف کردم تا چند روزی از رنج سفر دور و دراز از ورای دشت اوکراین و بسارابی و ملداوی بیاسایم، لیکن در همان شب ورودم منشی نخست وزیری به من تلفن کرد و خبر داد که جناب میهایبی آنتونسکو نخست وزیر رومانی با من کار دارد. میهایبی آنتونسکو مرا به گرمی پذیرفت و در اتاق کار بزرگ و روشن خود به یک فنجان چای مهمانم کرد. آنگاه به زبان فرانسه و به لهجه آب نکشیده‌ای که مرا به یاد لهجه کنت چیانو می‌انداخت شروع کرد به صحبت کردن درباره خودش. لباس رسمی در برداشت و یک یقه بلند و یک کراوات ابریشم خاکستری زده بود. ظاهرش به مدیر یک خیاطخانه می‌مانست. گفתי بر صورت گرد و چاق او صورت گلی رنگ زنی را نقاشی کرده بودند که «مثل یک خواهر به خودش شبیه بود». به او گفتم که به نظر من خیلی «خوشگل» شده است. با لیخندی حاکی از رضایتی عمیق از من تشکر کرد. وقتی داشت با من حرف می‌زد با آن چشمان ریز و سیاه و براقش که به چشم خزندگان می‌مانست به من خیره شده بود. من در دنیا چشمهایی نمی‌شناسم که بقدر چشمهای میهایبی آنتونسکو به چشمهای مار شبیه باشند. روی میز کارش یک دسته گل سرخ غنچه دریک گلدان بلور در حال واشدن بود. به من گفتم:

- من گل سرخ را دوست دارم و آن را بر هر گل دیگری ترجیح می‌دهم.

گفتم: از آن می‌ترسم که سیاست شما به سر نوشت گل سرخ دچار شود،

یعنی یک صبحگاه بیش نیاید.

در جواب گفت: يك صبحگاه؟ اين كه خودش به معنای ابدیت است!
 سپس درحالی كه به من خیره شده بود توصیه كرد كه فوراً به ایتالیا
 برگردم. گفت:

— شما خیلی بی احتیاط بوده اید. گزارشهای جنگی كه شما از جبهه روسیه
 می فرستادید موجب انتقادهای شدیدی شده است. شما كه دیگر جوان هیجده
 ساله نیستید و سن شما اقتضای آن را ندارد كه قهرمان بازی در بیاورید. شما
 در ایتالیا چند سال از عمر خود را در زندان گذرانده اید؟
 در جواب گفتم: پنج سال.

— خوب. این پنج سال بس نبود؟ به شما توصیه می كنم در آینده محتاطتر
 باشید. من برای شما احترام زیادی قایلیم. در بخارست همه كتاب «فن كودتاهی
 شما را خوانده اند و همه شما را دوست می دارند. به همین جهت اجازه بدهید
 به شما بگویم كه شما حق ندارید بنویسید روسیه جنگ را خواهد برد. از این
 گذشته شما اشتباه می كنید، چه، روسیه دیریا زود «خواهد انتاد».

در جواب گفتم: روی پشت شما خواهد انتاد!
 باچشمان چون چشم خزنده اش به من نگاه كرد، لیخندی زد، يك گل
 سرخ به من داد، مرا تا دم در بدرقه كرد و گفت:
 — موفق باشید!

صبح روز بعد، بخارست را با چنان عجله ای ترك گفتم كه مجال نشد
 بروم و از دوست عزیز پاریس خود شاهزاده خانم مارت بیبسكو^۱ كه در ویلی
 خود تنها و در تیمید بسر می برد خدا حافظی كنم. در بوداپست بیش از چند
 ساعت نماندم و از آنجا یكراست به زاگرب رفتم. در زاگرب به قصد چند
 روز استراحت توقف كردم. شب ورودم به زاگرب به اتفاق دوستم پلیوریچ^۲
 و دخترش ندا^۳ در مهتابی كافه اسپلاناد نشسته بودیم. مهتابی بزرگ كافه پر
 از جمعیت بود كه همه به دور میزهای آهنی نشسته بودند و همه حالتی داشتند
 كه انگار دو زانو نشسته اند. من توی بحر خانمهای وارفته زاگرب رفته بودم
 كه همه دهاتی وار لباس پوشیده بودند و آرایشی مربوط به دورانهای قدیم
 امپراتوری اتریش در سالهای ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۴ داشتند؛ و نیز در فكر زنهای
 دهاتی كروآسی بودم با آن دامنهای گشادكتانی و آغار زده شان كه به غشاه
 بیرونی خرچنگها یا به بال جیر جیرك می مانست، و در زیر آن قشركتانی سفت

1. Marthe Bibesco

2. Pliveric

3. Neda

وشق و ورقشان می‌شد حدس زد که چه گوشت ترد و لطیف و گلی رنگی دارند. ارکستر کافه اسپلاناد آهنگهای قدیمی و السروینی می‌نواخت. ویولن نوازان خاکستری مو شاید همانها بودند که عبور آرشیدوک فریدینان را در کالسکه سیاه بسته به چهار اسب سفید دیده بودند؛ و ویولنها شاید همانها بودند که در عروسی ملکه «زیتا» آخرین امپراتریس اتریش به ترنم درآمده بودند. و زنها، حتی ندا پلیوریچ، تصویرزنده‌ای از زنهای همان عصر بودند. درختان در آن شب گرم برق می‌زدند، یخهای گلی و سبز و آبی آهسته درلیوانها آب می‌شدند، بادبزنهای پر به آهنگ والس در نوسان بودند و بادبزنهای ابریشمی الماس نشان و شیشه نشان و پولک نشان و صدف نشان نیز آرام نداشتند. هزاران چشم خمار و روشن و سیاه همچون پرندگان شب پرواز، روی مهتابی اسپلاناد، روی درختان بولوار، روی بامها و درپهنه آسمان ابریشمی سبزاندک پاره درکناره افق، در پرواز بودند.

يك وقت دیدم افسری به‌میز ما نزدیک شد. او کوماندان پ. سروان سابق ارتش امپراتوری اتریش بود که اکنون آجودان مخصوص آنت پاولیچ سلطان کروآسی شده بود. همچنان که از لای میزها و صندلیهای آهنی راه می‌آمد سریش را می‌جنبانید. گاه گاه دست به کلاه کپی خود می‌برد و با لطف خاصی به چپ و راست خم می‌شد. چشمان خمار زنها همچون پرندگان به دور این کلاه کپی بلند و زمخت و ببقواره که مربوط به دوران امپراتوران هابسبورگ بود پرواز می‌کرد. کوماندان لبخند زنان به‌میز ما نزدیک شد. لبخندش پیرنما و قدیمی و از مد افتاده بود و صورت چاق و دهان کوچک مزین به سبیل کوتاه خرمایی سیرش را روشن می‌کرد. او از نمایندگان سیاسی خارجی، از کارمندان عالیرتبه دولت و از رؤسای «اوستاشی» در اتاق انتظار آنت پاولیچ نیز با همین لبخند استقبال می‌کرد. در اتاق انتظار آنت پاولیچ پشت يك ماشین تحریر می‌نشست، بر شستیه‌های سیاه ماشین تحریر خم می‌شد و يك جفت دستکش می‌شن سفید یکدست و براق هم از آن دستکشهای افسران گارد امپراتوری اتریش به دست می‌کرد؛ بالبهای فشرده برهم بایک انگشت دست راستش آهسته روی شستی‌های سیاه ماشین تحریر می‌کوبید و دست چپش را هم مثل اینکه بخواهد حالت رقص «کادریل» به‌خود بگیرد روی تهیگاش می‌گذاشت. کوماندان پ. لبخند زنان سری به احترام در برابر «ندا» خم کرد، دستش را با همان دستکش سفید بدلبه براق کپی خود برد و بی‌آنکه حرفی بزند به حال خمیده در جلو ما ماند. بعد، یکدفعه قد راست کرد، رو به سمت من برگرداند و پس

از آنکه از دیدن مجدد من در زاگرب اظهارشادمانی کرد به لحنی ملامت آمیز توأم با مهر و محبت پرسید: چرا وقتی وارد زاگرب شدید فوراً به من خبر ندادید؟ و کلمات راطوری آهنگین ادا می کرد که انگار می خواست با آهنگ والسنوینی که در آن لحظه ارکستر می نواخت موزون باشد.

باز گفت: فردا صبح ساعت یازده بیایید مرا ببینید. من اسم شما را به فهرست کسانی که درخواست ملاقات با سلطان را کرده اند اضافه می کنم. سلطان از دیدن شما بسیار خوشحال خواهد شد. و سپس مثل اینکه بخواهد راز عاشقانه ای را به من بگوید خم شد و آهسته به گفته افزود:

- خیلی خیلی خوشحال خواهد شد!

صبح روز بعد، ساعت یازده، در اتاق انتظار آنت هاولیچ نشسته بودم. کوماندان پ. که روی ماشین تحریر خم شده بود باتک انگشت دست راستش که در دستکش میشن سفید و چسبانی کرده بود آهسته روی تکه های سیاه ماشین تحریر می کوبید. من ماهها بود که آنت هاولیچ را ندیده بودم. وقتی داخل اتاقش شدم دیدم که وضع مبلمان را تغییر داده است. بار آخر که در چند ماه پیش به ملاقاتش آمده بودم میز کارش درته اتاق، در دورترین گوشه کنار پنجره بود. اما اکنون میزش را پشت در و درست طوری قرار داده بود که راه عبور فقط برای یک نفر باقی مانده بود. از همان يك راه باریک وارد شدم و چیزی نمانده بود که زانویم محکم به میز برخورد.

آنت هاولیچ با خنده دستم را فشرد و گفت:

- این ترتیب اختراع خود من است. کسی که بخواهد با نیت سوء قصدی وارد این اتاق بشود هایش به این میز خواهد خورد و چون یکدفعه خودش را با من روبرو می بیند دستپاچه می شود و نیت سوء خود را آشکار خواهد کرد.

این ترتیب با آنچه هیتلر و موسولینی برای خود اختیار کرده بودند فرق داشت، چه، آن دو بین خود و کسانی که به ملاقاتشان می آمدند سالن وسیع و درازی را فاصله انداخته بودند. به آنت هاولیچ ضمن اینکه بامن حرف می زد نگاه می کردم. به نظرم می آمد که بسیار تغییر کرده است. خسته بود و آثار خستگی و مشغله فراوان فکری و بیخوابی در صورت و چشمان قرمزش خوانده می شد، اما صدای او همان صدای سابق، یعنی همان صدای بم و آهنگین و بی اندازه نرم بود، صدای مردی بی تکلف و نیک نفس و جوانمرد.

آن گوشه‌های هیولایش بسیار لاغر و نازک و حاکی ماوراء شده بودند و من ز پشت لاله گوش راستش که به طرف پنجره برگشته بود انعکاس گلی رنگ باهما و روشنایی سبز رنگ درختها و آسمان آبی را می‌دیدم. لاله گوش دیگرش که به سمت دیوار بود و در سایه قرار داشت به نظر می‌آمد که از يك ماده نرم و سفید و شکننده درست شده است؛ انگار از موم بود. به آنت پاولیچ، به دستهای زمخت و پشمالو، به پیشانی پست و سفید و به گوشه‌های هیولایش نگاه می‌کردم. در خود نسبت به این مرد بی تکلف و نیک نفس و جوانه‌ورد و سرشار از احساسات ظریف انسانی احساس يك نوع ترحم می‌کردم. وضع سیاسی، بخصوص در چند ماه اخیر، وخیم شده بود. شورش چریکها در سرتاسر کروآسی از «زمون» گرفته تا زاگرب بیداد می‌کرد. دردی ژرف و آشکار بر چهره پریده رنگ و تقریباً خاکی آنت پاولیچ چین انداخته بود. با خود گفتم: طفلک مرد نازنین که دلی به پاکی طلا دارد چقدر باید رنج بکشد!

يك وقت کوماندان پ. به درون آمد و از آمدن رافائله کازرتانو و وزیر مختار ایتالیا خبر داد.

آنت پاولیچ گفت: واردش کنید؛ وزیر مختار ایتالیا که نباید در اتاق انتظار بماند.

کازرتانو وارد شد و ما با صفا و سادگی هرچه تمامتر مدت‌ها درباره مسائل روز بحث کردیم. دسته‌های چریک شبها به داخل قصبات زاگرب نیز شبیخون می‌زدند، لیکن «اوستاشی»های وفادار به آنت پاولیچ در این جنگهای چریکی ناراحت کننده از عهده ایشان برمی‌آمدند.

آنت پاولیچ می‌گفت:

— ملت کروآت خواهان حکومتی است که با او به نیکی و عدالت رفتار کند، و من کسی هستم که این حکومت نیک و عادل را تضمین می‌کنم.

ضمن اینکه او حرف می‌زد توجه من به زنبیلی از ترکه بیدکه روی میز و در طرف راست آنت پاولیچ قرار داشت جلب شده بود. سرپوش زنبیل قدری کنار رفته بود و پیدا بود که زنبیل پراز يك محصول دریایی است، و با لاقول به چشم من چنین می‌آمد: از آن صدفهای خوشمزه که از غلافشان درمی‌آورند و در سینی‌های بزرگ پشت ویتترین رستورانهای «بیکادلی» در لندن به معرض تماشا می‌گذارند. کازرتانو به من نگاه کرد و چشمکی زد و گفت:

- این زنبیل تو را به یاد چیزی نمی اندازد؟ به یادیک سوپ لذیذ صدف؟
 من از آنت پاولیچ پرسیدم: اینها صدف دالماسی است؟
 آنت پاولیچ سرپوش زنبیل را برداشت، آن محصول دریایی، آن
 صدفهای لزج و چسبناک را به من نشان داد و با لبخندی حاکی از خستگی گفت:
 - این هدیه ای است از «اوستاشی»های وفادار من؛ بیست کیلو چشم
 آدم است.

لویز با چشمانی دریده به من خیره مانده و حالتی از رنج و نفرت بر
چهره پریده رنگش نقش بود.

آهسته و با لبخندی حاکی از تواضع قلبی گفت:

«من از وجود خودم شرمنده‌ام. ماهمه باید از خودمان خجالت بکشیم.

ایلسه گفت: من چرا باید از وجود خودم شرمنده باشم؟ من هیچ هم

از خودم خجالت نمی‌کشم. I'm feeling myself pure, innocent

and virginal, as a mother of God. (من خودم را پاک و معصوم

و بکر حس می‌کنم، درست مثل مادر خداوند.) دست جنگ به من نمی‌رسد و

نمی‌تواند کاری با من بکند. من بچه‌ای در شکم دارم و لذا مقدسم. بلی، بچه

من مقدس است. آیا شما هرگز فکر نکرده‌اید که ممکن است بچه من یک مسیح

کوچولو باشد؟

گفتم: ما احتیاج به مسیح دیگری نداریم. هر یک از ما می‌تواند دنیا

را نجات بدهد. هر زنی می‌تواند مسیح دیگری به دنیا بیاورد، و هر یک از ما

قادر است سوت زنان از جلجتای خود بالا برود و شادی کنان بگذارد تا به

صلیب چهارمیخش کنند. امروزه مسیح شدن کار چندان مشکلی نیست.

ایلسه گفت: بسته به خود ما است که خود را مانند مادر خدا پاک و

معصوم حس کنیم. جنگ نمی‌تواند مرا اکتیف کند و نمی‌تواند بچه مرا در شکم

من آلوده کند.

لویز گفت: این جنگ نیست که ما را کثیف می کند، بلکه خود ما هستیم که همه افکار و احساسات خودمان را کثیف می کنیم. ما خودمان کثیفیم و این خود ما هستیم که بچه هامان را در شکممان آلوده می کنیم.

ایلسه گفت: من اهمیتی به جنگ نمی دهم. مرده شورش ببرد!

لویز به لحنی حاکی از سرزنش گفت: او، ایلس!

ایلسه گفت: لویز، don't be so Potsdam (اینقدر مقرراتی نباش!)

من اهمیتی به جنگ نمی دهم.

من گفتم: اجازه بدهید داستان بچه های تاتیانا کلونا را برای شما نقل

کنم. این هم يك داستان مسیحایی است، لویز.

لویز گفت: من از مسیحایی بودن داستانهای شما زیاد مطمئن

نیستم!

گفتم: بگذارید داستان بچه های تاتیانا کلونا را برای شما تعریف کنم.

در تابستان ۱۹۴۰ وقتی موسولینی به انگلستان اعلان جنگ داد کارکنان

سفارت دولت پادشاهی ایتالیا در قاهره خاك مصر را ترك گفتند و به کشور

خویش بازگشتند. شاهزاده گیدو کلونا منشی سفارت ایتالیا زنش تاتیانا^۱ و دو

بچه اش را در ناهل در خانه مادرش گذاشت و خود به مسافرتش به رم ادامه

داد، و در آنجا، در وزارت خارجه، چندی به انتظار مأموریت جدیدی باقی

ماند. اولهای فصل پاییز بود که شبی تاتیانا از صدای آژیر هوایی بیدار شد.

يك دسته بمب افکن انگلیسی که از سمت دریا آمده بودند در ارتفاع کم بر

فراز شهر پرواز می کردند. این نخستین بار بود که ناهل بمباران می شد. قربانی

فراوان بود و خسارات شدید، و مسلماً اگر ناپلیها خود را به حضرت «سن-

جنارو»^۲ که یگانه مدافع هوایی ایشان بود نسپرده بودند هم کشته بیشتری شد

و هم خسارات شدیدتر. وحشت دو بچه تاتیانا از حد به در بود. بچه کوچکتر

بیمار شد. طفلك تا چند هفته مرتباً تب می کرد و هذیان می گفت. همینکه

بچه شنا یافت تاتیانا با هر دو طفلش به شوهرش «گیدو» که در آن ضمن به

منشیگری سفارت ایتالیا در استکهلم منصوب شده بود ملحق گردید.

وقتی تاتیانا به استکهلم رسید اواخر زمستان بود و پرواز دسته های

کنجشك خبر از بازگشت بهار می داد. يك روز صبح، به هنگامی که دو کودک

تاتیانا در خواب بودند گنجشکی از پنجره باز وارد اتاق ایشان شد. هر دو بچه از خواب پریدند و از ترس بنای شیون و زاری گذاشتند. هر دو فریاد می‌زدند: «مامان! مامان! کمک!» تاتیانا دوان دوان آمد. دوبچه که از وحشت سفید شده و به لرزشی تشنج مانند دچار آمده بودند به مادرشان می‌گفتند که يك هواپیمای انگلیسی از پنجره به درون آمده است و در اتاقشان پرواز می‌کند.

گنجشك بیچاره که از داد و فریاد بچه‌ها و از سر رسیدن ناگهانی تاتیانا ترسیده بود هراسان و جیک‌جیک‌کنان در داخل اتاق از میلی به میلی می‌پرید، و اگر یکی دوبار اشتباهاً با کله به قفسه آینه‌دار نخورده و گیج نشده بود شاید بیصدا از پنجره بیرون می‌پرید. آخر هم راه پنجره را پیدا کرد و در رفت.

این بار هر دو بچه بیمار شدند. هر دو پریده‌رنگ و زار و نزار و هراسان و لرزان از ترس، از تخت‌خواب خود به آسمان نگاه می‌کردند و می‌ترسیدند از اینکه مبادا هر دم يك هواپیمای انگلیسی از پنجره باز اتاق به درون بیاید. هیچ پزشك و دارویی قادر نبود ایشان را از این وحشت عجیب علاج کند. کم‌کم بهار رفت و آتش پریده‌رنگ تابستان آسمان صاف استکهلم را مشتعل کرد. جیک‌جیک‌کنشکها از درختان پارک «کارلاپلان»^۱ بلند بود، و دو بچه در رختخواب خود، وقتی این صداهاى جیک‌جیک را می‌شنیدند از ترس به خود می‌لرزیدند و سرزیر لحاف می‌بردند.

روزی تاتیانا با جعبه بزرگی پر از اسباب‌بازی وارد اتاق بچه‌ها شد. این اسباب‌بازیها هواپیمای کوچکی بود و پرنده پارچه‌ای انباشته با نخاله نخ و کتابهای عکسدار باعکس هواپیما و پرنده. بچه‌ها همچنان که در رختخواب خود نشسته بودند شروع کردند به بازی کردن با پرنده‌های پارچه‌ای و هواپیماهای حلبی و گرداندن پروانه هواپیماها با انگشت و ورق‌زدن کتابهای عکسدار. تاتیانا فرق بین هواپیما و پرنده را برای ایشان شرح می‌داد و از زندگی گنجشکها و چکاوکها و سرخ‌گلوها و نیز از هنر نماپیمای هوانوردان مشهور برای ایشان داستانها می‌گفت. هر روز پرنده‌های پارچه‌ای انباشته را روی کمد می‌گذاشت، هواپیماهای حلبی رنگ زده به رنگ سرخ و آبی را از سقف می‌آویخت و قفسه‌های کوچک تناری کوچکی را که شاد و سرخوش چه‌چه

می‌زدند به دیوار می‌زد.

وقتی حال هر دو بچه کم‌کم رو به بهبود رفت تاتیانا ایشان را صبحها به پارک می‌برد تا در زیر درختها بازی کنند. بچه‌ها روی چمنها می‌نشستند و با کلید كوئك هواپیماهای كوچك فلزی خود را به پرواز درمی‌آوردند. پروانه آنها به وزوز کردن و چرخیدن درمی‌آمد و هواپیماها جست‌وخیز کنان تا مسافتی در علفها می‌رفتند. سپس تاتیانا قدری نان خرد می‌کرد و روی سنگی می‌ریخت، و آن وقت پرندگان كوچك از عرسو جيك جيك کنان می‌ریختند و خرده نانها را برمی‌چیدند. بالاخره يك روز تاتیانا هر دو بچه را به فرودگاه برد تا هواپیماهای سه‌موتوره‌ای را که هر روز صبح به عزم فنلاند و آلمان و انگلستان و غیره پرواز می‌کردند از نزدیک ببینند. برچمن فرودگاه، گنجشکها سخت در جوش و خروش بودند و بی‌ترس و هراسی از پرندگان عظیم آهنین بال، که با غرشی مهیب برچمنها می‌سریدند یا از فراز آسمان رفیع فرود می‌آمدند تا آهسته برسبزه بنشینند، و راجی می‌کردند. چنین بود که بچه‌های تاتیانا کلونا شفا یافتند. اکنون آنها دیگر از پرندگان نمی‌ترسند و می‌دانند که گنجشکها، حتی گنجشکهای انگلیسی، شهرها را بمباران نمی‌کنند.

ایلسه در حالی که دست می‌زد گفتم: How Charming! (چه بانمک!)
لویز گفت: چه داستان زیبایی بود! به انسانه می‌مانست... و به گفته
افزود که داستان بچه‌های تاتیانا کلونا یادآور بعضی از طرحهای لئونارد
داوینچی^۱ است که در آنها کلمه زنان و کودکان با اسکلت پرندگان و ماشینهای
پران درهم افتاده‌اند. و سرانجام گفت:
- و مسلماً تاتیانا هم مثل زنهای نقاشی داوینچی معصوم و مهربان
است.

ایلسه گفت: بلی مسلماً او هم مثل زنهای نقاشی لئونارد معصوم و
مهربان است. حتماً تاتیانا هم مثل پرندگان و کودکان است، یعنی به خدا
معتقد است، و آیا شما می‌توانید بچه‌ای یا پرنده‌ای را تصور کنید که به خدا
معتقد نباشد؟

لویز گفت: در اروپا دیگر خدایی وجود ندارد.

1. Léonard da Vinci

من گفتم: تاتیانا مثل پروانه‌هایی است که فیه‌های عجیب می‌سازند تا در گوش گلها زمزمه کنند. پیش از اینکه تاتیانا برای بچه‌هایش نقل کند که پرنده‌گان شهرها را بمباران نمی‌کنند حتماً پرنده‌گان شهرها را بمباران می‌کردند. ایلسه گفت: پروانه‌ها دوست دارند بمیرند.

لویز گفت: یک زن مسیحی که امروز در قید حیات نیست شبی به من گفت که پروانه‌ها دوست دارند بمیرند. و نیز گفت که دو نوع زن و دو نوع گل سرخ وجود دارد: جاودانیها که همیشه زنده خواهند ماند، و فانیها که دوست دارند بمیرند.

ایلسه گفت: گل‌سرخهای مرده نیز جاودانی هستند. من گفتم: شکسپیر عطر مرده‌گل‌سرخها را دوست می‌داشت، چنانکه خود گوید:

Of their sweet deaths are sweet odors made. (از مرگ

آرام آنها عطرهای ملایم ساخته می‌شود). شبی من در ویلای سفیر ایتالیا در ساحل دریای «وانزه»^۱ به شام مهمان بودم. شبی آرام بود و آخرین ماه زمستانی در دریای منجمد می‌درخشید. هرچند زنان جوان آلمانی که به دور میز نشسته بودند بی‌اندازه زیبا و ظریف بودند ولی چیزی از فساد و هوسیدگی در چشمان روشن، در برق پوست لطیف، و در گیسوانشان وجود داشت. باخنده‌ای سرد و بی‌روح می‌خندیدند و با چشمانی اندک کدر به هم می‌نگریستند. این حالت سرد با خندیدن و نگاه کردن، صورت نام‌طبعی از ابهام و انزوا به زیبایی ایشان می‌بخشید. در گلدانهای بلوری که در گوشه و کنار تالار گذاشته بودند و در صدف شیشه‌ای بزرگی که در وسط میز قرار داشت و به رنگ مه سحرگامی مرداب بود، گل‌سرخهای زیبا و باشکوهی گذاشته بودند که بعضی سفید، بعضی قرمز تند و برخی به رنگ صورتی شیرینی نظیر رنگ صورت دخترهای جوان بودند. گل‌سرخها را همان روز صبح از وینز با هواپیما آورده بودند، به طوری که هنوز از هوای مرطوب وینز نمناک بودند، و هنوز گلبرگهای شفاف آنها از صدای فریاد قایق‌رانانی که در سپیده‌دمان در کوچه‌های آبی و خلوت شهر در گشت و گذر بودند می‌لرزید. نور شمع‌انتهای نفره‌ای، با انعکاس مرده‌آب را کد، در ظرفهای چینی منعکس شده بود و آهسته در برق عمیق بلورهای روی میز (برق سردیخالیهای آب در سپیده‌دمان) و در سطح براق درهای

بزرگ شیشه‌ای بین ایوان سرپوشیده‌ای که ما در آن نشسته بودیم و درختان پارک و ساحل دریاچه و انزله که بیحرکت در زیر نور سرد مهتاب لمیده بود، خاموش می‌شد. برچهره مهمانان گاه‌گاه شعله ضعیفی روشن می‌شد که شاید از انعکاس سفزه ساتین کلی بود که روی آن روکش بزرگی از تور به‌رنگ عاج کشیده بودند، و یا شاید از انعکاس پرتو گل‌سرخها بود. نفس پنهان این گل‌سرخها که عطر ملایمی داشتند محیطی در آن تالار به‌وجود آورده بود شبیه به محیط ایوانهای سرپوشیده و نیزی در آن ساعات که بوی لجن مردابها با نفس معطر باغهای شبانه مخلوط می‌شود. چند تابلوی قدیمی متعلق به مکتب فرانسوی منسوب به «واتو»، که یکی از نقاشان معاصر با بی‌احتیاطی تمام رنگ و جلای محو شده آنها را نو کرده بود به دیوارها آویخته بود. اینها همه نقشی از طبیعت بیجان از قبیل گل‌سرخ و میوه‌های سبز و غیره بودند. گل‌سرخها به‌نظر می‌آمد که سایه گل‌سرخند، و نگاه چون به روی گل‌سرخهای و نیزی جلوه‌گر در گلدانهای بلور و در صدف بزرگ شیشه‌ای روی میز می‌افتاد خاطره دوردست گل‌سرخهای مرده و یاد زنده و حاضر گل‌سرخهای گذشته را باز می‌یافت.

مهمانان به‌نظر من به‌طرز عجیبی نشسته بودند، بدین معنی که پشتشان را سنت و سیخ به‌پشتی صندوقشان تکیه داده و بالا تنه‌شان را به عقب داده بودند. به‌هنگام خوردن، انگار از آنچه می‌خورند جدا می‌شدند و خیره به هوامی‌نگریستند. زنها با صدایی به‌نرمی مخمل و باظرافتی چنان غیرمنتظره صحبت می‌کردند که گفتمی در مجلس نیستند و محو و خاموشند. خسته می‌نمودند و دورچشمشان حلقه کبودی بسته بود. حالتی زننده و مصنوعی، هم در ادا و اطوارشان، هم در طرز لباس و آرایش‌سرشان و هم در بیزکشان وجود داشت. شیکی ممتاز سر و وضعشان ظاهر آ نتیجه تلاش ناخودآگاهی بود که ثروت و بی‌اعتنایی به‌پول و امتیازات خانوادگی و وضع طبقاتی و بخصوص غرور و خودخواهی یگانه انگیزه اصلی آن‌را تشکیل می‌دادند. آن‌فضیلتی که در زن به‌اعلی‌درجه وجود دارد، یعنی هنر استفاده از حال یا به‌عبارت دیگر درم‌غنیمت شمردن، گفتمی در آنها به‌سبب ترسی پنهانی از گذشتن زمان و از سپری شدن دوران جوانی کدر و خاموش شده و حالت اندوهی به‌چهره‌شان بخشیده بود که نمی‌توانستند بر آن فایز آیند. حسدی شیطنت‌بار، حسرتی تلخ، و ناخرسندی

غرور آمیز از خود، و بالای همه آنها غرور شهودی خاصی ناشی از امتیاز طبقاتی، بر همه عناصر دیگر سرشتشان چیره شده بود.

مردان که به دور میز نشسته بودند، برخلاف زنان، حالتی حاکی از لاقیدی و نشاط داشتند، و به عبارتی می‌توان گفت که بی‌اعتنا بودند. درین ایشان چند نفر ایتالیایی، یک نفر سوئدی و سفیر برزیل بود و بقیه همه آلمانی بودند؛ لیکن چون مأمور سیاسی بودند از بس با خارجیها معاشرت کرده و دور از آلمان با آداب و رسوم کشورهای دیگر زیسته بودند هیچ به آلمانی شباهت نداشتند و تقریباً مردان آزادی بودند، هر چند در باطن از تبانی که ایشان را از آلمانیهای دیگر متمایز می‌کرد هراس داشتند. مردان برخلاف زنان قیافه آرامی داشتند و آزادانه و بی‌ترس و دغدغه و فیس‌وفاده می‌خندیدند، گویبی صرف کرد آمدن به دور میزی در ویلای سفارت ایتالیا ایشان را تا بی‌نهایت از شلوغی و تیرگی ظالمانه آلمان آن زمستان وحشتناک دور کرده بود.

کنت دورنبرگ^۱ رئیس تشریفات وزارت خارجه رایش که هیکل درشتی داشت و قدش تقریباً به دو متر می‌رسید و ریش نوک‌تیزش قیافه یک بز نر به او بخشیده بود به همان حال که به روی میز خم شده و دودست زمخت و پشمالوی خود را روی سفره ساتین گذاشته بود خنده کنان پرسید:

— ادی بیسمارک^۲ به سر بازی رفته؟ راستی ادی سر باز شده است؟

من جواب دادم: بلی، به راستی ادی سر باز شده.

ورونیک^۳ نون کلم^۴ گفت: ادی از اینکه باید در جلو چشم رفقایش لغت

بشود خیلی ناراحت خواهد شد.

شاهزاده خانم آگاتا راتیبور^۴ گفت: بیچاره ادی! چقدر هم خجالتی است!

همین چند روز پیش آکسل مونته بود که در کاپری ماجرای ادی بیسمارک

را برای من نقل کرد. او گفت که چگونه ادی بیسمارک کاپری را ترک گفت

تا چند هفته‌ای را در ملک کسوچکی که خانواده بیسمارک در سویس دارند

بگذراند و چگونه ناگهان مقامات ارتشی او را به آلمان فراخواندند. اکنون

ادی در سر باز خانه‌ای در اشتراسبورگ مایوس و سرخورده، و به قول ورونیک

«بسیار معذب» می‌گذراند. آکسل مونته ضمن اینکه ماجراهای نظامی ادی

1. Dornberg 2. Eddi Bismarck

3. Véronique von Klem 4. Agata Ratibor

بیسمارک را برای من نقل می کرد قاه قاه می خندید و دندانهای نوک تیزش بیرون می افتاد. همچنان که ایستاده و به عصای خود تکیه داده و بالاپوشی به روی شانه های لاغرش انداخته بود و می خندید سرش را هم تکان می داد، گویی همه آن منظره دریایی زیتونی رنگ و تخته سنگی که مخته مثل دیواری به آن تکیه کرده بود از توفانی خشک و مهیب می لرزید. ما درست بر بالای برج اقامتگاه آکسل مونته بودیم. این برج که آشیانه شیطنت آکسل مونته بود همچون تکدرختی در زیر آسمان صاف کاپری می درخشید. حتی علف هم در اطراف آن و در سایه خشک و گردآلود آن نمی روید. خاک اطراف آن ترکهای عمیقی برداشته بود، و گاه گاه دیده می شد که درشکافی از آن ترکها چشمان سبز رنگ مارمولک لاغری برق می زد، گویی مرد وزمین و درختها و مارمولکها را «گره کو» نقاشی کرده بود. آکسل مونته از جیب خود نامه ای از ادی بیسمارک درآورده بود و به صدای بلند می خواند، در ضمن، عمداً مسخرگی می کرد و روی هر کلمه ای مکث می نمود تا بخندد، و گاه نیز کلمه ای را دوسه بار تکرار می نمود و وانمود می کرد که از خواندن آن عاجز است. او اصلاً دوست داشت که همه اطرافیان خود را دست بیندازد. آکسل مونته درحالی که دستش را بالا برده بود و نامه را مانند پرچمی تکان می داد ناگهان داد زد:

ادی بیسمارک و سر بازی! ادی بیسمارک و نظام! به پیش، قدم رو! Marsch!
Für Gott und Vaterland! ih! ih! ih!
(به پیش برای خدا و میهن!
ها! ها! ها!)

دینو آلفیری^۲ سفیر ایتالیا با آن صدای مهربان و ساده دلانه اش گفت:
- این کاملاً منطقی و عادلانه است که آلمان بهترین فرزندان را به خدمت بطلبد؛ و این هم مسئله جالبی است که فردی از خانواده بیسمارک مثل یک سرباز ساده در ارتش رایش خدمت کند.

همه زدند زیر خنده و دورنبرگ با وقار خاصی گفت:
- اصلاً به خاطر وجود «ادی» است که آلمان در جنگ پیروز خواهد شد.

من چند روز پیش، قبل از اینکه کاپری را به عزم بازگشت به فنلاند

۱. Greco نقاش اسپانیایی یونانی اصل (۱۵۴۰-۱۶۱۴)

2. Dino Alfieri

ترك كنم به طرف ساختمان «نیروی دریایی» سرازیر شده بودم و ضمن اینکه در کوچه‌های باریک و محصور در بین دیوارهای بلند شوره گرفته می‌گشتم، از جلو «فورتینو» باغ مسکونی خانم «مونا ویلیامز» که خودش در امریکا است و در غیاب او «ادی بیسمارک» در آن سکونت داشت می‌گذشتم. باران می‌بارید و فورتینو ظاهری غم‌انگیز و بیمار گونه داشت.

باغبان که اهل کاپری بود همینکه مرا ضمن عبور از آنجا دید گفت:

— جناب کنت تشریف برده‌اند به جنگ!

و قیافه سرخ و سفید و ظریف ادی، در آن حال که در سربازخانه اشتراسمبورگ میبزمیننی پوست می‌کند در نظرم مجسم شده و وجودم را از نشاطی شیطنت‌آمیز پر کرده بود. آکسل مونه هم، ضمن اینکه غش غش می‌خندید و نامه ادی را با شادی شیطنت‌آمیزی بر بالای سرش تکان می‌داد، داد می‌زد که: «جناب کنت تشریف برده‌اند به جنگ! به پیش! قدم‌رو! Marsch! Für Gott und Vaterland! (به پیش، قدم‌رو! برای خدا و میهن!)»

باز آلفیری با آن صدای ساده لوحانه و مؤدبانه‌اش گفت:

— ادی در میدان جنگ بدون شك يك سرباز عالی خواهد بود، سربازی

شایسته نام پرائتخارش.

و باز همه زدند زیر خنده.

آن ماری بیسمارک گفت: ادی پسر بسیار خوبی است و من خیلی دوستش دارم. این جنگ بی‌وجود او چیزی بجز جنگ يك مشت لات ولوت نبود.

آن ماری اصلاً سوئدی وزن برادر ادی، یعنی همسر شاهزاده «اوتوفون بیسمارک» مستشار سفارت آلمان در رم است.

کنت دورنبرگ به لحنی کنایه‌آمیز گفت:

— نامی که او دارد برای میدان جنگ نام بسیار زیبایی است.

آن ماری گفت: برای يك فرد بیسمارک نام مضحک‌تر از این چیزی نمی‌بینم که در چنین جنگی خودش را به کشتن بدهد.

شاهزاده خانم آگاتا راتیبور با کنایه‌ای شیطنت‌آمیز گفت: بلی، به راستی مضحک خواهد بود.

آن ماری نگاهی تحقیرآمیز به آگاتا کرد و به مسخره گفت: راستی؟ زدالت زننده و توأم با کبر و افاده‌ای در این گفتگو، که ورونیک و آگاتا با ظرافتی خشک و بی‌جلال آن را اداره می‌کردند رخنه‌کزده بود. من همچنان

که به حرفهای این زنان جوان و خوشگل گوش می‌دادم به فکر زنان کارگر قصبات حومه برلن افتاده بودم. آن لحظه درست ساعتی بود که آنها پس از یک روز طولانی کار کردن در کارخانه‌های جنگی، به‌خانه به «آلونک» خود بازمی‌گشتند. آنها که همه‌شان کارگر مادرزادی نیستند بلکه خیل‌هاشان دختران اعیان معتبر یا زنان کارمندان دولت یا افسران هستند که ماشین کار اجباری ایشان را به‌لای دنده‌های بی‌امان چرخهای خود کشیده‌است. بسیاری «کنیزان» لهستانی و اوکراینی و روس سفید و چکوسلوواکی هستند که روی سینه‌شان حرف P یا Osg دوخته‌اند؛ لیکن همه، از کارگر و اعیان تا کنیزکان اسیر شده در سرزمینهای اشغالی، به هم احترام می‌گذارند، به هم کمک می‌کنند و از حق هم دفاع می‌نمایند. همه در روز از ده تا دوازده ساعت زیر نظر سربازان اس. اس. مسلح به مسلسل سبک کار می‌کنند. هر یک از ایشان در فضای محدودی که با گچ روی زمین مشخص شده‌است می‌لولد و حق ندارد پایش را از خط بیرون بگذارد. شب هنگام همه خرد و خمیر و کثیف، با سروصورت سیاه شده از روغن و چربی، و با موهای وز کرده از براده آهن و پوست دست سوخته از آسیدها و چشمان حلقه بسته از محرومیتها و از ترس و تشویش، از کارگاهها بیرون می‌آیند.

و اینک آن شب، من همان ترس و تشویش را، منتها به صورتی فاسد و آلوده به وقاحتی شهوی و غروری توأم با بی‌عصمتی و لاقیدی اسفانگیز اخلاقی دریافته زنان جوان آلمانی نشسته به دور میز سفیر ایتالیا بازمی‌یافتم. اسباب آرایش ایشان همراه با عطر و پودر و کفش و زیرلباسی، به‌طور قاچاق از پاریس و رم و استکهلم و مادرید، در چمدان مأموران سیاسی می‌آمد؛ و نخوت و غرور آنها نه در امتیازی بود که از نظر شیک‌پوشی داشتند. اینان زنانی بودند با تربیتی توأم با ظرافت که برای این‌گونه چیزهای جزئی و ناقابل که «حقشان بود داشته باشند» به خود نمی‌بالیدند. معهذا شیک‌پوشی ایشان بدون شک و به‌مقیاسی وسیع (و شاید هم ناخودآگاه) نسبتی با میهن‌پرستی ایشان داشت. آری، *a leur patriotisme* (با میهن‌پرستی ایشان!) آنها از رنج و فقر و بدبختی و عزای ملت آلمان به خود می‌بالیدند و از همه بدبختیها و مصیبت‌های جنگ که به حکم امتیازی قدیم یا جدید سهم نداشتند با ملت در آن مصائب را حق خود می‌دانستند. آری، «میهن‌پرستی ایشان» (*leur patriotisme*) در این بود، یعنی در همین از خود رضایی ظالمانه از ترس و تشویش خود و در همه رنجها و بدبختی‌هایی که ملت آلمان می‌کشید.

در آن تسالار ولرم، با کف پوشیده از فرشهای ضخیم و روشن از نور عملی و سرد مهتاب و از شعله گلی رنگ شمعها، همه حرفها و ادا و اطوارها و لیخندهای زنان جوان مجلس، با حسد و حسرت یادآور محیطی شاد، محیطی غیر اخلاقی و فاجر و بنده صفت و خرسند از شهوت و غرور خود بود. و بوی مرده گل سرخها و تلالو خاموش ظرفهای نقره‌ای قدیمی و چینیهای عتیقه، همه این موضوع را توأم با احساس ماتم خیزش گنبدیده به خاطر می‌آوردند. ورونیک فون کلم زن یکی از کارمندان سفارت آلمان در رم فقط چند روزی بود که از ایتالیا برگشته بود، و درباره خوشگذرانیها و شب نشینی‌ها در «بار» هتل اکسلسیور و شامهای منزل شاهزاده خانم ایزابل کلونا و گف کلوپ آکواسانتا^۱ که هزینه آنها را کنت چیانو و دربار سیاسی و تشریفاتی او بیدریغ تأمین می‌کردند قصه‌ها می‌گفت. بنابراین صحبت‌های او همه درباره اقتضاحات اخیر رم بود. اظهار نظرهایی که سایر زنان جوان و زیبای آلمانی از این نقلها می‌کردند توأم با تحقیر و تمسخر بود، اما زنان ایتالیایی یا امریکایی و سوئدی و مجارستانی با اظهار تأسفی شیطنت آمیز و پر کنایه و در عین حال با ابراز ترحمی تلخ و نیشدار تفسیر می‌نمودند.

آگاتا راتیبورگنت: مدتی است که اسم «فلیپو آنفوسو»^۲ زیاد بر سر زبانها افتاده، و حتی مثل اینکه بانوی زیبا شاهزاده خانم د. تازگیها از بغل کنت چیانو به بغل آنفوسو منتقل شده است.

مارکیز تئودولی گنت: این ثابت می‌کند که در حال حاضر آنفوسو تقرب خاصی در نزد چیانو دارد.

ورونیک پرسید: آیا در مورد «بلاسکو دایتا»^۳ نیز می‌توان همین حکم را کرد؟ او از چیانو «جیورجینا»ی کوچولورا به ارث برده و همین خود موجب شده که مردم بگویند بلاسکو مورد بیمهری واقع شده است.

آگاتا گنت: بلاسکو هیچگاه مورد بیمهری واقع نخواهد شد. پدرش که پیشخدمت مخصوص شاه است او را از غضب پادشاه در امان می‌دارد، چیانو که داماد موسولینی است از او در برابر موسولینی دفاع می‌کند و زنش که از آن کاتولیکهای دوآتشه است سپر بلای او در برابر پاپ است؛ و بلاسکو برای دفاع از خود در برابر چیانو همیشه «جیورجینا» بی دم دست خواهد داشت.

ورونیک گفت: سیاست رم در دست چهار پنج خوشگل پسر است که سرشان به مبادله سی نفری از احمق ترین زنان خوشگل رم در بین خودشان سخت گرم است، و این زن‌ها همیشه همان هستند و عوض نمی‌شوند. شاهزاده خانم فون ت، گفت: وقتی این سی زن از مرز چهل سالگی گذشتند در ایتالیا انقلابی به وقوع خواهد پیوست.

آن ماری فون بیسمارک گفت: چرا وقتی این چهار پنج خوشگل پسر از مرز چهل سالگی گذشتند انقلاب نشود؟

دورنبرگ گفت: اوه، نه! این دو موضوع با هم فرقی دارند. مردان سیاسی را بسیار آسان تر از سی معشوقه پیر می‌توان واژگون کرد. آگاتا راتپورگنت: از نظر سیاسی رم چیزی بجز یک عزیزخانه نیست. ویرجینیا کازاردی: با آن لهجه امریکایی خود گفت: شما، عزیز من، از چه شکایت دارید؟ رم شهری است مقدس، شهری که خدا به عنوان جای همین در زمین برای خود برگزیده است.

ورونیک گفت: من درباره ننت چیانو حرف قشنگی شنیده‌ام و نمی‌دانم آیا می‌توانم آن را در اینجا تکرار کنم یا نه. منبع حرف از واتیکان است. من گفتم البته که می‌توانید تکرار کنید. آخر واتیکان هم پلکان مخصوص برای خدمتکارانش دارد.

— می‌گویند ننت چیانو با واتیکان لاس می‌زند و آن را به حساب سیاست بازی می‌گذارد.

آگاتا گفت: فون رین تروپ برای من نقل کرده که وقتی در میلان برای امضای معاهده محور با ننت چیانو ملاقات کرد ننت طوری به او نگاه می‌کرد که او ناراحت شده بود.

من به آگاتا گفتم: با این حساب که شما می‌فرمایید آدم فکر می‌کند فون رین تروپ وزیر خارجه آلمان هم معشوقه ننت چیانو بوده است. آگاتا گفت: لابد از آن به بعد، او نیز در آغوش فیلیپو آنفوسو افتاده است.

ورونیک نقل کرده که ننتس چیانو— که خودش می‌گفت علاقه قلبی به او دارد — نازکی چندین بار اظهار کرده بود که می‌خواهد از ننت چیانو طلاق بگیرد و زن یکی از اشراف جوان فلورانس بشود.

شاهزاده خانم فون ت. برسید: آیا کنتس چیانو هم جزو آن سی زن است؟

آگاتا گفت: در سیاست، ادا چیانو هم یکی از آن سی زن است که کمتر از همه مورد توجه است.

آلفیری با آن صدای ساده لوحانه و محبت آمیزش گفت: ملت ایتالیا او را مانند یکی از قدیسین می‌پرستد. نباید فراموش کرد که او دختر موسولینی است.

همه قهقهه خندیدند و خانم بارون فون ب. خطاب به آلفیری گفت که «او زیباترین سفیرها و درعین حال جوانمردترین و نجیب‌زاده‌ترین مردان نیز هست».

باز همه خندیدند و آلفیری پس از آنکه تعظیم نزاکت مآبانهای کرد گفت:

- من سفیر سی تن از خوشگلمترین زنان رم هستم.

و باز از این حرف تمام مهمانان از ته دل خندیدند.

اینکه به کنتس چیانو نسبت می‌داند که می‌خواهد با یکی از اشراف جوان ازدواج کند در آن زمان شایعه بی‌اهمیتی بیش نبود، لیکن از زبان ورونیک و با تعبیر و تفسیرهایی که دیگر زنان جوان آلمان در باره آن می‌کردند اهمیت یک واقعه ملی و یک امر اساسی از حیات ملت ایتالیا را به خود می‌گرفت و نتیجه موجب یک قضاوت ضمنی نسبت به ملت ایتالیا می‌گردید، (خود آلفیری نیز که بسیار حریص شنیدن شایعات رم بود در بعضی موارد ترجیح می‌داد احساس کند که به قول خودش سفیر سی زن خوشگل رومی است نه سفیر موسولینی). گنگو مدتی مدید در اطراف کنت و کنتس چیانو دور زد، از وزیر خارجه جوان ایتالیا در میان زیبا رویان کاخ کولونا و پسران قرتی کاخ «کیچی» یادشده و بدلعن طنز و تمسخری محبت آمیز از رقابتها و دسیسه چینی‌ها و حسدورزیهای این دربار باشکوه بنده صفت، که ورونیک به خود می‌بالید از اینکه وابسته به آن است، سخن به میان آمد (آگاتا راتیبور هم اگر «پیره دختر» نشده و به این سبب مورد تنفر چیانو واقع نگردیده بود ممکن بود به آن وابسته شود). آنگاه ورونیک فوجی از اعیان و اشراف رم می‌را با آن روح بتدگی حریصانه و ولع افتخارات و لذات نفسانی و بی‌قیدیهای اخلاقی، که از خصایص جامعه‌ای

عمیقاً فاسد است، از جلو چشمان ما گذرانند. پس از آن، مقایسه‌ای طولانی و غرورآمیز بین فساد زندگی ایتالیایی و بی‌حالی و لاتی‌دی در آن واحد فاجرانه و مایوسانه تمامی ملت ایتالیا در قبال جنگ از یک طرف و «روح قهرمانی» عجیب با حیات ملت آلمان از طرف دیگر در گرفت. تصور می‌رفت که هر کدام از آن زنان زیبای آلمانی، از ورونیک گرفته تا شاهزاده خانم فون ت.، می‌گوید:

— مرا نگاه کن و ببین که من چقدر رنج می‌کشم! ببین که گرسنگی و محرومیتها و خستگیها و بیرحمیهای جنگ مرا به چه روزی انداخته‌اند! نگاه کن و از خجالت سرخ شو!

و در واقع، زنان جوان دیگر که خود را در آلمان بیگانه حس می‌کردند سرخ می‌شدند، گویی برای پنهان کردن خنده خود که از ستایش «روح قهرمانی» ملت آلمان و برق جلای این گوشتهای پروار از خود راضی و این بزکهای باشکوه و این جواهرات فاخر به ایشان دست می‌داد وسیله دیگری بجز سرخ شدن نداشتند. یا گویی در اعماق وجدان خود، خویشتن را شبیه به دیگران و مانند ایشان مقصوم می‌دانستند.



روبروی من، بین کنت دورنبرگ و بارون ادلشتام^۱، زنی نشسته بود که دیگر در بهار جوانی نبود و از حرفهای سیکسرانه و شیطننت‌بار ورونیک و دوستانش فقط با لبخندی خسته استقبال می‌کرد. من درباره او چیز زیادی نمی‌دانستم جز اینکه اصلاً ایتالیایی بود و اسم دختریش آنتی نوری^۲، و بایکی از صاحبمنصبان عالیرتبه وزارت خارجه رایش که نام او اغلب در اخبار روزانه سیاسی آلمان برده می‌شد ازدواج کرده بود. اسم شوهر او بارون براون فون شتوم بود و عنوان وزارت مختاری داشت. من به چهره کشیده و خسته و در عین حال هنوز گاه گاه جوان او، به چشمان روشنش که لطفی پوشیده و عفتی نهانی در آن خوانده می‌شد، و به چینهای ریز اطراف شقیقه‌ها و دهان تلخ و حزن‌انگیز او با علاقه‌ای آمیخته به دلسوزی نگاه می‌کردم. ملاحظت ایتالیایی قیافه او هنوز کاملاً از بین نرفته بود و آن هوس شیرین نیز که زنان ایتالیایی در چشمان خود دارند و به نظر همچون نگاه عاشقانه‌ای می‌آید که در لای

مژه‌های نیم‌بسته فراموش شده باشد هنوز در چشمان او وجود داشت. گاه گاه به‌من نگاه می‌کرد و من نگاه او را که به‌رویم می‌افتاد همچون رازی که بر ایم فاش کنند یا امانتی که به من سپارند و درونم را منقلب کند حس می‌کردم. يك وقت احساس کردم که به طرزی ناخوشایند هدف توجه ورونیک و دوستانش قرار گرفته است. این زنان متفرعن باطنز و تمسخری کاملاً زنانه به لباس ساده، به ناخنهای لاک زده، به ابروهای طبیعی زیر بر نداشته و نکشیده و به لبهای بی «روژ» او نگاه می‌کردند، گویی احساس شادی شیطنت باری می‌نمودند از اینکه در چهره و در سرتاپای بانو ژوزفین فون شتوم ترس و تشویشی غیر از آن خدوشان و اندوهی غیر آلمانی می‌بینند و از غرور و تفرعنی که خودشان چنان بی‌پروا نسبت به بدبختی دیگران ابراز می‌کنند در او نشانی نمی‌یابند. لیکن من کم‌کم معنی مستتر آن نگاه‌گاه‌گاه را دریافتم و فهمیدم که متضمن استغناهای خاموش است، گفتمی از من می‌خواست که به او کمک کنم و محبت نشان بدهم.

از هشت شیشه‌های اندک تارمه گرفته، سطح دریاچه و انسی همچون يك صنفه عریض مرمری براق به نظر می‌آمد که خطوط بجا مانده از سرسره بازان و سورتمه رانان پسان کتیبه‌های مرموزی می‌نمود. دیوار بلند و سیاه جنگل در پرتو نورماه، مانند دیوار زندان، دریاچه را احاطه کرده بود. ورونیک از آفتاب زمستان کاپری و از روزهای خوش دربار سبکسر اداچیانو در کاپری یاد کرد.

دورنبرگ گفت: واقعاً عجیبند آن آدمهایی که کنتس چیانو به‌دور خود جمع کرده است! من نظیر آنها را، حتی در مونت کارلو، به‌دور پیرزنان صورت پرست ندیده‌ام.

آگاتا گفت: راستش را بخواهید ادا چیانو هم دست کمی از پیرزن ندارد.

شاهزاده خانم فون ت. گفت: ای بابا! او که سی‌سال بیشتر ندارد! آگاتا گفت: سی‌سال برای زنی که هیچ‌وقت جوان نبوده زیاد هم هست. و به گفته افزود که کنتس چیانو هیچ‌وقت رنگ جوانی به‌خود ندیده، از همین حالا پیر شده و طرز فکر و اخلاق و خصوصیات هوس‌آلود و خودسرانه پیرزنها را دارد. او هم مثل بانوان پیر و محتشمی که علاوه بر دوستان خوشمشراب و عاشقان سهل‌الوصول يك مشت نوکر خوشرو هم به‌دور خود جمع می‌کنند بجز آدمهای مرموزی که بتوانند موجبات دلخوشی و سرگرمی

او را فراهم کنند کسی را به خود راه نمی‌دهد. در پایان سخنانش نتیجه گرفت که او زن فوق‌العاده محزونی است و بدترین دشمنش کسالت است. مثل زنان سیاه پوست، عارتم شبها تا صبح طاس بازی می‌کند. او هم یک جور مادام بوواریه است، به اضافه اینکه دختر موسولینی هم هست؛ و حالا شما فکرش را بکنید که یک چنین مادام بوواری که دختر موسولینی هم باشد چه از آب دروس آید.

ورونیک گفت: او اغلب گریه می‌کند. روزها می‌شود که در اتاق در بزرگی خود می‌بندد و گریه می‌کند.

آگاتا به آن زنندای گفت: او همیشه می‌خندد. اغلب شبها باخیل عاشقانش و با درباریان جاسوس مسلک و کلابردارش تا صبح به باده خواری می‌نشاند.

غورابریگ گفت: اگر به تنهایی مشروب می‌خورد که بدتر بود. من در مادرپانوپلیس، با مردک بیچاره‌ای که کسول انگلیس در آن شهر بود آشنا بودم. این آدم تنها بود و برای اینکه تنها مشروب نخورد شب جلو آینه می‌نست و در اتاق خلوت خود ساعتها در سکوت مطلق می‌نوشید و به تصویر خودش در آینه نگاه می‌کرد تا تصویرش در آینه به او می‌خندید. آنوقت به همیشه و می‌رفت و می‌خوابید.

آگاتا گفت: اگر ادا چیانو چنین کاری بکند پس از پنج دقیقه جامش را به آینه خوراند کوید.

ورونیک گفت: او بیماری ویوی دارد و خودش هم می‌داند که زهاد عمر نخواهد کرد. این اشراق ناسازگار و این هوسرانی و استیاد رأی او از همان بیماری ناشی شده است. باور کنید که دل من گاهی اوقات به حال او می‌سوزد. آگاتا گفت: ولی دل ایتالیاییها به حال او نمی‌سوزد، چون از او متنفرند؛ بنابراین چرا باید دلشان به حال او بسوزد.

گفتند: به معنی تحقیر آمیز گفت: ایتالیاییها تو کر هست و فرومایه هزار بارین باشند از آن ارباب نفرت پیدا می‌کنند.

آگاتا گفت: بعد نیست که نفرت ایتالیاییها از اداچیانو از نوع همان نفرت تو کر از ارباب باشد، ولی به هر حال از او نفرت دارند.

آلدیری گفت: مردم کاپری دوستش ندارند ولی به او احترام می‌گذارند و همه خلبازهایش را به او می‌بخشایند. آنها درباره او چنین می‌گویند: بیچاره کنس چیانو، تصویر خودش نیست، آخر او دختر یک آدم دیوانه

است! مردم کاپری نسبت به تاریخ نظر خاصی دارند. سال گذشته که من پس از يك بیماری دراز مدت به کاپری آمده بودم تا چند هفته دوران نقاهتم را در آنجا بگذرانم مامیگیران «پیکولامارینا» وقتی مرا بارنگک پریده و تن رنجور درهین عبور می‌دیدند گمان می‌کردند من آلمانی هستم، و این اشتباه از آنجا ناشی شده بود که من سفیر ایتالیا در برلین بودم. آن وقت آنها به من می‌گفتند: «ای آقا! اینقدر هم خوب نیست غصه بخورید. به شما چه که هیتلر در این جنگ شکست می‌خورد؟ شما به فکر سلامت خدایتان باشید!»

دورنبرگ قاه‌قاه خندید و گفت: آه! آه! راستی هم که به فکر سلامت خود بودن سیاست بدی نیست.

شاهزاده خانم فون ت. گفت: شنیده‌ام که کننتس چیانو از پدرش متنفر است.

ورونیک گفت: من هم گمان می‌کنم که او قلباً از پدرش نفرت دازد، ولی پدرش او را می‌پرستد.

لابارون فون ب. پرسید: شوهرش کنت چیانو را چگونه شنیده‌ام شوهرش را تحقیر می‌کند.

ورونیک گفت: شاید شوهرش را تحقیر کند ولی خیلی دوستش هم دارد. شاهزاده خانم فون ت. به لحنی طنزآلود گفت: به هر حال نسبت به شوهرش خیلی وفادار است.

همه به خنده درآمدند و آلفیری که زیباترین سفیران و لوطی‌ترین مردان بود گفت:

— آه! پس اول سنگ را شما برای اومی اندازید؟

شاهزاده خانم فون ت. گفت: من هیچ‌ده ساله بودم که اول سنگ را برای او انداختم.

آگاتا گفت: اگر ادا چیانو تعلیم و تربیت بهتری یافته بود يك نیهیلیست^۱ تمام عیار می‌شد.

من گفتم: نمی‌دانم کجای کننتس چیانو نیهیلیست است ولی در ذات او بطور قطع چیزی از خودسری و رمندگی وجود دارد. ولاقل ایزابل کلونا هم بامن در این مورد هم عقیده است. شبی در مهمانی شامی که در خانه یکی

۱- نیهیلیسم مکتبی است که پیروان آن به همه قیود و آداب اجتماعی پشت پا زده‌اند و هیچ چیز را قبول ندارند.

از اعیان رومی بر گزار می شد مهمانان در باره شاهزاده خانم پیهمون^۱ صحبت می کردند. کنتس چیانو گفت: سلسله موسولینی هم مثل سلسله ساووا است که زیاد دوام نخواهد داشت. من نیز سرانجامی نظیر سرانجام شاهزاده خانم پیهمون خواهم داشت. مهمانان همه از این سخن مات و مبهوت ماندند، چون خود شاهزاده خانم پیهمون مرمیز نشسته بود. يك بار دیگر در مجلس رقصی که در کاخ کلونا بر پا بود کنتس چیانو به ایزابل کلونا که به پیشوازش می آمد گفت: نمی دانم چه وقت پدرم تصمیم می گیرد همه این کثافتها را جارو کند! يك روز هم ماداشتم در باره خودکشی حرف می زدیم. کنتس چیانو ناگهان به من گفت: پدر من هیچ وقت جرأت خودکشی نخواهد داشت. من به او جواب دادم: این که کاری ندارد. خود شما به او نشان بدهید که چگونه می شود يك تیر تپانچه در مغز خود خالی کرد! فردای آن روز ما وری از طرف اداره پلیس آمد و از قول کنتس به من پیغام داد که از این پس از ملاقات او خودداری کنم.

شاهزاده خانم فون ت. پرسید: واز آن بعد دیگر شما او را ملاقات

نکردید؟

گفتم: چرا، فقط يك بار دیگر، آن هم مدتها بعد. من داشتم در جنگلی پشت خانه خودمان گردش می کردم که يك وقت دیدم کنتس چیانو دارد از کوچه باغ باریکی به طرف من پیش می آید.

به او گفتم اگر شما نمی خواستید با من ملاقات کنید می توانستید از آمدن به جنگلی که پشت خانه ما است خودداری کنید. او به طرز عجیبی به من نگاه کرد و گفت: می خواهم باشما حرف بزنم. پرسیدم چه حرفی با من دارید؟ حالتی و اخورده و معزون داشت. گفت: هیچ. فقط می خواستم به شما بگویم اگر دلم بخواهد می توانم شمارانست و نابود کنم. و پس از آن دستش را به سمت من دراز کرد و گفت: پس، بهتر است باهم دوست صمیمی بمانیم. مایلید؟ در جواب گفتم: ما هیچوقت باهم دوست صمیمی نبوده ایم. او بی آنکه چیزی بگوید از من دور شد، و وقتی به ته کوچه باغ رسید سر بر گرداند و به من لبخند زد. من سخت منقلب شدم واز آن روز به بعد همیشه احساس ترحم شدیدی در خود نسبت به او می کنم. و نیز باید اضافه کنم که من برای این زن

۱. شاهزاده خانم پیهمون اهل ساووا و دختر پادشاه ایتالیا بود که در واقع ولیعهد ایتالیا به شمار می رفت.

احترامی درحد خرافه پرستی قایلیم و به عقیده من او یک نوع «استاوروگین»^۱ است.

شاعزاده خانم فون ت. گفت: فرمودید استاوروگین؟ چرا شما فکر می‌کنید که او یک نوع استاوروگین است؟

جواب دادم: او مرگ رادوست می‌دارد. چهره واقعاً عجیبی هم دارد: بدین معنی که بعضی روزها قیافه قاتلها را پیدا می‌کند و بعضی روزها قیافه کسی را که خودکشی کرده باشد. این است که اگر یک روز ببیند و به من بگویند کنتس چیانو آدم کشته یا خودکشی کرده است هیچ تعجب نخواهم کرد.

دورنبرگ گفت: بلی، او مرگ را دوست می‌دارد. در کاهری اغلب شبها تنها از خانه بیرون می‌آید و از صخره‌های بلند ساحل دریا بالامی‌رود؛ یا از لبه پرتگاهها راه می‌رود و می‌کوشد تعادل خود را حفظ کند. یک شب کشاورزان او را دیده بودند که روی دیوار «پرش تیبر»^۲ نشسته و پاهایش را آویخته بود. گاه نیز مثل اینکه در مهتابی منزلی ایستاده باشد از لبه «میگلیارا»^۳ به پایین که زیر آن پرتگاهی به عمق پانصد متر است خم می‌شود. یک شب طوفانی هم باچشمان خودم دیدمش که روی بام صومعه «شارتروز» راه می‌رفت و مثل یک گربه جادو شده از گنبدی به گنبدی می‌جست.

گفتم: بلی، او مرگ را دوست دارد.

کنتس فون و. گفت: آیا برای اینکه آدم قاتل باشد یا خودش را بکشد کافی است که مرگ را دوست داشته باشد؟

من جواب دادم: آری، کافی است که مرگ را دوست داشته باشد. مرگ خواستن خصیصه ذاتی «استاوروگین» و معنای مغلق اعتراف او است. موسولینی هم می‌داند که دخترش از نژاد استاوروگین است و از او می‌ترسد، به همین جهت برای او مراقب گذاشته است و دایم می‌پایدش. می‌خواهد همیشه بر همه حرکات و برگشتار و پندار او نظارت داشته باشد و بر عیوب او واقف گردد. حتی موفق شده است مردی از سازمان پلیس کشور را در بغل او بیندازد تا ولو باچشم دیگران هم شده لحظات و لنگاری او را زیر نظر بگیرد.

1. Stavroguine

۲. mur du Saut de Tibère ظاهر آبیدنام دیوار قدیمی مخصوصی منسوب به امپراتوران رم قدیم باشد.

3. Migliara

چیزی که موسولینی در حسرت آن می‌سوزد این است که اعترافی همچون اعتراف ساورووگین را از زبان دخترش بیرون نکشد. دشمن منحصر به فرد و رقیب واقعی موسولینی دخترش است و همه خون‌سیاه خاندان موسولینی تنها در رگهای پدرجاری نیست، بلکه مقداری هم در رگهای «ادا» جریان دارد. اگر موسولینی پادشاه قانونی کشور و «ادا» ولیعهد اومی بود او قطعاً سر «ادا» را زیر آب می‌کرد تا بقای تاج و تخت خود را مسجل کند. موسولینی در باطن از زندگی بسی‌نظم و ترتیب دخترش و از دردی که در کین او است خوشحال است. او می‌تواند راحت حکومت کند ولی آیا می‌تواند راحت بخوابد؟ «ادا» بیرحم است و شبهای پدرش را تار می‌کند. آخر يك روز بین این پدر و دختر خون راه خواهد افتاد.

شاهزاده خانم فون ت. گفت: واقعاً داستان پرشور و هیجانی است. آیا این شبیه به داستان اودیپ^۱ نیست؟
در جواب گفتم: چرا، شاید شبیه باشد، به این معنی که سایه اودیپ در استاوروگین نیز مشهود است.

دورنبرگ گفت: به گمانم حق باشما است. کافی است که آدم مرگ را دوست داشته باشد. يك روز سروان دکتر کيفر^۲ پزشک بیمارستان نظامی آلمان در «آنا کاپری» را برای معاینه و مداوای کنتس چیانو، که از سردرد بسیار شدید و مداومی می‌نالید، حاضر کردند. سروان بر اثر این پیشامد فرصت یافت که ادا چیانو را برای نخستین بار از نزدیک ببیند. دکتر کيفر پزشک آلمانی بسیار خوبی است که بلد است چگونه در باطن اشیاء تعمق کند، و می‌داند که بیماریهای آدمی اسرارآمیزند. وقتی از اتاق کنتس چیانو بیرون آمد سخت منقلب بود. بعدها نقل کرد که بر شقیقه کنتس لکه سفیدی شبیه به جای گلوله هفت تیر دیده است، و افزود که او يك روز حتماً گلوله‌ای در شقیقه خود خالی خواهد کرد.

شاهزاده خانم فون ت. دادزد: این هم داستانی بود هیجان انگیز و من اقرار می‌کنم که این زن کم کم دارد مرا به خود علاقه‌مند می‌کند. به راستی شما معتقدید که او درسی مالکی خودش را خواهد کشت؟
خانم ژوزفین فون شتوم ناگهان به صدا در آمد و گفت: نترسید، او

۱. Oedipé پسر پادشاه تب که پدر خود را کشت و با مادر خود ازدواج کرد و مساجراهای او الهام بخش سوفوکل بزرگترین درام نویس یونان باستان شد.

2. Kifer

در هفتاد سالگی خودکشی خواهد کرد.

ما همه سر بر گردانندیم و با تعجب و با نگاه کردیم. همه زدند زبر خنده. من ساکت و صامت به او نگاه کردم. رنگش سخت پریده بود و لب‌خند می‌زد. باز به لحنی تحقیر آمیز گفت:

- او از نسل پروانه‌ها نیست.

تا لحظه‌ای چند سکوتی نامطبوع بر مجلس حکمفرما شد. آنگاه ویرجینیا کازاردی با آن لهجه امریکایی خود به سخن درآمد و گفت:

- بار آخر که من از ایتالیا برمی‌گشتم با خود یک پروانه ایتالیایی آوردم.

- آگاتا راتیپور که به نظر خشمگین و حتی رنجیده می‌آمد گفت:

- پروانه آوردی؟ چه کار عجیبی!

ویرجینیا گفت: یک پروانه رومی... و نقل کرد که شبی که در یکی از رستورانهای رم - که اسم عجیب و غریبی هم دارد - با چند تن از دوستانش مشغول صرف شام بوده یک دفعه می‌بیند پروانه‌ای می‌آید و روی موهایش می‌نشیند.

دورنبرگ پرسید: ببخشید، اسم عجیب آن رستوران چه بود؟

ویرجینیا جواب داد: «Qui non si muore mai» (اینجا هرگز کسی

نمی‌میرد).

ژوزفین فون شتوم در حالی که خیره به من می‌نگریست بنای خندیدن گذاشت و آهسته در گوشم گفت: «چه غلطها!» و بمد دهانش را با دستش پوشاند.

ویرجینیا گفت: پروانه روی هیچ مثل پروانه‌های دیگر نیست.

او پروانه را در یک قوطی مقوایی باغواپیما از رم به برلن آورده و در اتاق خواب خودش رها کرده بود. پروانه در اتاق به پرواز درآمده، سپس رفته و روی آیینۀ قدی خانم نشسته و چند روزی بیحرکت در همانجا مانده بود، فقط گاه‌گاه شاخکهای نازک آبی رنگش را آهسته تکان داده بود. به قول ویرجینیا گویا خودش را در آیینۀ تماشا می‌کرده. پس از چند روز، ویرجینیا صبح می‌بیند که پروانه مرده و نعشش روی شیشه آیینۀ است.

بانو بارون ادلشتام گفت: خودش را در آیینۀ غرق کرده است.

مارکیژتودولی گفت: این عیناً قصه زرگس است.

ورونیک پرسید: راستی شما خیال می‌کنید که پروانه خودش را غرق

کرده است؟

ژوزفین فون شتوم آهسته گفت: پروانه‌ها دوست دارند بچیرند. همه زدند زیر خنده. من که از این خنده احمقانه ناراحت شده بودم نگاهی به ژوزفین کردم.

کنتس امواگت: تصویر خودش اوراکشته، تصویر خودش که در آینه منعکس شده بود.

ویرجینیاگت: اتفاقاً من معتقدم که اول تصویرش مرده است. این اتفاقات همیشه به همین نحو روی می‌دهند.

یانو بارون ادلشتامگت: این انعکاس تصویر پروانه بوده که در آینه بجا مانده بوده است. خود پروانه نمرده و پزیده بوده.

آلفیری با آن صدای احمقانه و پر کرشمه‌اش گفت: پروانه! چه اسم زیبایی است پروانه! شما هیچ توجه کرده‌اید که واژه پروانه در زبان فرانسه مذکر است، (Le papillon) و در ایتالیایی مؤنث، (Farfalla)؟ در ایتالیا باخانمها بسیار عاشقانه‌تر از جاهای دیگر رفتار می‌شود.

شاهزاده خانم فون ت. گفت: یعنی می‌خواهید بفرمایید با پروانه‌ها. دورنبرگ گفت: در آلمانی هم واژه پروانه مذکر است: Schmetterling. Der. در آلمان، ما از جنس مذکر بیشتر تجلیل می‌کنیم.

مارکیزتثودولی گفت: جنگ هم در آلمانی مذکر است: Der Krieg. ویرجینیا کازاردی گفت: مرگ هم مذکر است: Der tod. دورنبرگ گفت: در زبان یونانی هم واژه مرگ مذکر است و آن را خدا می‌دانند، خدایی که نامش تاناتوس Thanatos است.

من گفتم: لیکن در آلمانی خورشید مؤنث است Die Sonne. آدم از تاریخ ملت ژرمن چیزی نمی‌فهمد مگر اینکه به یاد داشته باشد که دارد تاریخ ملتی را می‌خواند که خورشید را مؤنث می‌دانند.

دورنبرگ گفت: افسوس که شاید حق باشما باشد!

آگاتا به لحن پرطنزی گفت: در چه موردی حق بامالاپارته است؟ واژه ماه نیز در آلمانی مذکر است: der Mond، و این هم برای فهم تاریخ ملت آلمان خیلی مهم است.

دورنبرگ جواب داد: بلی، مسلماً این هم خیلی مهم است.

من گفتم: هرچیز مرهوز و بیماری زا که در نزد نژاد آلمانی هست از همین مؤنث بودن خورشید «die Sonne» ناشی شده است.
 دورنبرگ گفت: آره، ما بدبختانه ملت بسیار مؤنثی هستیم.
 آلفیری روبه من کرد و گفت: داشتیم درباره پروانه‌ها صحبت می کردیم.
 آیا تو دریکی از کتابهایت نوشته ای که هیتلر پروانه است؟
 گفتم: نه. من نوشته ام که هیتلر زن است.
 همه با تعجب و با قدری ناراحتی به هم نگاه کردند. آلفیری باز گفت:
 - راستش به نظر من خیلی احمقانه می آمد که آدم هیتلر را به پروانه
 تشبیه کند.

همه زدند زیر خنده و ویر جینیا گفت:
 - هرگز به مغیله من خطور نمی کند که آدم هیتلر را مثل پروانه لای
 ورقهای کتابی، مثلاً کتاب «نبرد من» (Mein Kampf) خود او خشک کند.
 واقعاً فکر عجیبی است.
 دورنبرگ که زیر لب می خندید و ریش کوتاه چون ریش بزش تکان
 می خورد گفت:

- این فکر دختر مدرسه ای های ساده دل است.
 هنگام خاموشی (Verdunkelung) فرار سیده بود. برای اینکه از
 تماشای سطح شفاف دریاچه یخ بسته و انزله در پرتو مهتاب محروم نشویم
 آلفیری دستور داد بجای کشیدن پرده و پوشاندن شیشه ها شمعه ها را خاموش
 کنند. انعکاس شبح مانند نور ماه کم کم داخل اتاق شد و همچون نوای موسیقی
 ملایمی که از دور بیاید روی بلورها و چینیه ها و ظرفهای نقره ای پخش گردید.
 ما در آن نیم ظلمت نقره فام ساکت ماندیم و دقیق شدیم. در آن نیم ظلمت
 نقره ای ماهفام، پیشخدمتها بی سروصدا به دور میز می گشتند، نیم ظلمتی به
 سبک «پروست»، که گفتمی از انعکاس نور در «دریایی به رنگ آبی شیری» پدید
 آمده است. شب صاف بود و اندک بادی نمی وزید، درختان بی حرکت در
 برابر آسمان پریده رنگ ایستاده بودند و تکان نمی خوردند، و برف با انعکاسی
 خیره کننده و آبی رنگ می درخشید.

بدین گونه مدتها در سکوت مطلق به دریاچه نگاه کردیم. در این
 سکوت، همان ترس سرور آمیز و همان اضطرابی بود که من در خنده و صدای
 زنان جوان آلمانی تشخیص داده بودم. ناگهان ورونیک از جا برخاست و
 در حالی که به طرف سالن می رفت گفت:

واقعاً که منظرهٔ زیبایی است! من هیچ دوست ندارم مجزون باشم. ماهمه به دنبال او به سالن که غرق در نور بود رفتیم و شب نشینی همچنان تاملاتی مدید باصحنه‌های شیرین ادامه یافت. ژوزفین آمد و در کنار من نشست. ساکت بود. يك وقت متوجه شدم حالتی به خود گرفته شبیه به اینکه می‌خواهد با من حرف بزند. چند لحظه‌ای عم نگاهم کرد، بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. من آن شب دیگر او را ندیدم. فکر کردم به آن جهت رفت که گویا صدای چرخهای اتومبیلی در برف به گوشمان آمد، اتومبیلی که از آنجا دور می‌شد. وقتی ماهمه آلفیری و دریاچهٔ وانسه را ترك گفتیم ساعت دو بعد از نیمه شب بود. من برای بازگشت به برلین سوار همان اتومبیلی شدم که آگاتا و ورونیک سوار بودند. همچنان که اتومبیل ما در اتوبان پیش می‌رفت از ورونیک پرسیدم آیا خانم ژوزفین فون شتوم را می‌شناسد. ورونیک جواب داد: او ایتالیایی است.

و آگاتاهم به لحنی اندک تلخ افزود: She's rather crazy (او قدری خل است!)

* * *

شبى در قطار راه آهن زیر زمینی که محلو از جمعیت بود نشسته بودم. مردم همه پریده رنگ و چرکین و کثیف بودند و رنگشان به خاکستری مانست. ناگهان روبه روی خود خانم ژوزفین فون شتوم را دیدم که چمدان بزرگی روی زانوی خود گرفته بود. لبخندی زد و همچنان که از خجالت سرخ شده بود به من سلام داد. لباسی بی اندازه ساده و تقریباً فقیرانه در برداشت. دستهای بی دستکشش از سرما تر کیده بود و شیارهای باریک و سرخ رنگی بر آنها دیده می‌شد که از زیادی کار رختشویی و ظرفشویی روی پوستهای لطیف پیدا می‌شود. به نظرم آمد که تحقیر شده و قوز در آورده است. رنگ پریده و لاغر بود، دور چشمش را حلقهٔ سرخی گرفته بود و رنگ به لبهایش نبود. به لحنی حاکی از معذرتخواهی به من گفت به بازار رفته بود که چیزی برای شام بخرد و ناچار شده بود چهار ساعت جلو مغازه‌ای به صف بایستد، و اکنون نوز عجابه دارد که زودتر به خانه برسد. می‌گفت دیرش شده و دلش برای دوبچه اش که در خانه تنها مانده اند شور می‌زند. و باز می‌گفت که چند دوران سختی است و زندگی چقدر مشکل شده است. ضمن صحبت لبخند می‌زد ولی صدایش می‌لرزید و گاه گاه سرخ می‌شد.

ازمن از اخبار ایتالیا پرسید. می‌گفت خیلی دلش می‌خواهد که ولو چند روزی هم‌شده به ایتالیا برگردد و در رم یا در اومبری^۱ در خانه مادرش بگذراند، چون احتیاج مبرمی به استراحت دارد، ولی حیف که نمی‌تواند. وظیفه‌اش به عنوان یک زن آلمانی (وقتی می‌گفت یک زن آلمانی سرخ می‌شد) به او حکم می‌کند که در آلمان بماند تا مانند همه زنان آلمانی مصائب جنگ را تحمل کند. من به‌آه گفتم: آدم در این کشور از احساس اینکه ایتالیایی است لذت می‌برد. عقیده شما جز این است؟

غم تیره‌ای بر چهره‌اش نقش بست، همچون شیئی که بر یک منظره دلکش ایتالیایی فرود آید.

در جواب گفت: آه، مالاپارته! من حالا دیگر ایتالیایی نیستم، بلکه آلمانی هستم.

اثری حاکی از حقارت و یأس در سیمایش منعکس شد. من شنیده بودم که از سه پسر شوهرش یکی در روسیه مرده، دومی به طرز وحشتناکی ناقص عضو شده و سومی که مجروح شده در یکی از بیمارستانهای برلن بستری است، (وقتی براون فون شتوم وزیر مختار آلمان در ایتالیا با ژوزفین ازدواج می‌کرد از زن اولش دارای سه پسر بود) و از سه بچه‌ای هم که خودش از وزیر مختار براون فون شتوم پیدا کرده بود دومی که بچه ده‌ساله‌ای بود چند ماه پیش به طرز فجیعی در استخر یکی از هتل‌های «تیرول» مرده بود. ژوزفین مجبور بود به کار خانه برسد، جارو بکند، ظرف بشوید، آشپزی بکند، در جلو مغازه‌ها ساعتها به‌صاف بایستد، دختر کوچکش را به مدرسه ببرد و بیاورد و به طفل شیرخواره‌اش شیر بدهد. در حالی که سرخ می‌شد بازگفت: ای مالاپارته، من دیگر شیر ندارم و شیرهام کشیده شده است. و به همین ترتیب، او کم‌کم به‌صاف پست‌ترین و بی‌کس‌ترین طبقه تیره و بخت‌وفقر زنان آلمانی زمان جنگ تنزل کرده بود، همان‌مالت تیره‌روز و سرشار از ترس و تشویش و بی‌امان و بی‌امید.

وزیر مختار براون فون شتوم به‌خود می‌بالید از اینکه زنش در رنجهای و بدبختی‌ها و محرومیت‌هایی که جنگ به همه زنان آلمانی تحمیل کرده سهم است. او راضی نشده بود ژوزفین از امتیازاتی که دولت برای زنان مأموران سیاسی و صاحب‌منصبان عالی‌رتبه وزارت امور خارجه رایش قایل شده بود استفاده بکند،

و در این باب گفته بود: «من دلم می‌خواهد که همسرم سره‌شوق باشد و به راه سرنوشتی که همه زنان آلمانی بر آن روانند برود.» محرومیتها، خستگیها، رنجها و ناامیدیهای خاموش زنش تاجی بود بر تارک ایام خدمت او که کارمند شریف و وفادار پروس بود. او می‌بالید به اینکه ژوزفین نیز مانند همه زنان دیگر آلمانی کار می‌کرد و زحمت می‌کشید. وزیر مختار بارون براون فون شتوم میاهات می‌کرد به اینکه زنش ساعتها در جلو مغازه‌ها به صف می‌ایستاد و خود شخصاً جیره ماهانه زغال و زنبیل لوازم روزانه منزل را به خانه حمل می‌کرد، کف اتاقها را می‌شست و غذا می‌پخت. خود بارون اگر در مهمانیهای مجلل و رسمی سیاسی شرکت نمی‌کرد غذای خود را در کلوب وزارت خارجه (Ausländer Club) می‌خورد. آشپز کلوب وزارت امور خارجه در تمام شهر برلن سال ۱۹۴۲ مشهور بود. شرابهای کلوب هم بسیار مشهور بود، و او شراب سرخ را بر سفید ترجیح می‌داد. کنیاک مورد علاقه او کنیاک «کورووازیه» بود، لیکن در زمستان کنیاک هندی^۱ را ترجیح می‌داد و می‌گفت: «من شخصاً در ۱۹۳۶ با آقای هندی در پاریس آشنا شده‌ام.» شبها دیر وقت بایک اتومبیل مجلل وزارتخانه به منزل برمی‌گشت و وقتی زنش را می‌دید که خسته و مرده و رنگ پریده و سرشار از ترس و تشویش به گوشه‌ای خزیده است افتخار می‌کرد. آری، وزیر مختار بارون براون فون شتوم کارمند شریف و درستکار رایش وپروسی وظیفه‌شناس بود و حاضر بود جانش را نیز فدای میهنش آلمان و رایش بکند Ja, Ja Hitler! (بلی، بلی، زنده باد هیتلر!)

باری، مدتی بعد، ژوزفین فون شتوم به من گفت: خوب، من دیگر به مقصد رسیدم. شب به‌خیر! من بنا نبود آنجا پیاده شوم و مقصد دورتر از آنجا بود، لیکن من هم با او بلندشدم، چمدان سنگینش را برداشتم و گفتم: «اجازه بدهید همراه شما بیایم.» هر دو از پله‌ها بالا رفتیم، از ایستگاه قطار زیرزمینی بیرون آمدیم و چند کوچه‌ای را که اکنون تاریک شده بود طی کردیم. برف گل‌آلود در زیر کفشهای ما صدا می‌کرد. با آسانسور تا طبقه سوم بالا رفتیم. در جلو درخانه، ژوزفین به من گفت: می‌فرماید تو؟ ولی من می‌دانستم که او کار دارد، باید غذای دخترکش را تهیه کند، به طفل شیر-خواره اش شیر بدهد و خانه را مرتب کند. گفتم: متشکرم، باید بروم؛ وعده

ملاقاتی دارم که بسیار مهم است. انشاالله دفعه دیگر اگر مایل بودید شرفیاب خواهیم شد، و آن وقت می‌توانیم بنشینیم و باهم قدری کپ بزنیم... می‌خواستم به او بگویم که باهم از ایتالیا سخن خواهیم گفت، ولی این حرف را نزد، شاید حیا کردم و شاید هم به نظرم ظالمانه آمد که با او از ایتالیا دم بزنم و داغ دلش را تازه کنم... و از این گذشته که می‌دانست که ایتالیا واقعاً وجود داشت؟ شاید ایتالیا دیگر فقط افسانه‌ای بود و رؤیایی. که می‌دانست که ایتالیا هنوز وجود خارجی داشت؟ از این‌س دیگر چیزی بجز یک آلمان تیره و تار و ظالم و از خود راضی و مایوس وجود نداشت. آری، از این پس دیگر چیزی نبود. ایتالیا؟ ای بابا! چه ایتالیایی!!! خندان از پله‌ها پایین آمدم، چون در آن لحظه دیگر مطمئن نبودم که ایتالیایی وجود داشته باشد. از پله‌ها باخنده پایین آمدم و همینکه داخل کوچه شدم به روی برفهای گل‌آلود تف انداختم. به صدای بلند باخود گفتم: ایتالیا؟ ای بابا! چه ایتالیایی!

چندماه بعد، وقتی از فنلاند برمی‌گشتم دو روز در برلن توقف کردم. مثل دفعه‌های پیش رواید عبور نداشتم و طبق معمول مجاز نبودم بیش از دو روز در آلمان توقف کنم. شب در ویلای وانسی، وقتی آلفیری سفیر ایتالیا در پایان صرف‌شام با آن صدای ساده لوحانه و محبت‌آمیزش به من گفت که بانو ژوزفین فونشتوم خودش را از پنجره به خیابان پرت کرده و مرده است من کمترین احساسی نه از تعجب کردم و نه از تأثر. این‌خبر برای من یک خبر ناگوار ولی کهنه بود. من از ماه‌های پیش می‌دانستم که ژوزفین فونشتوم خودش را از پنجره پرت کرده است. از همان شب می‌دانستم که از پله‌های منزل او خنده‌کنان پایین آمده و به صدای بلند گفته بودم: ایتالیا! ای بابا، چه ایتالیایی!... همان شب که در برف گل‌آلود تف کرده و باز گفته بودم: ای بابا، چه ایتالیایی!

لویز گفت: وای که زن بودن چقدر مشکل است!
ایلسه پرسید: راستی وقتی به وزیر مخنار بارون براون فون شتوم خیر
مرگ زنش را دادند چه حالی شد؟
- هیچ. اصلاً خم به ابرو نیاورد، فقط کمی سرخ شد و گفت:
Heil Hitler! (زنده باد هیتلر!)

جناب وزیر، آن روز صبح طبق معمول، جلسه مصاحبه مطبوعاتی
خارجی را در کاخ وزارت امور خارجه رایش اداره می کرد و کاملاً آرام به
نظر می رسید. هیچک از زنان آلمانی در مراسم به خاک سپردن ژوزفین حضور
پیدا نکردند و حتی زنان همقطاران بارون براون فون شتوم وزیر نیز نیامدند.
مشایعان جنازه بسیار معدود و فقط مرکب بودند از چند بانوی ایتالیایی ساکن
برلن، گروهی از کارگران ایتالیایی سازمان «تود» و چند تن از کارمندان
سفارت ایتالیا. زنان آلمانی ژوزفین را قابل این ندانسته بودند که برایش
تأسف بخورند. همسران مأموران سیاسی از رنجها و بدبختیها و مجرمیتهای
ملت آلمان به خود می بانند. زنان آلمانی و زنان مأموران سیاسی آلمان
خودشان را از پنجره پرت نمی کنند و دست به خودکشی نمی زنند. Heil
Hitler! (زنده باد هیتلر!) جناب بارون براون فون شتوم وزیر در لباس ماهوران

سیاسی هیتلری به دنبال جنازه روان بود. گاه گاه نگاهی شك آلود به اطراف خود می انداخت و گاه نیز سرخ می شد. خجالت می کشید از اینکه زنش تاب مقاومت در برابر رنجها و محرومیت‌های ملت آلمان را نیاورده و خودکشی کرده است، (آخر او با يك زن ایتالیایی ازدواج کرده بود!)

لویز گفت: من گاهی اوقات خجالت می کشم از اینکه زنم.

من گفتم: چرا، لویز؟ حال بگذارید داستان دختران سوروکا را برای شما نقل کنم. سوروکا درخاک بسارابی، در کنار رود «دنی یستر» واقع است. آنها دختران جوان و بدبخت یهودی بودند که از دست آلمانیها دره زرعها و بیشه‌ها می گریختند تا خود را در پناهگاهی پنهان کنند. گندم‌زارها و بیشه‌های بسارابی پر از دختران جوان یهودی بود که پنهان شده بودند، چون از آلمانیها و از دست‌های ایشان می ترسیدند.

آنها از چهره آلمانیها، از صدای زمخت و همیشگان، از چشم‌های آبی‌شان و از پاهای پهن و سنگینشان ترسی نداشتند، بلکه فقط از دست‌هایشان می ترسیدند. از موهای طلایی و از تفنگها و مسلسل‌هاشان هم نمی ترسیدند، فقط از دست‌هایشان بیم داشتند. وقتی يك ستون سرباز آلمانی از انتهای جاده پدیدار می شد دختران جوان یهودی که در گندم‌زارها و در پشت درختان ااقیا پنهان بودند از ترس بر خود می لرزیدند، و اگر یکی از ایشان شروع به گریه کردن یا جیغ زدن می کرد رفقایش دست روی دهانش می گذاشتند یا دهانش را پر از گاه می کردند، اما دخترک دست و پا می زد و زوزه می کشید، چون از دست‌های آلمانیها می ترسید. او از همان لحظه دست‌های لیز و خشن آلمانیها را زیر پیراهن خود حس می کرد و از هم اکنون می دید که آن انگشتان آهنین به گوشتهای پنهان او فرو می روند. دختران جوان یهودی روزهای متوالی در آن کشتزارها، لای گنده‌ها پنهان می شدند و در شیارها در بین خوشه‌های بلند و زرین، همچون در جنگلی از درختان طلایی دراز می کشیدند و بسیار آهسته تکان می خوردند تا خوشه‌های گندم را نجیبانند. وقتی آلمانیها می دیدند که خوشه‌ها بی آنکه بادی بوزد می جنبند می گفتند: **Achtung!** (دقت! توجه!) در اینجا چریکها پنهان شده‌اند! و جنگل زرین خوشه‌های گندم را به مسلسل می بستند. دختران جوان یهودی دهان رفقای مجروح خود را از گاه پر می کردند تا ایشان را از جیغ زدن مانع شوند، از ایشان خواهش می کردند که ساکت بمانند، زانوی خود را بر سینه ایشان می نهادند تا نگذارند دست و پا بزنند و با انگشتان سفت شده از وحشت خود گلویشان

را می‌فشردند تا فریاد را در گلویشان خفه کنند.

اینها دختران یهودی هیجده تا بیست ساله بودند، از جوان‌ترین و زیباترینشان. دختران دیگر، یعنی دختران زشت یا ناقص عضو اقامتگاههای اجباری بسارابی، در منازل خود می‌ماندند و پرده پنجره‌ها را پس می‌زدند تا عبور سربازان آلمانی را ببینند، در ضمن، از ترس می‌لرزیدند. شاید هم لرزیدن ایشان تنها از ترس نبود، شاید از چیز دیگری بود که این دختران بیچاره، این قوزوها، شلها، پاچلفتیها، خنازیریها، آبله‌روها یا کچپهای جربی بر خود می‌لرزیدند. اینها، هم از ترس می‌لرزیدند و هم پرده‌های پنجره‌های خود را کنار می‌زدند تا عبور سربازان آلمانی را تماشا کنند و همینکه یکی از آن سربازان بیهوا نگاهشان می‌کرد یا حرکتی غیر ارادی به دستهای خود می‌داد یا صدایی از خود در می‌آورد ایشان وحشتزده پس می‌رفتند. آن وقت در گوشه نیم تاریک اتاقهای خود غش‌غش می‌خندیدند و صورتشان سرخ می‌شد و ناگهان عرق می‌کرد، سپس لنگان‌لنگان بهم می‌خوردند، باز به سمت پنجره می‌دویدند و از گوشه آن به عبور سربازان آلمانی که در سرپیچ کوچک می‌پیچیدند نگاه می‌کردند.

اما دختران جوان پنهان در کشتزارها و بیشه‌ها وقتی صدای پت‌پت موقوری یا صدای سم‌اسبی یا خش‌خش چرخی را برجاده می‌شنیدند که به طرف سوروکا روان بود رنگ از رخسارشان می‌پرید. طفلکها مثل حیوانات وحشی زندگی می‌کردند و تنها از صدقه‌ای که دهقانان به ایشان می‌دادند و آن عبارت از چند برش نان یا «مامالیگا» و چند تکه پنیر شور بود می‌زیستند. بعضی روزها به هنگام غروب آفتاب، سربازان آلمانی برای شکار دختران یهودی به میان گندم زارها می‌رفتند. وقتی توی گندمه‌ها راه می‌رفتند تاساقه‌ها را پس بزنند و شکار خود را ببینند با آرایشی به شکل انگشتان یک دست بزرگ گشاده حرکت می‌کردند و یکدیگر را به نام صدا می‌زدند: کورت، فریتز، کارل! صدایشان جوانانه و اندک خشن بود. گویی شکارچانی بودند که بیشه زارها را برای بلند کردن کبک و بلدرچین و قرقاول می‌کاویدند.

کاکلیهای غافلگیر شده و رسیده، با سروصدا در آسمان غبار آلود غروب هرمی زدند و سربازان برای تماشای پرواز آنها سر بالا می‌گرفتند. دختران پنهان در گندم زارها نفسها را در سینه حبس می‌کردند و به دستهای سربازان آلمانی که قنداق تفنگشان را می‌فشردند ولای خوشه‌ها پیدا و ناپیدا می‌شدند و از کرکی روشن و براق مثل کرک بعضی از خارها پوشیده شده و در عین

حال لیزو زمخت بودند می‌نگریستند. اکنون شکارچیان هر دم نزدیکتر می‌شدند و قدری خمیده راه می‌رفتند؛ صدای نفس‌های تندشان شنیده می‌شد.

آخر دختری جیغی می‌کشید، و از پی او یکی دیگر و باز یکی دیگر...

روزی بخش بهداری لشکر یازدهم آلمان تصمیم گرفت یک فاحشه‌خانه نظامی در سوروکا دایر کنند، لیکن در خود سوروکا بجز پیرزنها و زنهای زشت و ازده زن دیگری نبود. قسمت عمده شهر به وسیله مینها و بمبارانهای آلمانیها و روسها ویران شده بود. تقریباً همه ساکنان شهر گریخته بودند. جوانان با ارتش شوروی به سمت «دنی‌پر» رفته بودند. از شهر فقط محله باغ ملی و محله دیگری سالم مانده بود که اهالی «ژن» به دور قلعه باستانی شهر ساخته‌اند و بناهای آن بر ساحل غربی رود «دنی‌یستر» در وسط بیغوله‌های چوبی و گلی مسکون از تاتارها و رومانیاییها و بلغارها و ترکهای فقیر و بیچاره قد برافراشته‌اند. از بسالای پشته مشرف به رودخانه، شهر که بین دنی‌یسترویک دره پرنشیب و مشجر محصور است، دیده می‌شود. در آن هنگام خانه‌ها همه بر اثر آتش سوزی سوخته و سیاه شده بودند و از بعضی از آنها در آن پایتختهای باغ ملی هنوز دود بلند بود. چنین بود وضع شهر سوروکا به هنگامی که یک فاحشه‌خانه نظامی در خانه‌ای واقع در نزدیکی حصارهای قلعه شهر گشایش می‌یافت؛ شهری ویران با کوچه‌ها و خیابانهای مملو از ستونهای سربازان و اسبها و ارابه‌ها و اتومبیلها.

بخش بهداری گشتیهایی فرستاد تا دختران یهودی را که در گندم‌زارها و بیشه‌های نزدیک شهر پنهان شده بودند شکار کنند. چنین بود که وقتی فاحشه‌خانه باتشریفات رسمی و آداب خشن نظامی به دست سرفرماندهی لشکر یازدهم گشایش می‌یافت ده‌وازه دختر پریده رنگ یهودی که چشمانشان از فرط گریه سرخ شده بود ترسان و لرزان از ژنرال فون شوبرت^۱ و همراهانش استقبال کردند. همه به‌ظاهر بسیار جوان می‌نمودند و حتی بعضیها هنوز بچه بودند. این دختران از آن جامه‌های بلند و ابریشمین زنانه آستین‌گشاد به رنگهای قرمز و زرد و سبز که لباس سنتی فاحشه‌های مشرق زمین است به تن نداشتند، بلکه از پیراهنهای بسیار ساده و نجیبانه و زیبایی دختران اعیان شهرستانی پوشیده بودند، چنانکه به‌دانش‌آموزانی می‌مانستند که برای حاضر کردن درسهای امتحانی در منزل یکی از دوستان خود گردآمده باشند (از

فضا به‌عضیشان دانش آموزهم بودند). همه حالتی وحشتزده و توسری خورده و خجالتی داشتند. من چند روز پیش از گشایش فاحشه‌خانه ایشان را در حال عبور از خیابان دیده بودم؛ ده‌دوازده نفری بودند که از وسط خیابان راه می‌رفتند و هر کدام بقچه‌ای به‌زیر بغل یا چمدانی چرمی یا بسته‌کوچکی آویخته به‌نخ در دست داشتند. پشت سرشان دوسرباز اس. اس. مسلح به تفنگ حرکت می‌کردند. همه گیسوانشان از گردوغبار خاکستری شده، چند خوشه گندم به دام‌نشان چسبیده و جورابه‌هایشان پاره بود. یکی از ایشان می‌لنگید، يك پایش برهنه بود و لنگه کفشش را در دست داشت.

يك ماه بعد، شبی که از سوروکا می‌گذشتم استوار «شنك»^۱ مرادعوت کرد که با او سری به دختران فاحشه‌خانه نظامی بزنم. من دعوت او را رد کردم. شنك باحالتی تمسخرآمیز سرتاپای مرا و رانداز کرد و گفت:
- اینها که فاحشه نیستند بلکه دختران جوانی از خانواده‌های نجیبند. در جواب گفتم: بلی، می‌دانم که اینها دخترهای نجیبی هستند.
شنك گفت: لازم نیست برایشان اینقدر دلسوزی کنید؛ آنها یهودی هستند.

در جواب گفتم: بلی، می‌دانم که یهودی هستند.
شنك پرسید: پس چه؟ می‌ترسید بانگاه کردن شما کفّت بشوند؟
گفتم: شنك، چیزهایی هست که شما نمی‌توانید بفهمید.
- مثلاً چه؟

گفتم: این دختران بیچاره سوروکایی فاحشه که نیستند و خودشان را با میل و رغبت به مردها نمی‌فروشدند، بلکه به اجبارتن به فاحشگی داده‌اند. آنها حق دارند از همه بخوانند که حرمتشان را نگاه دارند. اینها اسیران جنگی هستند که شما به‌طرز موهنی از ایشان بهره‌برداری می‌کنید. شما هیچ می‌دانید که چند درصد از عایدی حاصل از کار این بدبختها به جیب ستاد ارتش آلمان می‌رود؟
شنك گفت: خواهید با اینها خرجی ندارد. خدمت آنها مجانی است.

- یعنی می‌خواهید بگویید از ایشان کار اجباری می‌کشید؟
شنك گفت: نه، آنها خدمت مجانی می‌کنند. به‌هر حال لازم نیست به

آنها پول بدهید.

— لازم نیست به آنها پول بدهم؟ چرا نباید بدهم؟
آنگاه استوارشنگ به من گفت که خدمت این دختر کان ده پانزده روز
دیگر به پایان می‌رسد و آن وقت همه‌شان را به خانه‌شان برمی‌گرداند.

و پس از اندک مکتبی به گفته افزود: به خانه‌شان یا به بیمارستان،
شاید هم به یک اردوگاه کار اجباری.

پرسیدم: چرا به جای این دختران بدبخت یهودی سربازان روسی
را در این فاحشه‌خانه نمی‌نشانید؟

شنگ به خنده افتاد، از آن خنده‌ها که بند نمی‌آمد. با دستش روی
شانه من می‌کوبید و می‌خندید و می‌گفت: Ach so!, ach so! (که
این‌طور! که این‌طور!) ولی من مطمئن بودم که او منظور مرا نفهمیده‌است.
او مسلماً خیال می‌کرد من به یک جور عز بخانه مخفی اشاره می‌کنم که بعضی
از سربازان گارد محافظ هیتلر در آن به همجنس بازی می‌پرداختند. بلی، او
نفهمیده بود که من چه می‌خواهم بگویم ولی دهانش را مثل گاله باز کرده بود
و می‌خندید و با کف دستش روی شانه من می‌زد.

گفتم: اگر به جای این دخترهای بدبخت یهودی سربازان روسی
بودند تفریح بیشتری داشت، nicht wahr? (اینطور نیست؟).

این بار شنگ خیال کرد منظور مرا فهمیده است و محکمتر خندید.
سپس به لحنی جدی از من پرسید:

— شما خیال می‌کنید که روسها همجنس بازند؟

در جواب گفتم: در آخر جنگ متوجه خواهید شد.

شنگ باخنده بلند می‌خندید جواب داد: Ja, Ja, natürlich! (بلی، بلی، البته)،

در آخر جنگ متوجه خواهیم شد.

شب‌ی که دیر وقت بود و نزدیک به نصف‌های شب، من به سمت قلعه
شهر راه افتادم. از طرف رودخانه سرازیر شدم، وارد یکی از کوچه‌های
آن محله نکبت بار شدم، در خانه را زدم و به درون رفتم. در تالار وسیعی که
بایک چراغ نفتی آویخته به وسط سقف روشن بود سه دختر روی نیمکت‌هایی
که در طول دیوارها گذاشته بودند نشسته بودند. از آنجا با یک نردبان چوبی
به طبقه فوقانی می‌رفتند. از اتاق‌های بالا صدای جیرجیر درها با صداهای
دوری که گفتمی از اعماق تاریکی می‌آمدند به گوش می‌رسید.

سه دختر سر بالا گرفتند و به من نگرینتند. هر سه به وضعی مؤدب‌تر

از معمول روی نمکهای پستی کسه با فرشهای زشت رومانیایی با حاشیههای زرد و قرمز و سبز پوشیده شده بود نشسته بودند. یکی از ایشان کتابی میخواند که تا من وارد شدم آن را روی زانویش گذاشت تا مرا در سکوت تماشا کند. گفتم نقاشی صحنه‌ای از فاحشه‌خانه‌کار «پاسین»^۱ بود. هر سه در سکوت محض سرتاپای مرا و رانداز می‌کردند. یکی از ایشان با انگشتان خویش موهای سیاه و جعد خود را که مثل موهای دختر بچه‌ها روی پشانش جمع شده بود صاف می‌کرد. در گوشه‌ای از اتاق، روی میزی که رومیزی زرد رنگی داشت چند بطری آبجو و «زویکا» با دوردیف گیلاس پایدار چیده بودند. دختری که داشت موهایش را صاف می‌کرد پس از سکوتی دراز گفت:

— Gute Nacht (سلام شب).

من به زبان رومانیایی جواب دادم: Buna Seara (سلام شب).

دخترک لبخند خفیفی بر لب آورد و تکرار کرد: Buna Seara.

در آن لحظه هیچ یادم نمی‌آمد که چرا وارد آن خانه شده‌ام؛ با این وصف می‌دانستم که بدون اطلاع استوار شنک، نه به تحریک حس کنجکاوی یا احساس مبهمی از ترجم بلکه برای کاری آمده بودم که شاید اکنون وجدانم از تأیید آن امتناع می‌کرد.

گفتم: خیلی دیر است.

دخترک گفت: تا چند لحظه دیگر درها را می‌بندند.

در این اثنا یکی از دو رفیقش آهسته از روی نیمکت بلند شده بود و ضمن اینکه ناخودآگاه به من نگاه می‌کرد به گرامافونی که در گوشه‌ای از اتاق روی یک میز سه پایه قرار داشت نزدیک شده، دسته گرامافون را چرخانده و سوزن را روی صفحه گذاشته بود. صدای زنی از گرامافون بلند شد که یک آهنگ تانگو می‌خواند. من به طرف گرامافون رفتم و سوزن را از روی صفحه برداشتم.

دخترک که دستهایش را عم بلند کرده و آماده رقصیدن با من بود گفت:

— Warum? (چرا؟)

و بی آنکه منتظر جواب من بماند پشت به من درد و رفت روی همان

نیمکت نشست. دختری بود کوتاه قد و قدری چاق. یک جفت دم پایی

پارچه‌ای از پارچهٔ سبز کم رنگ به پا داشت. من رفتم بهلوی او روی نیمکت نشستم، و او برای اینکه به من جا بدهد دامنش را زیر پاهایش جمع کرد و به من خیره شد. لبخند می‌زد. نمی‌دانم چرا این لبخند مرا عصبانی کرد. در آن دم صدای باز شدن دری را از بالای لکان شنیدم و صدایی آمد زنانه که داد می‌زد سوزان!

دختر لاغر و پریده رنگی که موهایش روی شانه هایش ریخته بود و شمع‌دانی با یک شمع روشن در دست داشت که یک حباب زرد کاغذی حامی شعله آن بود از پنکان پایین می‌آمد. یک دم پایی کهنه به پا داشت، حوله‌ای روی بازویش انداخته بود و دامن پیراغن خواب قرمز رنگش را که به حوله حمام می‌مانست، و کمر آن را با کمربندی زنار مانند به شیوهٔ کشیشان تنگ بسته بود به دست گرفته بود. روی پاته وسط پنکان ایستاد و با اخمی که به پیشانش چن انداخت به دقت به من نگریست، گدیی از حضور من در آنجا ناراحت شده است. سپس نگاهش را با حالتی که بدگمانی در آن بیش از خشم و نارضایی بود به دور اتاق گرداند، به گرامافون که صفحه روی آن هنوز با خرخر خفیفی پیچیده می‌گشت نگاه کرد، به گیلساهای دست نخورده و به بطریهای مرتب نیز نگریست و با صدای اندک بی‌حالتی از خسرونت و بی‌ادبی از آن خواننده می‌شد گفت:

دبیر وقت است، سوزان، برویم بخوابیم.

دختری که تازه وارد او را سوزان نامیده بود زد زیر خنده، و ضمن اینکه با حالتی از تمسخر به رفیقش نگاه می‌کرد گفت:

— تو از حالا خسته‌ای، لوبلیا؟ مگر چه کرده‌ای که اینقدر خسته‌ای؟ لوبلیا جواب نداد. رو به روی نمکت ماروی نیمکتی نشست و ضمن اینکه دهن دره می‌کرد به لباس افسری من خیره شد. آخر گفت:

— تو آلمانی نیستی، کجایی هستی؟

— ای‌تالیایی.

— ای‌تالیایی؟

حالا دیگر دخترها با کجکاویش و محبت آمیزی به من نگاه می‌کردند. آنکه کتاب می‌خواند کتابش را برداشته و با نگاهی خسته و گنج شروع کرد به من نگاه کردن.

سوزان گفت: ایتالیا جای قشنگی است.
گفتم: ترجیح می‌دادم جای زشتی باشد. قشنگ بودن به چه درد
می‌خورد؟

سوزان گفت: من دلم می‌خواهد بروم به ایتالیا، و مخصوصاً به
وینز. من خیلی دوست دارم در وینز زندگی کنم.
لوبلیا گفت: در وینز؟ و شروع کرد به خندیدن.
سوزان گفت: تو بامن به ایتالیا نمی‌آیی؟ من تا به حال از آن قایق‌های
بزرگ تفریحی ندیده‌ام.

لوبلیا گفت: من اگر عاشق نبودم همین الان راه می‌افتادم.
رفقایش قه‌قهه خندیدند و یکی از ایشان گفت: ما همه‌مان عاشقیم!
و بقیه در حالی که با نگاه‌های عجیبی به من می‌نگریستند غش
می‌خندیدند.

سوزان به زبان فرانسه و به لهجه نرم یهودیان رومانیایی گفت:
ما فاسق زیاد داریم!
لوبلیا در حالی که سیگاری روشن می‌کرد گفت:
فاسق‌های ما نخواهند گذاشت که ما به ایتالیا برویم. آنها خیلی
غیرتیند!

من در قیافه او خیره شدم و دیدم که صورتی کشیده و باریک و دهانی
کوچک و مجزون و لبان نازکی دارد؛ درست مثل دندان دختر بچه‌ها.
اما دماغش استخوانی بود و به رنگ موم و پره‌های بینیش قرمز رنگ.
وقتی پک به سیگار می‌زد گناه‌گناه سر بالامی گرفت و به طاق خیره می‌شد و دود
سیگارش را باحالتی از بی‌اعتنایی عمده به‌عوا می‌فرستاد. در نگاه بی‌هدفش
حالتی در آن واحد حاکی از تسلیم و رضا و از یأس و دل‌مردگی وجود داشت.
دختری که با کتابی بر زانو نشسته بود از جا برخاست، کتابش را بادو
دستش به سینه فشرد و به من Noapte Buna (شب بخیر) گفت.

در جوابش گفتم: Noapte Buna (شب بخیر!)
دختر با ظرافتی آمیخته به حجب و حیای اندک ناشیانه‌سری به احترام
در برابر من فرود آورد و تکرار کرد: Noapte Buna, Domnule Capitan
(شب به خیر، جناب سروان!). سپس پشت به‌ما کرد و از پله‌ها بالا رفت.
لوبلیا که با نگاه او را دنبال می‌کرد پرسید: زوئه، شمع می‌خواهی؟

زونه بی آنکه سر برگرداند جواب داد: نه، متشکرم من از تاریکی نمی ترسم.

سوزان داد زد: می روی که مرا به خواب بینی؟
زونه درحالی که ناپدید می شد گفت: البته! خواب و نیز را هم خواهیم دید.

ما چند لحظه ای ساکت ماندیم. غرغر دوردست کامیونی آهسته به شیشه های پنجره خورد و شکست.

سوزان ناگهان از من پرسید: شما آلمانیها را دوست دارید؟
به لحنی حاکی از اندک بی اعتمادی که دخترک متوجه شد گفتم: چرا نداشته باشم؟

گفت: آدمهای بسیار خوب و مهربانی هستند، مگر نه؟
گفتم: آدمهای خوب و مهربان هم توشان هست.
سوزان مدتی مدید به من خیره ماند، سپس به لهجه ای عجیب نقرت آلود گفت:

- بازنها خیلی مهربانند.
لوبلیا گفت: حرفهایش را باور مکن. او قلباً آلمانیها را خیلی دوست می دارد.

سوزان درحالی که به طرز عجیبی به من نگاه می کرد شروع کرد به خندیدن.
در عمق نگاهش چیزی سفید و مرطوب آشکار می شد، گفتم چشمهایش داشت آب می افتاد.

گفتم: شاید دلیلی برای دوست داشتن آنها دارد.
سوزان گفت: او! البته که دارم. آنها آخرین عشق منند!
متوجه شدم که پشمانش پر از اشک شده است، و با این حال لبخند می زد. آن وقت من شروع کردم به آهسته نوازش کردن دستهای او. سوزان سرش را بر سینه خم کرد و به اشکهای خاموشش میدان داد تا چهره اش را بشویند.
لوبلیا درحالی که سیگارش را دور می انداخت با صدای خشنی بر سوزان نهبیب زد و گفت:

- چرا گریه می کنی؟ ما از این زندگی قشنگ هنوز دوروز باقی داریم.
دو روز به نظرت کافی نمی آید؟ دو روز برایت بس نیست؟
آنگاه صدایش را بلندتر کرد، دستهایش را بالای سرش برد و مثل اینکه

کمک می‌طلبید شروع کرد به تکان دادن بازویش؛ پس از آن با صدایی سرشار از خشم و انزجار و درد و وحشت داد زد: دو روز! بلی، دو روز دیگر! و بعد ما را به خانه مان‌پس می‌فرستند! دو روز بیشتر باقی نیست و آن وقت تونشسته‌ای و گریه می‌کنی؟ به زودی خواهیم رفت.

لویلیا دمر روی نیمکت مبلی افتاد، سرش را در نازبالش‌ها فرو برد و شروع کرد به لرزیدن. دندان‌هایش بشدت برهم می‌خورد، و گاه‌گاه با همان صدای عجیب سرشار از وحشت تکرار می‌کرد: دو روز! بلی، دو روز بیشتر باقی نیست! یکی از دم‌پایی‌ها از پای لختش درآمد و روی کف چوبی اتاق افتاد، و پای قرمز شده و چروکیده و مخطط به خراش‌های سفیدش نمایان شد؛ پایی بود به کوچکی پای بچه. فکر کردم که با همین پا‌های برهنه باید فرسنگها راه رفته باشد. که می‌دانست که او از کجا آمده بود و پیش از اینکه بگیرندش و به زور در این خانه بنشانندش از چند کشور عبور کرده بود؟

سوزان همچنان که سرش بر سینه خم مانده و دستش را در دست‌های من رها کرده بود ساکت بود. به نظر می‌آمد که نفس نمی‌کشید. ناگهان بی آنکه به من نگاه کند آهسته از من پرسید:

— شما باور می‌کنید که آنها ما را به خانه مان‌پس خواهند فرستاد؟
گفتم: آنها نمی‌توانند شمارا مجبور کنند به اینکه مادام‌العمر در اینجا بمانید!

سوزان گفت: هر بیست روز یک بار دخترها را عوض می‌کنند، و اینک هیجده روز است که ما اینجا هستیم. دو روز دیگر هم اینجا خواهیم بود و بعد ما را عوض می‌کنند. این موضوع را قبلاً به‌ما اطلاع داده‌اند. ولی برآستی آیا شما باور می‌کنید که بگذارند ما به خانه مان برگردیم؟ حس می‌کردم که او از چیزی بی‌پناک است ولی نمی‌فهمیدم از چه. بعد برای من نقل کرد که زبان فرانسه را در مدرسه آموخته و پدرش تاجر بوده، و لویلیا دختر پزشکی است، و سه تن از رفقای دیگرش دانشجویان هستند. سپس به گفته افزود که لویلیا در موسیقی کار می‌کرد و پیانو بسیار خوب می‌نواخت و حتماً هنرمند بزرگی می‌شد.

گفتم: همینکه از این خانه بیرون رفت می‌تواند به تحصیلش ادامه بدهد.
گفت: کسی چه می‌داند؟ بعد از این همه رنج و مشقت که کشیده‌ایم؟ و تازه معلوم نیست که عاقبت ما چه خواهد بود و چه بر سرمان خواهند آورد.

اکنون لوبلیا روی آرنج باندشده بود. چهره اش منتپش بوده دست
مثل يك مشت. چشمش در صورت چون مومش به شروع چینی برق می زد.
چنان می لرزید که گویی تب داشت.

گفت: باره من حتماً غنر مند بزرگی خواهم شد!
و ضمن اینکه در جیب پیراهن خوابش عقب می گشت شروع
به خندیدن کرد. از جا برخاست، رفت کنار میز، سر یک بطری آبجو را باز کرده
سه لیوان از آن پر کرد و روی يك سیبی چوبی پیش ما آورد. راه رفتنش سبک
و بی صدا بود. در حالی که لیوان آبجو خود را با لوح تمام بر زمین کشید و
چشمه اش را هم گذاشت. بود گفت:

خیالی تشنه هستم.

هوا گرم و سنگین بود. از پنجره های آندک باز اتاق دم شایلا شب
تابستان به درون می خیزد. لوبلیا پاره نه در اتاق راه می رفت. لیوان شالی
در دستش بود و خیره به چهره خودش نگاه می کرد. پیکر تراز و لاغرش در موج
نرم پیراهن خواب گشاد و گلی رنگش هیچ وثاق می خورد و از پاهای پرنه اش
روی تخته کف اتاق صدای ملایمی بر می خاست که گویی از نوومی آید. دختر
دیگر که در تمام این مدت يك کلمه حرف نزده و اثری از حیات از خود نشان
نداده بود و طوری بهمانگه می کرد که انگار ما را نمی دید و حالتی داشت که انگار
متوجه نبود در اطرافش چه می گذرد. در آن پیراهن خواب کهنه سر تا پا وصله
دارش روی نیمکت افتاده، در حالی که يك دستش را روی شکمش گذاشته و
دست دیگرش را روی پستانش مشت کرده بود، خوابش برده بود. گاه گاه از
سمت باغ ملی صدای خشک تیر تیرنگی به گوش می رسید. گاه نیز غرغر توپها
از آن طرف رودخانه می ریستند. از قسمت بالا دست رودخانه، بر می خاست
و در چینهای پشمین آن شب سنگین خفه می شد. لوبلیا در جلو رفیق به شواب
رفته اش ایستاد و مدت مدیدی در سکوت به او خیره ماند. سین خطاب به سوزان
گفت:

— باید اورا برد روی تخته خوابش. طلبك خسته است.

سوزان به اجتنی حاکی از معذرت خواهی به من گفت: ما در تمام مدت
روز کار کرده ایم و آنقدر خسته ایم که می خواهیم بهیریم. در شرف روز باید
سربازها را راه بیندازیم و شب نیز از ساعت هشت تا بازده استراحت به سرانمان
می آیند. باور کنید يك دقیقه فرصت نفس کشیدن بهمان نمی دهند.
از این موضوع آنقدر بی تکلف حرف می زد که انگار از يك کار عادی

حرف می‌زند. حتی اندک نفرتی یا کراهتی از خود نشان نمی‌داد. ضمن صحبت از جابلند شد و برای بلند کردن تنهٔ رفیقیشان به لوبلیا کمک کرد. همینکه پاهای رفیقشان به کف اتاق خورد بیدار شد و شروع به نالیدن کرد، انگار درد می‌کشید، و با آن حال که شل و ول در بغل دوستانش رها شده بود از پله‌ها بالا رفت. و بالاخره صدای قدمهایش و صدای ناله‌اش در پشت دری که دوباره بسته شد خاموش گردید.

من تنها مانده بودم. چراغ نفتی که به سقف آویخته بود دود می‌زد. بلند شدم تا شعله‌اش را میزان کنم، و چراغ همچنان به تاب خوردن ادامه می‌داد و سایهٔ من و سایهٔ مبلها و بطریها و اشیاء دیگر را روی دیوارهای انداخت. شاید بهتر بود در آن لحظه پی کار خود می‌رفتم. روی نیمکت مبل نشسته بودم و به سمت در نگاه می‌کردم. به طرزی مبهم احساس می‌کردم که بیخود در این خانه مانده‌ام و بهتر است پیش از بازگشتن لوبلیا و سوزان بروم. صدای سوزان از پشت سرم بلند شد که گفت:

— می‌ترسیدم تا من برگردم شما رفته باشید و دیگر شما را نبینم.

معلوم شد بی سروصدا از پله‌ها به زیر آمده بود و داشت بطریها و لیوانها را مرتب می‌کرد. سپس آمد و روی نیمکت در کنار من نشست. به صورتش بودر زده بود و رنگ پریده‌تر از پیش به نظر می‌آمد. از من پرسید آیا باز مدت بیشتری در سوروکا خواهم ماند.

گفتم: نمی‌دانم، شاید دوسه روز دیگر بمانم. باید به جبههٔ اودسا بروم؛ ولی به زودی برخواهم گشت.

گفت: مگر فکری کنید که آلمانیها موفق به گرفتن شهر اودسا خواهند شد؟

گفتم: برای من مهم نیست که آلمانیها چه می‌کنند!

سوزان گفت: دلم می‌خواست من هم می‌توانستم اینطور حرف بزنم.

گفتم: او! سوزان! ببخشید، من نمی‌خواستم...

و پس از سکوتی بسیار معذب به گفته افزودم:

— همهٔ این کارهایی که آلمانیها می‌کنند بیهوده است. برای پیروزی

چیز دیگری لازم است.

سوزان گفت: می‌دانید چه کسی پیروز خواهد شد؟ شاید شما خیال می‌کنید

که آلمانیها یا انگلیسیها و یا روسها پیروز خواهند شد؟ ولی نه، ما پیروز خواهیم شد. ما، یعنی من و لوبلیا و زوئه و ماریکا و همهٔ آنهايي که مثل ما

هستند. این فاحشه‌ها هستند که پیروز خواهند شد.

گفتم: ماکت باش!

سوزان باز باصدایی که به جیغ زدن نزدیکتر بود تکرار کرد: بلی،
چندها پیروز خواهند شد!

بعد، در سکوت شروع به خندیدن کرد و آخر با صدایی لرزان، صدای
دختر بچه‌ای که ترسید: باشد از من پرسید:

— شما باور می‌ید که آنها ما را به خانه‌مان پس خواهند فرستاد؟
گفتم: چرا نفرستندتان به خانه‌تان؟ مگر می‌ترسید که باز شما را به خانه
دیگری مثل اینجا بفرستند؟

گفت: اوه، نه! پس از بیست روز کار این جور می‌دیگر به هیچ دردی
نمی‌خوریم. آخر من نظایر خودمان را دیده‌ام و می‌دانم.

در اینجا حرفش را قطع کرد، و من دیدم که لبهایش می‌لرزید. او آن
روز گویا مجبور شده بود چهل و سه سر باز و شش افسر را «راه بیندازد». باز
شروع کرد به خندیدن. دیگر نمی‌توانست این زندگی را تحمل کند. آنقدر که
خستگی جسمی رنجش می‌داد نفرت آزارش نمی‌داد. خود او هم لبخند زان
تکرار کرد که آنقدر که از خستگی جسمی رنج می‌برد از نفرت و کسراحت
نمی‌برد. دل من از لبخند او به درد آمد: گفتمی با این لبخند می‌خواهد وضع
خودش را توجیه کند. شاید هم چیزی بالاتر از توجیه، چیزی مبهم و تاریک
در لبخند مرموز او بود. سپس به گفته افزود که دیگران، یعنی آنها که پیش
از او، پیش از لوبلیا و زوئه و ماریکا در اینجا بودند وقتی این خانه را ترک
می‌گفتند وضع رقت انگیزی داشتند. به آنها دیگر نمی‌شد گفت زنده بلکه پاره
گوشتی بودند. دیده بودندشان که با چمدان کوچک یا بقمه لباسشان به زیر
بغل، از در بیرون می‌رفتند و دوسر باز اس. اس. تفنگ به دست سوار کامیونشان
کرده بودند تا خدا می‌داند به کجا ببرندشان. در اینجا سوزان گفت:

— من دلم می‌خواهد به خانه خودم برگردم! به خانه خودم!

چراغ نفتی باز دود می‌زد. بوی چرب نفت در تمام اتاق پیچیده بود.
من دست سوزان را آهسته در لای دستهای خود فشردم. آن دست مثل يك
پرنده ترسیده می‌لرزید. شب در پشت در اتاق مثل ماده‌گاو مریض نفس
می‌زد و نفس گرمش با صدای خش‌خش برگهای درختان و زمزمه رودخانه
به درون می‌آمد.

سوزان لرزان گفت: من آنها را وقتی از اینجا می‌رفتند دیدم. آدم خیال

می کرد اثباتند.

هر دو نامدتی مدید در فضای نیم تاریک اتاق ساکت ماندیم. احساس می کردم که اندوهی تلخ و جانگداز تمام وجودم را پر کرده است. دیگر به حرفهای خودم نیز اعتماد نداشتم. حرفهای من هم بد و غلط بود و حتی سکوتمان نیز به نظر من زشت و دروغی می آمد.

آهسته به او گفتم: خدا حافظ، سوزان!

سوزان گفت: خیال نداری بیایی بالا؟

من ضمن اینکه به طرف در می رفتم گفتم: نه، دیگر خیلی دیر است.

خدا حافظ سوزان!

سوزان لبخند زنان گفت: خدا حافظ!

لبخند حقیر او بر آستانه در اتاق منی درخشید. آسمان پراز ستاره بود.

لویز پس از سکوتی طولانی پرسید: شما دیگر از سرنوشت آن دخترهای بیچاره آگاه نشدید؟

— می دانم که دوزخ بعد ایشان را بردند. آلمانها هریست رز یک بار می آمدند و دخترها را عوض می کردند. دخترهایی را که از فاحشه خانه بیرون می بردند سوار کامیون می کردند و به طرف رودخانه می بردند. شنک بعدها به من گفت که هیچ لازم نیست آدم آنقدر برای آنها دلسوزی بکند، آنها دیگر به هیچ دودی نمی خوردند. آنها تکه پاره شده بودند و از این گذشته یهودی بودند.

ایلسه پرسید: خودشان می دانستند که می برند تیربارانشان کنند؟

— بلی کسه. می دانستند، و از ترس تیرباران شدن بر خود می لرزیدند.

خودشان که هیچ همه مردم موروکا هم می دانستند.

وقتی ما بیرون آمدیم آسمان پراز ستاره بود. ستاره ها با برقی سرد و مرده، همچون چشمان همیشه ای می درخشیدند. صوت گوشخراش قطارها از سمت ایستگاه راه آهن می آمد. یک ماه پریده، رنگ بهاری در آسمان صیقلی بالا می آمد. درختها و خانه ها بظاهر از چیزی نرم و لزوج ساخته شده بودند. پرنده ای در لای شاخ و برگهای درختان، در آن پایندهای سمت رودخانه، آواز می خواند. از یک کوچه خلوت به طرف رودخانه سر از بر شدیم و در ساحل نشستیم.

صدای آب در تاریکی به صدای پای برهنه‌ای می‌مانست که روی علفها راه برود. پرنده دیگری در لای شاخه‌های درختی که از نور پریده رنگ‌ماه روشن بود شروع به خواندن کرد و پرنده‌گان دیگر از دور نزدیک به آواز او جواب دادند. پرنده بزرگی با پروازی بیصدا از روی درختان گذشت، سپس آنقدر پایین آمد تا با سطح آب تماس شد، و آنگاه با پروازی کند و متزلزل از روی رودخانه گذشت. من به یاد آن شب تابستان در زندان «رجینا کونلی» رم افتادم که یک دسته پرنده آمدند روی بام زندان نشستند و شروع به خواندن کردند. آنها حتماً از درختان پارک می‌آمدند و من فکر می‌کردم که لابد در درخت بلوط کهنسال «تاس» لانه دارند. در مورد این پرنده‌ها هم فکر کردم که شاید در درخت بلوط کهنسال «تاس» لانه داشته باشند و بی اختیار گریه‌ام گرفت. خجالت می‌کشیدم از اینکه گریه می‌کنم ولی پس از یک زندان طولانی تنها آواز یک پرنده کافی است که آدم را برغرور و تنهایی خود چیره سازد. گفتم: آه، لویز! وبی آنکه تصدی داشته باشم دست‌لویز را گرفتم و آهسته در دستهای خود فشردم.

لویز دستش را با ملایمت از لای دستهای من بیرون کشید و باحالتی به‌من خیره شد که تعجب در آن بیش از تکدر بود. از حرکت غیرمنتظره من حیرت‌زده بود و شاید هم تأسف می‌خورد از اینکه چرا از نوازش دردآلود من گریخته است. و من می‌خواستم به او بگویم که به یاد دست‌سوزان افتاده‌ام، همان دست کوچک و مرطوب سوزان که در آنجا، در فاحشه‌خانه سوروکا در لای دستهای من رها شده بود، و باز به یاد دست آن زن کارگر روس افتادم که شبی در واگنی از قطار راه‌آهن زیرزمینی برلن مخفیانه فشرده بودم، همان دست پت و پهن و زبر و ترک خورده و قاج‌قاج از سوزش آسیدها. به نظر من می‌آمد با آن دخترک بیچاره یهودی، یعنی با سوزان، روی نیمکتی در فاحشه‌خانه سوروکا در کنار هم نشسته‌ایم. و آنگاه احساس ترحمی عظیم نسبت به لویز می‌کردم، لویز فون پروسن، لویز شاهزاده‌خانم هم‌هوانزولرن. پرنده‌گان در اطراف ما، در نور تاریک ماه می‌خواندند. دوزن جوان ساکت بودند و به جریان آب رودخانه که در سایه شب در طول بستر خود با درخششی مات روان بود می‌نگریستند.

لویز آهسته و با همان فرانسۀ رسمی خود گفت:

- من دلم به حال خودم می‌سوزد از اینکه زخم.

قسمت پنجم

گوزنها

کارلوهیللا فرماندار لاپونی جام خود را بلند کرد و گفت: Maliannel (به سلامتی!). ما همه در کاخ فرمانداری، در «روانیمی»^۱ پایتخت سرزمین لاپونی که بر مدار قطب شمال ساخته شده است شام می‌خوریم. کارلوهیللا گفت: مدار قطب شمال درست از زیرمیز و از لای پاعای ما می‌گذرد. کنت اوگوستن دونوکسا وزیر مختار اسپانیا در فنلاند خم شد تا به زیرمیز نگاه کند. همه زدند زیر خنده و دونوکسا آهسته زیر لب گفت: این مستهای لعنتی را بین!

همه مست بودند. همه رنگشان پریده و پیشانی‌شان خیس از عرق بود. چشمانشان خیره مانده بود و برق می‌زد، از آن چشمان فنلاندی که الکل انمکایی به رنگ صدف در آنها پندمی آورد. من به دونوکسا می‌گفتم: او گستن، تو خیلی مشروب می‌خوری. و او گوستن جواب می‌داد: بلی، حق با تو است. من زیاد مشروب می‌خورم، اما این دیگر آخرین جام است... و خطاب به اولوای کوسکی^۲، که جامش را بلند کرده بود و به او می‌گفت Maliannel (به سلامتی!) جواب می‌داد: نه، متشکرم. دیگر نمی‌نوشم. لیکن فرماندار خیره نگاهش می‌کرد و از او می‌پرسید: چطور؟ شما حاضر نیستید به سلامتی ما بنوشید؟ من آهسته به دونوکسا می‌گفتم: برای خاطر خدا، او گوستن! بی احتیاطی مکن. تو همیشه باید بگویی بلی. برای خاطر خدا همیشه بگویی!

آن وقت، دوفوکسا می گفت بلی، همیشه بلی، و دم‌بدم جامش را بلند می کرد و شعار می داد: Malianne! (به سلامتی!) و صورتش گل انداخته، پیشانی‌اش غرق غرق بود و چشمانش در پشت شیشه‌های مه‌آلود عینک دودو می‌زد. من ضمن نگاه کردن به دوفوکسا با خود می‌اندیشیدم: باید به‌خدا توکل کرد!

ظاهر آن نزدیک‌های نیمه‌شب بود. خورشید که با حجاب نازکی از مه پوشیده شده بود همچون نارنجی پیچیده به‌زورق در افق برق می‌زد. نور شبح مانند شمال باشدتی توأم با انجماد از پنجره‌های باز به‌درون می‌تابید و با انعکاسی خیره‌کننده نظیر روشنایی اتاق عمل جراحی، تالار بزرگ و مافوق مدرن فنلاندی را که سقف آن پست و دیوارهایش به‌رنگ سفید رنگ شده و کف آن از چوب گلی رنگ بود روشن می‌کرد. شش ساعت بود که ما همه در آن تالار پشت میز ناهارخوری نشسته بودیم. پنجره‌های بزرگ و مستطیل شکل، باریک و دراز، روبه‌دره وسیع «کمی» و جنگل «اوناس» باز می‌شدند. چند تکه کارسوزنی قدیمی، از آنها که چوپانان و دهقانان فنلاندی با کارگاههای روستایی خود می‌بافند، و به‌زبان فنلاندی «ریا» می‌نامند، و نیز چند کار حکاکی روی مس اثر دوتن از حکاکان سوئدی و یک حکاک فرانسوی به‌دیوارها زده بودند. در بین آنها یک کار سوزنی بسیار قیمتی بود که روی آن چندین عکس درخت و گوزن و تیر و کمان به‌رنگهای گلی و خاکستری و سبز و سیاه بافته بودند. یکی دیگر که کار سوزنی بسیار نادری بود رنگهای سفید و گلی و سبز و بلوطی بیشتر داشت. با همه‌ها مناظری از نقاط مختلف فنلاند و لاهونی را نشان می‌دادند. در پایان قرن هیجدهم و آغاز قرن گذشته، وقتی حکاکان سوئدی و فرانسوی این کارهای نفیس را برمس حکاکی می‌کردند شهر «روانیه‌می» هنوز قصبه‌ای بود که راه‌گشایان فنلاندی و چوپانان گوزن و ماهیگیران لاپونی در آن ساکن بودند، و خانه‌های کوچکی ساخته از تنه‌های کاج داشت که نرده‌های بلندی به‌دور آنها کشیده بودند. تمام ده به‌دور گورستان و کلیسای زیبایی از چوب رنگ کرده به‌رنگ خاکستری و کار یک معمار ایتالیایی متمرکز بود. ساختمان کلیسا به‌سبک نئوکلاسیک سوئدی بود که در آن عواملی از هنر فرانسه دوران لویی پانزدهم و روسیه دوران ملکه کاترین، که در مبلغان خانه‌های قدیمی راه‌گشایان فنلاندی ساکن لاپونی نیز دیده می‌شود، به‌چشم می‌خورد. در بین پنجره‌ها و بر بالای درها

صنحه‌های مخصوص جای نمونه‌های اسلحه آویخته بود و بر آنها چندتایی «پونکوا» یا دشنه‌های قدیمی فنلاندی با تیغه‌های منقش به اشکال گل و بوته که دسته‌شان استخوانی و پوشش دسته‌شان از چرم گوزن بود دیده می‌شد. هر يك از مهمانان دشنه‌ای به کمر داشت.

فرماندار بر صدر میز، روی يك صندلی چرمی از چرم خرس سفید نشسته بود. من نمی‌دانم به چه مناسبت در سمت راست فرماندار نشسته بودم، و کنت دوفوکسا وزیر مختار اسپانیا خدا می‌داند چرا در سمت چپ او قرار گرفته بود. دوفوکسا از این موضوع عصبانی بود و به من می‌گفت: برای خودم نیست که عصبانی هستم، انشالله حرف مرا درک می‌کنی، بلکه برای اسپانیا است. تیتو میخائیلیسکو مست کرده بود، و به دوفوکسا می‌گفت: آه! برای اسپانیای «خودت» است که عصبانی شده‌ای، ها؟ برای اسپانیاهای «خودت»؟ من سعی می‌کردم او را آرام کنم، و می‌گفتم: به‌خدا تقصیر من نیست. او می‌گفت: یعنی چه؟ تو که وزیر مختار ایتالیا نیستی، پس چرا در طرف راست او نشسته‌ای؟ میخائیلیسکو می‌گفت: چرا، چرا، او وزیر مختار ایتالیاها «خودش» است. این‌طور نیست، مالاپارته؟ مگر تو وزیر مختار ایتالیاها «خودت» نیستی؟ او گوستن می‌گفت: خوب دیگر! در دهنت را بگذار! من از حرفهای مستها خوشم می‌آید و به بگومگوی تیتو میخائیلیسکو و او گوستن دوفوکسا که با خشمی فرو خورده و تشریفاتی به هم می‌پريدند گوش می‌دادم. میخائیلیسکو به او می‌گفت: ناراحت نباش که در طرف چپ نشسته‌ای، چون جناب فرماندار چپ دست است. دوفوکسا در جواب می‌گفت: تو اشتباه می‌کنی، فرماندار چپ دست نیست بلکه چشم چپ است. میخائیلیسکو می‌گفت: و! پس اگر چشم چپ باشد موضوع فرق می‌کند. تو حتماً باید اعتراض کنی! دوفوکسا می‌پرسید: تو خیال می‌کنی او عمداً چشم خودش را چپ کرده است که مرا در سمت چپ خود بنشانند؟ و میخائیلیسکو جواب می‌داد: به‌طور حتم عمداً چشم خودش را چپ کرده است. آن وقت کنت او گوستن دوفوکسا وزیر مختار اسپانیا روبه کار لو هیللا فرماندار لاپونی می‌کرد و به او می‌گفت: آقای فرماندار، مرا در سمت چپ شما نشانده‌اند و اینجا جای من نیست. فرماندار با تعجب نگاهش می‌کرد و می‌گفت: چطور؟ آنجا جای شما نیست؟ دوفوکسا آهسته سرخم می‌کرد و

می پرسید: شما معتقد نیستید که من می‌بایست در جای آقای مالاپارته نشسته باشم؟ فرماندار باز با حیرتی عمیق به او خیره می‌شد و آن وقت خطاب به من می‌گفت: چطور؟ شما دونفر می‌خواهید جاتان را باهم عوض کنید؟ همه با تعجب به من نگاه می‌کردند. من در جواب می‌گفتم: ابداً! من سر جای خودم نشسته‌ام. فرماندار به لحنی پیروزمندانه روبه وزیر مختار اسپانیا می‌کرد و می‌گفت: می‌بینید؟ او که سر جای خودش نشسته است. آن وقت تیتو میخائیلسکو به دوفو کسا می‌گفت: مگر او گوستن عزیزم، نمی‌بینی که جناب فرماندار از هر دو دست خود یکسان می‌تواند استفاده کند؟ دوفو کسا سرخ می‌شد، شیشه‌های عینکش را با دستمال خود پاک می‌کرد و به لحنی شرم‌زده می‌گفت: آره، حق باتو است. من توجه نکرده بودم. من نگاهی خشن به او گوستن می‌کردم و می‌گفتم: خیلی زیاد مشروب خورده‌ای، ها! واو با آهی عمیق جواب می‌داد: متاسفم!

شش ساعت تمام بود که ماسرمیز نشسته بودیم. بعد از غذای «کراپویا» یعنی آن خرچنگهای خوشمزه و قرمز رنگ رودخانه «کمی»، بعد از آن پیش غذاهای خوب سوئدی و خاویار «سیکا» و زبان بوداده گوزن، بعد از سوپ کلم و سیرابی خوک، بعد از آن ماهیهای آزاد درشت دریاچه «اوراس» که مثل لبهای دختران جوان گلی رنگند، بعد از کباب گسوزن و هاچه توری خرس، و پس از سالاد شکرزده خیار، در افق مه‌آلود میز، بین بطریهای خالی شراب «موزل» و «شاتولافیت» بالاخره کنیاک در آسمان خود که به رنگ سپیده بود پیدا شد. ماهمه بیحرکت نشسته و درسکوت عمیق غذاهای متنوع فنلاندی مخصوص صرف کنیاک فرو رفته بودیم، و آن سکوت سنتی را جز برای گفتن کلمه Malianne! (به سلامتی!) نمی‌شکستیم.

با اینکه همه ما از خوردن دست کشیده بودیم از آرواره‌های کاراوهیلایلا فرماندار هنوز صدایی مداوم و خفه و تقریباً تهدیدآمیز بلند بود. این کاراوهیلایلا مردی بود تقریباً سی‌ساله و کوتاه قد، و گردن کلفت و کوتاهی داشت که عمیقاً در شانه‌هایش فرو رفته بود. من به انگشتهای زمخت و شانه‌های ورزیده و بازوان کوتاه و پرعضله او نگاه می‌کردم. چشمهانی ریز و مورب در زیر یک پشانی کوتاه و یک جفت پلک سرخ و سنگین داشت. موهایش خرمایی سیر و معجمه و یابوتر بگویم وز کرده بود که از یک ناخن درازتر نبود. لبهایی داشت تقریباً کبود رنگ و آماس کرده و تر کیده. وقتی حرف می‌زد

سرش را پایین می‌انداخت، بطوری که چانه‌اش به سینت‌اش می‌چسبید؛ گاه نیز درحالی که به پایین نگاه می‌کرد لب خود را گاز می‌گرفت. از چشم‌انش گاهی وحشیانه و مچیلانه، نگاهی کوتاه و تند، با حالتی از خشم و قساوت ساطع بود. درحالی که مشتش را محکم به روی میز می‌کریید بی‌مقدمه گفت:

- هیملر نابغه است!

او همان روز صبح يك گفتمگوی چهار ساعته با هیملر کرده بود و از آن بابت سخت به خود می‌بالید.

دو فوکساجامش را بلند کرد و گفت: Heil Himmler (زنده باد هیملر)!

کارلوهیللا تکرار کرد: Heil Himmler (زنده باد هیملر)!

سپس با نگاهی تند که حاکی از سرزنشی شدید بود به من خیره شد و به گفته افزود:

- یعنی می‌خواهید ما باور کنیم که شما او را دیده و با او هم حرف

زده‌اید ولی او را بجا نیاورده‌اید؟

جواب دادم: بلی، باز هم می‌گویم که من نفهمیدم او هیملر است.

ماجرای این قرار بود که چند شب پیش از آن مهمانی، در سرسرای هتل «پوهیان‌هووی»^۱ گروهی از افسران آلمانی درست در جلو درآسانسور هتل ایستاده بودند. برآستانه در آسانسور، مردی متوسط‌القامه در لباس افسری اس.اس. که شباهتی به استراوینسکی^۲ داشت ایستاده بود. مردی بود به صورت ظاهر به شکل مقولها، با گونه‌های برجسته و چشمان نزدیک‌بین که آدم‌را به یاد چشمهای ماهی می‌انداخت، چشمانی سفیدنما که در پشت شیشه‌های عینک انگار از پشت شیشه «آکواریوم» دیده می‌شدند. قیافه عجیبی داشت که حالتی از قساوت و ابهام در آن خوانده می‌شد. به صدای بلند حرف می‌زد و می‌خندید. در آن لحظه که نرده آسانسور را بسته و آماده فشار آوردن به تکمه بود من به دو خودم را به آسانسور رساندم، از لای جمع افسران راهی برای خود گشودم، و پیش از اینکه ایشان فرصت کنند جلو مرا بگیرند نرده آسانسور را باز کردم و داخل آن شدم. مرد ملبس به لباس افسری هیتلری حرکتی کرد تا مرا پس بزند، و من متعجب از این عمل او، او را پس زدم و پس از اینکه دوباره نرده‌ها بستم روی تکمه برقی آسانسور فشار دادم. چنین بود که من در آن قفس آهنگین با هیملر روبه‌رو شده بودم. او با تعجب و شاید هم با غیظ و غضب به من نگاه می‌کرد. رنگش پریده بود و مضطرب به نظر می‌

1. Pohjanhovi

۲. Stravinsky موسیقیدان و آهنگساز معروف روس (۱۸۸۲-۱۹۷۱).

رسید. در گوشه‌ای از قفس آسانسور کز کرده و دو دستش را درست مثل اینکه برای جلوگیری از يك حمله ناگهانی سپر خود کرده باشد به جلو دراز کرده بود و درحالی که آهسته نفس نفس می‌زد با آن چشمان چون چشم ماهیش به من خیره مانده بود. من هم با تعجب نگاهش می‌کردم. از پشت شیشه‌های آسانسور افسران آلمانی را می‌دیدم که با جمعی از مأموران گشتاپو به سرعت از پله‌ها بالا می‌آمدند و در پاگردان پله‌های هر طبقه به هم تنه می‌زدند. من روبه‌هیملر برگشتم ولیخندزنان از او عذر خواستم که پیش از آنکه از او بپرسم در کدام طبقه پیاده خواهد شد روی تکمه برقی فشار دادم. او نیز لبخند زد و در جواب گفت که در طبقه سوم پیاده خواهد شد؛ و به نظر آمد که قدری تسکین خاطر پیدا کرد.

گفتم: از قضا من هم در طبقه سوم پیاده می‌شوم.

آسانسور در طبقه سوم ایستاد. من در آن را باز کردم و به او تعارف کردم که زودتر از من بیرون برود. لیکن هیملر سری به احترام برای من فرود آورد و با ادب تمام در را به من نشان داد. من در برابر چشمان بهت‌زده افسران آلمانی و مأموران گشتاپو جلوتر از هیملر بیرون آمدم. به اتفاق خود رفتم و تازه به درون رختخواب خزیده بودم که يك مأمور اس.اس. در اتاقم را زد. هیملر مرا دعوت کرده بود که به آپارتمان او بروم و با او گیلای مشروب «پونج» بخورم. یا خود گفتم: هیملر؟ Perkele! و این «پرکله» واژه‌ای است فنلاندی که هیچ خوب نیست آدم بر زبان بیاورد، و تقریباً به معنای «الحدز از شیطان» است. هیملر؟ هیملر به من چه کار دارد؟ من کجا هیملر را دیده‌ام که مرا دعوت می‌کند؟ و عجب آنکه حتی يك لحظه هم به ذهنم خطور نکرد که نکند آدم درون آسانسور خود هیملر بوده باشد. دیدم که باید دوباره بلند شوم و لباس بپوشم. و تازه این دعوت بود، احضار که نبود. این بود که پیغام دادم از دعوتش بسیار متشکرم، و عذر خواستم که چون لخت شده و به رختخواب رفته‌ام و بسیار هم خسته‌ام معافم بنماید. لحظه‌ای بعد دوباره در اتاقم را زدند. این بار يك مأمور گشتاپو بود که از طرف هیملر يك بطری کنیاک برای من هدیه آورده بود. من دولیوان روی میز گذاشتم و به مأمور گشتاپو تعارف کردم که با هم بنوشیم. به او گفتم: Prosit (به سلامتی!) مأمور جواب داد: Heil Hitler (زنده باد هیتلر!) و من هم گفتم: Ein Liter! (يك لیتر!). راهرو تحت مراقبت مأموران گشتاپو بود و هتل را سربازان اس.اس. مسلسل به دست احاطه کرده بودند. در گیلای دوم که برای مأمور

گشتاپو ریختنم باز گفتم: Prosit! (به سلامتی!) او جواب داد: Heil Hitler! (زنده باد هیتلر!) و من تکرار کردم: Ein Liter! (یک لیتر!) صبح روز بعد، مدیر هتل مؤدبانه از من خواهش کرد که اتاقم را خالی کنم، و مرا به یک اتاق دوتخته در طبقه اول که در انتهای راهرو واقع بود منتقل کرد. روی تختخواب دیگر یک مأمور گشتاپو می خوابید. دوست من «یا کولپو» با نگاهی خصوصت آمیز بهمین خیره شد و گفت: - تو عمداً خودت را به آن راه زده ای که او را نشناخته ای. در جواب گفتم: من که هرگز او را ندیده بودم از کجا می توانستم بشناسمش.

یا کولپو گفت: هیملر مرد خارق العاده و بسیار جالبی است. تو می بایست دعوت او را پذیرفته باشی. گفتم: هیملر آدمی است که من هیچ مسایل نیستم با او سروکاری داشته باشم.

فرماندار گفت: شما اشتباه می کنید. من نیز پیش از آشنایی با هیملر خیال می کردم که او آدم بسیار بدی است و در ذهنم او را به صورت شخصی مجسم می کردم که در دست راستش هفت تیر و در دست چپش شلاق دارد. لیکن پس از چهار ساعت گفتگو با او متوجه شدم که آدمی است بسیار با معرفت و هنرمند، یک هنرمند واقعی، و بسیار نجیب و شریف و دارای تمام صفات و ملکات انسانی. حتی می خواهم بگویم از این هم بالاتر، چنان که می شود گفت آدمی است حساس و رقیق القلب! (بلی، این درست همان واژه ای بود که فرماندار بکار برد، واژه رقیق القلب!) سپس به گفته افزود که اکنون که او را از نزدیک دیده و با او آشنا شده و افتخار چهار ساعت گفتگو با او را پیدا کرده است اگر قرار باشد تصویری از او نقاشی کند او را به صورتی نشان خواهد داد که در دست راستش انجیل باشد و در دست چپش کتاب دعا! (این نیز درست همان کلماتی بود که فرماندار ادا کرد، یعنی گفت به دست راستش انجیل می داد و به دست چپش کتاب دعا!) و پس از ادای این کلمات مشت بر میز کوبید.

من و دوفوکسا و میخائیلسکو نتوانستیم از لیخندنی پنهانی خودداری کنیم. دوفوکسا روبه من برگشت و پرسید:

– وقتی تو او را در آسانسور دیدی چه دردست داشت، هفت تیر و شلاق یا انجیل و کتاب دعا؟

در جواب گفتم: هیچ چیز دردست نداشت.
دوفوکسا به لحنی جدی گفت: پس این هیملر نبوده، کس دیگری بوده است!

فرماندار باز مشت به روی میز کوبید و گفت: حتماً انجیل و کتاب دعا! دوست من یا کولپو باز گفت: تو عمداً تظاهر کرده‌ای به اینکه او را نشناخته‌ای، والا خیلی هم خوب می‌دانستی که او هیملر است.
فرماندار گفت: خطر بزرگی از بیخ گوشتان بریده؛ چون ممکن بود بعضی از افسران حاضر در آنجا تصور کنند که شما خیال سوء قصد به او را دارید و به روی شما تیراندازی کنند.

یا کولپو گفت: بدون شك دردسرهایی برایت درست خواهد شد.

دوفوکسا جامش را بلند کرد و گفت: Malianne! (به سلامتی!)

همه با هم جواب دادند: Malianne! (به سلامتی!)

مهمانان شق ورق نشسته، به پستی صندلیها تکیه داده بودند و آهسته آهسته سرشان را تاب می‌دادند، انگار بادتندی می‌وزید. بوی کنیاك در اتاق پیچیده بود؛ بوی خشك و تندى بود. یا کولپو با چشمانی که از شراره خشم تیره می‌نمودند همچنان به من و دوفوکسا و میخائیلسکو خیره مانده بود.
فرماندار، کارلوهیللا گاه گاه جامش را بلند می‌کرد و می‌گفت: Malianne! (به سلامتی!) و بقیه یکصدا جواب می‌دادند: Malianne! (به سلامتی!) من از بهشت شیشه‌های پنجره‌های بزرگ تالار به منظره دلگیر و متروک و بی‌آلود دره‌های «کمی» و «اوناس» نگاه می‌کردم، منظره‌ای که دور نماهایی بی‌اندازه شفاف و عمیق از جنگل و آب و آسمان داشت. افقی وسیع که بر اثر تابش نور خیره‌کننده شمال به رنگ آهک درآمده بود، افقی تند و صاف، در انتهای امواج دور دست تپه‌های پوشیده از جنگل که در چین و شکنهای ملایم خود مردابها و دریاچه‌ها و رودخانه‌های بزرگ و پر پیچ و خم قطبی را پنهان می‌کردند، نمودار بود. من به آن آسمان خالی و بسیار بلند، به آن مفاک حزن انگیز نور که برفراز سردی براق برکها و آبها معلق بود نگاه می‌کردم. تمام معنی پنهانی و مرموز این منظره شبح مانند در آسمان بود و در رنگ آسمان، در آن صحرای فلکی بلند و معلق و منجمد که از نوری بی‌اندازه سفید و آزار برقی سرد و بیجان به رنگ گچ سوخته بود. در زیر چنان آسمانی، که در آن قرص

پریده رنگ خورشید شبانه گویی بردیوار صاف و سفیدی نقاشی شده بود، از درختها و سنگها و عافها و آبها چیزی عجیب نرم و چسبناک که همان نور گچی رنگ و شبح مانند و خیره کننده شمال بود فرو می چکید. در آن درخشندگی ثابت و یکدست، چهره آدمی به نظر همچون ماسکی از گچ می نماید که کور و لال باشد؛ چهره ای بدون چشم و لب و دهان و بینی، چهره ای بدریخت و صاف از گچ، شبیه به کله های تخم مرغی بعضی از بهلوانان تابلوهای «دو کیری کوا».

بر چهره مهمانان، که نور خیره کننده وارد از پنجره ها باشد تنی توأم با انجماد بر آنها می تابید، فقط اندک سایه ای باقی مانده بود، درست همان يك قطره آبی رنگ در نگاه، زیر پلکها و در گودی بین پلک و ابرو. نور شمال بجز چشمها هر گونه نشانه حیات و هر گونه ظاهر آدمیت را می سوزاند و به انسان قیافه مرگ می دهد. من خطاب به فرماندار لبخند زنان گفتم که چهره او و چهره مهمانان مرا به یاد صورت سربازانی می اندازد که در شب ورودم به «روانیه می» دیدم درگ-ورستان «توری» روی زمین و روی که خوابیده بودند. آنها صورتی داشتند مثل صورتهای گچی، بی چشم و بی لب و بی دهان و بی دماغ، صورتی صاف و به شکل تخم مرغ. چشمان بسته این مردان به خواب رفته قطعه های ظریف و حساسی بود که نور سفید رنگ آهسته بر آنها می نشست و چیزی شبیه به يك قطره سایه به وجود می آورد، درست يك قطره آبی رنگ. و تنها نشان زنده در آن صورتهای همان قطره سایه بود. فرماندار با نگاهی متعجب و مضطرب، و در حالی که به چشم و بینی و دهان خود دست می زد پرسید:

- صورتی به شکل تخم مرغ؟ یعنی من هم صورتی به شکل تخم مرغ دارم؟

گفتم: بلی، کاملاً به شکل تخم مرغ.

همه با تعجب و نگرانی، و ضمن اینکه به صورت خود دست می کشیدند به من نگاه کردند. آن وقت من به نقل آن چیزی پرداختم که در «سودانکیلا» واقع برجاده بتسامودیده بودم؛ در شبی آرام در سودانکیلا توقف کرده بودم. آسمان سفید رنگ بود. درختها و خانه ها و تنه ها همه به نظر می آمد که از

۱. Dechirico نقاش ایتالیایی که یکی از مستقران سبک سوررئالیسم بود و سهیل کم کم به سبک کلاسیک روی آورد (۱۸۸۸).

2. Tori 3. Sodankylä

گچند. خورشید شبانه حالت چشم زنده‌ای را داشت که فاقد مزه بود. يك وقت دیدم آمبولانسی از جاده ایوالوا رسید و جلو هتل کوچک روبه روی بستخانه که بیمارستان در آنجا بود توقف کرد. چند پرستار سرتاپا سفیدپوش (وای از سفیدی خیره کننده آن پیشبندهای کتانی!) شروع کردند به بیرون کشیدن تختهای روان از آمبولانس و ردیف کردن آنها روی چمنها. علف سفید بود و سفیدی خیره کننده آن بانقابی شفاف و آبی رنگ از مه ملایم شده بود. روی تخت روانها، چند مجسمه گچی با کله بیضی شکل و صاف، بی چشم و بی دماغ و بی دهان، با حالتی سنگین و بی حرکت و منجمد، که همه شان صورتی به شکل تخم مرغ داشتند دراز کشیده بودند.

فرماندار پرسید: مجسمه؟ آیا به راستی منظورتان این است که آنها مجسمه گچی بودند؟ و آن وقت آن مجسمه‌های گچی را با آمبولانس به بیمارستان می‌آوردند؟

در جواب گفتم: بله، مجسمه بودند، مجسمه‌های گچی. ناگهان ابری خاکستری آسمان را فرا گرفت و از آن تیرگی نیم‌روشن که بگفته به وجود آمده بود موجودات و اشیایی که تا به آن دم در روشنایی سفید و ثابت محیط حل شده بودند از اطراف من سر بر آوردند و شکل واقعی خود را نمودار ساختند. درپناه سایه‌ای که از آن ابرمی بارید مجسمه‌های گچی ناگهان تبدیل به آدم شدند و آن ماسکهای گچی به چهره‌های گوشتی، به چهره‌های زنده آدم مبدل گشتند. و به راستی هم آنها آدم بودند: سربازانی بودند که در جبهه زخم برداشته بودند. و آنها مرا بانگاهی حیرت زده و ناباور دنبال می‌کردند، چون من هم در برابر چشم ایشان ناگهان از مجسمه گچی که می‌نمودم تبدیل به انسان شده بودم، انسان زنده مرکب از گوشت و پوست و استخوان که سایه دارد.

فرماندار با وقار تمام گفت: Malianne! (به سلامتی!) و در ضمن، بانگاهی متعجب و مضطرب به من خیره مانده بود.

همه حاضران در حالی که لیوانهای پراز کنیاک خود را بلند کرده بودند تکرار کردند: Malianne! (به سلامتی!)

دو فوکسا ناگهان بازوی مرا گرفت و گفت:

- این یا کولپو چه کار دارد می‌کند؟ نکند دیوانه شده است؟

یا کولپو روی صندلی خود نشسته، قسمت بالاتنه اش بی حرکت است

وسرش اندکی به جلو خم شده است. آهسته وبی آنکه اندک حرکتی بکند حرف می‌زند. در چهره‌اش نشانی از تأثر نیست و در چشمانش غیظی سیاه خوانده می‌شود. دست راستش را به کندی به طرف پهلو لیز می‌دهد، دشنه خود را که دسته‌اش از استخوان گوزن است و به کمرش آویخته است از غلاف می‌کشد و ناگهان بازوی کلفت و کوتاه خود را که مسلح به آن دشنه است بالای برد و به چهره تیتومیخائیلسکو خیره می‌نگرد. همه از او تقلید می‌کنند و دشنه خود را از غلاف می‌کشند.

فرماندار می‌گوید: نه، اینطور نمی‌کنند... او هم دشنه خود را از نیام می‌کشد و از حرکت خرس شکناران تقلید می‌کند.

تیتومیخائیلسکو که رنگش اندکی پریده است می‌گوید:

- می‌فهمم: باید یکراست به قلبش فرو کرد.

فرماندار حرف او را تأیید می‌کند و می‌گوید:

- بلی، اینطور. باید یکراست به قلبش زد... و وانمود می‌کند که مثلاً دشنه را از بالا به پایین به سمت هدف پرتاب کرده است.

میخائیلسکو می‌گوید: و خرس بر زمین می‌افتد.

یا کولیو می‌گوید: نه، فوراً نمی‌افتد. چند قدمی جلو می‌آید، تلوتلو می‌خورد و بعد می‌افتد. آن لحظه که می‌افتد لحظه بسیار تماشایی و جالبی است.

دوفو کسا آهسته بازوی مرا نشار می‌دهد و می‌گوید: اینها همه قره‌مستند

و من کم‌کم دارم می‌ترسم.

می‌گویم: برای خاطر خدا او گوستن، کاری نکن که بفهمند تو می‌ترسی! اگر اینها بی‌بیرند که تو می‌ترسی بعید نیست که دوبردارند. آنها ذاتاً شریر نیستند ولی وقتی زیادی مشروب خورده باشند مثل بچه‌ها می‌شوند.

دوفو کسا حرف مرا تصدیق می‌کند و می‌گوید: من می‌دانم که آنها

ذاتاً شریر نیستند و مثل بچه‌ها هستند، ولی من از بچه‌ها می‌ترسم.

- برای اینکه به آنها نشان بدهی که نمی‌ترسی باید به صدای بلند

بگویی Malianne (به سلامتی!) و جامت را لاجرمه سربکشی و زلزل توی چشمشان نگاه کنی.

دوفو کسا می‌گوید: من دیگر نمی‌توانم مشروب بخورم. یک کیلاس

دیگر بخورم از پامی اتمم.

می‌گویم: برای خاطر خدا مست نشو. یک اسپانیایی وقتی مست بشود

خطرناک می‌شود.

یکی از افسران فنلاندی به اسم کومانندان فون هارتمن^۱ به زبان اسپانیایی خطاب به دوفوکسا می گوید:

-- جناب وزیرمختار، من در زمان جنگهای داخلی در اسپانیا به رفقای خودم در لژیون خارجی قشون اسپانیا بازی بادشنه یاد می دادم. بازی بسیار جالب و شیرینی است. می خواهید به شما هم یاد بدهم؟

دوفوکسا به لحنی حاکی از بدگمانی می گوید: من لزومی در این کار نمی بینم.

کومانندان فون هارتمن که مدرسه سوار نظام را دیده و به عنوان داوطلب در جنگهای داخلی اسپانیا دوش به دوش افسران فرانکو جنگیده است مردی است مبادی آداب و خودرایی، و خوشش می آید که همه از او اطاعت کنند.

باز می گوید: شما نمی خواهید که من این بازی را به شما یاد بدهم؟ چرا؟ این يك بازی بسیار جالبی است که شما جناب وزیرمختار حتماً باید یاد بگیرید. نگاه کنید: کف دست چپ را روی میز تکیه می دهند، لای انگشتان را بازی گذارند، بعد دشنه را بادست راست می گیرند و بایک ضربت قاطع و محکم نوک دشنه را هر بار در فاصله بین دو انگشت درمیز فرومی برند.

این را می گوید و «پونکو» یادشنه خود را بلند می کند و محکم به وسط دو انگشتش روی میز می کوبد. نوک دشنه در بین انگشت سبابه و انگشت وسط او درمیز فرومی رود.

فون هارتمن می پرسد: ملاحظه فرمودید که چطور باید کرد؟

دوفوکسا که رنگ از رویش پریده است می گوید: Valgame Dios! (پناه بر خدا!)

فون هارتمن دشنه اش را به طرف دوفوکسا پیش می برد و می گوید: می خواهید امتحان کنید، جناب وزیر مختار؟

دوفوکسا می گوید: با کمال میل حاضر بودم امتحان کنم ولی من نمی توانم انگشتانم را از هم باز کنم. انگشتان دست من مثل پنجه پای اردک است.

فون هارتمن که باورش نمی شود می گوید: عجب! نشان بدهید ببینم!

دوفوکسا دستهایش را در پشت خود پنهان می کند و می گوید:

- لازم به دیدن نیست. این يك نقص عضو است، يك نقص ساده طبیعی. من نمی توانم انگشتانم را از هم باز کنم.

فون هارتمن باز می گوید: نشان بدهید ببینم!

همه به روی میز سرک می کشند تا انگشتان وزیر مختار اسپانیا را که مثل پنجه پاهای اردک است ببینند. ودو فوکسا دستهایش را زیر میز می برد، یادر جیبهایش فرو می کند، یادر پشت خود پنهان می کند.

فرماندار باتکان دادن دشنه خود به او می گوید: پس شما، جناب وزیر مختار، جزو پاپرده داران هستید؟ زود دستهایتان را به ما نشان بدهید! همه در حالی که به روی میز خم شده اند دشنه های خود را تکان می دهند.

دو فوکسا به اعتراض می گوید: پاپرده دار؟ من پاپرده دار نیستم. دستهای من عیناً مثل پای اردک نیست؛ فقط کمی پوست زیادی بین انگشتانم هست.

فرماندار همچنان که دشنه دراز خود را بالای می برد می گوید: باید آن پوست زیادی را برید. این طبیعی نیست که آدم پنجه های دستش مثل پاهای غاز باشد.

فون هارتمن می گوید: مثل پاهای غاز؟ پس شما جناب وزیر مختار، در این سن و سال پنجه هایی مثل پنجه های پای غاز دارید؟ لطفاً چشمهاتان را نشان بدهید ببینم!

فرماندار با تعجب می پرسد: چشمه های شما؟ چرا چشمه های شما را نشان بدهد؟

دو فوکسا می گوید: شما هم پنجه هایی مثل پنجه های پای غاز دارید. می گویند نه، چشمهاتان را نشان بدهید!

فرماندار به لحنی مضطرب تکرار می کند: چشمه های ما؟ همه به روی میز سرک می کشند تا چشمه های فرماندار را از نزدیک تماشا کنند.

فرماندار جامش را بلند می کند و می گوید: Malianne! (به سلامتی!)

دوم یکصد تکرار می کنند: Malianne! (به سلامتی!)

فرماندار به لحنی ملامت بار به دو فوکسا می گوید: شما نمی خواهید

با ما بنوشید، جناب وزیر مختار؟

وزیر مختار اسپانیا از جا بلند می شود و به لحنی موقر می گوید:

- آقای فرماندار، آقایان، من دیگر نمی‌توانم بنوشم. مریض‌خواهم شد.

کارلو هیللا می‌گوید: شما مریضید؟ به راستی مریضید؟ پس بنوشید! Malianne! (به سلامتی!)

دوفو کسابی آنکه جامش را بلند کند می‌گوید: Malianne! (به سلامتی!) فرماندار می‌گوید: بنوشید دیگر! آدم وقتی مریض است باید بنوشد. من به دوفو کسا می‌گویم: محض رضای خدا، او گوستن، اینها اگر بفهمند تو مست نیستی کلکت کنده است. تو برای اینکه به اینها بفهمانی مست نیستی باید باز بنوشی. آدم وقتی در مجلس فنلان‌دیها نشسته است باید مشروب بخورد. کسی که با آنها ننوشد با آنها مست نخواهد شد و اگر از آنها دوسه «به سلامتی» یاد دوسه گیلان عقب بیفتند آدمی خواهد شد به نظر آنها غیر قابل اعتماد. آن وقت همه با سوءظن نگاهش می‌کنند. برای خاطر خدا، او گوستن، کاری مکن که بفهمند تو مست نیستی!

دوفو کسا آهی می‌کشد و دوباره می‌نشیند. جامش را بلند می‌کند و می‌گوید: Malianne! (به سلامتی!)

فرماندار می‌گوید: بنوشید دیگر! آقای وزیر مختار.

او گوستن چشمانش را هم می‌گذارد و می‌گوید: Valgame Dios! (پناه بر خدا!) و جامش را که لبالب از کنیاک است لاجرعه سر می‌کشد.

فرماندار دوباره جام‌ها را پر می‌کند و می‌گوید: Malianne! (به سلامتی!)

دوفو کسا باز جامش را برمی‌دارد و تکرار می‌کند: Malianne! (به سلامتی!)

من به دوفو کسا می‌گویم: محض رضای خدا او گوستن، مبادا مست بشوی. یک اسپانیایی مست آدم وحشتناکی خواهد بود. فراموش مکن که تو وزیر مختار اسپانیا هستی.

دوفو کسا می‌گوید: به درک که هستم! Malianne! (به سلامتی!)

فون‌هارتن می‌گوید: اسپانیاییها بلد نیستند مشروب بخورند! من به هنگام محاصره مادرید با لژیون خارجی جلو کوی دانشگاه بودم... دوفو کسا به وسط حرف او می‌دود و با تغییر می‌گوید: چطور؟ سا

اسپانیاییها بلد نیستیم مشروب بخوریم؟

- محض رضای خدا، او گوستن، فراموش مکن که تو وزیر مختار

اسپانیا هستی.

دوفوکسا جامش را بلند می کند و می گوید: Suomelle ، Suomelle ،
یعنی به سلامتی فنلاند!

فون هارتن می گوید: Arriba Espana! (زنده باد اسپانیا!)

- او گوستن، محض رضای خدا مست نکتی!

دوفوکسا می گوید: در دهنش را بگذار! Suomelle (به سلامتی
فنلاند!)

فرماندار می گوید: زنده باد امریکا!

دوفوکسا هم می گوید: زنده باد امریکا!

همه حاضران جامهای خود را بلند می کنند و یکصدا می گویند:

زنده باد امریکا!

فرماندار می گوید: زنده باد آلمان! زنده باد هیتلر!

دوفوکسا می گوید: در دهنش را بگذار!

فرماندار می گوید: زنده باد موسولینی!

من لبخند زنان می گویم: خفه! و جامم را بلند می کنم.

فرماندار هم می گوید: خفه!

همه حاضران جامشان را بلند می کنند و یکصدا می گویند: خفه!

فرماندار می گوید: امریکا دوست بزرگ فنلاند است. در امریکا صدها

وصدها هزار مهاجر فنلاندی هست. امریکا وطن دوم ما است.

دوفوکسا می گوید: امریکا بهشت فنلاندیها است. وقتی اروپاییان

می میرند امیدوارند که به بهشت بروند؛ اما وقتی فنلاندیهای می میرند امیدوارند

که از امریکا سر در بیاورند.

فرماندار می گوید: وقتی من مردم به امریکا نخواهم رفت، بلکه در

همین فنلاند خواهم ماند.

یا کولیو نگاه چپی به دوفوکسا می کند و می گوید: البته! ماهمه، زنده

یا مرده، می خواهیم در فنلاند بمانیم.

همه حاضران مجلس نیز نگاهی خصمانه به دوفوکسا می کنند و یکصدا

می گویند:

- مسلماً! ما همه می خواهیم وقتی مردیم در فنلاند بمانیم!

دوفوکسا می گوید: من دلم خاویار می خواهد.

فرماندار می پرسد: و یار خاویار کرده ای؟

دوفوکسا می گوید: آخر، من خاویار خیلی دوست دارم. استاندار «روانیه می» می پرسد: آیا در اسپانیا خاویار زیاد است؟ دوفوکسا می گوید: زمانی در آنجا خاویار روسی پیدا می شد. فرماندار چین به جین می اندازد و می گوید: خاویار روسی؟ دوفوکسا می گوید: خاویار روسی عالی است. در مادرید همه خاویار روسی زیاد دوست دارند.

فرماندار می گوید: خاویار روسی چرند است. دوفوکسا می گوید: سرهنگ مریکالیو داستان بسیار بامزمای راجع به خاویار روسی برای من نقل کرد.

یا کولیو می گوید: سرهنگ مریکالیو که مرده. دوفوکسا حکایت می کند: ما در کنار دریاچه لادوگا، در جنگل رایکولا بودیم. چند گشتی فنلاندی در یک سنگر روسی یک قوطی پر از نوعی روغن تیره رنگ پیدا کرده بودند. یک روز سرهنگ مریکالیو داخل کابینه چوبی خط اول جبهه می شود و می بیند که گشته های فنلاندی دارند پوتین های خود را برای مقاومت در برف با آن روغن چرب می کنند. سرهنگ مریکالیو بو می کشد و می گوید: چه بوی عجیبی می آید، بوی زهم ماهی است! یکی از گشته ها جعبه حلبی چربی را به سرهنگ نشان داد و گفت: جناب سرهنگ، این واکس کفش است که بوی زهم ماهی می دهد. اما آن جعبه واکس کفش نبود خاویار بود...

فرماندار با تعجب زنده می گوید: خاویار روسی فقط به درد چرب کردن پوتین می خورد. در این دم، پیشخدمتی در را باز می کند و به بانگ بلند ورود ژنرال دیتل را اعلام می دارد.

فرماندار از جا برمی خیزد و خطاب به دوفوکسا می گوید:

جناب وزیر مختار، ژنرال دیتل سردار آلمانی و قهرمان فتح نارویک^۱ و فرمانده کل قوای جبهه شمال مرا به قبول دعوتی که ازمعزای الیه کرده ام سرفراز فرموده اند. من بسیار خوشوقت و مفتخرم که شما با ژنرال دیتل در خانه من ملاقات می فرمایید.

1. Dietl

۲. Narvik بندری در شمال نورژ که آلمانیها در ۱۹۴۰ در آنجا شکست سختی به متفقین وارد آوردند. م.

از بیرون سروصدای عجیبی می‌آمد: صداهای درهم و برهم عوعو و میوایو و غرغر، انگار چند دسته سنگ و گربه و خوک وحشی در سرسرای هتل به جان هم افتاده بودند. ما همه با تعجب به هم نگاه کردیم. در باز شد و دیدیم که اول ژنرال دیتل چهار دست و پا و سپس يك دسته افسر آلمانی به دنبال هم چهار دست و پا به درون آمدند. این دستهٔ عجیب و غریب، با جار و جنجال و همهمه‌ای مخلوط از عوعو و میوایو و غرغر، با همان وضع چهار دست و پا تا وسط اتاق ناهارخوری پیش آمدند. در آنجا ژنرال دیتل یکدفعه از زمین بلند شد، به حال خیردار کامل نظامی ایستاد، دست به کلاه نظامی خود برد، بازوانش را از هم گشود و با صدایی شبیه به نعره کلمه‌ای را که فنلاندیها معمولاً در مورد عطسه زدن اشخاص ادا می‌کنند بر زبان آورد:

Nuha! (عافیت، یانوش!)

من به قیافهٔ بسیار عجیب مردی که روبه روی ما به حال خیردار ایستاده بود نگاه می‌کردم: آدمی بود بلند بالا و لاغر و حتی پوستی بود بر استخوانی. به يك تکه چوب خراطی شده می‌مانست که يك نجار باواریایی عهد قدیم ناشیانه رنده کرده باشد. صورتی داشت از آن چهره‌های باستانی کنده کاریهای قدیم که استادان قدیم آلمانی بر چوب می‌کنند. در آن صورت براق چشמהایی در آن واحد بچگانه و وحشیانه و سوراخهای بینی بی اندازه پشمالو و گونه‌ها و پیشانی مخطط به تعداد بیشمار چینه‌های ریز، نظیر ترکهایی که بر چوبهای کهنهٔ کاملاً خشك شده دیده می‌شود، به چشم می‌خورد. موهای صاف و تیره رنگش که کوتاه زده بود روی پیشانی ریخته و مثل هاشیهٔ تابلوهای ماساچیو^۱ حالتی در آن واحد کشیدانه و جوانانه به صورتش بخشیده بود، حالتی که به هر حال توی ذوق می‌زد. طرز خنده‌اش هم که دهانش را تاب می‌داد بر شدت این ناخوشایندی می‌افزود. هر کاتش ناگهانی، عصبی و هیجان زده بود و نشان می‌داد که در ذات او يك عدم تعادل بیمار گونه وجود دارد و بر اثر آن از خود و محیط خود مشکوک است و همیشه خیال می‌کند که کسی در کمین او است و تهدیدش می‌کند. دست راستش مجروح بود و حتی حرکات تند و مقطع آن دست مجروح نیز انگار این بدگمانی پنهانی او را که به خیالش کسی

۱. Masaccio (توماسوجیروانی) نقاش ایتالیایی (۱۴۰۱-۱۴۲۹) که نفوذ و تأثیر سبکش در نقاشان بعدی انکارناپذیر است. تصاویر منقوش بر رواق کلیسای «سانتاماریادل کارمین» در فلورانس از شاهکارهای او است. م.

تهدیدش می‌کند یا در کمین او است برملا می‌کرد. مردی بود هنوز تقریباً جوان - در حدود پنجاه ساله - اما در چهره او هم مثل همهٔ سربازان کوهنورد آلمانی تیرول و بایویر که در جنگ‌های خودروی لاپونی و در باتلاق‌ها و «توندرا» های قطبی، در جبههٔ وسیعی از پتسامو و شبه جزیرهٔ «صیادان» گرفته تا سواحل «لیزا» و «آلاکورتی» و «سالا» سرگردان مانده بودند، در رنگ سبز و زرد پوست صورت و در نگاه کسل و افسرده‌اش علائم فساد تدریجی ناشی از بیماری جذام مانندی که در اقصی نقاط شمال به‌همهٔ موجودات انسانی حمله‌ور می‌شود هویدا بود، فسادی مربوط به دوران پیری که پیازهای مورا می‌پوساند، دندان‌ها را ضایع می‌کند، بر صورت چینه‌های عمیق می‌اندازد و بر تن زندهٔ آدمی حبابی سبز و زرد که لاشه‌های در حال تلاشی را با آن می‌پوشانند می‌کشد. ژنرال ناگهان به‌من نگاه کرد. نگاه جانور آرام و سر به‌کندی را داشت با حالتی حاکی از حقارت و یأس در پیشم که مرا منقلب کرد. چشمان او عیناً همان چشمان عجیب و حیوانی و نگاهش همان نگاه مرموز سربازان آلمانی بود، همان سربازان جوان و کوهنورد ژنرال دیتل، همان سربازان بی‌دندان و کچل و پرچین و چروک، با بینی سفید و نوک تیز مثل بینی نعش‌ها، که می‌دیدم‌شان افسرده و متفکر در اعماق جنگ‌های لاپونی سرگردان بودند.

ژنرال دیتل داد زد: **Nuha!** (نوش!) و به گفتهٔ افزود:

- السا کجا است؟

السا هیبلا دختر فرماندار لاپونی وارد شد. او که هیجده سال دارد ولی هنوز بچه‌سال به نظر می‌رسد دختری است کوتاه‌قد، لاغر و مهربان که مثل عروسک‌ها لباس پوشیده است و پیداست که ظاهر دخترک ظریف و نجیبی را دارد. از در انتهایی آن تالار وسیع وارد می‌شود و یک‌سینی بزرگ نقره‌ای با یک ردیف لیوانهای پر از مشروب «پونج» را به‌هر دو دست گرفته است. آهسته و در حالی که پاهای کوچکش را تندتند روی کف چوبی گلی رنگ تالار حرکت می‌دهد پیش می‌آید. لبخند زنان به ژنرال دیتل نزدیک می‌شود و با تعظیم ملومسی به او سلام می‌دهد:

- **Yvāpaivā** (سلام!)

دیتل سرفرود می‌آورد و در جواب می‌گوید: **Yvāpaivā!** (سلام!)
لیوانی «پونج» از توی سینی نقره برمی‌دارد و به صدای بلند می‌گوید:
Nuha (نوش!) افسران همراهش نیز لیوانهای مشروب را از توی سینی

برمی دارند، بلند می کنند و به بانگ بلند *Nuha* می گویند. دیتل سر به عقب خم می کند و محتوی ایوان را لاجرمه سر می کشد. افسران نیز بی تکلف و در یک آن از او تقلید می کنند. بوی نا آشنا و چرب و ملایم پونج در اطاق پخش می شود. این همان بوی چرب و ملایمی است که از تن گوزن در زیر باران بلند می شود: بوی شیر گوزن است. من چشمانم را تا نیمه می بندم و در خیال خویشتن را در جنگل اینتاری، در کنار دریاچه، باز می یابم. باران می بارد. آسمان به چهره بی چشم می ماند، به چهره ای به سفیدی چهره مرده. باران بر برگ درختان و در میان گیاهان زمزمه های گنگ و مبهم سر داده است. پیرزن لاهونی در کنار دریاچه نشسته، پیش را لای دندانهایش گرفته است و بی آنکه مژه بزند با نگاهی خالی از احساس و تأثر به من می نگرند. يك گله گوزن در جنگل می چرند. گوزنها سر بالا می گیرند و به من نگاه می کنند. همه چشمانی دارند محبوب و یأس آلود، و نگاهشان نگاه مرموز مردگان است. بویی شبیه به بوی شیر گوزن در باران پخش شده است. يك دسته سر باز آلمانی که صورتشان را با تور ضدبشه پوشانده و دستکشهایی از چرم گوزن به دست کرده اند، زیر درختان، در ساحل دریاچه نشسته اند. ایشان نیز چشمانی محبوب و یأس آلود دارند: در چشمان ایشان نیز همان نگاه مرموز مردگان دست.

ژنرال دیتل کمر السای کوچک را چسبیده است و او را با رقص والس در میان سالن به حرکت در می آورد، در حالی که تمام حاضران مجلس با هم به دست زدن می پردازند و آن آهنگ والس را دسته جمعی می خوانند و با کوبیدن لیوانهای خود به دسته دشنه ها و خنجرهای سربازان کوهنورد ضرب می گیرند. گروهی از افسران جوان که نزدیک پنجره ایستاده اند در سکوت کامل مشروب می نوشند و به صحنه می نگرند. ناگهان یکی از ایشان سر به سوی من می گرداند و بی آنکه مرا ببیند به من خیره می شود، و من شاهزاده فردریک ویندیشگر اترا را باز می شناسم. از دور به روی او لبخند می زنم و او را به نام کوچکش صدا می زنم: فریک! فریک! او از آن سو سر برمی گرداند تا بداند چه کسی صدایش می زند. کسی چه می داند صدایی که او را از اعماق خاطره های چنان دوری صدا می زند از کجا ممکن است برخاسته باشد.

آن فریک که من رو به روی خود می بینم پیرمردی است. او دیگر آن فریک جوان رم و فلورانس نیست، و با این حال هنوز اثری از ملاحظت قدیم

درسیمایش باقی مانده است. اما این ملاحظت اکنون به نشانه‌ای از فساد آورده شده و پیشانی او را حجاب سفید شیخ مانندی تیره کرده است. می‌بینمش که جامش را بلند می‌کند، لبانش را برای دادن شعار Nuha (نوش) می‌جنباند و برای نوشیدن سر به عقب می‌برد. و در این حرکت، نازکی استخوان‌های صورتش آشکار می‌گردد، جمجمه سفیدش در زیر موهای تنکش پیدا می‌شود و پوست مرده پیشانی‌اش با پرتو سرخ رنگی برق می‌زند. موهای او نیز می‌ریزد و دندانهایش لق شده است. در پشت گوشهای چون موم او قفایی است ظریف و آسیب‌پذیر، شبیه به پس کله یک بچه بیمار، قفای ضعیف پیرمردها. دستهایش وقتی لیوان را دوباره روی میز می‌گذارد می‌لرزند. فریکی بیست و پنج سال دارد و از هم اکنون نگاهش نگاه مرموز مردگان است.

در آن دم به فردریک نزدیک می‌شوم و آهسته صدایش می‌زنم: فریکی! فردریک سر برمی‌گرداند و کم‌کم مرا بجا می‌آورد. من برای او به منزله غریقی هستم که آهسته از اعماق آب بالا می‌آید و صورتش قابل بازشناختن نیست. اما فردریک کم‌کم مرا بازمی‌شناسد و بانگهای اندوهگین چهره عوض شده من، دهان خسته من و نگاه سفید مرا می‌کود. بی‌آنکه حرف بزند دست مرا می‌فشارد. هر دو مدتی مدیدلیخند بربل به هم می‌نگریم، و در همان دم، فردریک در ساحل دریا، در پلاژ به نظرم ظاهر می‌شود. خورشید همچون شطی از غسل برشها جاری است. از کجای اطراف خانه من نوری گرم و طلایی رنگ بسان غسل فرو می‌چکد. هر دوسر بالا می‌گیریم و از پشت شیشه‌های پنجره به درخشش سفید رنگ بر گهای درختان و آبها و آسمان نگاه می‌کنیم. باخود می‌اندیشم: بیچاره فریکی؟ فردریک بیحرکت جلو پنجره ایستاده است و انگار نفس نمی‌کشد. ساکت به جنگل لاهونسی خیره مانده است و به آرامش افقهای دور و شکوفایی کند منظره‌های سبز و نقره‌فام رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و تپه‌های مشجر در زیر آسمان سفید یخزده می‌نگرد. با دستم بازوی فردریک را لمس می‌کنم، و این حرکت شاید نوازشی باشد. فردریک صورت خود را که پوستی زرد و پرچین و چروک دارد و در آن دو چشم محبوب و یأس آلودش می‌درخشند به سوی من می‌گرداند، و من ناگهان نگاه او را باز می‌شناسم.

نگاه او را بازمی‌شناسم و تنم شروع به لرزیدن می‌کند. با وحشت فکر می‌کنم که نگاه او نگاه یک جانور وحشی است، نگاه مرموز یک حیوان. فکر می‌کنم که چشمش به چشم گوزن می‌ماند، چشم محبوب و یأس آلود گوزن.

دلَم می‌خواست به او بگویم: نه، فریکی، این تو نیستی! ولی فردریک در سکوت به من نگاه می‌کند و درست مثل این است که گوزنی به من خیره مانده است؛ مثل اینکه گوزنی با چشمان محبوب و یأس‌آلود خود به من نگاه می‌کند.

افسران دیگر نیز که دوستان فردریک هستند جوانند: بیست، بیست و پنج یا سی سال دارند. لیکن همه ایشان نیز بر صورت زرد و چروکیده خود نشانه‌هایی از پیری و تلاش و مرگ دارند، و همه دارای چشمان محبوب و یأس‌آلود گوزن هستند. با وحشت فکر می‌کنم که اینها همه حیوانند، همه جانور وحشند. همه بر چهره خود و در چشمان خود آن آرامش زیبا و حزن‌انگیز و عجیب جانسوران وحشی را دارند و همه دارای آن جنون حاد و مایخولیایی و آن عصمت مرموز و آن ترحم وحشت‌انگیز جانوران هستند، همان ترحم هراسناک مسیحایی که حیوانات دارند. فکر می‌کنم که حیوانات مسیحند و از این فکر لبه‌ایم و دستهایم می‌لرزند. به فردریک و رفقایش نگاه می‌کنم و می‌بینم که همه دارای همان صورت خسته و چروکیده و همان پیشانی استخوانی و همان لبخند بی‌دندان هستند و همه همان نگاه گوزن را دارند. می‌بینم که حتی آن قساوت و بیرحمی و آن حالت درنده‌خویی آلمانی در چهره‌شان خاموش شده است و همه چشم مسیح را دارند، چشم یک جانور بی‌آزار. و ناگهان به یاد چیزی می‌افتم که در نخستین لحظه ورودم به لاپونی شنیده بودم و همه از آن آهسته و محرمانه صحبت می‌کنند، چیزی که جزو اسرار است و سخن گفتن از آن ممنوع. به یاد چیزی می‌افتم که در نخستین لحظات ورودم به لاپونی درباره این سربازان جوان آلمانی شنیده بودم، همان سربازان کوهنورد ژنرال دیتل که در اعماق جنگلها خود را به درختان حلق-آویز می‌کنند، یا روزهای متوالی در کنار دریاچه‌ای می‌نشینند و به افق خیره می‌شوند و سپس هفت تیری در مغز خود خالی می‌کنند، یا به اغوای یک جنون بسیار عجیب، یک نوع مایخولیایی عاشقانه، مانند جانسوران وحشی در جنگلها ول می‌گردند، یا خود را در آب آرام دریاچه‌ها می‌اندازند، یا روی فرش خزه‌ها، در پای کاجها که باد در آنها می‌غرود به انتظار سرگ دراز می‌کشند و آنقدر می‌مانند تا آرام‌آرام در انزوای وارفته و یخزده جنگل بمریند.

می‌خواستم بگویم: نه، فریکی، این تو نیستی! ولی فردریک از من می‌پرسد: تو برادر مرا در رم دیدی؟ در جواب می‌گویم: بلی، پیش از اینکه

بیایم شبی او را در «بار» اکسلسیور^۱ دیدم. در صورتی که می دانم برادر او، هوگو، همان شاهزاده هوگو ویندیشگرانز، افسر آلمانی مأمور در نیروی هوایی ایتالیا، هواپیمایش در آسمان اسکندریه آتش گرفت و سوخت او اکنون مرده است. با این حال جواب می دهم: بله، شبی او را در «بار» اکسلسیور با خانمی به اسم ماریتا گولیلمی^۲ دیدم. آن وقت فردریک از من می پرسد: حالش چطور بود؟ جواب می دهم: حالش خوب بود؛ از قضا حال تو را از من می پرسد و مخصوصاً تأکید کرد که سلام او را به تو برسانم... و با این حال می دانم که هوگو مرده است. فردریک می پرسد: نامه ای چیزی به تو نداد که برای من بیاوری؟ در جواب می گویم: من فقط او را يك لحظه در شب قبل از حرکت دیدم. او وقت کاغذ نوشتن نداشت، فقط از من خواست که سلامش را به تو برسانم... و با این حال می دانم که هوگو مرده است.

فردریک می گوید: هوگو بچه خوبی است. در جواب می گویم: بله، براستی که هوگو پسر خوبی است و همه دوستش دارند. آدم از مصاحبت او سیر نمی شود... و با این حال می دانم که هوگو مرده است. فردریک به من نگاه می کند و می گوید: بعضی شبها از خواب می پریم و با خود می اندیشم که هوگو مرده است. این حرف را می زند و بعد، با آن چشم چون چشم جانور وحشی، با آن نگاه گوزنیش، همان نگاه جانوران وحشی که مردگان دارند، به من نگاه می کند. در جواب می گویم: چرا خیال می کنی برادرت مرده است؟ من که گفتم او را قبل از حرکت از رم در «بار» اکسلسیور دیدم... و با این حال، خودم می دانم که هوگو مرده است. فردریک می گوید: مگر چه عیب دارد که آدم مرده باشد؟ من که هیچ عیبی در این امر نمی بینم. مردن که قدغن نیست. تو خیال می کنی مردن ممنوع است؟ آن وقت من ناگهان و با صدایی که در گلویم می لرزد می گویم: او، فریکی! هوگو مرده است! من او را در شب پیش از حرکت از رم در «بار» اکسلسیور دیدم، در حالی که مرده بود. از من خواهش کرد که به تو سلام برسانم، و نتوانست برای تو نامه بنویسد، چون آن وقت مرده بود.

فردریک با آن چشمان گوزنیش، با آن چشمان محجوب و یأس آلودش که به چشم جانور وحشی می ماند، با آن نگاه مرموز حیوانیش که در چشمان مرده ها عست به من نگاه می کند، به روی من لبخند می زند و می گوید: من

1. Excelsior

2. Marita Guglielmi

می دانستم که هوگو مرده است. من این را مدت‌ها پیش از اینکه او بمیرد فهمیده بودم. مردن چیز بسیار خوبی است... جام مرا برمی‌کند، من جامی را که فردریک به طرفم دراز کرده است می‌گیرم و دستم می‌لرزد، فردریک می‌گوید: Nuhal (نوش!) و من در جواب می‌گویم: Nuhal.

پس از سکوتی ممتد، باز فردریک می‌گوید: دلم می‌خواست چند روزی به ایتالیا برگردم. دلم می‌خواست باز بهرم برگردم. رم شهر جوان و شادابی است... و سپس به گفته می‌افزاید:

- راستی از پائولا چه خبر؟ چه کار می‌کند؟ خیلی وقت است که او را ندیده‌ای؟

- من او را یک روز صبح، اندکی پیش از ترک رم، در میدان بازی گلف دیدم، پائولا خوشگل است، فریکی، و من او را خیلی دوست دارم.

فریکی می‌گوید: من هم او را خیلی دوست دارم... و سپس می‌پرسد:

- کنسی چنانو چه می‌کند؟

- می‌خواستی چه بکنند؟ او نیز همان کارهایی را می‌کند که همه می‌کنند.

- منظورت این است که...

- او! به هیچ وجه، فریکی.

او لبخند زنان به من نگاه می‌کند. بعد می‌گوید:

- ماریزا چه کار می‌کند؟ آلبرت چطور؟

می‌گویم: او، فریکی! اینها همه حالا جندگی می‌کنند. امروز در ایتالیا جندگی خیلی مد شده است، بطوری که همه به جندگی رو آورده‌اند. پادشاه ایتالیا، پاپ، موسولینی، شاهزادگان محبوب ما، کاردینالها و ژنرالها همه امروز در ایتالیا جندگی می‌کنند.

فردریک می‌گوید: در ایتالیا تا بوده همیشه همین بوده است.

می‌گویم: همیشه همین‌طور بوده است و همیشه هم چنین خواهد بود. خود من هم سالهای سال مثل همه جندگی کردم. بعداً از این شیوه زده‌شدم، سر به طغیان برداشتم و به زندان افتادم. ولی حتی به زندان رفتن هم در ایتالیا وسیله‌ای است برای جندگی. حتی قهرمان بودن، حتی «مبارزه» برای آزادی در ایتالیا وسیله‌ای برای جندگی است. حتی اگر بگویند این حرف

دروغ است و توهینی است به همه آنهايي که به خاطر آزادی مرده‌اند باز این هم وسیله‌ای است برای جندگي. هیچ‌راه گریزی نیست، فربکی.
 فردريك می‌گوید: در ایتالیا تا بوده همیشه همین بوده است. ایتالیا همیشه همان میهن است با پرچمهایی که در ته‌همان شکم سفید صدا می‌کنند. مگر این شعر از خود تو نیست؟

در ته شکم سفید تو

میهن من مرا صدا می‌زند

با همه پرچمهای افراشته‌اش در باد.

- بلی، این شعرها از من است. من آن‌را در لیبیاری سروده‌ام.

- شعر بسیار معزونی است و به گمانم عنوان آن «نذر» است. شعری است که بوی یأس می‌دهد و آدم حس می‌کند که در زندان سروده شده است. نگاهم کرد، جامش را بلند کرد و گفت: Nuha! (نوش!)
 در جواب گفتم: Nuha! (نوش!)

مدتی مدید هر دو ساکت ماندیم. فردريك لبخند زنان، با آن چشم چون چشم جانور وحشی، آن چشم محجوب و یأس آلودش به من می‌نگریست. زوزه‌های وحشتناکی از ته سالن بلند بود. سر بر گرداندم و دیدم که ژنرال دیتل و فرماندار کارلو هیللاو کنت دوفوکسا در وسط جمعی از افسران آلمانی ایستاده‌اند. گاه‌گاه صدای ژنرال دیتل با قهقهه‌های ناگهانی و گوش‌خراش بلند می‌شد، و پشت سر آن، همه همگام کرکننده جیغها و خنده‌ها بر می‌خاست. من نمی‌فهمیدم که دیتل چه می‌گوید ولی به نظرم می‌آمد که همیشه کلمه‌ای را به صدای بلند تکرار می‌کرد، و آن واژه «تراوریک» (Traurig) بود که به معنی «معزون» است. فردريك نگاهی به اطراف خود کرد و به من گفت: واقعاً وحشتناک است! روز و شب در اینجا به افراط در باده‌گساری و پر خوری می‌گذرد. در ضمن، موارد خودکشی در بین افسران و سربازان به نحو محسوس رو به افزایش است. هیلر شخصاً به اینجا آمده است تا کاری کند که به این بیماری مسری خودکشی خاتمه بدهد. او لابد مرده‌ها را توقیف خواهد کرد و ایشان را دستبند به دست به خاک خواهد سپرد. او خیال می‌کند که می‌تواند با ایجاد وحشت و ارعاب از خودکشیها جلوگیری کند. دیروز سه تن از سربازان کوهنورد را که خواسته بودند خود را به دار بیاویزند تیرباران کرد. هیلر نمی‌داند که مردن چیز بسیار خوبی است. (فردريك با آن چشم کوزنیش، با آن نگاه مرموز حیوانی که در چشمان مردگان هست به من نگاه

منش می گوید: عجب! زبان «کریست»! حال با کلمه «کریست» امتحان کنیم!

ژنرال دیتل داد می زند: لشررری یی س س س س ت!
و ژنرال منش زوزه کشان جواب می دهد: بوممم...
سپس باز دستش را بلند می کند و می گوید: نه. «کریست» هم به درد نمی خورد!

دوفوکسا لیخندزنان می گوید: «مسیح» واژه آلمانی نیست.
در این لحظه افسری به ژنرال دیتل نزدیک می شود و آهسته در گوش او چیزی می گوید. دیتل روبه ما برمی گردد و به صدای بلند می گوید:
- آقایان، هیملر در بازگشت از پتسدام و اکنون در ستاد نیروی آلمان است و منتظر ما است. بیایید به سلام او برویم و به عرض برسانیم که ما سربازان وفادار آلمان بزرگ هستیم.

همه با اتومبیل از کوچه های خلوت «روانیه می» که در آسمان سفیدی غوطه ور است و در مجاورت زمین، خراشهای گلی رنگ افق بر سفیدی آن خط انداخته است عبور می کنیم. شاید ساعت ده شب باشد، و شاید هم شش صبح. خورشید پریده رنگی بر فراز بام خانه ها در نوسان است: خانه ها به رنگ شیشه ماتند و رودخانه باجلای حزن انگیزی در لای درختان می درخشند.
بزودی به دهکده ای می رسیم که در خارج شهر و در حاشیه جنگلی از درختان نقره فام غان ساخته شده و مرکب از تعداد زیادی کلبه های چوبی نظامی است. آنجا مقر ستاد فرماندهی ارتش آلمان در جهت شمال است.
افسری به دیتل نزدیک می شود و آهسته چیزی به او می گوید. دیتل روبه ما برمی گردد و خندان به ما می گوید: هیملر در حمام سونای دفتر ستاد تشریف دارند. برویم و ایشان را لخت ببینیم! شلیک خنده همگانی از این حرف استقبال می کند. دیتل تقریباً به حال دو به طرف یک کلبه چوبی ساخته از تنه های کاج که در درون جنگل است و چندان فاصله ای از ما ندارد می رود. در را زور می دهد و به درون می رود، و ما نیز پشت سر او داخل می شویم.

داخل حمام سونا یا گرمابه فنلاندی را یک اجاق بزرگ و یک دیگ گنده اشغال کرده است. از آن دیگ قطره قطره آب بر روی سنگهای داغی می ریزد که زیر آنها آتشی از چوب معطر غان روشن است و آن قطرات

تبدیل به اببری از بخار می‌شوند. روی نیمکت‌هایی که در امتداد دیوار حمام سونا طبقه به طبقه روی هم چیده‌اند ده دوازده مرد لخت و عور نشسته یا دراز کشیده‌اند. همه سفید رنگ و نرم و نازک و شل و ول و بی‌دفاعند. چنان لختند که به نظر نمی‌آید پوست داشته باشند. پوست‌تشان مثل گوشت طایقه خرچنگ‌ها پریده رنگ و گلی رنگ است و از آن يك بوی گس خرچنگی متصاعد است. همه سینۀ پهن و بزرگی دارند با پستانهای آماس کرده که فرو افتاده است. صورتشان که مثل صورت همه آلمانیها عبوس و خشن است تضاد عجیبی با اعضای لخت و سفید و شل و لشان دارد و انگار ماسکی است که به صورت زده‌اند. این مردان برهنه درست مثل نعشهای خسته و وامانده روی نیمکت‌ها نشسته یا دراز کشیده‌اند. گاه گاه به کندی و به زحمت يك بازویشان را بلند می‌کنند تا عرقی را که از اعضای سفید خال خال از لکه‌های زرد رنگشان - که يك نوع جرب مسری است - فرو می‌چکد پاک کنند. همه مثل نعشهای خسته و وامانده روی نیمکتها نشسته یا دراز کشیده‌اند.

آلمانیها وقتی لختند عجیب بی‌سلاح و بی‌دفاعند و هیچ رمزی در وجودشان نیست. دیگر به هیچ وجه ایجاد وحشت نمی‌کنند. راز نیروی آنها در پوست تن، در استخوانها یا در خونشان نیست، بلکه در لباس نظامی ایشان است. آنها به قدری برهنه‌اند که جز در لباس متحدالشکل نظامی حس نمی‌کنند لباس به تن داشته باشند. پوست واقعی ایشان همان لباس نظامیشان است. اگر ملت‌های اروپایی از برهنگی سست و بی‌دفاع و مرده‌ای که در زیر پوشش لباس نظامی آلمانی پنهان است آگاه می‌بودند ارتش آلمان نمی‌توانست حتی ضعیف‌ترین و بی‌دفاع‌ترین ایشان را نیز بترساند. در آن صورت، حتی يك بچه می‌توانست با يك گردان آلمانی مقابله کند. کافی است آدم آنها را لخت ببیند تا به‌راز پنهان حیات ملی و تاریخ ملت ایشان پی ببرد.

آنهادر برابر چشم مامانند نعشهای ترسو و متظاهر به عفت برهنه بودند. ژنرال دیتل بازوی خود را بلند کرد و به صدای بلند گفت: Heil Hitler! (زنده باد هیتلر!) مردان برهنه يك بازوی خود را که مسلح به شلاق از برگ درختان غان بود محکم بالا بردند و فریاد زدند: Heil-Hitler! (زنده باد هیتلر!) آن لحظه از حساس‌ترین لحظات حمام سونا بود و مقدس‌ترین آیین آن برگزار می‌شد؛ لیکن حتی حرکت خود آن بازوان مسلح به شلاق برگ غان شل و ضعیف بود.

در بین موجودات برهنه‌ای که بر نیمکت پایینی نشسته بودند مردی بود

که به نظر من آشنا آمد. عرق از صورتش که گونه‌های برجسته‌ای داشت و دو چشم نزدیک بین فعلاً بی‌عینک در آن با برقی شبیه به برق چشمان ماهی می‌درخشید جاری بود. پیشانی خود را با وقاری غرورآمیز و وقیحانه بالا گرفته بود و گاه‌گاه سرش را به عقب خم می‌کرد. با این حرکت ناگهانی از کاسه چشم و پره‌های بینی و گوشه‌هایش جوئی از عرق بیرون می‌ریخت، چنانکه گوئی کله‌اش پراز آب بود. دستهایش را با ریختن شاگردی که تنبیه شده باشد روی زانوهایش گذاشته بود. در بین دو مساعد برآمده‌اش که کمی شل و ول می‌نمود یک شکم کوچک باد کرده و گلی رنگ با نافی کسه عجیب برجسته بود و به یک غنچه لطیف گل‌سرخ می‌مانست دیده می‌شد. درست به ناف بچه می‌مانست که روی یک شکم پیر باشد.

من هرگز شکمی چنان نرم و چنان گلی‌رنگ ندیده بودم، شکمی چنان نرم و لطیف که آدم هوس می‌کرد آن را با چنگال لمس کند. قطرات درشت عرق از روی سینهاش فرو می‌چکید و بر پوست آن شکم نرم جاری می‌شد تا همچون شبنم که بر بوته خاری می‌نشیند روی زهار او جمع شود. در زیر زهار، دو بیضه کوچک نرم و شل، در کیسه‌ای از پوست چروکیده و مچاله شده به شکل کیسه کاغذی، آویخته بود، و او همچون هر کول پهلوان باستان که به آلت‌مردی خود می‌نازید ظاهراً به آن دو بیضه آویخته می‌نازید. از تن او چندان عرق می‌ریخت که انگار در برابر چشمان ما آب می‌شد، و من از آن می‌ترسیدم که تا چند لحظه دیگر از او بجز یک انبان خالی و چروکیده باقی نماند، چون بظاهر حتی استخوانهایش هم نرم می‌شد و آب می‌شد. حالت دیگر آبی‌را داشت که روی اجاق بار کرده باشند و چندان نمی‌گذشت که از او بجز برکه‌ای از عرق بر کف زمین چیزی باقی نمی‌ماند.

وقتی دیتل بازوی خود را بلند کرد و شمار آلمانی «زنده باد هیتلر» را داد مرد برخاست، و آنگاه من او را شناختم. او همان آدمی بود که من در آسانسور دیده بودم: هیملر بود. اکنون در برابر ما ایستاده بود (پاهای پت و پهنی داشت با انگشت شستی نه به طرز عجیب رو به بالا برگشته بود) و بازوی کوتاهش در امتداد تنه‌اش آویخته بود. جوئی از عرق از بن انگشتانش فرو می‌چکید، چنانکه گوئی چشمه بود. از زهارش نیز عرق زیادی جاری بود. به طوری که جناب هیملر عیناً به‌مانکن بیس، حوض فواره معروف بروکسل، شباهت پیدا کرده بود. بر نوک پستانهای شل و ولش دو تکه شمشالو به شکل دو هاله پشمی خرمایی رنگ رویده بود. از نوک آن تکه‌ها نیز

عرق همچون شیر می‌جهید.

ضمن تکیه‌دادن به دیوار، برای اینکه بر کف نخیس و لیز حمام سر نخورد به آن طرف برگشت و دوسرین گرد و غلغلبه‌اش را که نقش خط‌های نیمکت همچون نقش خالکوبی بر آنها افتاده بود هویدا ساخت. آخر توانست تعادل خود را حفظ کند، و چون باز روبه‌سمت ما برگشت بازوی خود را بلند کرد و خواست حرف بزند، لیکن عرقی که از صورتش می‌ریخت و دهانش را پر کرد مانع شد از اینکه «زنده باد هیتلرا» بگوید. با این حرکت که مردان برهنه دیگر آن را به‌نشانه شروع کتک‌کاری تعبیر کردند همه شلاق برگ غان خود را بلند کردند و ابتدا به‌جان هم افتادند. از آن پس، گویی بر اثر یک توافق ضمنی، همه شلاق خود را به‌شدتی که دم‌به‌دم افزون می‌شد بر شانه و پشت و لمبرهای هیملر باریدن گرفتند.

شاخه‌های غان بر آن گوشت نرم و شل اثر سفید بر گهواره‌ای برجای گذاشت. سپس آن اثر قرمز می‌شد و بتدریج محومی گردید. میلی از برگ‌های فرار و کم دوام غان بر پوست هیملر آشکار می‌شد و ناپدید می‌گردید. مردان برهنه شلاق خود را با شدتی خشم‌آگین بالا می‌بردند و پایین می‌آوردند. نفسشان از لب‌های آماس‌کرده‌شان مثل یک‌سوت کوتاه بیرون می‌آمد. هیملر ابتدا بازوانش را حایل صورت کرد تا بدین وسیله از خود دفاع کند. می‌خندید ولی معلوم بود که خنده‌اش زورکی است و از خشم و ترس ناشی شده است. سپس وقتی ضربات شلاقها مداوم شدند و پهلوهای او را به‌درد آوردند او شروع کرد به برگشتن از چپ و راست و پوشاندن شکم خود با آرنجها و چرخیدن بر پنجه پاها و فرور بردن کردن در شانها و خندیدن به شیوه آدم‌های مبتلا به بیماری هیستری، چنانکه گفتمی از غلغلك ناشی از ضربه‌ها بیشتر ناراحت بود تا از درد آنها. عاقبت، هیملر وقتی دید در حمام سونا که پشت سرما بود باز شده است بادو بازوی خود را می‌ان میان مردان برهنه برای خود گشود، و در حالی که مردان برهنه همچنان می‌زدندش و دنبالش می‌کردند، به‌شتاب به طرف رودخانه رفت و خود را در آب انداخت.

دیتل خطاب به‌ما گفت: آقایان، تاجناب هیملر از حمام بیرون بیایند من شما را به‌خانه خود به‌صرف یک کیلاس مشروب دعوت می‌کنم.

ما همه از جنگل بیرون آمدیم، از چمنها عبور کردیم و به‌دنبال دیتل داخل خانه چوبی اوشدیم. من وقتی به‌درون رفتم احساس کردم که انگار داخل یکی از آن کلبه‌های کوچک و تروتمیز کوهستانهای «باواریا» شده‌ام.

آتش خوبی از چوب صنوبر در بخاری می سوخت: بوی مطبوع صمغ در هوای ولرم اتاق پیچیده بود. هر بار که دیتل یا منش با بلند کردن جام خود شعار «به سلامتی» می دادند ماعمه یکصد! Nuha (نوش!) می گفتیم و می نوشیدیم. يك وقت دیدیم که ژنرال منش در نقش گاو و کنت دوفوکسا در نقش گاو با ز معرکه گرفته اند و بقیه بانکان دادن دشنه ها یا خنجرهای خود دوره شان کرده اند، و هوو چنجال و هنگامه غریبی راه انداخته اند. در آن هنگامه، ژنرال دیتل به من و فردریک اشاره کرد که به دنبالش برویم. ما از اتاق پذیرایی بیرون آمدیم و با ژنرال به اتاق کارش داخل شدیم. در گوشه ای از اتاق يك تختخواب سفری به دیوار تکیه داده شده بود. روی زمین چند تکه پوست گرگ قطبی پهن کرده بودند. روی تختخواب سفری، به جای روتختی، يك پوست بسیار زیبای خرس سفید انداخته بودند. چند عکس منظره از مناظر تیرول و باویرهم با پونز به دیوار زده بودند. روی میز، نزدیک پنجره، عکس زنی با سه دختر بچه و يك پسر بچه در يك قاب چرمی خودنمایی می کرد. زن قیافه محجوب و ساده و مهربانی داشت. از اتاق مجاور صدای گوشخراش نعره های ژنرال منش همراه با قهقهه خنده ها و زوزه های وحشیانه و صدای دست زدن ها و پا کوبیدن ها به گوش می رسید. نعره های منش شیشه های پنجره ها و کوزه های زینتی قلع روی پیش بخاری را به ارتعاش در آورده بود.

دیتل همچنان که روی تختخواب کوچک سفری خود دراز می شد گفت:

- بگذاریم این بچه ها قدری هم برای خودشان تفریح کنند!

و چشمانش را به سمت پنجره می گرداند. او نیز چشم محجوب و یأس آلود گوزنها و نگاه مرموز حیوانی خاص چشم مرده ها را دارد. آفتابی سفید رنگ از پس درختان جنگل کلبه های چوبی سر بازان کوهنورد را که به ردیف در حاشیه جنگل ساخته شده اند، و خانه های کوچک و چوبی افسران را روشن می کند. صدای شلیک خنده آنها بی که در رودخانه آب تنی می کنند به گوش می رسد: برنده ای دلرای شاخ و برگهای کاجی فریاد می کند. دیتل چشمانش را هم گذاشته و به خواب رفته است.

فردریک نیز که روی يك صندلی راحتی روستایی بار و بوشی از چرم گرگ نشسته، چشمانش را هم گذاشته و به خواب رفته است. يك دستش را در امتداد تنه اش رها کرده و دست دیگرش را روی سینه اش گذاشته است. دستی است مثل دست بچه، ریز و سفید رنگ. واقعاً که مرگ چیز خوبی است. غرش

دوردست يك موتور سبزی نقره فام جنگل غان را کدر می کند. يك هواپما در آسمان بلند و شفاف قطبی خرناسه می کشد، صدایی که درست به وزوز دوردست زنبور عسل می ماند. در اتاق مجاور، باده خواری از حد به در، توأم بانمره های وحشیانه و صدای شکستن گیلاسها و هوو و جنجال و خنده های شدید بچگانه ادامه دارد. من به روی صورت دیتل خم می شوم و در چهره زرد و چروکیده او کوش می کنم. دیتل فاتح نارویک يك قهرمان آلمانی جنگ است، قهرمان ملت آلمان است. او نیز برای خودش زیگفریدی است. او نیز در عین حال هم زیگفرید است و هم گربه. او قهرمان است. او نیز يك «Koppârôth» یعنی «قربانی» است، او نیز «کاپوت» است. مردن واقعاً چیز خوبی است!

از اتاق مجاور صدای گوشخراش منش و صدای موقر و متین دوفو کسا همراه با همه کشمکش تا به گوش من می رسد. به طرف آن اتاق می روم و بر آستانه آن می ایستم. منش بارنگ پریده و خیس از عرق جلو دوفو کسا ایستاده است. هر دو گیلاسی در دست دارند. افسرانی نیز که ایشان را احاطه کرده اند هر کدام جامی در دست دارند. ژنرال منش شعار می دهد:

- بنوشیم به سلامتی ملت هایی که برای آزادی اروپا می جنگند. بنوشیم به سلامتی آلمان و ایتالیا و فنلاند و رومانی و هنگری...

بقیه اضافه می کنند:

- و کروآسی و بلغارستان و اسلوواکی...

منش تکرار می کند: و کروآسی و بلغارستان و اسلوواکی.

... و ژاپون...

منش تکرار می کند: ... و ژاپون.

کنت دوفو کسا وزیر مختار اسپانیا در فنلاند می گوید:

- و به سلامتی اسپانیا هم.

منش داد می زند: نه، نه، اسپانیا نه!

دوفو کسا آهسته گیلاش را پایین می آورد. پیشانی اش پریده رنگ و خیس

از عرق است. تکرار می کند:

- به سلامتی اسپانیا!

ژنرال منش فریاد می زند: Nein, nein Spanien nicht! (نه، نه)

اسپانیا نه!

دوفو کسا می گوید: هنگ آبی پوش اسپانیایی در جبهه لنینگراد در

کنار سربازان آلمانی می جنگد.

منش باز داد می زند: Nein, Spanisch nicht! (نه، اسپانیانه!)
 همه حاضران، به دوفوکسا که رنگ از رویش پریده و خشمگین و مصمم
 روبه روی منش ایستاده و بانگاهی مغرور و سرشار از غضب به او خیره شده
 است می نگرند.

دوفوکسامی گوید: اگر شما به سلامتی اسپانیائینو شید من فریادخواهم
 زد که: که بگیرند آلمان را!

منش باز داد می زند: Nein, Spanisch nicht! (نه، اسپانیا نه!)
 دوفوکسا جامش را بلند می کند و داد می زند: که بگیرند آلمان را!
 و بر می گردد تا بانگاهی که در آن برق پیروزی می درخشد به من
 بنگرد.

می گویم: آفرین دوفوکسا، تو بازی را بردی!
 دوفوکسا داد می زند: زنده باد اسپانیا! که بگیرند آلمان را!
 منش جامش را بلند می کند و فریاد می زند: ja, ja! (بلی، بلی) که
 بگیرند آلمان را!

همه حاضران جام خود را بلند می کنند و جواب می دهند: که بگیرند
 آلمان را!

همه یکدیگر را می بوسند و بعضیها روی زمین غلت می زنند. ژنرال منش
 چهار دست و پا روی زمین راه می رود و سعی می کند بطری ای را که آهسته
 بر کف چوبی اتاق می غلتد بگیرد.

کورت فرانتز^۱ به لجنی حاکی از ناپاوری پرسید:

- صندلی از چرم آدمیزاد؟

باز گفتم: بله، صندلیهایی بود راحتی، بارویه‌ای از چرم آدمیزاد. همه زدند زیر خنده. گئورگ بشآنداش^۲ گفت: لابد صندلیهای بسیار راحتی هم بودند.

گفتم: چرم آدمیزاد چرمی است بسیار نرم و بسیار لطیف، و تقریباً شفاف است.

ویکتور ماورر^۳ گفت: من در پاریس کتابهایی دیده‌ام که جلدها از پوست آدمیزاد بود، ولی صندلی باروکش چرم آدم هرگز ندیده‌ام.

گفتم: این جور صندلیها در ایتالیا، در کاخ کنتهای خانواده «کنورسانو»^۴ پیدا می‌شود. کنت کنورسانوی بزرگ شخص مقتدری بوده که در نیمه‌های قرن هفدهم می‌زیسته و دشمنان خود را از کشیشان و نجیب زادگان گرفته تا یاغیان و راهزنان می‌کشته و پوستشان را می‌کنده است تا صندلیها و مبلهای سالن پذیرایی خود را با آن روکش بگیرد. صندلی راحتی بزرگی در آنجا هست که پستی آن را با پوست شکم و پستان یک زن راهبه پوشش کرده‌اند. روی آن نشان نوك پستانها که بر اثر کثرت استعمال ساییده و براق شده است هنوز دیده

1. Kurt Franz 2. Georg Beandasch
3. Victor Maurer 4. Conversano

می‌شود.

گئورگ بئانداش پرسید: بر اثر استعمال؟

- خوب، بله! فکرش را بکنید که طی این صدقرون صدها و هزارها آدم روی آن صندلی نشسته‌اند. به نظر من همین خود کافی است که پستان يك زن را، ولو راهبه باشد، فرسوده کند.

ویکتور ماورر گفت: از قرار معلوم این کنت کئورسانو جانور عجیبی بوده است.

گفتم: با پوست عمهٔ یهودیانی که شما کشته‌اید هیچ می‌دانید چند صد هزار صندلی را می‌توان رویه کشید؟

گئورگ بئانداش گفت: چندین میلیون.

کورت فرانتز گفت: پوست یهودی به‌هیچ دردی نمی‌خورد.

گفتم: البته که پوست آلمانی بهتر است و از آن می‌شود چرم بسیار اعلاایی درست کرد.

ویکتور ماورر که ژنرال دیتل به او «پاریسی» لقب داده بود گفت:

- هیچ چرمی به‌خوبی چرم «هرمس» نیست.

ویکتور ماورر پسر عموی «هانس مولیر» وابستهٔ مطبوعاتی سفارت آلمان در رم و اصلاً اهل مونیخ بود. سالهای متمادی در پاریس زندگی کرده بود و اکنون عضو دفتر فرماندهی سروان «روپرت» بود.

کورت فرانتز گفت: بعد از جنگ پوست آلمانی مفت خواهد بود.

گئورگ بئانداش شروع کرد به خندیدن. روی علفها دراز کشیده و صورتش را با ماسک ضدپشه پوشانده بود. برگ‌غان می‌جوید و گاه‌گاه ماسک را از روی صورتش برمی‌داشت تا تف کند. شروع کرد به خندیدن و پرسید:

- بعد از جنگ؟ کدام جنگ؟

ماهمه در کنار رودخانه، نزدیک دریاچه، نشسته بودیم. آب رودخانه با سروصدای زیادی از لای تخته سنگهای بزرگ جریان داشت. از دهکدهٔ ایтары دودآبی رنگی به‌هوا می‌رفت. چوپانهای لاپونی در دیگهای مسی که روی اجاق آویخته بودند سوپ‌خود را که از شیر گوزن درست می‌شد می‌پختند.

۱. Hermès رب النوع یونان قدیم ویسرنئوس که خدای فصاحت و تجارت بوده است. در اینجا منظور چرم مغازه هرمس است در پاریس که معروفترین فروشگاه لباسها و وسایل دیگر چرمی است. م.

2. Hans Mollier 3. Ruppert

خورشید در افق نوسان داشت، چنانکه گفتمی بادتکانش می داد. جنگل آرام و سبز و آبی بود و نهرهایی از بادکه لای علفها و شاخ و برگها زمزمه می کردند در آن روان بودند. يك گنجه گوزن در ساحل مقابل رودخانه به چرا مشغول بود. دریاچه نقره فام با ترکه های خود که به ترك خوردگی چینی های گلی و سبزه شیه بود از لای درختها می درخشید، از آن چینی های اصل کار «می سن» بارنگهای سبز و گلی چشم نواز، و جابه جا بالکه های ارغوانی کم رنگ و براق. کم کم باران شروع به باریدن می کرد، از آن بارانچای دایمی تابستان قطب شمال که بند نمی آید. صدای کشیده و خفیفی در تمام طول جنگل می دويد. ناگهان شعاعی از نور خورشید بر سطح چینی مانند و سبز و گلی دریاچه گذر کرد و صدای ممتدی در فضا بخش شد که به صدای ترك خوردن چینی می مانست.

کورت فرانتز گفت: جنگ برای ما به پایان رسیده است.

میدان جنگ از مادور بود. مایرون از جنگ در قاره دور دستی بودیم و در زمانی نامعلوم که از بشریت بریده بود. بیش از يك ماه بود که من جنگلهای لاپونی و مرغزارهای ساحل رودخانه «لیزا» و سنگلاخهای لغت و سرد و خالی از سکنه ساحل خلیج پتسامو واقع بر اقیانوس منجمد شمالی و جنگلهای سرخ کاج و بیشه های سفید شان سواحل دریاچه ایناری و تپه های مشجر منطقه «ایوالو» را در می نوردیدم. بیش از يك ماه بود که من در میان این قوم عجیب یعنی سر بازان کوهنورد آلمانی می زیستم، سر بازانی که بیشتر باواریایی یا تیرولی بودند و کچل و بی دندان بودند و صورت زرد و چروکیده و چشمان معجوب و باس آلود جانوران وحشی را داشتند. از خود می پرسیدم که چه عاملی توانسته است آنها را تا به این اندازه عوض کند. اینها همه آلمانی بودند، همان آلمانها که من ایشان را دم دروازه های بلگراد یادر «کیف» و اسمولنسک و لنینگراد دیده بودم. با همان صدای خشن و پيشانسی زمخت و دستهای پت و پهن و سنگین. لیکن در ایشان چیزی عجیب وجود داشت، چیزی ناب، مخصوص خودشان که من هنوز نتوانسته بودم در يك فرد آلمانی کشف کنم. شاید آن چیز همان قساوت حیوانی آنها بود، همان معصومیت ظالمانه آنها بود که به معصومیت جانوران و کودکان می مانست. آنها از جنگ همچون از يك چیز کهنه و مربوط به زمانهای دور، با تحقیری پنهانی و با غیظ و نفرت از تعدیها و گرسنگیها و ویرانیها و کشت و کشتارها سخن می

گفتند. انگار به قساوت و بیرحمی خود طبیعت بس کرده بودند، انگار زندگی منزوی‌شان در دل این جنگلهای بی‌انتهای دور ماندن‌شان از تمدن، کسالت ناشی از شب بی‌پایان زمستانی و ازماغهای درازتاریکی که گاه‌گاه با شعاع هریق سفیده‌های قطب‌شمال از هم می‌درید، عذاب‌روزهایان ناپذیرتابستانی و خورشیدی که روزوشب از پنجره‌افق به آدم نگاه می‌کرد، ایشان را به انصراف از قساوت خاص آدمیزاد واداشته بود. همه آن حجب و فروتنی یأس‌آلود جانوران وحشی و آن احساس مرموز مرگ را پیدا کرده بودند. همه چشم‌گوزنی داشتند، همان چشم‌تیره و درخشان و عمیق، همان نگاه مرموز جانوری که در چشم مردگان هست.

من چندشب پیش از آن از خانه خارج شده و به جنگل رفته بودم. خوابم نمی‌برد. ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. آسمان سفید شفافیت عجیبی داشت، انگار آسمانی بود از کاغذ زوروق. در آغاز هیچ سایه‌ای از ابر به چشم من نیامده بود: آسمانی بود چندان آرام و چندان شفاف که به فضایی بسیار وسیع و بسیار عمیق برهنه و خالی می‌مانست. با این وصف، بارانی ریز و نامرئی از آن آسمان آرام فرو می‌ریخت که تا مغز استخوانهای مرا خیس می‌کرد و دربرگهای درختان و خاربنها و برفرش‌روشن‌خزه‌ها زمزمه‌ای شیرین و آهنگین ساز کرده بود. در اعماق جنگل فرو رفته و بیش از یک «مایل» طی کرده بودم که ناگاه صدایی خشن به زبان آلمانی به من فرمان ایست داد. یک گشتی کوهنورد آلمانی که صورتش را با تور ضدپشه پوشانده بود به من نزدیک شد. او یکی از آن گشتیهای متعدد آلمانی بود که مخصوصاً برای جنگلهای چریکی در جنگلهای قطبی تعلیم می‌دیدند تا همیشه بیشه‌ها و تپه‌های ناحیه ایوالو و ایناری‌را زیر پای بگذارند و به شکار چریکهای نروژی و روسی بپردازند. ما همه در پناه چند تخته سنگ به دور آتشی از خاربنها نشستیم و در زیر باران خفیف و معطر صمغ که از کاجها فرو می‌ریخت به سیگار کشیدن و کپ زدن پرداختیم. آنها به من گفتند که رد پای یک گله گرگ را پیدا کرده‌اند. گفتند که چند روز پیش از هول و هراسی که گله‌های گوزن از خود نشان می‌دادند متوجه حضور گرگها در آن حول و وحوش شده بودند. این سربازان همه از کوه‌نشینان تیروول و باوی‌بر بودند. گاه‌گاه از تپه جنگل صدای شکستن شاخه‌ها و جینگ گوشخراش پرنده‌ای به گوش می‌رسید.

در آن دم که ما آهسته با هم حرف می‌زدیم (آهسته از آن جهت که در آن اقلیم و آن آب و هوا همیشه صدا به گوش آدم عجیب می‌آید و انعکاس

ناهنجاری دارد که انگار از خود آدم جدا است و سرشار از یأس و درماندگی است و در واقع صدای يك اضطراب پنهانی است که بجز در خودش و در صدای خودش و در انعکاس خودش وسیله ای برای ابراز و خروج نمی یابد) ناگهان دیدیم که چند حیوان شبیه به سگک باهشم کوتاه و به رنگ خاکستری آهن رنگ زده در صد قدمی ما، در لای درختان راه می روند. سربازان گفتند: گرگ! گرگ! گرگها از نزدیکی ما می گذشتند و با آن چشمان قرمز و براقشان به ما می نگرستند. ظاهراً از ما اندک ترسی یا اندک گمان بدی نداشتند. در این اعتماد تنها این نبود که يك چیز آرام وجود داشت، بلکه می خواهم بگویم که تقریباً چیزی از لایبالی گری و يك نوع بی اعتنائی معزون و اصیل نهفته بود. بیصدا و سریع و سبک، با قدمهای کشیده و تند و نرم می دویدند. در آنها هیچ نشانی از توحش و درنده خوئی نبود بلکه نوعی حجب و حیای نجیبانه و قسمی آرامش غرور آمیز و هرصلا بت وجود داشت. یکی از سربازان تفنگش را نشانه رفت، لیکن رقیقش لوله تفنگ او را پایین کشید. در این حرکت سرباز دوم يك گذشت و يك انصراف از سعیت خاص آدمی وجود داشت، چنانکه گویی آدمیزاد نیز در این سرزمین متروک غیر انسانی طریقه دیگری برای ابراز آدمیت خود بجز قبول يك حیوانیت معزون و ملایم نمی یافت. گنورگ بآننداش گفت: چند روزی است که ژنرال فون هوی نرت سخت عصبانی است، چون موفق به گرفتن يك ماهی آزاد نمی شود. تمام فنون سوق الحبشی که ژنرالهای آلمانی دارند در برابر ماهیهای آزاد بی اثر است. کورت فرانتز گفت: آلمانیها ماهیگیران بدی هستند. ویکتور ماورر گفت: ماهیها آلمانیها را دوست ندارند.

ستوان گنورگ بآننداش آجودان ژنرال سوار فون هوی نرت نخستین فرد آلمانی بود که من در حین ورود به ایناری به او برخورد کرده بودم. او در زمانی که غیر نظامی بود در یکی از دادگاههای برلن قاضی بود. مردی بود در حدود سی ساله، با قد بلند و شانهای پهن و آرواره های استخوانی. وقتی راه می رفت مختصری قوز می کرد و نگاهش هم چپ بود. خودش می گفت که نگاهش به شخصیت يك قاضی دادگستری نمی خورد. گاه گاه با حالتی از تحقیر

و تنفر عمیق که در صورت تیره رنگش منعکس می‌شد بر زمین تف می‌کرد. چهره‌اش به رنگ چرم بود؛ و به سبب همین چرمی بودن رنگ صورت او بود که ما آن روز از صندلیهای راحتی کنت کنورسانو با روپوش چرم آدمیزاد سخن به میان آورده بودیم. خود بآنداش می‌گفت: «این حرکت تف بر زمین انداختن شایسته شأن آجودان یک ژنرال سواره نظام آلمانی نیست، ولی من دلایلی برای این کار خود دارم». گاهی این احساس به من دست می‌داد که او با این عمل خود به روی هر چه ژنرال آلمانی است تف می‌کند. با آنکه در حرف زدن رعایت احتیاط را می‌کرد به نظر نمی‌آمد که احترام زیادی برای هیتلر و ژنرالهای او قایل باشد. وقتی در بین ژنرال فون هوی نرت و ماهیهیهای آزاد لاپونی گیر می‌کرد طرف ماهیهیهای آزاد را می‌گرفت. اما در باطن، مثل همه آلمانیها، اعم از قاضی و غیر قاضی، از فرمان ژنرالها اطاعت می‌کرد. و بدبختی همه ماهیهیهای آزاد اروپا در همین یک نکته است که حتی خود آلمانیها طرف ماهیهیهای آزاد را می‌گیرند ولی از فرمان ژنرالها اطاعت می‌کنند.

همینکه وارد ایناری شدم برای پیدا کردن یک تختخواب در ده راه افتادم. از خستگی داشتم می‌مردم و از بیخوابی نزدیک بود بیفتم. در طول سرزمین لاپونی، برای رسیدن به ایناری ششصد کیلومتر راه پیموده بودم و در این حسرت می‌سوختم که تختخوابی پیدا کنم و روی آن دراز به دراز بیفتم. اما در ایناری تختخواب نایاب است. تمامی ده از چهار بیج خانه چوبی تشکیل شده که به دور یک نوع بازار روستایی یا به اصطلاح اهل محل «سکاتاروا کوپا» جمعند. صاحب این بازار که یک مرد فنلاندی بود و «یوهو نیکانن» نام داشت با لبخندی صمیمانه از من استقبال کرد و زیباترین کالاهای خود را، از شانیه‌های سلولوئید گرفته تا دشنه‌های مجلی با دسته استخوان گوزن و قرصهای قند ماخارین و دستکشهایی از پوست سنگ و روغن ضد پشه، به رخ من کشید. یوهو نیکانن از من پرسید: تختخواب می‌خواهید؟ برای خوابیدن؟

— خوب، معلوم است که برای خوابیدن می‌خواهم.

— میل دارید به خانه من بیایید؟ چون من تختخواب فروشی ندارم. مدتها پیش از این یک تختخواب سفری در دکانم داشتم ولی الآن سه سال است که آنرا به مدیر مؤسسه‌ای در «روانیه‌می» فروخته‌ام.

از او پرسیدم: کسی را سراغ ندارید که حاضر باشد تختخواب خودش

را ولو برای چند ساعت هم شده به من به عاریت بدهد؟

یوهونیکن گفت: تختخوابش را به شما به عاریت بدهد؟ یعنی منظورتان این است که کسی نوبت خواب خودش را به شما واگذار کند؟ هه! به نظر من چنین چیزی مشکل گیر بیاید. آلمانیها تمام تختخوابهای ما را گرفته اند و ما ناچار روی چند تختخواب انگشت شماری که برایمان مانده است به نوبت می خوابیم. شما می توانید به بانو «هیمانکا» مراجعه کنید، چون او ممکن است در هتل خود یک تختخواب خالی داشته باشد، یا بتواند یکی از افسران آلمانی را راضی کند که تختخواب خودش را برای چند ساعتی به شما بدهد. در صورت لزوم، تا وقتی که نوبت خوابیدن روی تخت به شما برسد شما می توانید به صید ماهی بروید. من می توانم وسایل لازم و کامل برای صید ماهی آزاد به قیمت مناسب در اختیار شما بگذارم.

- در رودخانه اینجا ماهی آزاد فراوان است؟

- پیش از اینکه آلمانیها شروع به ساختن پلی روی رودخانه بکنند ماهی آزاد در آن بسیار زیاد بود. تجاران پلساز با اره ها و چکشها و تبرهای خود زیاد سروصدا راه می اندازند و این سروصداها ماهی را می رماند. در ایوالو نیز آلمانیها مشغول ساختن پلی روی رودخانه هستند و ماهیهای آزاد از آنجا هم رفته اند. اما درد فقط همین نیست. عیب کار در این است که آلمانیها با نارنجک ماهی شکر می کنند، و این یک کشتار واقعی است که از ماهیهای بیچاره می کنند. آنها با این عمل خود نه تنها ماهیهای آزاد بلکه انواع و اقسام ماهیهای دیگر را نیز از بین می برند. آیا ایشان تصور می کنند همان رفتاری را که بایهودیان دارند با ماهیهای آزاد هم می توانند داشته باشند؟ ما هرگز اجازه چنین کاری را به ایشان نمی دهیم. روز پیش من به ژنرال فون هوی نرت گفتم: اگر آلمانیها به جای جنگ کردن با روسها همچنان به جنگ با ماهیهای آزاد ادامه بدهند ما از ماهیهای آزاد دفاع خواهیم کرد.

من گفتم: آخر جنگ با ماهیهای آزاد آسان تر از جنگ با روسها است. یوهونیکن گفت: شما اشتباه می کنید. ماهیهای آزاد بسیار شجاعند و مغلوب کردن ایشان آسان نیست. به عقیده من آلمانیها از اینکه با ماهیهای آزاد می جنگند مرتکب اشتباه بزرگی می شوند. روزی خواهد رسید که آلمانیها حتی از ماهیهای آزاد هم خواهند ترسید. من می دانم که کار به اینجا

خواهد کشید، چنانکه در جنگ گذشته هم به همینجا کشیده بود.
من گفتم: آخر تا آن وقت ماهیهای آزاد همه از رودخانه‌های شما خواهند رفت.

یوهونیگانن که رگه‌ای از غیظ و نفرت در لحن صدایش بود گفت:
- این از ترس نیست که ماهیهای آزاد می‌روند. آنها از آلمانها نمی-ترسند بلکه ایشان را تحقیر می‌کنند. آلمانها، بخصوص در زمینه صید ماهی، آدمهای نادردستی هستند و معنی fair-play را که اجتناب از تقلب و دغلی است نمی‌دانند. آنها با نارنجک از ماهیهای آزاد کشتار می‌کنند، می‌فهمید چه می‌گویم؟ آنها معتقد نیستند که ماهیگیری هم برای خود ورزشی است، بلکه آن را یک نوع Blitzkrieg یعنی جنگ برق‌آسا می‌دانند. ماهی آزاد شرافتمندترین حیوان روی زمین است و مرگ را بر تخطی از قوانین و مقررات شرافت ترجیح می‌دهد. در مقابل یک آدم جوانمرد تا آخرین لحظه و بارعایت تمام اصول جوانمردی که ذاتی او است می‌جنگد و از خود دفاع می‌کند. او قهرمانانه با مرگ مواجه می‌شود، اما حاضر نیست تن به پستی بدهد و با یک حریف دغلی و پیشرف در بیفتد. او تبعید را برخفت مقابله با یک حریف نادردست که هشتان خودش نمی‌داند ترجیح می‌دهد. آلمانها پیکرند از اینکه دیگر در رودخانه‌های ما ماهی آزاد پیدا نمی‌کنند. شما هیچ می‌دانید که ماهیهای آزاد به کجا کوچ می‌کنند؟

- به نروژ؟

- خیال می‌کنید که نروژها وضعی بهتر از وضع ماهیهای آزاد دارند؟ آلمانها در نروژ نیز هستند. نه. ماهیهای آزاد به آن سوی جزیره «صیادان»، به سمت آرخانگلسک و مورمانسک کوچ می‌کنند.

- آه! یعنی آنها به روسیه می‌روند؟

یوهونیگانن که بر چهره پریده رنگ فنلاندیش هزاران چین کوچک افتاد و صورتش حالت ماسکی از گل رس را پیدا کرد که در آفتاب خشک شده باشد، و به نظر من این حالت لبخند او بود، گفت:

- بله، به روسیه می‌روند. امیدواریم وقتی برمی‌گردند کله‌شان سرخ

نشده باشد.

- شما مطمئنید که آنها برمی‌گردند؟

- بله، برمی‌گردند، و خیلی زودتر از آنچه فکرش را بکنید... سپس

لحن صدای خود را پایین آورد و افزود:

- آقا، شما مطمئن باشید که آلمانیها در جنگ شکست خواهند خورد. من داد زدم: آها شما می گویند که آلمانیها جنگ را خواهند باخت؟ یوهونیکان در توضیح حرف خود گفت:

- منظورم این بود که در جنگ با ماهیهای آزاد شکست خواهند خورد. مردم اینجا، یعنی لاهونیها و فنلاندیها طبعاً طرفدار ماهیهای آزاد هستند. روز پیش، نعلی چند سرباز آلمانی را در کنار رودخانه پیدا کرده اند و محتمل است که ماهیهای آزاد آنها را کشته باشند. شما چنین فکر نمی کنید؟

گفتم: آقای یوهونیکان عزیز، محتمل است که چنین باشد، و من با کمال خوشوقتی برای پیروزی ماهیهای آزاد دست خواهم زد. درد آنها درد بشریت است و درد تمدن؛ ولی فراموش نفرمایید که من يك تختخواب برای خوابیدن می خواهم.

- شما خیلی خسته هستید؟

- از خستگی و بیخوابی دارم می میرم.

- به شما توصیه می کنم که به هتل بانو هیمانکا مراجعه فرمایید.

- از اینجا خیلی دور است؟

- يك «مایل» بیشتر راه نیست؛ و به احتمال قوی باید حاضر بشوید که

با يك انسر آلمانی بخوابید.

- روی يك تختخواب؟

- آلمانیها دوست دارند که در رختخواب دیگران بخوابند. شما اگر

به او بگویید که تختخواب از آن شما نیست شاید حاضر بشود به شما کمی جا بدهد.

- متشکرم، آقای یوهونیکان.

Yväpäivä. -

Yväpäivä. -

بانو هیمانکا مرا بامهربانی پذیرفت. زنی بود قدری بالاتر از سی سال، با چهره ای خسته و غم گرفته. او فوراً به من گفت که هم اکنون از ستوان بتآنداش آجودان ژنرال فون هونرت خواهش خواهد کرد که یکی از تختخوابهایش را به من بدهد.

پرسیدم: مگر این آقا روی چند تختخواب می خوابد؟

بانو هیمانکا گفت: او در اتاق خودش دو تختخواب دارد و امیدوارم که

حاضر بشود یکی از آنها را به شما بدهد. گرچه شما می دانید که با این

آلمانیها مشکل است...

- آلمانیها برای من مهم نیستند! مهم این است که من خوابم می‌آید...
خانم هیمانکا گفت: آلمانیها برای من هم مهم نیستند، ولی تایک حدی.
آلمانیها...

گفتم: از آلمانیها هیچوقت نباید چیزی را خواست. اگر کسی از یک
آلمانی تقاضایی بکند باید مطمئن باشد که جواب رد خواهد شنید. تمام
برتری این Herrenvolk (ملت آقا) در گرفتن کلمه «نه» است. از آلمانیها
هیچوقت نباید چیزی را خواست یا خواهش کرد. بگذارید، خانم هیمانکا،
بگذارید خودم اقدام کنم. آخر من هم در مکتب ماهیهای آزاد هستم.
چشمان خاموش بانو هیمانکا ناگهان روشن شدند. گفت:

- او! چه ملت نجیبی هستند این ایتالیایی‌ها! شما نخستین ایتالیایی‌ای
هستید که من به‌عمرم می‌بینم؛ و من هیچ‌نمی‌دانستم که ایتالیاییها از ماهیهای
آزاد در برابر آلمانیها دفاع می‌کنند. شما با اینکه متحد آلمانیها هستید ولی
ملت نجیب و شریفی هستید.

گفتم: آخر ایتالیاییها هم از نژاد ماهی آزاد هستند. همه ملت‌های
اروپایی از نژاد ماهی آزادند.

بانو هیمانکا گفت: اگر آلمانیها همه ماهیهای آزاد رودخانه‌های ما را
بکشند یا آنها را مجبور به مهاجرت بکنند چه بر سر ما خواهد آمد؟ مابه‌تکام
صلح از قبل ماهیگیران تفننی امرار معاش می‌کنیم. از همه‌جا، از انگلستان،
از کانادا، و از امریکای شمالی تابستانها برای صید ماهی به لاپونی می‌آیند.
وای از این جنگ لعنتی!

گفتم: باور کنید، خانم هیمانکا، که این جنگ نیز مسانند جنگ پش
تمام خواهد شد، یعنی ماهیهای آزاد آلمانیها را بیرون خواهند کرد.
بانو هیمانکا داد زد: خدا کند انشاءالله!

هر دو از بلکان طبقه اول بالا رفتیم. هتل دهکدهٔ ایناری عیناً شبیه به
یکی از پناهگاههای کوهستانی آلپ ساخته شده است. یک ساختمان چوبی دو
طبقه است که یک قهوه‌خانهٔ کوچک هم به آن وصل است، و در آنجا چوپانان و
ماهیگیران لاپونی یکشنبه‌ها پس از ادای مراسم مذهبی و پیش از برگشتن
به کلبه‌ها یا چادرهای خود در اعماق جنگل وسیع قطب‌شمال، جمع می‌شوند
و راجع به گوزن و عرق و ماهی آزاد صحبت می‌کنند. بانو هیمانکا در جلو
دری ایستاد و با کمال ادب در زد.

صدای خشنی از درون اتاق داد زد: Herein! (داخل شو!)
گفتم: بهتر است من به تنهایی داخل شوم. بگذارید من بروم، خواهید دید که کار بروفق مراد خواهد بود.

در را به جلو هل دادم و داخل شدم. در آن اتاق کوچک که پوشش سقف و دیوارها و کف آن همه از تخته‌های چوب‌غان بود دو تخته‌خواب وجود داشت. روی تختی که نزدیک پنجره بود ستوان گئورگ بنآنداش دراز کشیده بود و روی صورتش هم تور ضدپشه انداخته بود. من حتی سلام هم نکردم و کیف سفری و بارانیم را روی تخت‌خواب خالی انداختم. گئورگ بنآنداش روی دو آرنج بلند شد، نگاهی به سرتاپای من انداخت - درست از همان نگاهها که قاضی به مجرم می‌کند - لبخندی زد و ضمن لبخند زدن درمتهای ادب شروع کرد به زیر لب دعا کردن و شاید هم فحش دادن. معلوم بود که بسیار خسته است چون تمام مدت روز را در کنار ژنرال فون هونرت در وسط آبهای سرد رودخانه گذرانده بود و هلاک بود برای اینکه باز دوساعتی بخوابد. به او گفتم: خوش بخوابید!

گئورگ بنآنداش گفت: دونفری در یک اتاق آدم بد خواب خواهد شد. من که داشتم روی تخت‌خواب دراز می‌کشیدم گفتم: اگر سه نفر باشند دیگر بدتر!

گئورگ بنآنداش گفت: دلم می‌خواست بدانم ساعت چند است؟
- ساعت ده است.

- ده صبح یا ده شب؟
- ده شب.

گئورگ بنآنداش گفت: چرا نمی‌روید دوساعتی در جنگل گردش کنید و بگذارید که من لااقل دوساعتی راحت بخوابم؟

- آخر من هم خوابم می‌آید. فردا صبح به گردش خواهیم رفت.
گئورگ بنآنداش گفت: اینجا همیشه روز و شبش یکی است. در لاپونی شب هم آفتاب هست.

گفتم: من آفتاب روز را ترجیح می‌دهم.
پس از سکوتی کوتاه، گئورگ بنآنداش از من پرسید:
- شما هم برای این ماههای آزاد لعنتی آمده‌اید؟
- ماهی آزاد؟ مگر هنوز ماهی آزادی در این رودخانه وجود دارد؟
- فقط یک ماهی آزاد باقیمانده است که لعنتی دم به تله نمی‌دهد.

- فقط یکی؟

کتورگ بتآنداش گفت: بله، فقط یکی، اما این یکی حیوانی است کتده و سرشار از مکر و حیله و شجاعت. ژنرال فون هوی نرت از «روانیه می» نیروی کمکی خواسته است و خیال دارد تا او را صید نکنند از ایناری بیرون نرود.

- نیروی کمکی؟

کتورگ بتآنداش گفت: ژنرال همیشه ژنرال است ولو در صید ماهی آزاد باشد. امروز درست ده روز است که ماتا شکم در آب فرو می رویم برای اینکه آن ماهی را بگیریم. امشب چیزی نمانده بود بگیریمش. منظورم این است که امشب نزدیک بود از لای پای ما رد شود. تانزدیک ما هم آمد، اما دهان به قلاب نزد. ژنرال کفرش درآمده است و می گوید که این ماهی آزاد ما را مسخره می کند.

- شما را مسخره می کند؟

کتورگ بتآنداش گفت: آن هم مسخره کردن يك ژنرال آلمانی را! هی، هی، هی! ولی بالاخره فردا قوای کمکی ای که ژنرال از «روانیه می» خواسته است خواهد رسید.

- چقدر قوا؟ يك گردان سرباز کوهنورد؟

- نه. فقط يك سروان کوهنورد به اسم سروان کارل اسپرینگن اشمیت^۱ که در صید ماهی قزل آلاهی کوهستانهای آلپ تخصص دارد. سروان کارل اسپرینگن اشمیت اهل سالزبورگ اتریش است. شما کتاب او را تحت عنوان «Tirol am Atlantischen Ozean» (تیرول بر ساحل اقیانوس اطلس) نخوانده اید؟ يك فرد تیرولی همیشه تیرولی است ولو بر سواحل اقیانوس منجمد شمالی. او اگر متخصص در صید ماهی قزل آلا باشد حتماً خواهد توانست ماهی آزاد را هم خوب صید کند. شما اینطور فکر نمی کنید؟
من لبخند زنان گفتم: ماهی آزاد که ماهی قزل آلا نیست.

- آدم چه می داند. سروان اسپرینگن اشمیت مسی گوید که هست و ژنرال فون هونرت می گوید که نیست. خواهیم دید که حق با کدامشان است. - این دونشان يك ژنرال آلمانی است که در نبرد با يك ماهی آزاد نیروی کمکی بخواهد.

گشورک بتآنداش گفت: ژنرال همیشه ژنرال است و او در برابر خود حریفی بجز يك ماهی آزاد نداشته باشد. بهر حال سروان کارل اسپرینگن اشمیت فقط به دادن چند اندرز به او اکتفا خواهد کرد، چون ژنرال خودش می خواهد به تنهایی عمل کند. شب به خیر.

- شب به خیر.

گشورک بتآنداش طاقباز می خواهد و چشمهایش را هم می گذارد، لیکن بلافاصله چشم باز می کند، در رختخوابش می نشیند، و از من نام و نام خانوادگی و اسم پدر و مادر و تاریخ و محل تولد و ملیت و مذهب و نژاد را می پرسد، درست همان طور که يك قاضی تحقیق از يك متهم سؤال می کند. سپس از زیر بالش خود يك بطری عرق بیرون می کشد و دو کیلاس پر می کند:

- Prosit! (به سلامتی!)
- Prosit! (به سلامتی!)

و باز طاقباز دراز می کشد و چشمهایش را هم می گذارد و لبخند زان به خواب می رود. خورشید درست به صورتش می تابد. ابری از پشه اتاق را پر می کند. من نیز خودم را به دست خواب رها می کنم و به خواب می روم. شاید ساعتها در خواب بودم که ناگاه صدای ضعیفی شبیه به صدای قاشقک به گوشم خورد. بتآنداش به خواب عمیقی فرو رفته و صورتش را با تور ضد پشه پوشانده بود، و درست به گلاب اتوری می مانست که روی شنهای آوردگاه افتاده بود و جان می کند. صدای کوتاه و ملایمی شبیه به صدای قاشقک ناگهان مرا از خواب بیدار کرد. صدای خش خش علف و صدای بهم خوردن برگها نیز با آن همراه بود. صدا کاملاً شباهت به صدای قاشقک داشت. به نظر آمد که دسته مفصلی زیر پنجره اتاق من رژه می روند. درست مثل دسته ای ازرقاصه های باله اسپانیایی بودند، يك دسته شبانه ازرقاصه های سویی که به زیارتگاه باکره «ماکارنا» بروند، و در حالی که بازوی راستشان را آهسته روی سر خم کرده و دست چپشان را به کمر زده باشند قاشقکهای خود را برهم بزنند.

صدا واقعاً صدای بهم خوردن قاشقکها بود که بتدریج قوی تر و واضح تر و نزدیکتر می شد. راست است که با این صدای قاشقک بوی خوش بخور و کندری که معمولاً می سوزانند همراه نبود، ولی صدا صدای قاشقکها بود و معلوم بود که صداها قاشقک بهم زده می شوند. لابد دسته ای پایان ناپذیر از رقاصان اندلسی در پر تو اشعه لوزان خورشید یخ کرده شبانه رژه می رفتند، اما همراه ایشان جیغ و داد شادی جمعیت و صدای انفجار ترقه ها و صدای

دور دست موسیقی نبود. فقط همان صدای خشک و دم به دم نزدیکتر قاشقک می آمد.

من از روی تخت خواب به زیر جستم رفیق هم اتاقم را بیدار کردم. کئورگ بآننداش روی آرنج بلند شد و گوش فرا داد و لبخند زنان به من نگاه کرد. سپس با همان لحن طنز آمیز و صریح خود به من گفت:

اینها گوزنند. دوناخن آویخته به پشت سم پاهاشان به هنگام دویدن بهم می خوردند و این صدای قاشقک را درمی آوردند. شما خیال کردید رقاصه های اسپانیایی هستند؟ ژنرال فون هونرت هم يك وقت خیال کرده بود که آنها رقاصه های اندلسی هستند و من مجبور شدم ساعت دو صبح گوزنی را به اتاقش ببرم.

این را گفتم و تف بر زمین انداخت و باز لبخند بر لب به خواب رفت. من رفتم جلو پنجره. گله ای مرکب از چندین صد گوزن در امتداد حاشیه جنگل به تاخت به سمت رودخانه می رفتند. آنها در جنگل شمال شبی بودند از کشورهای مدیترانه و سرزمینهای گرم جنوب، شبی اندلس آغشته به روغن زیتون و برشته شده در آفتاب. و من در آن هوای یخزده و رقیق بوی خیالی تن آدم را استنشاق می کردم.

خورشید شبانه جزایر کوچک پراکنده در وسط دریاچه را از پهلو زخمی می کرد و به تنشان رنگ خون می زد. آنجا در انتهای آبادی ایناری سنگی با صدایی شبیه به ناله هارس می کرد. آسمان سرتاسر از فلس ماهی پوشیده شده بود، فلسهایی که برق می زدند و در نور یخ کرده و خیره کننده ای می لرزیدند. من همراه کورت فرانتز به سمت دریاچه برمی گشتم و از دامنه های پردار و درخت تپه فرودی آمدم. در میان صدها جزیره پراکنده در وسط دریاچه، جزیره کوچک و مقدس لاپونیها را که «اوکونساری» نام داشت و مشهورترین زیارتگاه بت پرستی تمام منطقه ایناری بود، می دیدم. در آنجا، یعنی در آن جزیره کوچک مخروطی شکل و قرمز که از پرتو خورشید شبانه به رنگ دعانه آشنشان بود لاپونیهای قدیم در بهار و پاییز جمع می شدند تا برای شیاطین خود گوزن و سگ قربانی کنند. حتی امروز نیز لاپونیها ترس مقدسی از جزیره «اوکونساری» دارند و بجز در ایام

بعضی مراسم قدیم بت پرستی - به تحریک خاطرهای ناخودآگاه و یاشاید با یاد میهمی از گذشته - به آن نزدیک نمی شوند.

ما برای رفع خستگی زیردرختی نشستیم و به دریاچه وسیع نقره فام که عریان در پر توئیخ کرده خورشید شبانه دراز کشیده بود نگاه می کردیم. صحنه جنگ از مادور بود و من دیگر در اطراف خود آن بوی حزن انگیز آدم را - آدم عرق کرده، آدم میجروح، آدم گرسنه، آدم مرده که هوای اروپای بدبخت را فاسد می کرد - نمی شنیدم. فقط بوی صمغ را حس می کردم، همان بوی سرد و رقیق طبیعت منطقه شمال را، بوی درخت و آب و خاک را، بوی جانور وحشی را.

کورت فرانتز پپ کوتاه نروژی خود را که از بازار کوچک دهکده ایناری خریده بود می کشید. من مواظبش بودم. زیر چشمی نگاهش می کردم و بوی او را استنشاق می کردم. او هم آدمی بود شاید مثل همه آدمهای دیگر، و شاید هم مثل خود من. از او هم بوی جانور وحشی متصاعد بود، بوی سنجاب، بوی روباه، بوی گوزن، بوی گرگ؛ بلی، بوی گرگ در تابستان که گرمسنگی هارش نکرده باشد. آری، بوی جانور وحشی می داد، بوی گرگ در فصل تابستان وقتی علف سبز باد و لرم و آب حاصل از آب شدن یخچالها - که به صورت هزاران نهر زمزه گردد در بیشهها جاری هستند و می روند تا خود را در آغوش دریاچه آرام بیندازند - درنده خوبی او را آب می کنند و عطش خون آشامی او را فرومی نشانند. بوی گرگ سیر می داد، گرگ خوب خورده و خوب خوابیده و آرام. من برای نخستین بار طی سه سال جنگ، خودم را در جوار یک فرد آلمانی بی دغدغه خاطر حس می کردم. از جنگ دور بودیم، از جنگ از مادور بود. او به راستی بوی گرگ فصل تابستان را می داد، بوی مرد آلمانی را وقتی که جنگ تمام شده است و او دیگر ترشنه خون نیست.

از تپه فرود آمدیم. همینکه از بیشه خارج شدیم در نزدیکیهای دهکده ایناری از جلو محوطه محصورى گذشتیم که نردههای بلندی از تنه درخت سفید غان به دور آن کشیده بودند.

کورت فرانتز گفت: اینجا جلجتای گوزنها است. آیین خزانی کشتار گوزنها یک نوع عید پاک لاهونیها است که یادآور قربانی بره است. گوزن

به‌مثابه مسیح لاپونیاها است.

وارد آن محوطه وسیع می‌شویم. در پرتو نور سرد و تندی که به‌علفها تابیده است جنگلی خسار قاعده و بسیار عجیب به‌چشم من ظاهر می‌شود. این جنگل از هزاران هزار شاخ گوزن به‌وجود آمده که به‌طرزی درهم و برهم توده شده‌اند و در بعضی جاها که جنگل تنگ است صورت بوته‌هایی از استخوان را دارد. کپک نازکی به‌رنگ سبز و زرد و ارغوانی روی شاخ‌های کهنه‌تر را پوشانده است. بسیاری از شاخ‌ها جوانند و ترد و لطیف، و آن قشر ضخیم استخوانی هنوز روی آنها رانگرفته است؛ بعضی پهن و صافند و شاخه‌های مرتب دارند، بعضی هم به‌شکل چاقو هستند و به‌تیغه‌های فولادی می‌مانند که از خاک بیرون آمده باشند. در طرف دیگر محوطه هزاران کله گوزن به‌شکل کلاهخودهای یونان باستان روی هم توده شده‌اند و حدقه‌های خالی سه‌گوش در پیشانی سفت و سفید و صافشان سیاهی می‌زند. همه این شاخ‌ها به‌غنایم فولادی جنگجویانی شبیه است که بر میدان جنگ افتاده باشند، آن هم یک میدان جنگ حیوانی. و با این حال، در آن دور و حوالی هیچ اثری از جنگ به‌چشم نمی‌خورد و همه جا نظم و آرامش و آسایش عمیق و بسا شکوه حکمفرماست. نسیمی از چمنزار می‌گذرد و شاخه‌های علفها را که در لابه‌لای درختان استخوانی و بیحرکت این جنگل عجیب هستند به‌لرزه درمی‌آورد.

در فصل پاییز گله‌های گوزن به اغوای یک ندای درونی و به‌راهنمایی غریزه مسافت زیادی را طی می‌کنند تا خود را به این جلجتهای وحشی یعنی به‌جا‌هایی برسانند که چوپانان لاپونسی به انتظارشان چمباتمه نشسته، کلاه چهار لبه خود را به‌سمت قفاج نهادند و دشنه براقشان را در دست کوچک و ظریف خود می‌فشارند. (ظرافت و کوچکی دستهای مردم لاپونی عجیب است. ایشان کوچکترین و ظریفترین دستهای دنیا را دارند. دستشان به یک اسباب جالب و بی‌اندازه ظریف و بسیار محکم فولادی می‌ماند، با انگشتان نازک و صبور و دقیق، نظیر انبرک ساعتسازها یا الماس‌تراشان آمستردام.) گوزنهای بیچاره مطیع و آرام رگ گردنشان را به تیغه جان‌ستان دشنه می‌سپارند و بی‌آنکه فریادی برآورند بایأس و لاقیدی می‌میرند. کورت فرانتز می‌گوید: مثل مسیح می‌میرند. در داخل محوطه، چون علف از آن همه خون کود می‌گیرد دپر هشت و شاداب است، لیکن برگهای کوچک بعضی از درختچه‌ها چنانند که گویی آنها را با آتش سوزانده‌اند. شاید هم حرارت خود خون است که آنها را به‌رنگ قرمز درمی‌آورد و می‌سوزاند.

کورت فرانتز می گوید: نه، نه. این نباید از خون باشد. خون نمی سوزاند.

می گویم: من خودم تنها يك قطره خون دیده‌ام که شهرها را به آتش کشیده است.

کورت فرانتز می گوید: من از خون متنفرم. خون چیز کثیفی است و با هر چه تماس پیدا کند آن را به نجاست می آلود. قی و خون دو چیزند که من از آنها بیش از هر چیز دیگر در این دنیا بدم می آید!

دستش را به روی پیشانی می کشد. بر پیشانی او از هم اکنون لك و بیس طاسی نشسته است. لوله پیش را در دهان بی دندانش می فشارد، لیکن گاه گاه نیز آن را از دهان بیرون می آورد تا کمی خم شود و باغیظ تمام بر زمین تف کند. در آن دم که ماز وسط ده عبور می کنیم دو پیرزن لاپونی که بر آستانه در خانه ای نشسته اند بانگاه چشمان نیم بسته خود مارا دنبال می کنند و صورت زرد و چروکیده خود را بتدریج در سمت حرکت مامی گردانند. هردو روی پاشنه پاچمباتمه زده اند و به کشیدن پیپ کوتاه و گچی خود مشغولند، و بازوان خود را نیز روی زانوهایشان جمع کرده اند. باران نم نم می بارد. پرنده بزرگی در ارتفاع کم بر بالای کیسوان کاجها در پرواز است و هر دم جینگ خشک و یکنواختی می کشد.

در جلو هتل، ژنرال فون هوی نرت برای رفتن به صید ماهی آزاد آماده می شد. چکمه های ساقه بلندی از چرم گوزن که ساقه آنها تا وسط رانش می آمد به پا کرده، بالا پوش بلند و گشادی از تور ضد بشه پوشیده، دودستش را تا آرنج در یک جفت دستکش بزرگ از پوست سگ فرو برده و اکنون جلو در هتل منتظر بود که نوکر لاپونی او به اسم پکا با کیفهای پر از خوراکی بیاید و آن وقت راه بیفتند. ژنرال فون هوی نرت لباس جنگی به تن داشت: کاسکت فولادی خود را بر سر نهاده و هفت تیر «موزر» بزرگش را به کمر آویخته بود. بر چوب بلند ماهیگیری خود همچون يك نیزه انداز آلمانی که بر نیزه خویش تکیه کند تکیه زده بود و گاه گاه با سروان کوهنوردی که در کنارش بود حرف می زد. سروان مردی بود کوتاه قد و چهارشانه، باموهای جوگندی و صورتی مثل

صورت کوه نشینان نواحی تیروول گلی رنگ و خندان. پشت سر زرنال، به فاصله نسبتاً زیادی گورگ بآنداش به حالت خیردارش ورقی ایستاده و اونیز مثل خود ژرنال چکمه دستکش و بالاپوش پوشیده و مسلح بود و بالاپوش تورضدبشه اش تادم پاهایش می آمد. باتکان دادن سر به من سلام کرد و من از طرز حرکت لبهایش فهمیدم که دارد از آن دشنامهای زشت بر لنی می دهد.

ژرنال فون هوی نرت گفت: این بار دیگر شاهد پیر وزی را در آغوش خواهیم کشید.

به او گفتم: روزهای پیش که بخت چندان باشما یار نبوده است. ژرنال فون هوی نرت گفت: عقیده خود من هم همین است که بخت چندان با من یار نبوده، لیکن عقیده سروان اسپرینگن اشمیت غیر از این است. به نظر او تقصیر از خود من است، چون ماهیهای آزاد بسیار هوسباز و لجوج هستند و من این خلق و خوی ایشان را در نظر نگرفته ام. و این اشتباه بزرگی است. خوشبختانه اکنون سروان اسپرینگن اشمیت مرا با خلیقات ماهیهای قزل آلا آشنا کرده و حالا دیگر...

من سخن او را بریدم و گفتم: ماهیهای قزل آلا؟ ژرنال فون هوی نرت گفت: بله، ماهیهای قزل آلا! چرا نه؟ سروان اسپرینگن اشمیت که متخصص صید ماهی قزل آلا است و در تمام سرزمین تیروول شهرت دارد تأکید می کند که ماهیهای قزل آلا ی تیروول کاملاً دارای خلیقات ماهیهای آزاد لاپونی هستند. مگر اینطور نیست، سروان اسپرینگن اشمیت؟

سروان اسپرینگن اشمیت سری به احترام فرود آورد و گفت: Jawohl (بله!)

سپس رو به سمت من برگرداند و به زبان ایتالیایی و به لهجه نرم مردم تیروول به گفته افزود:

- در صید ماهیهای قزل آلا نباید خود را عجول نشان داد. باید صبور بود، از آن صبرها که کشیشان تارک دنیا دارند. اگر ماهی قزل آلا متوجه بشود که ماهیگیر وقت زیاد دارد و نادالت بخواهد می تواند صبر بکند خشمگین می شود و مرتکب اشتباهی می گردد. آن وقت ماهیگیر باید بتواند از آن اشتباه او استفاده کند. ماهیهای قزل آلا...

من گفتم: ماهیهای قزل آلا بله، ولی ماهیهای آزاد چه؟ سروان اسپرینگن اشمیت لبخند زنان گفت: ماهیهای آزاد نیز مثل ماهیهای قزل آلا هستند. قزل آلا حیوان صبور نیست، از انتظار خسته می شود

و چون زود حوصله اش سر می رود به استقبال خطر می شتابد. و بمحض اینکه گاز به قلاب زد کله کش کرده است. ماهیگیر آرام آرام و با ظرافت تمام او را به طرف خود می کشد، و این درست به يك بازی بچگانه می ماند. این در مورد ماهی قزل آلا است، و ماهی آزاد نیز چیزی بجز يك قزل آلائی گنده نیست. کمی پیش از جنگ، در محلی از خاک تیرول...

ژنرال فون هوی نرت به وسط حرف او دوید و گفت:

- ظاهراً ماهی آزاد من زیباترین نمونه ماهیهای آزادی است که تا کنون در این رودخانه ما دیده شده است. ماهی آزادی است بسیار درشت و بی اندازه شجاع. فکرش را بکنید که روز پیش چیزی نمانده بود پوزه اش را به زانوی من بزنند.

من گفتم: این ماهی آزاد بی حیایی است و باید تنبیه شود.

ژنرال فون هوی نرت گفت: يك ماهی آزاد لعنتی است و تنها ماهی آزادی است که در این رودخانه باقی مانده است. به احتمال قوی به سرش زده است که مرا از این رودخانه بیرون کند و خود فرمانروای مطلق آن بشود. خواهیم دید که کدام يك کله شق تریم، ماهی آزاد یا ژنرال آلمانی.

در اینجا ژنرال دهان گاله اش را باز کرد و قهقهه خندید و شروع به تکان دادن چینه های گشاد بالا پوش ضد پشه خود کرد.

به او گفتم: شاید لباس ژنرالی شما است که حیوان را عصبانی کرده است. شما می بایست بالباس شخصی به صید ماهی بیایید. این قبول نیست و درواز اصول و مقررات بازی است که آدم بالباس ژنرالی به صید ماهی آزاد برود. قیافه ژنرال فون هوی نرت درهم رفت و پرسید:

- Was? Was Sagen sie, bitte? (چه؟ چه گفتید لطفاً؟)

گفتم: این ماهی آزاد شما احتمالاً ذوق شوخی و مطاوبه ندارد. شاید سروان اسپرینگن اسمیت بتواند به شما بگوید که باید ماهی آزاد فاقد ذوق شوخی و مطاوبه چگونه باید رفتار کرد.

سروان اسپرینگن اسمیت گفت: با ماهیهای قزل آلا باید به حقه متوسل شد. ژنرال باید وانمود کند که در رودخانه به کار دیگری غیر از آنچه ماهی قزل آلا تصور می کند مشغول است. ماهیهای قزل آلا دوست دارند فریب بخورند. ژنرال فون هوی نرت به لحنی جدی گفت: این بار دیگر از دست من نجات نخواهد یافت.

من به خنده گفتم: و شما به ماهیهای آزاد یاد خواهید داد که چگونه باید

به ژنرال‌های آلمانی احترام بگذارند.

او گفت: ja و ja (بله، بله)، لیکن بلافاصله قیافه‌اش درهم رفت و با حالت خشنی حاکی از سوءظن به من نگاه کرد.

در این لحظه خانم هیمانکا به دنبال او «پکا» باسینی محتوی يك بطری عرق و چند لیوان بر آستانه درهتل پیدا شد. بانو لیچندزنان به ژنرال نزدیک شد، لیوانها را پر کرد، ابتدا به ژنرال و سپس به هر يك از مالیوانی پراز عرق تعارف کرد.

ژنرال فون هوی نرت جام خود را بلند کرد و گفت: Prosit! (به سلامتی!)

ماهمه باهم تکرار کردیم: Prosit! (به سلامتی!)

من گفتم: Für Gott und Vaterland! (به نام خدا و میهن!)

ژنرال جواب داد: Heil Hitler! (زنده باد هیتلر!)

بقیه تکرار کردند: Heil Hitler! (زنده باد هیتلر!)

در این اثنا ده دوازده نفری سر باز کوهنورد با بالا پوشهای گشاد ضدپشه و مسلح به تفنگ چندتیر از راه رسیدند. اینها گشتهایی بودند که مأموریت داشتند به همراه ژنرال تا ساحل رودخانه بروند، و در آنجا در امتداد هر دو ساحل موضع بگیرند تا در تمام مدتی که ژنرال به صیدماهی مشغول است مراقب باشند و از او در قبال حمله‌های غافلگیرانه چریکهای روسی یا نروژی حمایت کنند.

ژنرال راه افتاد و گفت: یا الله حرکت کنیم!

ما در حالی که گروهی از سربازان مشایخ از جلو و گروهی از عقب با فاصله بدرقه‌مان می‌کردند در سکوت حرکت کردیم. بارانی ریز و نامرئی در اطراف ما، در میان برگهای درختان جنگل زمزمه می‌کرد. پرنده‌ای در لای گیسوان درختی جیغ‌زد. يك کله‌گوزن به تاخت و با صدایی شبیه به صدای قاشق از وسط تنه‌های درختان کاج گذشتند. در نور سرد خورشید شبانه به نظر می‌آمد که جنگل از نقره ساخته شده است. ماهمه در کنار رودخانه راه می‌رفتیم و در غلتهایی که از باران خیس بود تازانوفرو می‌رفتیم. گشورگ بی‌آنداش با حالتی شبیه به حالت سگ کتک خورده چپ‌چپ به من نگاه می‌کرد. ژنرال فون هوی نرت گاه‌گاه سر بر می‌گرداند و بی‌آنکه حرف بزند خیره خیره به بی‌آنداش و به اسپرینگن اشمیت می‌نگریست. هر دو افسر یکصدا جواب می‌دادند: jawohl! (بلی) و بلافاصله دست راستشان را به لبه کاسکت فولادی

خود می بردند. آخر، پس از يك ساعت راه پیمایی، همه به آن قسمت از رودخانه که جریان آب در آنجا سریع بود رسیدیم.

در آن نقطه، بستر رودخانه بسیار وسیع می شود و تخته سنگهای بزرگ و تیره رنگ خارا بی جریان شدید و کف آلود آب را که چندان عمیق هم نیست خال خال کرده اند. «پکا» و بقیه لاپونیهای که وسایل صید و کیسه های آذوقه را حمل کرده بودند ایستادند تا در پناه تخته سنگی بنشینند. قسمتی از سربازان مشایخ در این طرف ساحل پراکنده شدند و قسمت دیگر از گذار به ساحل مقابل رفتند و پشت به رودخانه در مواضع خود جا گرفتند. ژنرال فون هوی نرت چوب مایگیری خود را به مدت امتحان کرد و دستگاه سنجش سرعت آب را آزمود، سپس رو به سوی بناداش و سروان اسپرینگن اشعیت برگرداند و به ایشان فرمان حرکت داد، و در حالی که هر دو افسر به دنبالش می رفتند داخل آب شد. من در ساحل در زیر درختی پهلوی کورت فرانتز و ویکتور موررنشتم.

صدای رودخانه قوی و سرشار و آهنگین بود. گاه به شکل فریادی که در گلو بشکند در می آمد و گاه به صورت طنینی خشک و عمیق خاموش می شد. ژنرال که تا شکم در آب سرد فرورفته بود، در وسط رودخانه ایستاده و چوب مایگیری خود را طوری نگاهداشته بود که انگار تفنگ به دست دارد، و طوری به اطراف خود نگاه می کرد که مثلاً به ماهی آزاد و انمود کند در آن ساعت به منظوری غیر از آنچه او تصور کرده به درون رودخانه آمده است. بناداش و اسپرینگن اشعیت با کمی فاصله و به حال احترام نظامی پشت سر او ایستاده بودند. پکا و بقیه لاپونیها حلقه وار در ساحل نشسته بودند، آهسته پیشان را می کشیدند و ساکت و صامت به ژنرال نگاه می کردند. پرندگان در میان شاخه های درختان کاج داد و فریاد راه انداخته بودند.

تقریباً ساعتی گذشته بود که ناگهان مای آزاد به ژنرال فون هوی نرت حمله ور شد. چوب بلند مایگیری در دست ژنرال تکانی خورد و تا شد و به لرزش درآمد، سپس کاملاً کشیده شد. پاهای ژنرال به نوسان درآمدند و او ابتدا يك و سپس دو قدم به جلو کشیده شد و زانوهایش تا شد و آخر در برابر این حمله ناگهانی شجاعانه مقاومت کرد. نبرد آغاز شده بود. لاپونیها و سربازان مشایخ و کورت فرانتز و ویکتور ماورر و من که در ساحل پراکنده شده بودیم همه نفسها را در سینه حبس کردیم. ناگهان ژنرال راه افتاد: با قدمهای بلند و خشک و سنگین در جهت مسیر آب پیش می رفت، با هر قدم چکمه های خود را در وسط آب می کاشت و تعادل خود را با تکیه دادن پای راست گاهی به این تخته سنگ و گاهی به آن يك حفظ می کرد و با کندی و آرامشی حساب شده

به ماهی میدان می‌داد. و این، حتی برای يك ژنرال آلمانی تاكتيك نازهای نبود، زیرا صید ماهی آزاد چنین ایجاب می‌کند که پیشروی به معنی میدان دادن باشد. ژنرال گاه‌گاه توقف می‌کرد و مواضعی را که با آن مشقت فتح کرده بود - در مورد صید ماهی آزاد حق این بود بگویم مواضعی را که به آن سختی از دست داده بود - تقویت می‌نمود و بجو جانانه در برابر تکانهای مداوم و خشمگینی که حریف می‌داد مقاومت می‌کرد، و سپس کم‌کم و آرام‌آرام و با احتیاط تمام شروع به پیچاندن نخ قلاب به‌دور طبلک چوب می‌کرد تا ماهی آزاد غیور را به‌طرف خود بکشد. ماهی آزاد نیز کم‌کم و باتأنی و صبری حساب شده جاخالی می‌کرد؛ گاهی پشت براق نقره‌ای و گلی رنگش را از آب بیرون می‌انداخت و با دمش چنان ضربه‌های شدیدی می‌نواخت که ستونهایی از آب کف‌آلود به‌هوا می‌پرانند، و گاه پوزه دراز و نیمه باز و چشمان گرد و دریده و خیره خود را به‌سطح آب می‌آورد. سپس همینکه تکیه‌گاهی در بین دو تخته سنگ پیدا می‌کرد و می‌توانست به‌طور مورب موضع بگیرد و یا جریان تندتری پیدا می‌کرد که می‌توانست دمش را به آن تکیه بدهد چنان تکان ناگهانی و شدیدی به حریف می‌داد که او را با جریان آب به‌طرف خود می‌کشید و تعادل او را به‌خطر می‌انداخت. و در برابر همه این تعرضهای مکرر ماهی آزاد، ژنرال فون عوی‌نرت با لجاجت آلمانی و غرور پروری خود و با این احساس مقابله می‌کرد که آنچه در خطر است تنها آبروی شخص خودش نیست بلکه حیثیت و احترام لباس نظامی هم هست. ژنرال هر بار صدای خود را با فریاد خشک و کوتاه Achtung (توجه!) بلند می‌کرد، سپس سر برمی‌گرداند تا سخنان دیگری به‌بن‌آنداش و اسپرینگن اشمیت بگوید، لیکن صدای او در زمزمه گاه زیر و گاه بم رودخانه محو می‌شد. اما در این لحظات و در برابر چنین ماهی آزاد سمجی بیچاره گشورگ بن‌آنداش چه کمکی می‌توانست به ژنرال خود بکند؟ یا بدبخت اسپرینگن اشمیت در نبرد با ماهی قزل‌آلایی نظیر این چه کمکی می‌توانست به ژنرال برساند؟ با هر قدم تازه‌ای که ژنرال به جلو برمی‌داشت گشورگ بن‌آنداش و اسپرینگن اشمیت نیز جز اینکه قسمی به دنبال او به جلو بردارند کاری نمی‌توانستند بکنند، و چنین بود که ژنرال و دو افسر همراهش با تکانهای ماهی آزاد شجاع و زورمند قدم به‌قدم نزدیک به يك «مایل» در جهت مسیر آب به جلو کشیده شدند.

اکنون نزدیک به سه ساعت بود این نبرد با فرار و نشیهای متناوب ادامه داشت که ناگاه دیدم لبخند تمسخر آمیز بر چهره زرد و چروکیده‌پکا و لاپو نیهای

دیگر، که حلقه وار نشسته و پیه‌های گچی خود را به لب داشتند، کم کم ظاهر می‌شد. در آن دم من نیز به ژنرال نگاه کردم. بالباس جنگی در وسط رودخانه ایستاده، کلاه فولادی خود را بر سر نهاده، هفت تیر «موزر»ش را به کمر داشت و چینهای بالاپوش گشاد ضدپشه‌اش روی هفت تیرش را پوشانده بود. نوارهای پهن و قرمز شلوار ژنرالیش در انعکاس محور تو خورشید شبانه برق می‌زد. اکنون چنین به نظر می‌رسید که او دیگر مدت زیادی تاب مقاومت در برابر حملات لجوجاننه حریف را نخواهد آورد. من حس می‌کردم که اکنون واکنشی از او بروز خواهد کرد، و این را از بیتابی حرکات او، از صورت برافروخته از خشمش و از لعن صدایش که هر بار داد می‌زد *Achtung* (دقت!) می‌فهمیدم. لعن او در آن دم حاکی بود از غروری جریحه‌دار شده و از ترس و اضطراب. آری، ژنرال خشمگین و بی‌مناک بود. از آن می‌ترسید که مضحکه شود. اینک سه ساعت بود که با این ماهی آزاد مبارزه می‌کرد. این درخورشان یک ژنرال آلمانی نبود که در مدتی چنین مدید بایک ماهی آزاد کلنجار برود و آخر شکست بخورد! کم کم ترس برش داشته بود که نکند شکست بخورد. کاش لااقل تنها بود! ولی در جلو چشم ما، در برابر نگاههای تمسخرآمیز لاپونیه‌ها و در حضور سربازان مشایخ که در دو طرف شطبه نگهبانی ایستاده بودند چقدر بد می‌شد اگر شکست می‌خورد! از این گذشته این شکست در برابر اتحاد جماهیر شوروی سابقه می‌شد. می‌بایست هر طور شده به آن پایان بدهد. شرافت او، یعنی شرافت یک ژنرال آلمانی، شرافت همه ژنرال‌های آلمانی و همه ارتش آلمان در خطر بود، و بعلاوه در برابر روسیه هم سابقه می‌شد. ناگهان ژنرال فون هوی نرت رو به سوی بت‌اندازش برگرداند و با صدای خشک و خشنی داد زد:

— *Gnug! Erschießt ihn!* (دیگر کافی است! بتایر بکش!)
گنورک بت‌انداز جواب داد: *Jawohl!* (خوب!) و به ژنرال نزدیک شد. با قدم‌های بلند و کند و محکم در جهت میسرآب پایین رفت، و همینکه به ماهی آزاد که در آب کف‌آلود تقلا می‌کرد و ژنرال را با خود به پایین دست رودخانه می‌کشید نزدیک شد ایستاد، هفت تیرش را از کمر کشید، به روی ماهی آزاد شجاع خم شد و از فاصله بسیار نزدیک دو تیر در مغزش خالی کرد.

قسمت ششم

مکسها

سواریک درامند^۱، معروف به لردپرت^۲ اول، سفیر اعلی حضرت پادشاه انگلستان در دربار موملینی بازگ بر آورد که:

Oh no , thank God ! - (اوه، نه، خدا را شکر!)

آن روز یکی از روزهای پاییز سال ۱۹۳۵ بود. خورشید ابرکلی رنگی را که اندک به سبزی می زد شکانت، پرتوی زرین از آن به روی میزجت و ظرفهای بلور و چینی را به ارتعاش در آورد. دشت وسیع رم چشم اندازهای عمیق خود را که ترکیبی از گیاه زرد و خاک قهوه‌ای رنگ و درختان سبز بود و در نور خورشید آن مقبره‌های مرمری و طاقتهای سرخ رنگ دهانه‌های هل برق می زدند در برابر چشمان ماگشوده بود. قبرچه‌لیامتلا^۳ در روشنایی تند خزانی می درخشید و کاجها و سروهای جاده‌آهین در باد معطر از پونه‌صحرایی و نستر ن تاب می خوردند.

اکنون صرف ناهار به پایان خود نزدیک می شد. خورشید در لیوانها منعکس بود و بوی عطر ملایم و لطیف شراب «پورتو» در هوایی که به رنگ غسل بود پخش شده بود. به دور میزشش هفت نفری از شاهزاده خانهای رومی امریکایی یا انگلیسی اصل به روی باهی^۴ دختر لردپرت که به تازگی بساکت

1. Sir Eric Drummond 2. Lord Perth

۳. Cecilia Métella یا کاسیلیوس متاوس کنسول رومی که در ۲۵۱ قبل از میلاد مسیح حکومت می کرد و کارتاژیها را در سبیل شکست داد.

4. Bobby

جوانی به اسم «ساندی ماناسی»^۱ ازدواج کرده بود لجنند می زدند. بابی نقل می کرد که «بپه»^۲، مراقب يك چشم شناگران در پلاژ «فورته دی ماری»^۳، در آن موقع که میانه انگلستان و ایتالیا بر سر مسئله حبشه سخت شکراب شده بود، روزی که نیروی دریایی انگلیس با تجهیزات کامل جنگی وارد آبهای مدیترانه شده بود به او گفته بود: انگلستان مثل موسولینی است: همیشه حق را به جانب خودش می داند، بخصوص وقتی که خطا از خودش باشد.

شاهزاده خانم دورا روسپولی^۴ از لردپرت پرسیده بود: Do you really think England is always right? (آیا شما به راستی فکر می کنید که همیشه حق با انگلستان است؟)

لردپرت جواب داده بود: Oh no, thank God! (آه، نه، خدا را شکر!)

شاهزاده خانم ژان دی سان فاوستینوه^۵ گفت:

– من خیلی مایلم بدانم داستان پسر بچه پسادو میدان گلف و جہازات جنگی انگلیس حقیقت دارد یا نه. می گویند «چند روز پس از پیدا شدن سرو کله جہازات جنگی انگلیس در دریای مدیترانه روزی لردپرت که مشغول بازی گلف بوده توپ یا گوی گلف او در جست و خیزهایی که می کرده به میان برکه ای از آب گل آلود افتاده بود، لرد به آن پسرک یادو گفته بود: ممکن است بروی و آن توپ را برای من پس بیاوری؟ پسرک رومی یادو جواب داده بود: چرا جہازات جنگی انگلستان را نمی فرستید؟»

شاید این داستان حقیقت نداشته باشد ولی تا مدت‌ها نقل مجالس رم بود.

لردپرت بانگ برآورد که: What a lovely story! (چه داستان زیبایی!)

آفتاب مستقیماً به صورت لرد پرت می تابید و در رنگ گلی لطیف پیشانی، در لبها و در چشمان آبی شفاف او آن حالت بی نام و نشان بچگانه و زنانه ای را که هر انگلیسی صحیح النسبی دارد آن حجب و حیای عجیب و آن عصمت و عفت جوانانه ای را که گذشت سال و ماه و سنگینی روز افزون بار مسئولیتها و افتخارات نه تنها مخدوش و خاموش نمی کند بلکه در سنین بالاتر به خدا علی

1. Sandy Manassei
2. Beppe
3. Forte die Marmi
4. Dora Ruspoli
5. Jane di san Faustino

شدیدتر و شکوفان‌تر می‌سازد به طرز شیطنت‌آمیز آشکار نموده بود، چون انگلیسیان سفید مو این خاصیت را دارند که به عروقت و برای هر چیز زود سرخ می‌شوند.

روزی ولرم و طلابی رنگ بود - روزی از روزهای پاییز اضطراب انگیز - و جاده‌آهین و کج‌های بزرگ لاتینی و دشت سبز و زرد آژرا به صورت منظره‌ای حزن انگیز و باشکوه قابی به دور صورت گلی رنگ لردپرت ساخته بودند که به نحوی بسیار ظریف و زنده با پیشانی روشن و چشمان آبی و وهای سفید و لبخند محبوب و اندک غم‌آلود او هماهنگی داشت.

من لبخند زنان گفتم: *Britania may rule the waves*, but she cannot wave the rules. (بریتانیا ممکن است بر امواج حکومت کند ولی نمی‌تواند قوانین را متزلزل کند).^۱

در دور و بر من همه خندیدند، و «دوراروسپولی» در حالی که دست راست خود را تکان می‌داد و صورت اندک پریده‌رنگش را به سمت لردپرت پیش برده بود با آن لهجه خشن و شتابزده خود گفت:

- این نشانه قدرت عظیم یک ملت است که نتواند قوانین سنتی خود را تغییر بدهد *isn't it?* (اینطور نیست؟)

ژان دی‌سان فاستینو گفت: *To rule the waves, to wave the rules...* (بر امواج حکومت کردن، - قوانین را متزلزل کردن) جناس لفظی بسیار زیبایی است، ولی من از بازی با الفاظ متنفرم.

من گفتم: از قضا این لطیفه‌ای است از هامن و پیر^۲ که خود او بسیار به آن می‌بالد.

دورا روسپولی پرسید: هامن و پیر یک *gossip writer* نویسنده پرچانه‌ای است، مگر نه؟

گفتم: بلی، چیزی است در همین حد.

ویلیام فیلیپس سفیر ایالات متحده آمریکا که در کنار کورا آنتی نوری^۴ نشسته بود از من پرسید:

- شما کتاب «نیویورک» سسیل بیتون^۵ را خوانده‌اید؟

1. Ager

۲. در اینجا با کلمات *rule* و *wave* جناس لفظی زیبایی بازی شده است که در ترجمه فارسی حفظ زیبایی آن ممکن نیست.

3. Hammen Waper

4. Cora Antinori

5. Cecil Beaton

بتاترین دختر ویلیام فیلیس که دوستانش به اختصار او را «B» صدا می‌زدند گفت:

- سسیل بیتون جوانی است بسیار دوست‌داشتنی.

ژان دی‌سان فاوستینو گفت: حیف که ایتالیا نویسنده‌ای مثل سسیل بیتون ندارد. نویسندگان ایتالیایی همه دهاتی و کسالت‌آورند و فاقد روح ظرافت و شوخ‌طبعی هستند.

من گفتم: همه تقصیرها از خود ایشان نیست. ایتالیا يك شهرستان است و رم مرکز شهرستان. شما می‌توانید تصور کتابی را بکنید که سسیل بیتون دربارهٔ رم نوشته باشد؟

دوروتی دی فراسوا گفت: چرا که نه؟ رم از لحاظ و راجیه‌های بیجا و حرفهای خاله زنی دست کمی از نیویورک ندارد. آنچه رم کم دارد و راجیه‌ها و حرفهای خاله زنی نیست بلکه داشتن يك gossip writer (نویسندهٔ چانه) مثل سسیل بیتون است. شما فکر آن قیل و قالها و آن و راجیه‌هایی را بکنید که دربارهٔ پاپ و دربارهٔ واتیکان شایع است. در مورد خود من، من آنقدر که در شهر رم موجب و راجی و حرفهای مفت مردم شده‌ام هرگز در نیویورک نبودم! and what about you, my dear (شما چطور، عزیزم؟)

دورا روسپولی نگاهی رنجیده، نظیر نگاه نجیب‌زاده‌ای که اهانت شنیده باشد، به دورتی انداخت و گفت:

- دربارهٔ من هرگز کسی بدگویی نکرده است.

ژان دی‌سان فاوستینو گفت:

- مردم به ما به چشم مرغ خانگی نگاه می‌کنند، و این لااقل مرا جوان می‌کند!

همه حاضران زدند زیر خنده و کورا آنتی‌نوری گفت که شاید صرف‌زندگی کردن در شهرستان تنها دلیل این نباشد که نویسندگان ایتالیایی کسالت‌آورند. حتی در شهرستان نیز ممکن است نویسندگان هآمزه‌ای وجود داشته باشند. دورا گفت: در باطن امر، نیویورک هم يك شهر شهرستانی است.

ژان نگاهی تحقیرآمیز به دورا کرد: و گفت چه حرفها!

لرد پرت گفت: این امر يك مقدار هم ناشی از ماهیت زبان است.

من گفتم: زبان نه تنها برای نویسندگان بلکه برای ملتها و برای دولتها

نیز اهمیت عظیم دارد. جنگها به يك معنى ناشی از اشتباهات کلامی هستند. ویلیام فیلیپس گفت: ویاناشی از اشتباهات تلفظ. اکنون دیگر آن دوران گذشته است که کلمه ایتالیا و کلمه انگلستان را به صورت‌های مختلف می‌نوشتند و لی یک جور تلفظ می‌کردند.

لردپرت گفت: در واقع بعید نیست که جنگها فقط از يك اشتباه ساده تلفظ ناشی بشوند، کما اینکه این سؤالی است که من هر وقت از گفتگوی بسا موسولینی برمی‌گردم از خودم می‌کنم.

من لردپرت را در نظر مجسم کردم که در تالار بزرگ کاخ «نتزیبا» با موسولینی گرم گفتگو است. موسولینی به «ناوارا» رئیس دفتر خود می‌گوید: سفیر انگلیس را وارد کنید.

با اشاره محرمانه ناوارا در تالار بازمی‌شود و لردپرت از آستانه در به درون می‌آید، از روی کف پوش مرمری براق تالار با قدمهای کند به طرف میز بزرگ چوب گردو که جلو بخاری بزرگ سبک بخاریهای قرن شانزدهم گذاشته اند پیش می‌رود. موسولینی که پشت به میز یا به بخاری تکیه داده و ایستاده است و منتظر او است چند قدمی به استقبال اومی‌آید، و اکنون هر دو مرد روبروی هم قرار گرفته‌اند. موسولینی که در عین حال، هم‌روی خودش جمع شده و هم‌کش آمده است تا حالت خوش برخوردی داشته باشد کله بزرگ و آماس کرده و سفید و مدور و طاس خود را تکان می‌دهد، و برآمدگی درشت گوشته پس کله او که بلافاصله زیر قفا و بعد از گوشش برجسته می‌نماید ابهت وحشت‌آوری به قیافه‌اش افزوده است. لردپرت با قدم کشیده، لبخند بر لب، محتاط و مجرب است و اندک سرخی کودکانه‌ای پیشانی‌اش را روشن کرده است. موسولینی اگر به چیزی اعتقاد داشته باشد فقط به خودش است، لیکن به ناسازگاری منطق و اقبال و اراده و تقدیر معتقد نیست. صدای او گرم و خشن و در عین حال نازک است؛ صدایی است که گاهی طنین‌های عجیب و عمیق زنانه دارد. لردپرت به شخص خودش اعتقاد ندارد! thank God و Oh no (آه، نه، خدا را شکر!) او به قدرت و حیثیت و جاودانگی نیروی دریایی و به خوش حسابی و امانداری (Fair-play) بانک انگلیس معتقد است. او به رابطه نزدیک میدانهای بازی «اتون» و میدان جنگ و اترلو اعتقاد دارد. موسولینی که روبروی او ایستاده است تنها است؛ خودش هم می‌داند که معرف و

نماینده عیج چیز و هیچکس نیست و فقط نماینده خودش است. اما لردپرت کسی بجز نماینده اعایحضرت پادشاه بریتانیا نیست.

موسولینی طوری می گوید؟ How do you do (حال شما چطور است؟) که انگار می خواست بگوید: I want to know how you are (من می-خواهم بدانم شما چطورید) و لردپرت طوری می گوید: How do you do? (حال شما چطور است) که انگار می خواست بگوید: I don't want to know how you are (من نمی خواهم بدانم شما چطورید). موسولینی لهجه يك دهقان رومی را دارد و کلمات «مسائل» و «مدیترانه» و «سوئز» و «حبشه» را طوری ادا می کند که انگار می خواست بگوید: بلوت، شراب، شورای کشاورزی، فورلی. لردپرت لهجه يك دانشجوی دانشگاه آکسفورد را دارد که قوم و خویش دوری در اسکاتلند داشته باشد، و کلمات مسائل، مدیترانه، سوئز و حبشه را طوری ادا می کند که انگار می خواست بگوید: بازی کریکت، سرپانتین، ویسکی، ادیمبورگ، صورتش خندان اما تأثرناپذیر است، لبهانش آهسته تکان می خورند و بسزاحت کلمات را ادا می کنند، نگاهش عمیق و محرمانه است، چنانکه گویی با چشم بسته نگاه می کند. صورت موسولینی پریده رنگ و باذ کرده است و اخمسی مهربانانه حاکی از آرایش عمدی و خوشی تصنعی آن را منقبض کرده است. لبهای کلفتش طوری تکان می خورند که انگار کلمات را می مکد. چشمش گرد و دریده و نگاهش در آن واحد ثابت و مضطرب است و به نگاه کسی می ماند که می داند چه کسی اهل بازی پوکر است و چه کسی اهل بازی پوکر نیست. نگاه لردپرت نگاه کسی است که می داند چه کسی اهل بازی کریکت است و چه کسی اهل بازی کریکت نیست.

موسولینی می گوید: I want (من می خواهم)، لردپرت می گوید: I would like (دلم می خواست). موسولینی می گوید: I don't want (من نمی خواهم)، لردپرت می گوید: We can't (مانمی توانیم). موسولینی می گوید: I think (من فکر می کنم)، لردپرت می گوید: I suppose (من فرض می کنم)، یا may I suggest (ممکن است تصور کنم)، یا may I propose (ممکن است بساور کنم). موسولینی می گوید Inequivocabilmente (رك و

پوست کننده)، لردپریت می گوید: rather (نسبتاً)، یا be (ممکن است)، یا perhaps (شاید)، یا almost probably (تقریباً محتمل است) موسولینی می گوید: my opinion (عقیده من)، لردپریت می گوید: Public Opinion (افکار عمومی) موسولینی می گوید: the Fascist revolution (انقلاب فاشیستی). لردپریت می گوید: Italy (ایتالیا). موسولینی می گوید: the King (پادشاه). لردپریت می گوید: His Majesty the King (اعلیحضرت پادشاه). موسولینی می گوید: I (من) لردپریت می گوید: The British Empire (امپراتوری بریتانیا).

دوروتی دی فراسو گفت: ایدن نیز در راه ایجاد حسن تفاهم با موسولینی مشکلاتی داشت. ظاهراً مثلاً اینکه این دو نفر کلمات واحدی را یکجور تلفظ نمی کردند.

دورا روسپولی شروع به نقل ماجراهای بامزه‌ای کرد که به هنگام اقامت اخیر آنتونی ایدن^۱ وزیر خارجه انگلستان در رم کنجکوی عجیبی در جامعه اشرافی رومی برانگیخته بود. می گفت ایدن بلافاصله پس از صرف ناهاری که لردپریت به افتخار او در سفارت انگلیس داده بود تنها و پیاده بیرون رفته بود. ساعت سه بعد از ظهر رفته بود و تا ساعت شش بعد از ظهر هنوز برنگشته بود. لردپریت کم کم نگران شده بود. کمی پیش از اینکه ادارات تعطیل شود یک منشی جوان سفارت فرانسه، که چند روز پیش مستقیماً از وزارت خارجه فرانسه به رم آمده بود، به پیروی از نویسندگانی چون شاتوبریان و استاندال برای پرداخت باج نوآموزی خود به قدم زدن و ول گشتن در تالارها و راهروهای موزه واتیکان مشغول بوده که ناگهان روی سرپوش یک مقبره «اتروسک»، بین عمود یک پهلوان هر کول صولت و ران دراز و بیرنگ یک مجسمه «دیان ۲» مربوط به هنر «کورنتی» جوانی موخرمایی با سبیل‌های قیطانی می بیند که سخت سرگرم قرائت کتاب کوچکی با جلد چرمی کهنه بوده، و به نظرش می آید که آن کتاب نسخه‌ای از دیوان اشعار «هوراس» است. منشی جوان سفارت فرانسه از روی عکس‌هایی که همان روز روزنامه‌های رم در صفحه اول خود چاپ کرده بودند می فهمد که آن کتابخوان منزوی آنتونی ایدن است. ایدن گویا آن روز از کمالات حضور در مهمانی رسمی و صرف غذای تشریفاتی و

1. Anthony Eden

۲- Diane آلهه رومی، دختر ژوپیترو لاتون که ملکه جنگل‌ها است و کار او فقط شکار بوده است.

مذاکرات و بحثهای دیپلماتیک و شاید هم از کسالت شکست ناپذیری که هر انگلیسی صحیح‌النسب در فکر کردن به خود حس می‌کند به گوشه نیمه تاریکی از موزه واتیکان و به قرائت قصاید هوراس پناه آورده بود.

این کشف را منشی جوان سفارت فرانسه از روی کمال ماده دلی برای چند نفر از هم‌مظاران خود و سه چهارتن از شاهزادگان رومی که در باشگاه شکار و بار اکسنسیور دیده بود فاش کرده و جامعهٔ اعیان رومی را که ذاتاً و سنتاً و به دلیل خود خواهی مغرط بسیار بی‌حال و کند احساس است سخت به هیجان آورده بود. آن شب، در یک مهمانی شام در خانهٔ شاهزاده خانم ایزابل کولونا بجز از این موضوع صحبت دیگری به میان نیامد. ایزابل خوشحال شده بود. این اطلاع سادهٔ حسب حالی و ظاهر آبی‌اهمیت به نظر او نکتهٔ ظریف و قابل توجهی آمده بود. عجب! ایدن و هوراس! ایزابل حتی یک بیت هم از اشعار هوراس را به یاد نداشت؛ لیکن به نظر اولابد وجه مشترکی بین ایدن و شاعر محبوب و مهربان و باستانی لاتین وجود داشت. در باطن احساس ناخشنودی می‌کرد از اینکه در این همه مدت نتوانسته بود بدون تذکر دیگران به وجود وجه مشترک بین آنتونی ایدن و هوراس پی ببرد.

روز بعد، از ساعت ده صبح به بعد، تمام اعیان و اشراف رم، ظاهراً بر حسب اتفاق، یکدیگر را در موزه واتیکان ملاقات کردند و هر کدام یک جلد دیوان هوراس به زیر بغل زده یا به دست گرفته بودند؛ اما از آمدن آنتونی ایدن خبری نبود و سر ظهر همه بور و دماغ سوخته شدند. در داخل موزه واتیکان هوا گرم بود و ایزابل کولونا، که با دورا روسپولی دم پنجره ایستاده بودند تا عم قدری هوای خنک بخورند و هم به مردم برای بیرون رفتن راه بدهند، وقتی با دورا تنها شد به او گفت:

- عزیزم، به این مجسمه نگاه کن، آیا به ایدن شباهت ندارد؟ این حتماً آپولون است و ایدن به هر حال به آپولون شباهت دارد! He's a Wonderful young Apollo (او آپولون جوان و زیبایی است!)

دورا به مجسمه نزدیک شد و از پس حجاب گلی رنگ نزدیک بینی خود به آن نگریست. آنگاه گفت:

- نه، عزیزم، این آپولون نیست. از نزدیک تر نگاهش کن. این مجسمه زنی است. شاید مجسمه دیان یا ونوس باشد.

ایزابیل گفت: مردیازن بودن در این مورد هیچ اهمیت ندارد. معهذا

تو معتقد نیستی که این مجسمه به اوشبیه است؟

باری، در ظرف چند ساعت هوراس «مد» روز شد. روی میزهای باشگاه گلف آکواسانزا، روی صفحه‌های شطرنجی بازی باخانه‌های سفید و قرمز، در کنار کیسه‌های توپ و پهاک‌های سیگار «کامل» و «گلد فلاگ» و فنکد نهنیل همیشه یک جلد کتاب دیوان هوراس هم دیده می‌شد که به دستمالی یا کیسه‌ای ابریشمی، از آنها که مجله «ووگ» در آخرین شماره خود برای محفوظ نگاهداشتن کتابها از شن داغ پلاژهای دریایی یا از گرد و غبار مرطوب میدانهای گلف توصیه کرده است پیچیده بود. یک روز هم یک نسخه از تصایدهای هوراس چاپ و نیزر که جلدطلایی بسیار زیبایی از کارهای صحافی قرن شانزدهم داشت روی میزی پیدا کردند که گویا صاحبش آن را فراموش کرده بود - و چه بسا که این فراموشی عمدی بود - هر چند طلاکاری جلد کتاب بر اثر مرور زمان قدری رنگ و رو رفته بود ولی علامت خانواده کولونا روی جلد می درخشید و همه حدس زدند که آن کتاب بالینی ایزابل بوده است.

صبح روز بعد، ایدن به پلاژ کاستل فوزانو رفته بود. همینکه این خیر دررم پیچید نمایشی عیجان انگیز از اتومبیل‌های آخرین سیستم در شاه-راه «اوستی»^۱ برقرار شد. لیکن یک ساعت بود که ایدن پس از چند دورش‌نای بازو و گرفتن یک حمام آفتاب کوتاه مدت، پلاژ را ترک گفته و رفته بود. همه با اوقات تلخی به رم برگشتند. شب هنگام نقل این «شکار جواهر» در خانه «دوروتی دل فراسو» نقل مجلس شد. دوروتی در گفته‌های خود جز به ایزابل به هیچکس ابقا نکرد، و راجع به او گفت که یکی از اجداد ایزابل که سالیان متمادی در عهد ادوارد هفتم در اسلامبول و در زمان سلطنت سلطان عبدالحمید در لندن می‌زیسته تصایدهای هوراس را به زبان سریانی ترجمه کرده بوده است. بنابراین حتماً وجه مشترکی بین افراد خانواده ایزابل و هوراس و طبیعتاً ایدن وجود داشته است. و این قرابت غیرمنتظره با آنتونی ایدن ایزابل را غرق در غروری موجه می‌نمود. سپس آنتونی ایدن ناگهان بیخبر به لندن بازگشته بود، و در باشگاه گلف آکواسانزا عده‌ای همچون عاشقان حسود به عده‌ای دیگر بانی اعتمادی نگاه کرده و برخی نیز همچون عاشقان سرخورده با اعتمادی توأم با اندوه به دیگران تکیه بسته بودند. ایزابل که کسی در بازگشت از پلاژ «فورتمدی ماری» حرف‌هایی از زبان به او گزارش داده بود (حرف‌هایی

در بارهٔ يك مهمانی سنتی که معمولاً در مشرق زمین بعد از تشییع جنازه و مراسم تدفین می دهند) در آخرین لحظه دعوتی را که به شام کرده بود پس خواند و دورا به شتاب به فورت دی مارمی رفته بود تا ماجرا را همراه با حوادث و حرفهایی که در آن هفته هوس انگیز پیش آمده و گفته شده بود به ژان گزارش بدهد.

ژان دی سان فواستیدو گفت: آه عزیزم. تو عم بلی! من آن روز تو را از دور با چنان قیافه ای دیدم که بلافاصله با خود گفتم: آه که این هم به درد دیگران مبتلا شد!

رد پرت گفت: چه شهر عجیبی است این رم! در اینجا بوی ابدیت از هوا به مشام می رسد، و هر چیزی در آن، حتی حرفهای خاله زنکی، موضوعی برای افسانه می شود. مثلاً همین سر آنتونی ایدن که داخل افسانه شد. برای او یک هفته اقامت در شهر ابدی کافی شد تا به دنیای ابدیت داخل شود. ژان گفت: بلی، ولی این شیطان خیلی زود از شهر ابدیت بیرون رفت.

پس از يك غیبت طولانی، در پایان مدتی بیش از يك سال که در جبههٔ جنگ روسیه، در اوکراین، در لهستان و در فنلاند گذرانده بودم، يك روز صبح به باشگاه گلف آکواسانتا بازگشته بودم. در گوشه ای از ایوان نشسته بودم و از تماشای بازیکنانی که با قدمهای کند و نامطمئن بر پشتهٔ دوردست ارتفاعات خفیف زمین بازی جا بجا می شدند ارتفاعاتی که باشیبی ناهمجنوس تاجلو طاقهای سرخ رنگ دهانه های پل، بر زمین کاجها و سروهای مقبره هوراس ها و «کورياس» هافرود می آیند - حس می کردم که ناراحتی و تشویش عجیبی سر تا پای وجودم را فرا می گیرد.

صبح یکی از روزهای ماه نوامبر سال ۱۹۴۲ بود. خورشید ولرم بود

۲۰۱. Horaces هوراس ها نام سه برادر رومی است که بنا به روایت «تیت لیو» مورخ و بر طبق افسانه های رایج در رم باستان در زمان پادشاهی «تولوس هوستیلیوس» با سه برادر دیگر به نام کوریاس (Curiaes) که پهلوانان شهر «آلب» بودند در برابر دولشکر جنگیدند تا معلوم شود که کدامیک از دولت باید بر دیگری حکومت کند. هوراس برادر سوم که زنده ماند، به ظاهر فرار کرد، اما به تنهایی هر سه کوریاس را که مجروح شده بودند تک تک کشت و پیروزی میهن خود را مسلم ساخت. (مترجم)

ویاد مرطوبی بوی تند خزه و عاف باخود از دریا می آورد. يك هواپیمای ناپیدا در آسمان لاجوردی وزوز می کرد، و این وزوز همچون گردگلی که صدا داشته باشد از آسمان به زمین می بارید.

فقط چند روزی بود که بعد از اقامتی طولانی دریکی از بیمارستانهای هلسینکی به ایتالیا باز گشته بودم، و در آن بیمارستان مورد عمل جراحی بزرگی قرار گرفته بودم که مرا بکلی از تاب و توان انداخته بود. برای راه رفتن می بایست به عصاتکیه کنم، و قیافه رنگ پریده و بهم خورده ای داشتم. بازیکنان در دسته های کوچک، کم کم از زمینهای بازی به طرف عمارت باشگاه بازمی گشتند، و زیبارویان کاخ «کولونا» و شیک پوشان قرتی «بار» اکسلسیور و دارو دسته مسخره چی و سرد برخورد منشیان کاخ «کبچی» از جلو من می گذشتند و با لبخندی به من سلام می دادند. بعضیشان از دیدن من تعجب می کردند، چون نمی دانستند که به ایتالیا باز گشته ام، و تصور می کردند که هنوز در فنلاندیم. وقتی مرا تا به آن درجه رنگ پریده و لاغر می دیدند لحظه ای در کنارم توقف می کردند تا از حالم جويا شوند و پسرند آیا در فنلاند هوا خیلی سرد است، آیا من مدتی در رم خواهم ماند یا بزودی به جبهه فنلاند باز خواهم گشت. گیلان شراب «مارتینی» در دستم می لرزید، هنوز خیلی ضعیف بودم و در جواب سؤالهایشان فقط می گفتم «بله» یا «نه»، و در حالی که توی دلم می خندیدم به ایشان نگاه می کردم. بالاخره پائولا از راه رسید و ما هر دو در گوشه ای نزدیک به پنجره سرمیزی نشستیم. پائولا از من پرسید: در ایتالیا هیچ چیز عوض نشده است، مگر نه؟ گفتم: اوه! همه چیز عوض شده است. باورنا کردنی است که چگونه همه چیز عوض شده است. پائولا گفت: عجیب است که من هیچ تغییری نمی بینم.

اوبه سمت در نگاه می کرد. ناگهان گفت: این هم گالاتزو! به نظر تو او هم عوض شده است؟

در جواب گفتم: بله، او هم عوض شده است. همه عوض شده اند. همه در انتظار وحشت «کوپاروت» (قربانی) شدن و «گر به» شدن هستند.

پائولا چشمانش را درآورد و پرسید: چطور مگر؟

در این دم گالاتزو وارد شد. لحظه ای بر آستانه در ایستاد و دستهایش را به هم مالید. در حالی که لب می گزید می خندید. چانه اش را بالا می گرفت،

1. Paola

۲. Galeazzo Ciano. گالاتزو چیانو شوهر «اداپیانو» دختر موسولینی و وزیر خارجه ایتالیا فاشیست بود. (م)

با چشمان دریده به حاضران سلام می‌داد و لبخندی بزرگ و بیریا بر لب داشت، بی آنکه لبانش را از هم بگشاید. نگاهش روی زنها بسیار می‌ماند و روی مردها بسیار کوتاه بود. سپس باسینه برآمده و با شکم تو داده برای اینکه پنهان کند که چاق شده و شکم پیدا کرده است طول‌سان را طی کرد، لیکن همچنان دستهایش را بهم می‌مالید و سرش را به‌چپ و راست می‌گرداند. رفت و سرمیزی که در گوشه‌ای بود نشست و بلافاصله «چیپرتینه دل در آگو»، بلاسکودایتا، و «مارچلو دل در آگو» به او پیوستند. صداها که با ظاهر شدن چیانو بر آستانه در تبدیل به زمزمه خفیفی شده بود باز اوج گرفت و همه شروع کردند به صحبت کردن باهم به صدای بلند، از میزی به میزی دیگر، بطوری که گفتمی از این ساحل به آن ساحل رودخانه باهم حرف می‌زنند. همه یکدیگر را با نام کوچک صدا می‌زدند، از این سر به آن سر تالار به هم خطاب می‌کردند، و سپس بر می‌گشتند و به گالاتزو نگاه می‌کردند تا مطمئن شوند که او ایشان را دیده و صدایشان را شنیده است؛ چون منظور از همه این خطابه‌های به صدای بلند، این فریادهای حاکی از نشاط، این لبخندها و این نگاههای بظاهر اتذافی فقط برای جلب توجه او بود. گالاتزو گاه‌گاه سر بالا می‌گرفت، در صحبت عمومی شرکت می‌کرد، به صدای بلند حرف می‌زد و نگاهش گاهی به یک دختر زیبا و گاه به دختری دیگر خیره می‌ماند (و عجب آنکه نگاه او هرگز روی مردها درنگ نمی‌کرد، درست مثل اینکه در آن اتاق حتی یک مرد هم وجود نداشت). لبخند می‌زد، چشمک می‌زد، اشاراتی با ابرو و لب می‌کرد (از قضا لبهای قله‌های گوشه‌ای او بی‌هم داشت)، و در این حرکاتش چندان نوندی و عشوهِ گری می‌ریخت که زنها بی‌اختیار قهقهه می‌خندیدند و سرشان را روی میز برشانه‌ها خم می‌کردند تا حرفهای یکدیگر را بهتر بشنوند؛ در عین حال زیرچشمی به یکدیگر نگاه می‌کردند و به اغوای حسن حسادت مواظب هم بودند.

درس میز مجاور میز ما لاوینیا، چیانو، جورجیتا، آن ماری فون-بیسمارک و شاعرانه اوتو فون بیسمارک و دونه‌نشی جوان کاخ کیچی نشسته بودند. آن ماری فون بیسمارک خطاب به من گفت:

- امروز همه خوشحال به نظر می‌رسند؛ نکند خیر تازه‌ای شده است!

1. Cyprienne del Drago

2. Lavinia

3. Gianna

4. Georgetta

در جواب گفتم: می‌خواستی چه خبر نازهای در رم شده باشد؟
 فیلیپو آنفوسو به میزشاهزاده فون بیسمارک نزدیک شد و گفت:
 - خبر تازه فقط آمدن من است به رم... از قضا فیلیپو آنفوسو تازه
 همان روز صبح از بوداپست رسیده بود. چندی پیش او را به جای «جوسپه
 تالامو» وزیر مختار سابق ایتالیا در هنگری به بوداپست فرستاده بودند.
 آن ماری به صدای بلند گفت: او، فیلیپو! توپی!

در این موقع صدای «فیلیپو، فیلیپو» از هر طرف به گوش می‌رسید و
 فیلیپو لبخند زنان، با آن لحن تصنعی و آن حالت کردن گسرفتن مخصوص
 خود که انگار کورکی روی کردن داشت به چپ و به راست سر برمی‌گرداند
 و جواب سلامها و تعارفها را می‌داد، در ضمن، سرگردان دستهایش هم بود
 که نمی‌دانست چکارشان کند، به همین جهت یا به بهلو رهاسان می‌کرد، یا
 در جیب می‌نهاد و یا بیخس و حرکت آویخته می‌گذاشت. از نگاه کردن بد او
 این احساس به آدم دست می‌داد که آقا را از چوب تراشیده و تازه رنگش
 کرده‌اند؛ سیاهی موهای بیش از حد براقش حتی برای مردی مثل او، برای
 وزیر مختاری مثل او میالغه‌آمیز بود. می‌خندید و چشمانش، همان چشمان
 خوشگل تقریباً مرموزش، برق می‌زدند؛ و در حین خندیدن با همان حالت
 عادی وارفته و احساساتی خود مژه می‌زد. نقطه ضعف این مرد زانوهایش
 بود که اندکی سر به تو داشتند، به طوری که با هم تماس پیدا می‌کردند. او
 خودش از این نقطه ضعف، از این تنها نقطه ضعف خود آگاه بود و بیسر و صدا
 از آن رنج می‌برد.

از دور و بر صدا می‌زدند: فیلیپو، فیلیپو! من متوجه شدم که گالاتزو
 یکدفعه در وسط جمله‌ای از حرفهای خود مکث کرد، سر به سوی آنفوسو
 برداشت، در قیافه او خیره شد و رنگ چهره‌اش به تیرگی گرایید. او به آنفوسو
 حسد می‌ورزید و من تعجب کردم از اینکه دیگر چرا هنوز نسبت به فیلیپو
 حسود است. چنانکه نیز همین نقطه ضعف را در زانوهای خود داشت؛ یعنی
 زانوهای او هم سر به تو داشتند، به حدی که با هم تماس می‌شدند، و این
 تنها وجه مشترکی بود که بین گالاتزو و فیلیپو وجود داشت.
 فیلیپو آنفوسو همینکه سر به فون بیسمارک، بین آن ماری و لایونیا
 نشست گفت:

- امریکاییها دیروز در الجزایر پیاده شده‌اند، و به همین جهت است که امروز همه خوشحالند.

آن ماری گفت: ساکت باش، فیلیو، بدجنسی موقوف!

آنفوسو گفت: برای اینکه درست اضاوت کرده باشم باید بگویم همه امروز همانقدر از پیاده شدن امریکاییها در الجزایر خوشحالند که در روز ورود مارشال رومل به‌العلمین خوشحال بودند. چهارماه پیش، درماه ژوئن، وقتی سربازان ایتالیایی و آلمانی به فرماندهی مارشال رومل بسرعت خود را به‌العلمین رساندند و هر آن انتظار می‌رفت که وارد اسکندریه و قاهره شوند موسولینی به شتاب و در لباس مارشالی با هواپیما به جبهه مصر رفت «و شمشیر معروف اسلام» را که «ایتالو بالبو» فرماندار ایتالیایی لیبی چند سال پیش باسلام و صلوات به او هدیه کرده بود در چمدانش باخود برد. از همراهان موسولینی در آن سفر یکی هم به اصطلاح فرماندار جدید مصر بود که «دوچه» می‌بایست پس از رسیدن توای متحدین به مصر با تشریفات خاص در قاهره بگمارد. این جناب فرماندار جدید «سرافینو مازولینی آ» وزیر مختار سابق ایتالیا در قاهره بود که اینک به فرمانداری کل مصر منصوب می‌شد. تازه خود سرافینو هم با یک لشکر منشی و ماشین نویس و مترجم و کارشناس در امور اعراب، به شتاب تمام، با هواپیما به جبهه‌العلمین رفته بود. همراه اونیزیک ستاد کامل از عاشقان و شوهران و برادران و بنی‌اعمام معشوقه‌های چپانو و چندتایی هم از معارم نزدیک اداجیانو که همه آدم‌های اهل زرق و برق و متفرعن و مالیخولیایی ولی اکنون کنار گذاشته شده بودند راه افتاده بودند؛ و این همه از هم اکنون به‌جان دم افتاده و بر سر اشغال پستها به کشمکش پرداخته و صحرای لیبی را از قبیل و قالهای حسادت بار و غرور آمیز خود انباشته بودند. آنفوسو می‌گفت که نبرد لیبی برای معارم خاص «ادا» چپانو و گائازو چپانو خوشبختی نمی‌آورد، چون هر بار که انگلیسی‌ها در فراز و نشیبهای جنگ صحرا چند قدمی پیشروی می‌کردند چند نفری از این درباریان به اصطلاح فرماندار مصر به‌چنگ ایشان می‌افتادند.

در اثنای این اوقات، اخباری که بتدریج از جبهه‌العلمین به رم می‌رسید موسولینی را بیتاب‌تر می‌کرد که هر چه زودتر فاتحانه وارد اسکندریه و قاهره شود، و از طرفی رومل هم آنقدر از دست موسولینی عصبانی بود که حاضر

نبود با او ملاقات کند.

رومل می پرسید: این مردك اینجا آمده است چه بکنند؟ چه کسی او را فرستاده است؟ و از آن طرف، موسولینی که از انتظار خسته شده بود گرفته و صامت در جلو فرماندار آینده مصر، که او خود نیز ساکت و مغموم بود، بیصبرانه قدم می زد. در رم، زخمهایی که انتصاب سرافینو مازولینی به سمت فرماندار کل مصر به غرور و جاه طلبی سرخورده درباریان کاخ کیچی و کاخ کولونا زده بود هنوز تازه بود و از آنها خون می آمد، و مسئله روز برای بسیاری از ایشان این نبود که به چه نحو موفق به فتح مصر خواهند شد بلکه از چه راهی می توانند از رسیدن سرافینو به قاهره جلوگیری کنند. همه در دل هواخواه انگلیسیها بودند، و حتی خود چیانو، هر چند به دلایلی دیگر، از نحوه پیشرفت امور خوشنود نبود. او می گفت: «آه! صحیح! در قاهره!» و منظورش این بود که بگویند موسولینی هرگز به قاهره نخواهد رسید. در روزهای فتح العلمین، در باطن امر، تنها چیزی که گالتاتزورا از آن همه نامرادی تسکین می داد، به روایت آنفوسو، غیبت موسولینی از رم ولو برای چند روز بود که به قول خود چیانو یارو دیگر «با گنده گوزیهای خود» مغز ما را داغان نمی کند.

من گفتم: بنابراین آنچه در استکهلم شایع است روابط چیانو و موسولینی، حتی امروز هم، ظاهر آ نباید زیاد خوب باشد. آنفوسو به تقلید از لهجه «مارسی» به فرانسه گفت: شاید چیانو آرزو می کند که پدرزنش چند شکست کوچک بخورد. آن ماری گفت: امیدوارم ادعا نکنید که جنگ برای ایشان يك مسئله داخلی است؟

فیلیپو آهی عمیق کشید و همچنان که چشمان زیبای خود را روبه سقف بالا می گرفت گفت:

— افسوس که همینطور است!

جورجتا گفت: چیپرئینه انگار امروز کسل است. آنفوسو گفت: چیپرئینه باهوش تر از آن است که گالتاتزورا آدم جالبی بداند.

آن ماری گفت: در باطن امر راست است؛ یعنی گالتاتزو واقعاً آدم کسل کننده ای است.

شاهزاده اوتوفون بیسمارک گفت: برعکس، من معتقدم که او آدم بسیار

باعوش و بسیار جالبی است.

فیلیپو گفت: بدون شك از فون رین تروپ جالبتر و بامزه تر است. شما هیچ می دانید که فون رین تروپ درباره گالتاتزو چه می گوید؟
 او توفون بیسمارک گفت: البته که می دانم.
 آن ماری گفت: نه، شما نمی دانید. فیلیپو، شما تعریف کنید.
 - فون رین تروپ می گوید که گالتاتزو اگر به سیاست خارجی مملکت نمی پرداخت وزیر خارجه بزرگی می شد.
 من گفتم: به عنوان يك وزیر خارجه باید تصدیق کرد که به سیاست خارجی بسیار کم می پردازد. خطای او این است که به سیاست داخلی زیاد می پردازد.

آنفسو گفت: این کاملاً درست است. او از بام تا شام کاری بجز پرداختن به سیاست داخلی ندارد. اتاق انتظار او شعبه ای شده است از وزارت کشور و از دفتر هیئت مدیره حزب فاشیست.
 یکی از منشیان جوان کاخ کیچی که در آنجا بود گفت: انتصاب يك فرماندار یا دبیر محلی حزبی بیش از انتصاب يك سفیر برای او اهمیت دارد.
 منشی دیگر گفت: «موتی» یکی از دست پرورده های او بود.
 آنفسو گفت: ولی حالا این دو باهم مثل کارد و پنیرند. من گمان می کنم میانه ایشان بر سر انتصاب کنت ماجیستراتی^۲ به وزیر معناری ایتالیا در صوفیه به هم خورده است.

فون بیسمارک پرسید: مگر «موتی» چه نفعی در این امر داشت؟
 فیلیپو جواب داد: آخر چیانو به سیاست داخلی رسیدگی می کرد و موتی به سیاست خارجی.

من گفتم: گالتاتزو آدم عجیبی است. او پیش خودش فکر می کند که در امریکا و انگلستان زیاد وجهه دارد.
 آنفسو گفت: این که مهم نیست. او خیال می کند که در خود ایتالیا از وجهه ملی زیادی برخوردار است.

فون بیسمارک گفت: به، به! چه فکر والایی!
 آن ماری گفت: من که خیلی دوستش دارم.
 آنفسو به لحنی عجیب و درحالی که سرخ می شد گفت: لابد خیال

می‌کنید که این موضوع تغییری در سر نوشت جنگ خواهد داد!
آن ماری لبخندی زد و به آنفوسو نگاه کرد. آخر گفتم:

- خود شما هم خیلی دوستش دارید، مگر اینطور نیست، فیلیپو؟
آنفوسو گفت: البته من هم دوستش دارم، ولی دوست داشتن من به
چه دردش می‌خورد؟ باز اگر مادرش بودم دلم برایش شور می‌زد.
آن ماری گفت: خوب، اگر دوستش دارید چرا حال دلنمان برای او شور
نمی‌زند؟

- آخر وقتش را ندارم. من فقط می‌رسم به اینکه دلم برای خودم
شور بزند.

لاونینیا پرسید: آه! شما همه امروز چه تان شده؟ آیا جنگک اعصابتان
را خراب کرده است؟

آنفوسو با تعجب پرسید: جنگک؟ چه جنگی؟ مردم به ریش جنگک می-
خندند، مگر شما اعلانهای بزرگی را که موسولینی داده است به همه مغازه‌ها
پیابویزند و به همه دیوارها درخیا بانها بچسبانند ندیده‌اید؟ (منظور اعلانهای
بزرگ سه رنگی بود که روی آنها با حروف درشت فقط این چند کلمه را
نوشته بودند: ما در حال جنگ هستیم.) پس از مکثی کوتاه آنفوسو به
گفته افزود:

- خوب کرد به یادمان آورد که ما در حال جنگیم، و گرنه هیچکس
یادش نبود.

شاهزاده اوتوفون بیسمارک گفت: حالت روحی ملت ایتالیا در این
جنگک واقعاً عجیب است.

آنفوسو گفت: من از خود می‌پرسم که اگر وضع جنگک به ضرر ما برگردد
موسولینی مسئولیت آن را به گردن چه کسی خواهد انداخت.
من گفتم: به گردن ملت ایتالیا.

- نه. موسولینی هرگز مسئولیت هیچ چیزی را به گردن عده زیادی
نمی‌اندازد. او برای این کار فقط به یک گردن احتیاج دارد، یکی از آن گردنها
که مخصوصاً برای این جور چیزها ساخته شده باشد. او مسئولیت را به گردن
گالئاتزو خواهد انداخت. در غیر این صورت، گالئاتزو به چه درد موسولینی
می‌خورد؟ موسولینی او را جز برای این کار نگاه نداشته است. شما به گردن
او نگاه کنید و ببینید آیا نشان نمی‌دهد که مخصوصاً برای این کار ساخته شده
است؟

ما همه سر به طرف چیانو برگردانیم. او کله‌ای داشت گرد و قدری متورم و گردنی نسبتاً کلفت، و به قول آنفوسو کلفت‌تر از آنچه به من و سالش می‌خورد.

آن ماری گفت: فیلیپو، شما آدم غیر قابل تحملی هستید. من هم به آنفوسو گفتم: من خیال می‌کردم که تو دوست گالتازو هستی. فیلیپو گفت: گالتازو نیازی به دوست ندارد و اصلاً دوست نمی‌خواهد. دوست می‌خواهد چه کند؟ او دوستانش را تحقیر می‌کند و با ایشان مثل اینکه نوکرش باشند رفتار می‌کند. سپس خنده‌کنان به گفته افزود: برای او همان دوستی موسولینی کافی است.

جورجتا گفت: موسولینی خیلی دوستش دارد، مگر نه؟ آنفوسو گفت: او! بله، خیلی دوستش دارد. در فوریه سال ۱۹۴۱، به هنگام جنگ نافر جام یونان، گالتازو مرا به «باری» احضار کرد تا درباره امور وزارتخانه بامن گفتگو کند. آن زمان لحظه دشواری برای چیانو بود. در آن ایام او بادرجه سرهنگ دومی فرمانده یک دسته بمب‌افکن در اردوگاه «پالزآ» در نزدیکی «باری» بود. از دست موسولینی خیلی عصبانی بود و از او به نام «میخ طویل» یاد می‌کرد. ملاقات موسولینی با ژنرال فرانکو و با «سرانوسونر» در یکی از همان روزها در «بوردیگرا» اتفاق افتاده بود. در آخرین لحظه که گالتازو برای شرکت در آن ملاقات چمدان به دست حاضر به حرکت شده بود موسولینی تنها رفته و او را در خانه جا گذاشته بود. باری، گالتازو در «باری» به من گفت که موسولینی از او متنفر است. از قضا در همان شب «ادا» از رم تلفن کرد تا به او خبر بدهد که بیچم بزرگشان فابریزیو ۵۵ سخت بیمار شده است. این خبر گالتازو را عمیقاً متأثر کرد، به طوری که شروع کرد به گریه کردن و به من گفت: «او از من متنفر است. چه می‌شود کرد! او از من متنفر است!» و سپس به گفته افزود: «این مرد همیشه برای من بدبختی آورده است.»

لایونیا خنده‌کنان گفت: بدبختی آورده است؟ این مردها چقدر خرافاتیند!

1. Bari
2. Palese
3. Serrano Suner
4. Bordighera
5. Fabrizio

جیانا گفت: اگر اشتباه نکنم گالتازو در آن هنگام نزدیک بود استعفا بدهد.

آنفوسو گفت: گالتازو هیچوقت به میل خودش کنار نخواهد رفت. او زیادی به قدرت دل بسته است. وبا صندلی وزارتش مثل يك معشوقه می-خواهد. او همیشه از ترس اینکه ممکن است مردم کنارش بگذارند بر خود می لرزد.

من گفتم: آن روزها، در «باری»، گالتازو موجب دیگری هم برای ترسیدن داشت، و آن وقتی بود که هیتلر در ملاقات خود با موسولینی در «بره‌فر»^۱ گزارشی از هیتلر بر ضد گالتازو به موسولینی داده بود.

آن ماری پرسید: در واقع آن گزارش بیشتر بر ضد ایزابل کولونا معشوقه گالتازو نبود؟

اتوفون بیسمارک با اندک تشویشی در لحن صدا پرسید: شما از کجا می دانید؟

آن ماری گفت: این موضوع يك ماه تمام در رم نقل همه مجالس بود. آنفوسو گفت: آن زمان دوران ناخوشایندی برای گالتازو بود. حتی صمیمی ترین دوستانش پشت به او کردند و دوست نزدیکش بلاسکو داپتا در این مورد به من گفت که اگر مجبور باشد از بین گالتازو و ایزابل طرف یکی را بگیرد طرف ایزابل را خواهد گرفت. من به او جواب دادم: بین هیتلر و ایزابل طرف کدامیک را خواهی گرفت؟ او گفت این مسئله مطرح نیست. البته روشن است که مسئله انتخاب بین گالتازو و چیانو و شاهزاده خانم ایزابل کولونا نیز مطرح نبود، ولی این چیزی بود که اشخاص فکر می کردند. «يك روز صبح نیز گالتازو از من خواهش کرد که برای دیدن او به خانه اش بروم. وقت نامناسبی هم بود یعنی ساعت نزدیک هشت بود. وقتی رسیدم او در حمام بود. از حمام بیرون آمد و در آن حال که خودش را خشک می کرد به من گفت: فون رین تروپ از پشت به من خنجر زده است، چون کلک گزارش هیتلر بر ضد من زیر سر فون رین تروپ است. ظاهراً آنها در این گزارش سر مرا خواسته اند. اگر موسولینی مرا به فون رین تروپ هدیه کند نشان خواهد داد که همان است که ما همه می دانیم، یعنی آدم بزدل بیخیرتی است. در اینجا هر دو دستش را روی شکم لختش فشار داد و به گفته افزود: من باید يك کمی خودم را لاغر کنم.

وقتی تنش را خشک کرد حوله حمام را از دوشش باسن انداخت و همانطور لبخت رفت جلو آئینه و شروع کرد به مالیدن موهای خود با یک دسته علف که به سفارش خودش از شانگهای برایش می فرستند، علفی که چینی ها به جای «بریان تین» پاروغن مواز آن استفاده می کنند. سپس گفت: من خوشبختانه وزیر خارجه جمهوری چین نیستم... پس از قدری مکث باز گفت: تو هم مثل من کشور چین را می شناسی. آنجا کشور خوب و دلچسبی است ولی فکرش را بکن که اگر من در آنجا مورد بیمه‌ری واقع می شدم چه بلایی به سرم می آمد... و آن وقت شروع کرد به شرح یک نوع شکنجه چینی که خود در یکی از خیابانهای پکن شاهد آن بوده است. گفت محکوم را به تیری می بندند و با یک کارد کوچک و تیز تمام گوشت تنش را تکه تکه برمی دارند، بجز اعصاب و شبکه شریانهای و وریدها. به این ترقیب، محکوم بدبخت تبدیل به یک اسکلت استخوانی می شود که پیوند اضلاع آن فقط رگها و ریهها هستند و نورخورشید به درون این داربست استخوانی می تابد و مگسها از لای آن می پرند و در آن می لولند. محکومی که بدین گونه شکنجه می بیند فقط چند روزی زنده است. گالاتز و باخوشنودی دردناکی روی وحشتناکترین جزئیات این شکنجه مکث می کرد و با شادی بیرحمانه‌ای می خندید. من تمایل ذاتی او را به بیرحم بودن حس می کردم و در عین حال می فهمیدم که می ترسد و کینه‌ای ناتوان دارد. پس از آن به گفته افزود: در ایتالیا نیز جریان امور با آنچه در چین می گذرد فرقی ندارد. موسولینی شکنجه‌ای اختراع کرده است بسیار ظالمانه‌تر از شکنجه چینی، و آن اردنگ است... این را گفت و دست به ماتحت خود زد... البته اردنگ به خودی خود دردی ندارد، بلکه انتظار اردنگ خوردن دردناک است، آن انتظار مداوم و جان‌ستان، آن انتظار هر روز و هر ساعت و هر دقیقه.

من به‌خنده به او گفتم که خوشبختانه هر دو مان آدمهای پیش‌بینی هستیم و هر دو مان کون گنده‌ای داریم که تحمل اردنگ را در ما آسان کرده است. رنگ صورت گالاتز و تیره شد، باز دست به ماتحت خود زد و از من پرسید: به راستی تو فکر می کنی که من کون گنده‌ای دارم؟... و ماوم بود که خیلی دلش می خواهد بداند واقعاً ماتحتش بزرگ است یا نه. پس از آن، ضمن لباس پوشیدن، باز گفت: موسولینی هیچوقت سر مرا به کسی هدیه نخراند کرد. او می ترسد، چون خوب می داند که همه ایتالیاییها هوادار من هستند. ایتالیاییها هم خوب می دانند که من تنها کسی هستم در ایتالیا که شهادت ایستادگی

در برابر موسولینی را دارم.

«برای خودش خیالات بیجا می کرد ولی این وظیفه من نبود که او را از اشتباه بیرون بیاورم، و به همین جهت سکوت کردم. او از آن لحظه به بعد، صمیمانه اعتقاد پیدا کرده بود که در برابر موسولینی ایستادگی می کند؛ اما بیان واقع این بود که گالتازو از بام تاشام از وحشت اینکه آن اردنگ کذابى به ماتحتش بخورد بر خود می لرزید. گالتازو نیز در برابر موسولینی مثل بقیه افراد ملت است، مثل همه ما است: يك نوکر ترسو است. او نیز همیشه با شجاعت شیر به او «بلی» می گوید، اما همینکه موسولینی پشت به او کرد او دیگر از هیچ چیز نمی ترسد. اگر دهان موسولینی در عقبش بود گالتازو تردید نمی کرد در اینکه مانند رام کنندگان جانوران درنده سرخود را در دهان او فرو کند. گاه گاه وقتی از جنگ، از موسولینی یا از هیتلر حرف می زند بازمزترین چیزهایی را که ممکن است گفت می گوید. آدم نمی تواند منکر هوش و ظرافت طبع او بشود. بعضی از نحوه های قضاوت او درباره موقیتهای سیاسی حاکی از آن است که او مردی است آشنا به کار خود و به کار دیگران. يك روز من از او پرسیدم که نتیجه احتمالی جنگ چه خواهد بود.

شاهزاده فون بیسمارک با لبخندی طنزآمیز از من پرسید:

- خوب، او چه جواب داد؟

- او جواب داد هنوز نمی توان گفت چه ملتی جنگ را خواهد برد ولی از حالا معلوم است که چه ملتهایی جنگ را باخته اند.

فون بیسمارک پرسید: کدام ملتها هستند که از حالا جنگ را باخته اند؟
- لهستان و ایتالیا.

آن ماری گفت: دانستن اینکه چه کسی جنگ را خواهد باخت زیاد جالب نیست. من مایل بودم بدانم که جنگ را خواهد برد.

آنفوسو گفت: کنجکاو نباش؛ این مسئله جزو اسرار دولتی است... سپس خطاب به شاهزاده اوتوفون بیسمارک به گفته افزود: مگر نه این است که این موضوع جزو اسرار دولتی است؟

شاهزاده اوتوفون بیسمارک گفت: بله، البته.

فیلیو آنفوسو گفت: بعضی وقتها گالتازو در قضاوتهای خود مرتکب بی احتیاطی هایی می شود که باور کردنی نیست. اگر دیوارهای دفتر کار او در کاخ کیچی و میز کار خانم ایزابل زبان می داشتند موسولینی و هیتلر حرفهای جالبی می شنیدند!

جورجتا گفت: او بایستی محتاطتر از این باشد. میزکار خانم ایزابل میز ناطقی است.

فون بیسمارک گفت: باز هم همان حرفهای کهنه!

وقتی در آغاز سال ۱۹۴۱ هیتلر در ملاقات خود با موسولینی در «بره نر» گزارش هیملر برضد چیانورا به موسولینی تسلیم کرده بود این خبر در محافل شهر رم ابتدا ایجاد تعجب نموده، سپس موجب ترس شده و پس از آن خرسندی آشکار و شیطنت آمیزی ایجاد کرده بود. لیکن در دور و بر میز خانم ایزابل همه به این یادداشت می خندیدند، درست مثل اینکه نوکرهای نمک بحرام یا لااقل فضول شوخیهای بدی کرده باشند. ایزابل می گفت: هیتار را بین که چه مردکۀ کثیفی است! در واقع، در آن گزارش آنقدر که شاهزاده خانم ایزابل کولونا مورد حمله بود کنت چیانو نبود. در آنجا هیملر شاهزاده خانم ایزابل را «ستون پنجم» نامیده بود. تمام گفتگوهایی که به دور آن میز صورت گرفته بود روز به روز و کلمه به کلمه با وضوح و دقتی توأم با وسواس گزارش شده بود، و نه تنها سخن خودگالشتزو و «ادا» و ایزابل، بلکه گفتهها و اظهار نظرهای مهمانان داخلی و خارجی نیز که به کاخ کولونا رفت و آمد می کردند با ذکر نام و نام خانوادگی و مقام اجتماعی و موقعیت سیاسی یا هستی که در دستگاههای دولتی داشتند - و این همه مثبت و مؤید تضادها و اظهار نظرهایی بود که چیانو و دربارش در مورد جنگ و اشتباهات سیاسی و نظامی هیتلر و موسولینی کرده بودند - در آن گزارش منعکس بود. حتی به شوخیها و لیچار گوییهای زنانه و حرفهای بدون غرض اشخاص کوچکتر نیز اشاره شده و از «حاضر جوابها»ی اداچیانو درباره فلان و بهمان، درباره هیتلر و فون رین تروپ و ماکنسن و ماجرای سفرهای متعدد او به بوداپست و برلن و وین پرده - دریهای چیانو در مورد موسولینی و فرانکو و هورتی و پاولیچ و پتن و آنتونسکو و قضاوتهای نیشدار ایزابل راجع به عشقهای پیش پا افتاده موسولینی و پیشگویهای تلخ او درباره نتیجه جنگ و غیره در آن گزارش دقیق و مبسوط ذکری به میان آمده بود. قسمت اعظم گزارش به زندگی توأم با عیاشی و عشقبازیهای بی بند و بار چیانو و به ناپایداری و بیوفایی او و حسادتسای معشوقهها و فساد دربار کوچک او اختصاص داده شده بود. اما آنچه چیانورا از آتش خشم موسولینی نجات داده بود سهمی بود که در گزارش هیملر به «ادا» اختصاص یافته بود. اگر در آن گزارش در مورد ادا چیانو و عشقهای

او و روابط خطرناک دوستانش و انتصاحات «کورتینا دامپتسو» و کاپری سکوت شده بود گزارش سندی می‌شد که عواقب مرگباری برای گالتاتزو می‌داشت. تهتهایی که در آن گزارش به دختر موسولینی زده شده بود پدر را ناگزیر کرده بود که به دفاع از دامادش برخیزد.

معهدا، گزارش هیلر حتی در قلب خود در بار گالتاتزو و ایزابل سوءظن برانگیخت. چه کسی مطالب این گزارش را به هیلر داده بود؟ نوکرهای کاخ کولونا؟ سفره‌دار باشی ایزابل؟ یا کسی از محارم خاص ایزابل و گالتاتزو؟ از فلان و بهمان نام بردند، به فلان زن جوان که قلبش بر اثر تقرب تازه رقیبی جریحه‌دار شده بود بدگمان شدند، همه «بیوه»ها یعنی معشوقه‌های از نظر افتاده دقیقاً مورد بازجویی قرار گرفتند و خانه و زندگیشان کاوش و تفتیش شد. ایزابل به کنت چیانو گفته بود: به هر حال من و شما که نبوده‌ایم. گالتاتزو جواب داده بود: من که مسلماً نبوده‌ام! و ایزابل در حالی که چشمان شهلاهی خود را روبه‌طاق نقاشی شده به دست «پوسن» بلند کرده بود گفته بود: آم عزیزم! (یعنی اختیار دارید!)

تنها نتیجه گزارش هیلر دور کردن موقتی کنت چیانو از رم بود. گالتاتزو به «باری» اعزام شد. او را برای مدتی به فرماندهی یک دسته هواپیمای بمب افکن دوموتوره در اردوگاه «پالز» گذاشتند، و تا چندی در سالنهای کاخ کولونا و حتی کاخ کیچی از او جز به آهستگی یا با تظاهر به بی‌اعتنایی سخن به میان نیاوردند. اما ایزابل، هر چند از این جمله «من که مسلماً نبوده‌ام!» سخت رنجیده خاطر شده بود هنوز نسبت به گالتاتزو از صمیم قلب وفادار مانده بود (دیگر درس و سال او زن مرتکب اشتباه نمی‌شود) و از او نه به عنوان مردی که مغضوب واقع شده است بلکه به عنوان مردی سخن می‌گفت که هر آن ممکن بود مغضوب واقع شود؛ یا به اصطلاح ورزشکارها *the ball wasn't now at his foot* (توپ اکنون دم پای او نبود).

آن ماری باظرافت خاصی روبه‌سوی فیلیپو آنفوسو برگرداند و گفت: - من شرط می‌بندم که در گزارش هیلر یک کلمه هم راجع به شما نبوده

است.

1. Cortina d'Ampezzo

۲. Poussin (نیکلا پوسن) نقاش معروف فرانسوی (۱۵۹۴-۱۶۶۵) که پیشتر عمر خود را در رم گذرانید و تأثیر عمیق او در نقاشی کلاسیک قرن هفدهم مسلم است. (م.)

آنفوسو به خنده جواب داد: در عوض يك صفحه تمام راجع به زن من بوده؛ همین کافی است دیگر!

جورجتا بی آنکه سایه‌ای از شیطنت در گفته‌اش باشد گفت:

— يك صفحه تمام راجع به ماریا؟ آه بیچاره ماریا! چه افتخاری!

آن ماری به خنده پرسید: راجع به من چطور؟ آیا راجع به من هم يك صفحه بوده؟

من در جواب گفتم: سؤال شما از نوع همان سؤالی است که يك روز ژنرال فون شوبرت از من کرد. نخستین ماههای جنگ روسیه بود و ما همه در اوکراین بودیم. ژنرال فون شوبرت مرا برای صرف شام به دفتر ستاد لشکر دعوت کرده بود و ما ده دوازده افسر به دور میز نشسته بودیم. يك وقت ژنرال فون شوبرت از من پرسید که نظر درباره وضع ارتش آلمان در روسیه چیست. من در جواب با اشاره به يك ضرب المثل ایتالیایی گفتم: به نظر من وضع ارتش آلمان در روسیه اگر «مِثا وضع جوجه مرغ در لای ایلیاف و ازده کتان» نباشد (یعنی زیاد در عذاب و ناراحتی) لااقل مثل «وضع جوجه مرغ در استپ» هست. آن ماری گفت: وای، خدای من!

فون بیسمارک لبخند زنان گفت: خیلی بامزه بود!

فیلیپو آنفوسو پرسید: کاملاً مطمئن که ژنرال فون شوبرت منظور تو را فهمید؟

— امیدوار بودم که فهمیده باشد. ژنرال فون شوبرت مدتی در ایتالیا بوده و کمی ایتالیایی بلد است. اما وقتی ستوان شیلر مترجم لشکر که اهل تیرول اتریش بود و تبعیت آلمان را پذیرفته بود متن جواب مرا ترجمه کرد و کوشید تا معنی این ضرب المثل ایتالیایی را توضیح بدهد. ژنرال فون شوبرت به لحنی ملامت آمیز و با حالتی حاکی از تعجب و در عین حال تغییر از من پرسید که چرا در ایتالیا جوجه‌ها را در نخله‌های زیر وزمخت ایلیاف کتان پرورش می‌دهند؟ من گفتم جناب ژنرال، ما در ایتالیا جوجه‌ها را در ایلیاف و ازده کتان پرورش نمی‌دهیم آنچه من گفتم فقط يك ضرب المثل عامیانه است و مراد از آن مشکلاتی است که يك جوجه مرغ بیچاره اگر تصادفاً در لای گلوله‌ای از ایلیاف و ازده کتان گیر کرد با آن مواجه خواهد بود. ژنرال گفت: در ولایت ما، در باویر، جوجه‌مرغها را در لای خاک ازه یا در کاه خرد کرده بزرگ می‌کنند. گفتم در مملکت ما، در ایتالیا نیز جوجه‌ها را لای خاک ازه یا در کاه خرد کرده پرورش می‌دهند. ژنرال فون شوبرت چنین برجبین انداخت

و از من پرسید: پس چرا شما از الیاف وازده کتان اسم بردید؟ گفتم: ای آقا، این فقط يك ضرب المثل عامیانه بود، يك لطیفه ساده. ژنرال گفت: هوم! والها عجیب است! سرهنگ ستاد، شتارك!، گفت: در ولایت ما، در پروس شرقی جوجه‌ها را در ماسه بزرگ می‌کنند. این اسلوبی است بسیار با صرله و بسیار عقلایی. گفتم در کشور ما، در ایتالیا نیز در بعضی مناطق که زمین شنزار باشد جوجه‌ها را در شن و ماسه پرورش می‌دهند.

کم کم عرق از همه جای بدنم راه افتاده بود و آهسته آهسته از مترجم خواهش می‌کردم که محض رضای خدا کمکم کند تا از این مخمصه نجات پیدا کنم. اما ستوان شیلر لبخند می‌زد و زیر چشمی به من نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست به من بگوید که: «فلانی، تو خودت بدجوری خودت را گیر انداخته‌ای! به من چه که تو را نجات بدهم؟» ژنرال فون شوپرت گفت: در این صورت من نمی‌فهمم که نخاله الیاف کتان در اینجا چه صیغه‌ای است! درست است که این فقط يك ضرب المثل است ولی آخر همه ضرب المثلها همه لطیفه‌های عامیانه همیشه ارتباطی با واقعیت دارند. این به آن معنی است که با وجود آنکه شما در ایتالیا مناطقی هست که در آنجاها جوجه‌ها را در نخاله الیاف کتان پرورش می‌دهند. این يك شیوه غیر عقلایی و کاملاً بی‌رحمانه است!... ژنرال با چنان نگاه تندی به من خیره مانده بود که من در نگاهش آغاز زهر آگین بی‌اعتمادی و تعقیر را حس می‌کردم. می‌خواستم در جواب بگویم: «بلی، ژنرال، راستی من جرئت نمی‌کردم به شما بگویم ولی حقیقت امر این است که در ایتالیا جوجه‌ها را در الیاف وازده کتان پرورش می‌دهند، و نه تنها در فلان و بهمان منطقه بلکه در تمام مناطق ایتالیا، از پیمون گرفته تا المباردی و تسکن و اومبری و کالابر و سیسیل، این کار را می‌کنند، و نه تنها جوجه مرغها را بلکه بچه‌ها را نیز، و اصلاً همه ایتالیایی‌ها در نخاله الیاف کتان بزرگ می‌شوند. مگر شما متوجه نشده‌اید که همه ایتالیایی‌ها در نخاله الیاف کتان پرورش یافته‌اند؟ بلی همینطور است، می‌گویید نه، نگاهشان کنید، خوب نگاهشان کنید، خواهید دید که همه ایتالیاییها در الیاف وازده کتان پرورش یافته‌اند» و شاید حرف مرا می‌فهمید، شاید هم باور می‌کرد، و خود او شاید هرگز بی‌نبرده بود که تا چه اندازه واقعیت در حرفهای من هست. اما قطرات درشت عرق همچنان از سرو صورت و تن من می‌ریخت و دم‌بدم تکرار می‌

کردم که اینطور نیست، و این حقیقت ندارد و در هیچیک از مناطق ایتالیا جوجه‌ها را در ایاف وازده کتان پرورش نمی‌دهند، و آنچه من گفتم صرفاً یک ضرب‌المثل بود، یک نحوه بیان عامیانه ein volkspruchwort (یک ضرب‌المثل عامیانه).

در آن دم، سرگرد هانبرگر که مدتی بود بانگاهی به کدورت شیشه خاکستری رنگ به من خیره مانده بود به معنی سرد به من گفت: خوب، حالا توضیح بدهید که استپ در اینجا چه صیغه‌ای است؟ در مورد ایاف وازده کتان شما توضیح کافی دادید و موضوع نخاله کتان کاملاً روشن شد، ولی استپ چه؟ استپ در اینجا چه می‌کند؟ Was hat die Steppe mit küken zu tun? (در عمل استپ با جوجه مرغ چه ربطی دارد؟) من باز سر به طرف مترجم برگرداندم تا از او کمک بخواهم، و با چشم به او التماس کردم که برای رهای خدا مرا از این مخمصه جدید که شدیدتر و خطرناکتر بود برهاند، اما با وحشت تمام دیدم که خود شیر کم کم دارد عرق سرد می‌ریزد و سخت دست‌پاچه شده است. از پیشانی عرق می‌ریخت و رنگ به صورتش نمانده بود. آن وقت من به راستی ترسیدم، به اطراف خود نگاه کردم و دیدم که همه دارند چپ‌چپ به من نگاه می‌کنند. حسن کردم که کارم تمام است و باز یک بار و دوبار و سه بار تکرار کردم که هیچ منظور خاصی نداشتم و آنچه گفتم فقط یک ضرب‌المثل عامیانه و یک بازی ساده با کلمات بود. سرگرد هانبرگر گفت: درست، ولی من نمی‌دانم استپ چه ربطی به جوجه مرغ دارد. آن وقت من عصبانی شدم و به معنی حاکی از بی‌حوصلگی جواب دادم که: بله، وضع ارتش آلمان کاملاً شبیه به وضع جوجه مرغی است که در استپ گیر کرده باشد، عیناً یک جوجه مرغ در وسط یک استپ وسیع. سرگرد هانبرگر گفت: خوب، ولی مگر بودن جوجه مرغ در استپ چه تعجبی دارد؟ در همه دهات اوکراین مرغ هست و در نتیجه، جوجه مرغ هم زیاد است و به نظر من در بودن این جوجه مرغها در اینجا هیچ نکته عجیبی وجود ندارد. این جوجه‌ها هم مثل جوجه‌های همه نقاط دیگر هستند. گفتم: نه، آن جوجه‌ها مثل جوجه‌های نقاط دیگر نیستند. سرگرد هانبرگر با حالتی حاکی از تعجب به من خیره ماند و گفت: چطور؟ آن جوجه‌ها مثل جوجه‌های نقاط دیگر نیستند؟ ژنرال فون شوپرت گفت: در آلمان مرغداری با اسلوب علمی فوق‌العاده برتر از اسلوب معمول در مرغداری شوروی صورت می‌گیرد و ما در این کار به سطح

عالی‌تری رسیده‌ایم. بنابراین کاملاً محتمل است که جوجه‌های استپ از لحاظ کیفیت بسیار پست‌تر از جوجه‌های آلمانی باشند. سرهنگ ستاد، شتارک، روی یک صفحه کاغذ نقشهٔ يك مرغدانی متداول در پروس شرقی را کشید؛ سرگرد هانبرگر هم آمارهای متعددی نقل کرد، و بدین وسیله کم‌کم موضوع صحبت عوض شد و به‌نحوهٔ علمی مرغداری کشید، و همهٔ افسران دیگر در آن بحث شرکت کردند. من ساکت مانده بودم و عرقهایی را که از پیشانی‌م جاری بود پاک می‌کردم و می‌دیدم که گاه‌گاه ژنرال فون شوپرت و سرهنگ شتارک و سرگرد هانبرگر سخن خود را قطع می‌کردند تا خیره خیره به من بنگرند و به‌من بگویند که هنوز نفهمیده‌اند چه وجه مشترکی بین سربازان آلمانی و جوجه‌ها وجود دارد. و افسران دیگر با دلسوزی تمام به‌من نگاه می‌کردند.

آخر، ژنرال فون شوپرت بلند شد و گفت: Schluss! (کافی است!) ما همه از پشت میز برخاستیم و در کوجه‌های ده پراکنده شدیم تا برویم و بخوابیم. ماه به‌شکل يك قرص گرد و زرد در يك آسمان سبز رنگ خودنمایی می‌کرد. ستوان شیلر مترجم ضمن اینکه به‌من شب به‌خیر می‌گفت به‌گفته افزود: امیدوارم فهمیده باشید که با آلمانیها نمی‌شود شوخی کرد! در جواب گفتم: Ach so! (آره همینطور است!) و ناراحت و عصبانی رفتم که بخوابم. خوابم نمی‌برد. میلیونها جیرجیرك در آن شب آرام آوازمی‌خواندند و من به‌گمان خود صدای میلیونها جوجه مرغ‌را می‌شنیدم که در آن استپ بی‌انتها جیک‌جیک می‌کردند. وقتی توانستم بخوابم خروسها شروع به‌خواندن کرده بودند.

آن‌ماری فون بیسمارک دست زد و گفت: واقعاً که عالی بود!

همه می‌خندیدند، اما شاهزاده اتوفون بیسمارک با نگاه عجیبی سرا درانداز می‌کرد. آخر گفت: شما استعداد زیادی برای نقل داستانهای زیبا دارید، اما من از داستان جوجه‌های شما خوشم نیامد.

آن‌ماری گفت: برعکس، من لذت بسیار بردم.

من خطاب به اتوفون بیسمارک گفتم: به‌شما یکی من می‌توانم واقعیت را بگویم: ما در ایتالیا جوجه مرغ‌ها را در لای الیاف وازدهٔ کتان پرورش می‌دهیم. اما این واقعیتی است که نمی‌توان به‌زبان آورد. فراموش نکنیم که ما اکنون در حال جنگ هستیم.

در این لحظه مارچلودل دراگو به میز فون بیسمارک نزدیک شد و گفت:

- جنگک؟ شما بازهم دارید از جنگ حرف می‌زنید؟ یعنی نمی‌توانید از چیز دیگری صحبت کنید؟ جنگک دیگر ازمد افتاده است.

جورجتا گفت: بله، در واقع جنگک کمی ازمد افتاده است و اسمال دیگر کسی آن را نمی‌پوشد.

مارچلو خطاب به آنفوسو گفت: گالاتازوبه من گفت از تو خواهش کنم که آیا ممکن است امروز چندلحظه‌ای به وزارتخانه بیایی؟ آنفوسو به لحنی طنزآلود وانده خصمانه گفت: چرا نه؟ من برای همین حقوق می‌گیرم.

- حدود ساعت پنج خوب است؟

آنفوسو جواب داد: بیشتر دوست داشتم ساعت شش بیایم.

مارچلو دل‌دراگو گفت: باشد، ساعت شش بیایم...

و آن وقت با اشاره سر زن جوانی را که پشت میزی در نزدیکی میز فون‌بیسمارک نشسته بود نشان داد و پرسید که او کیست.

آن‌ماری گفت: چطور؟ تو بریزت را نمی‌شناسی؟ او یکی از دوستان صمیمی من است. خوشگل هم هست، مگر نه؟

مارچلو دل‌دراگو گفت: جذاب است!... و همچنان که به طرف میز گالاتازو می‌رفت دوسه بار برای تماشای بریزت سربرگرداند.

درخلال این احوال بسیاری شروع به بیرون رفتن کرده بودند، از میان چمنها دور می‌شدند و به سمت میدان بازی گلف می‌رفتند. ما ماندیم و به گپ زدن ادامه دادیم؛ و کمی بعد دیدیم که «ماریا پانسا» به همراهی گالاتازو به سمت میز بریزت رفتند. آن‌ماری متوجه شد که گالاتازو در حال چاق شدن است. آنفوسو گفت: دو جنگک گذشته همه لاغر می‌شدند، اما در این جنگک همه چاق می‌شوند. کار دنیا برعکس شده است، و آدم هیچ نمی‌فهمد چرا. فون‌بیسمارک جواب داد که چاقی نشان سلامت روحی است، و من هیچ نفهمیدم که در کلام او طنزی نهفته بود یا همینطوری گفت. سپس افزود: اروپا مطمئن است که پیروز خواهد شد. من اعتراض کردم و گفتم که ملتها لاغرند و کافی است شما -ر تاسر اروپا را طی کنید تا ببینید که ملتها تا به چه اندازه لاغرند. سپس به گفته افزودم:

- با این حال ملتها خاطر جمعند که پیروز خواهند شد.

فون‌بیسمارک پرسید: کدام ملتها؟

جواب دادم: همه ملتها وطبعاً ملت آلمان هم.
فون بیسمارک به لحنی طنزآمیز گفت: شما می گوید «طبعاً»؟
گفتم: طبعاً لاغرترین طبقات ملتها کارگران هستند، حتی کارگران
آلمانی، و با این حال از میان همه مردم کارگران هستند که به پیروزی خود
اطمینان دارند.

فون بیسمارک به لحنی حاکی از تعجب پرسید: شما اینطور خیال می کنید؟
کنت چیانو جلو بریژیت ایستاده بود و طبق عادت به صدای بلند با او
حرف می زد و خنده کنان سرش را به چپ و راست می گردانید. بریژیت نشسته،
آرنجهایش را به روی میز تکیه داده و صورتش را بین هر دو دست گرفته بود
و آن چشمان زیبایش را که لبریز از شیطنتی معصومانه بود به روی او دوخته
بود. سپس از روی صندلی خود بلند شد، با گالاتزو به باغ درآمد و هر دو با
لاقیدی شروع به قدم زدن به دور استخر و به گپ زدن کردند. کنت چیانو
حالتی عاشقانه داشت و طبق معمول به صدای بلند حرف می زد و با تبختر و
درعین حال با خلوص نیت به اطراف خود می نگریست و ابرو نیز درهم می-
کشید. همه با چشمک زندهای پرمعنی به این صحنه می نگریستند.

آن ماری گفت: مثل اینکه جورشان جور شده!
فون بیسمارک گفت: بریژیت زن واقعاً جذابی است.
جورجنا گفت: گالاتزو بسیار محبوب زنها است.
آنفوسو گفت: در اینجا زنی نیست که با گالاتزو سری و سری پیدا
نکرده باشد.

آن ماری گفت: من زنی را می شناسم که توانست در برابر او مقاومت کند
آنفوسو که رنگ صورتش تیره شد گفت: بلی، ولی آن زن حالا در
اینجا نیست.

آن ماری با ملاحظتی توأم با اندک اعتراض گفت: شما از کجا می دانید؟
در این لحظه بریژیت وارد شد و به آن ماری نزدیک گردید. خوشحال
بود و خنده اندک هری بر لب داشت.

آنفوسو به او گفت: بریژیت، مواظب خودت باش! کنت چیانو همیشه
در جنگ برنده است.

بریژیت گفت: اوه! می دانم. قبلاً به من هشدار داده اند. من، برعکس،
همیشه بازنده هستم. اما من دیگر از جنگ خسته شده ام و گالاتزو چنگی به
دلم نمی زند.

آن ماری با لبخندی حاکی از ناباوری پرسید: راستی؟
 ما نیز از اتاق بیرون رفتیم و به باغ درآمدیم، و در پیر تو آفتاب هاییزی
 که بوی خوش غسل و گل‌های پژمرده می داد به طرف نخستین میدان گلف
 راه افتادیم. بازیکنان در چین و شکن‌های زمین همچون شناگران بر فراز و نشیب
 امواج پیدا و ناپیدا می شدند. چوب‌های گلف را می دیدیم که بلند می شدند
 و در نور خورشید برق می زدند. بازیکنان بازوان خود را به سمت آسمان برمی
 افراشتند و دستها را به حالت دعا به هم متصل می کردند و لحظه ای چند در
 آن حال می ماندند؛ سپس باز چوبها برق می زدند و منحنی بزرگی در آن هوای
 سبز و گلی رسم می کردند و باز بلند می شدند و برق می زدند. منظره درست
 شبیه به رقص بالتی بود بر صحنه ای وسیع، و باد در لای علفها موسیقی ملایمی
 می نواخت. صداها روی چمنها برمی جستند، صداهایی به الوان سبز و زرد و
 سرخ و آبی که فاصله به آنها ارتعاش کشار و خفیف و نرمی می بخشید. يك
 دسته زن جوان روی علفها نشسته بودند و می خندیدند و گپ می زدند. همه
 به سوی گالئاتزو که در همان نزدیکی به اتفاق بلاسکو دایتا قدم می زد و از
 آن خیل جوان و شیطان سان می دید سر بر گردانده بودند. آنجا دسته گلی
 بود از زیباترین چهره‌ها و از زیباترین نامهای رومی. در میان ایشان عده‌ای
 از جوان‌ترین و زیباترین زنان فلورانس و ونیز و لمباردی بودند اما ایشان
 بشاش‌تر و سرخ چهره‌تر و دارای چشمانی شیطان‌تر و دهانی قرمزتر و ادا و
 اطواری خودمانی‌تر بودند. رنگ لباس یکیشان قرمز بود و دیگری آبی،
 از یکیشان سبز مات بود و از دیگری طلایی بی‌برق، یا گلی مایل به رنگ
 عاج یا خاکستری مات، یا از هارچه‌ای به رنگ گوشت تن. یکی به پیشانی
 بلندش که به جبین زهره می مانست و به دهان خوش‌ترکیبش می نازید، دیگری به
 موهای کوتاه و مجعدش، و آن دیگر به گیسوان بافته‌اش و آن يك به موهایی
 که بر شقیقه‌هایش جمع کرده بود. همه به وقت خندیدن صورتی عرضه می کردند
 که از آفتاب و از جریان شدید هوا برافروخته بود. ماریتا بود و پائولا و لاونیا
 و بیانکا و پاتریچیا و مانوئلا و جیورجینا و انریکا، و هر کدام به یکی از الهه‌های
 یونان باستان شباهت پیدا کرده بودند. بر آن جبینها و آن لبها و در آن چشمها
 چیزی از فحشا و درعین حال از عصمت وجود داشت. افتخاری فاسد بر آن
 چهره‌های سفید و گلی و در آن نگاههای نمناک که سایه مژه‌ها ردایی از عفت
 شهودی بر آن پوشانده بود برق می زد.

رعشه‌های محتدب‌باد در آن هوای ولرم می دوید. خورشیدی مغرور تنه

درختان کاج و خرابه‌های مقابر واقع در امتداد جاده «آپین» و آجرها و سنگها و تکه‌های مرمر قدیمی پراکنده در وسط خاربته‌ها و برحاشیه چمنهارا طلایی می‌کرد. آنگلوفیل‌های جوان کاخ کیچی به‌دور استخر نشسته بودند و به‌صدای بسیار بلند باهم انگلیسی حرف می‌زدند، بطوری که بعضی از کلماتشان تا به گوش ما می‌رسید. به‌مهربی که اندک از انوار بی‌رمق خورشید خزان‌ی طلایی شده بود شاهزاده خانمهای پیر رومی با نامهای خانوادگی انگلیسی (اسمیث، براون، ساموئل) و بیوه زنان اعیان و اشراف با تکیه بر عصای سرنقره‌ای و پیرزنان متعلق به نسل گذشته که زمانی خوشگل بوده‌اند، با رفتاری کند و خسته و چشمان حلقه بسته و دستهای دراز و سفید و دولک مانند، قدم می‌زدند. دخترکی باموهای موج جیب‌زنان سردرپی پسرک زرد مویی که شلوار کوتاه گلف به‌پاداشت نهاده بود. صحنه‌ای بود زنده، لیکن قدری کدر و اندک «ناچور» و مثل يك تصویر رنگی کهنه‌خرد شده درحاشیه‌ها.

يك وقت چشم گالتازو به‌من افتاد، از بلاسکودایتا جدا شد، به‌طرف من آمد، و دست روی شانهم گذاشت. بیش از يك سال بود که با او هم‌کلام نشده بودم و نمی‌دانستم چه به‌او بگویم. به‌لحنی اندک ملامت‌بار از من پرسید: چند وقت است برگشته‌ای؟ چرا به‌دیدن من نیامده‌ای؟ خیلی خودمانی و با راحتی خاصی که از او بعید بود با من حرف می‌زد. جواب دادم که در فنلاند سخت بیمار شده بودم و هنوز ضعیف‌المزاج و بسیار خسته‌ام. پرسید: خسته؟ شاید منظور این است که دل مرده‌ای. گفتم بلی، دل‌مرده و بیزار از همه چیز. نگاهی به‌من کرد و پس از يك لحظه سکوت گفت: خواهی دید که در آینده‌ای بسیار نزدیک اوضاع بهتر خواهد شد.

در جواب گفتم: اوضاع بهتر خواهد شد؟ ایتالیا کشور مرده‌ای است. با مرده چه می‌توان کرد جز اینکه به‌خاکش بسپارند.

گفت: از کجا معلوم؟

گفتم: شاید حق با تو باشد. کسی چه می‌داند.

من کنت چیانو را از زمان بچگی می‌شناختم و او همیشه در مقابل همه کس از من دفاع کرده بود، بی‌آنکه خود من از او خواسته باشم. او در ۱۹۳۳ وقتی مرا به‌پنج سال زندان محکوم کرده بودند از من دفاع کرد. و در سالهای ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ و ۱۹۴۱ نیز وقتی مرا توقیف کرده بودند از من دفاع کرد. در مقابل موسولینی و کله‌کنده‌های دیگر نیز از من دفاع کرده بود و من نسبت به‌او جدا و برتر از هر گونه ملاحظه سیاسی احساس حقشناسی

قلبی و عمیقی می کردم. از طرفی هم دلم به حالش می سوخت و آرزو داشتم که روزی بتوانم کمکش کنم. و از کجا معلوم که روزی نمی توانستم کمکش بکنم. اما اکنون دیگر هیچ کاری نمی شد کرد جز اینکه او را به خاک سپرد. با آن همه دوستانی که او داشت امید می رفت که لااقل جنازه اش زمین نماند. گفتم: مواظب بارو باش!

گفت: می دانم. او از من متنفر است. او از همه متنفر است. گاهی وقتها از خودم می پرسم که نکند بارو دیوانه شده است. آیا تو معتقدی که دیگر می شود کاری کرد؟

گفتم: از این پس دیگر کاری نمی شود کرد. دیگر دیر شده است. تو می بایست در ۱۹۴۰ کاری بکنی و نگذاری که او ایتالیا را به این جنگ شرم آور بکشد.

گفت: در ۱۹۴۰؟ و چنان خنده ای کرد که من بدم آمد. سپس به گفته افزود.

- ممکن بود جنگ خیلی خوب پیش برود.

من ساکت مانده بودم. او حس کرد که درسکوت من چه اعتراض دردناک و خصمانه ای هست، و گفت:

- تقصیر از من نیست. این او بود که جنگ می خواست. من چه می توانستم بکنم؟

- می بایست کنار بروی.

- کنار بروم؟ بعد چه؟

- بعد؟ بعد هیچ.

- اینکه فایده ای نداشت.

- با اینکه فایده نداشت تو می بایست کناره گیری کرده باشی.

- تو همی می گویی که بایستی بروم، بایستی کنار بروم! هر بار که ما راجع به این مسایل باهم صحبت می کنیم تو حرف دیگری نداری جز اینکه

به من بگویی بایستی کنار رفته باشم. خوب، بعدش چه؟

کالتاترون گهان از من جدا شد و با قدمهای سریع به طرف باشگاه رفت. دیدمش که لحظه ای بر آستانه در ایستاد و سپس به درون رفت.



من چند لحظه ای باز در میان چمنها گردش کردم و سپس من نیز وارد

ساختمان باشگاه شدم. گالاتازودر داخل «بار» بین چیرین و بریژیت نشسته بود. در اطراف او آن ماری و هائولا و ماریتا و جورجتا و فیلیپو آفوسو و مارچلو دل دراگو و بناری^۱ و بلاسکوداها و یک دختر بسیار جوان نیز که من نمی شناختمش نشسته بودند. گالاتازو داشت برای ایشان نقل می کرد که چگونه اعلان جنگ دولت ایتالیا را به سفیران فرانسه و انگلستان ابلاغ کرده است: وقتی فرانسوا پونسه^۲ سفیر فرانسه داخل اتاق کار او در کاخ کجی شد کنت، چیانو صمیمانه از او استقبال کرد و بلافاصله به او گفت:

- جناب آقای سفیر، لابد می دانید که من به چه جهت درخواست ملاقات و گفتگو با شما را کرده ام.

فرانسوا پونسه جواب داد: من معمولاً آدم تیزهوشی نیستم ولی این بار می دانم چرا احضارم کرده اید.

آن وقت کنت چیانو که هشت میز خود به بها خاسته بود متن رسمی اعلان جنگ را بدین شرح برای او قرائت کرد: به نام نامی اعلیحضرت پادشاه ایتالیا و امپراتور حبشه ... الی آخر...

فرانسوا پونسه درهم رفت و گفت: پس بین ما جنگ است؟
- بله.

کنت چیانو لباس متحدالشکل سرهنگ دومی نیروی هوایی را به تن داشت. سفیر فرانسه به او گفت:

- خوب، حالا شما خیال دارید چه بکنید؟ یعنی خیال دارید به روی پاریس بمب بریزید؟

- فکر می کنم که بلی. من افسر هستم و به وظیفه خود عمل خواهم کرد. فرانسوا پونسه در جواب گفت: آه! پس لابل سعی کنید خودتان را به کشتن ندهید، چون به زحمتش نمی آرزد.

سفیر فرانسه پس از این سخنان بسیار متأثر شد و چند کلمه ای بر زبان آورد که گالاتازو صلاح ندانست آنها را در آنجا تکرار کند. سپس کنت چیانو و فرانسوا پونسه بهم دست دادند و از هم جدا شدند.

آنماری پرسید: راستی سفیر فرانسه موقع رفتن به شما چه گفت؟ من خیلی کنجکاویم که بدانم چه گفت.

گالاتازو جواب داد: حرف بسیار جالبی زد ولی من نمی توانم تکرار کنم.

ماریتا گفت: من شرط می‌بندم که او حرف خارج از ادبی به تو زده و برای همین است که تو نمی‌خواهی آن را تکرار کنی.
 ما همه زدیم زیر خنده و خود گالنائزو و بیش از همه خندیدیم.
 گالنائزو تصدیق کرد که سفیر فرانسه اگر سخن ناسزایی هم می‌گفت حق داشت ولی برآستی چیز وهن‌آوری نگفت. او بسیار متأثر بود. پس از آن، به نقل ماجرای ابلاغ اعلان جنگ به سفیر انگلیس پرداخت و تعریف کرد که چگونه سفیر به سخنان او گوش داد: سرپرسی لورن^۱ وارد دفتر کار او شد و بلافاصله علت احضار خود را پرسید. کنت چیانو متن رسمی اعلان جنگ را به این شرح برای او خواند: به نام نامی اعلیحضرت پادشاه ایتالیا و امپراتور حبشه... الی آخر...

سرپرسی لورن به دقت به سخنان او گوش داد، چنانکه انگار نمی‌خواست کلمه‌ای از آن را ناشنیده بگذارد. سپس به سردی پرسید:
 - فورمول رسمی اعلان جنگ همینطور است؟
 کنت چیانو نتوانست از حرکتی که حاکی از تعجب بود خودداری کند، و در جواب گفت:

- بلی، فورمول صحیح همین است.

سرپرسی لورن آهی کشید و سپس گفت: May I have a pencil? (ممکن است لطفاً مدادی به من بدهید؟)

- Yes ' certainly! (بلی، البته!) و کنت چیانو مدادی با یک ورقه کاغذ که در صدر آن سرصفحه با عنوان وزارت خارجه بود به او داد.
 سفیر انگلیس آن سرصفحه را به دقت از کاغذ برید و پس از آنکه کاغذ را تا کردنگاهی هم به نونک مداد انداخت و از کنت چیانو پرسید: ممکن است لطفاً متن آنچه را که هم‌اکنون خواندید به من دیکته کنید؟
 کنت چیانو که سخت متعجب شده بود گفت: با کمال میل! و متن اعلان جنگ را بسیار به‌کندی و کلمه به کلمه به او دیکته کرد. وقتی کار دیکته گفتن پایان یافت سرپرسی لورن که در تمام مدت دیکته نوشتن برورقه کاغذ خود خم شده بود و اندک تأثیری از خود نشان نمی‌داد از جا برخاست، دست کنت چیانو را فشرد و به طرف در به راه افتاد. سپس بی‌آنکه سر برگرداند از اتاق بیرون رفت.

آن ماری فون بیسمارک با لهجه شل و ول سوئدی خود گفت: شما در داستان خود چیزی را فراموش کردید.
گالتازوبا تعجب و با حالتی اندک معذب به آن ماری نگاه کرد و به او گفت:

- نه. من چیزی را فراموش نکرده‌ام.

فیلیو آنفوسو گفت: چرا، چرا، تو چیزی را فراموش کردی بگوئی.
من گفتم: تو در نقل ماجرا فراموش کردی بگوئی که وقتی سرپرستی لورن به دم در رسید روبرو گرداند و گفت: شما خیال می‌کنید که جنگ آسان و کوتاه مدت خواهد بود؟ نه، اشتباه می‌کنید. جنگ بسیار طولانی و بسیار مشکل خواهد بود. خدا حافظ!

آن ماری گفت: آه! شما هم این را می‌دانستید؟

گالتازو که معلوم بود ناراحت شده است پرسید: تو از کجا می‌دانی؟
گفتم: کنت دوفوکسا وزیر مختار اسپانیا در هلسینکی برای من نقل کرد. ولی در اینجا نیز همه می‌دانند. این هم از آن اسرار محرمانه ایتالیایی است.

آن ماری گفت: من این داستان را نخستین بار در استکهلم شنیدم. در استکهلم همه آن را می‌دانستند.

گالتازو لبخند می‌زد ولی کسی نمی‌دانست که بیشتر اوقاتش تلخ شده یا بیشتر خودش را باخته است. همه خنده کنان نگاهش می‌کردند و ماریا به صدای بلند به او گفت: *Take it easy!* (بی‌خیالش!) زنها می‌خندیدند و با ملامت سر به سرش می‌گذاشتند. گالتازو هم سعی می‌کرد بخندد اما در خنده اش چیزی از تصنع وجود داشت و معلوم بود که کاسه دلش ترک برداشته است.

پاتریچیا گفت: حق با فرانسوا هونسه بود؛ به زحمتش نمی‌ارزد.

جورجتا گفت: واقعاً که نه. به زحمت مردن نمی‌ارزد.

پاتریچیا گفت: هیچکس نمی‌خواهد بمیرد.

رنک صورت گالتازو تیره شده بود. معلوم بود که خشمگین و متقلب است. اکنون صحبت به تنی چند از همکاران او کشیده بود. زنهای جوان به مسخره سخن از وزیر مختار «و» می‌گفتند که به محض بازگشت از امریکای جنوبی در حیاط باشگاه گلف چادر زده بود تا همیشه جلو چشم گالتازو باشد، به این امید که وزیر خارجه از نظر دورش ندارد و فراموشش نکند. چهره‌یینه

گفت: آن مردك حتى در اتاق انتظار كاخ كيجی نیز گلف بازی می كند. پاتریچیا شروع به صحبت از آلفییری كرد و همه زنها يكصدا گفتند كه داشتن سفیری مانند دینو آلفییری^۱ بهراستی امتیاز بزرگی برای ایتالیا محسوب می شود. می گفتند: الحق خوشگل است این آلفییری! در همان اوان داستانی در تمام ایتالیا بر سر زبانها افتاده بود كه بعداً گفتند ساخته و پرداخته یکی از آن عیاشهای خوشگذران است. می گفتند افسری از افسران نیروی هوایی آلمان يكوقت آلفییری را با زن خود غافلگیر كرد و باشلاق دوضربت به صورتش نواخت. پاتریچیا گفت: خدا كند آن ضربه ها صورت خوشگلش را معیوب نكرده باشد! آن ماری از گالتازو و پرسید آیا راست است كه او دینو آلفییری را از آن جهت به برلن مأمور كرده كه به قول مردم به او حسد می ورزیده است؟ همه خندیدند، و خود گالتازو نیز، ولی معلوم بود كه اوقاتش تلخ شده است. گفت: حسودی كم؟ من؟ حتماً گوبلز این حرف را در آورده، چون او است كه به آلفییری حسد می ورزد. او خیلی دلش می خواست كه من آلفییری را از برلن فرا بخوانم. ماریتا بی آنكه شیطنتی در لحن صحبتش باشد گفت: اوه! گالتازو، تورا به خدا و لشركن همانجا كه هست باشد. چقدر خوب است كه او در برلن است! همه از این حرف به خنده افتادند. سپس از فیلیپو آنفوسو گفتند و از عشقهای اعیانی او. فیلیپو گفت: در بوداپست زنها از من خوششان نمی آید. مجارستانها خودشان گندم گویند و به همین جهت مرده مردهای مو طلائی چشم آبی هستند. آنگاه جورجتا سر به سوی گالتازو برگرداند و از او پرسید كه چرا يك وزیر مختار موطلائی چشم آبی به بوداپست نمی فرستد. گالتازو جواب داد: موطلائی چشم آبی؟ مگر ما در كادر سیاسی خود چند نفر موطلائی چشم آبی داریم؟ وبا انگشت شروع كرد به شمردن مأموران سیاسی موطلائی. زن جوانی پیشنهاد كرد: رناتو پروناس^۲ را بفرستید. زن دیگری گفت گویلیمورولی^۳ را مأمور كنید. ولی گالتازو نمی توانست وجود رولی را تحمل كند و هرگز فرصتی را برای فدا كردن او از دست نمی داد. این بود كه ابرو درهم كشید و گفت: نه، «رولی» نه. بلاسكو دایتا گفت: من موطلائی هستم. همه زنها داد زدند و گفتند: بلی، بلاسكو! بلاسكو را به بوداپست بفرستید! گالتازو گفت: چرا نه؟ اما آنفوسو كه لطف شوخی را درك نكرده بود، چون از نحوه ارتقاء مقامها و انتخاب وزرای مختار در كاخ

کیچی به خوبی آگاه بود باچهره ای خندان روبرو سمت بلاسکو دایتا برگرداند و به لحنی تعرض آمیز به او گفت: تو همیشه حاضری هست مرا بگیری! وبا این حرف خواست یادآوری کند که بلاسکو مقام او را که ریاست دفتر کنت چیانو بود گرفته است. در این اثنا تمام زنهای جوان زبان به اعتراض گشودند، برای اینکه آلبرتو هنوز حکم مستشاری خود را نگرفته بود، برای اینکه بویی^۱ هنوز نتوانسته بود وارد کابینه شود، برای اینکه کیچی که در بودا هست آن همه موفقیت داشت به آتن منتقل شده بود، و بالاخره برای اینکه گالاتزو هنوز تصمیم نداشت چزارینو^۲ را به جای ساپوپو^۳ که مدتها بود در کپنهاک بود به وزیر مختاری به آنجا بفرستد، و به قول پاتریجیا معلوم نبود که ساپوپو آن همه مدت در دانمارک چه می کرد!

گالاتزو گفت: من الان ماجرای آگاه شدن ساپوپو وزیر مختار ایتالیا را از خبر اشغال دانمارک به وسیله قوای آلمان برای شما شرح می دهم. ساپوپو به پیر و به پیغمبر و به تمام خدایان قسم می خورد که آلمانها هرگز مرتکب چنین حماقتی نخواهند شد که دانمارک را اشغال کنند. ویرجیلیو لیلی^۴ خلاف این عقیده را داشت. وزیر مختار ساپوپو به او می گفت: نه، لیلی عزیزم، نه. آخر آلمانها چه کاری به دانمارک دارند؟ لیلی به اوجواب می داد: این برای شما چه اهمیتی دارد که بدانید آلمانها در دانمارک چه کار دارند؟ آنچه برای شما مهم است این است که بدانید آیا آنها به دانمارک خواهند آمد یا نخواهند آمد. ساپوپو می گفت نخواهند آمد، لیلی می گفت: خواهند آمد. آن وقت ساپوپو می گفت: یعنی لیلی عزیزم، شما می خواهید بگویید که بیش از من از رموز سیاست باخبرید؟

ویرجیلیو لیلی در کپنهاگ در هتل بریتانیا ساکن بود. هر روز صبح، درست سر ساعت هشت، پیشخدمت پیر سفیدمویی با چهره کلی رنگ و باریش فاووری به سبک قدیم، ملبس به لباس آبی تکمه طلایی، وارد اتاقش می شد و سینی صبحانه اش را برایش می آورد. سینی را روی میز کوچکی در کنار تخت خوابش می گذاشت و با تعظیمی به او می گفت: «بفرمایید! طبق معمول چایی شما را آورده ام». بیست روزی بود که این صحنه هر روز صبح درست سر ساعت هشت تکرار می شد و با همین جمله کذابی «بفرمایید، طبق معمول چایی شما را آورده ام.» خاتمه می یافت. تا یک روز صبح پیشخدمت پیر طبق

1. Buby
2. Cesarino
3. Sapuppo
4. Virgilio Iilli

معمول هر روز، سر ساعت هشت وارد شد و پس از تعظیم، با همان لحن احترام-آمیز گفت: «بفرمایید! طبق معمول چای شمارا آورده‌ام. آلمانیها هم وارد شده‌اند!» به شنیدن این خبر ویرجیلیولیلی از تختخواب به زیر جست و به ساپوپو وزیر مختار تلفن کرد که: بفرمایید! شب هنگام آلمانیها وارد کپنهاگ شده‌اند!

داستان ساپوپو ویلی بی اندازه موجب انبساط خاطر حاضران گردید و کالتاتزو که مثل بقیه می‌خندید ظاهراً از گرفتگی و ناراحتی درآمده بود. گفتگو از ساپوپو به موضوع جنگ کشیده شد و ماریتا گفت: این چه افتضاحی است! همه دوستانش اعتراض دارند به اینکه چرا در شهر رم دیگر نمی‌گذارند فیلمهای امریکایی بر پرده سینماها به نمایش درآید، و چرا در همه شهر يك قطره ویسکی و يك بسته سیگار امریکایی یا انگلیسی پیدا نمی‌شود. پاتریچیا اظهار کرد که در این جنگ تنها کاری که برای مردان باقی مانده این است که اگر هوسش را دارند و وقت زیادی هم دارند بچنگند (مارچلو دل دراگو می‌گفت هوسش را داریم ولی وقتش را نداریم!) و زنها کاری ندارند جز اینکه به انتظار ورود انگلیسیها و امریکاییها با افواج پیروزمند سیگارهای «کامل» و «لاکی استرایک» و «گلدفلاک» شان روز شماری کنند. ماریتا به لهجه بازاری نیویورکی گفت *A whale of a lot of Camell* (با يك عالم سیگار کامل!)، و همه به لهجه نامفهوم خود که فاصله زیادی با لهجه آکسفورد و لهجه بازار «هاربر» ندارد شروع کردند به انگلیسی بلغور کردن.

ناکهان از پنجره باز اتاق مگسی وارد شد و به دنبال آن مگسی دیگر، و سپس ده و بیست و صد و هزار و در ظرف چند لحظه ابری انبوه از مگس به درون ریخت و فضای «بار» را اشغال کردند. آن ساعت ساعت هجوم مگسها بود. هر روز در ساعت معینی که به حسب فصول سال تغییر می‌کند لشکری از مگسهای سمج و زوزکنان به محوطه گلف آکواسانتا حمله می‌کند. بازیکنان چوبهای گلف را به دور سر خود می‌گردانند تا از شر آن توفان بالهای سیاه و براق خلاص شوند. و وردهستهای بازی کیسه‌های محتوی لوازم گلف را که به دست دارند روی علفها می‌گذارند و دستهایشان را حایل صورت می‌کنند، و شاهزاده خانمهای رومی و بیوه‌های معتشم و پیرزنانی که روزگاری خوشگل بوده‌اند و در آن دم در خیابان محوطه به گردش مشغولند پا به قرار می‌گذارند، در حالی که دستها و اعضاهای سرتقره‌ای خود را به دور سرشان تکان می‌دهند.

ماریتا از جا پرید و داد زد: مگسها! آی مگسها!

همه زدند زیر خنده و ماریتا گفت: من شاید مضحك هستم ولی چه کنم که از مگسها می ترسم.

فیلیپو آنفوسو گفت: حق با ماریتا است. مگسها بدبختی می آورند. قهقهه خنده برطینینی از سخنان فیلیپو استقبال کرد، و جورجنا متذکر شد که هر سال بلای تازه ای بر سر رم نازل می شود: يك سال موشها حمله می کنند، يك سال عنكبوتها هجوم می آورند و يك سال هم سوسكها، و از وقتی هم که جنگ شروع شده به بلای حمله مگسها دچار شده ایم.

بلاسکو دایتا گفت: باشگاه گلف آکواسانتا برای مگسهایش شهرت دارد و همه جا برای این مگسها به ما می خندند.

ماریتا گفت: اینکه خنده ندارد. اگر جنگ باز تا مدتی، ولو اندک، ادامه پیدا کند مگسها همه ما را می خورند.

گالئاتزو که از جا بلند می شد گفت: این عاقبتی است که ما مستحق آنیم... و بازوی چپبرئینه را گرفت و در حالی که همه به دنبالش راه افتادند به طرف در رفت.

در آن لحظه که از کنار من عبور می کردند گاهی به من انداخت و ناگهان مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد بازوی چپبرئینه را رها کرد، دست روی شانه من گذاشت و درست مثل اینکه مرا با خود به جلو هل می دهد به راه رفتن در کنار من پرداخت. هر دو وارد باغ شدیم. هر دو در طول و عرض معوطه و درسکوت شروع به قدم زدن کردیم. و ناگهان گالئاتزو مثل اینکه به صدای بلند دنباله فکر نامطبوعی را گرفته باشد به من گفت:

- یادت می آید يك روز درباره «ادا» چه به من گفتی؟ آن روز من از حرف تو عصبانی شدم و نگذاشتم به صحبتت ادامه بدهی، اما حال می بینم که حق با تو بود. دشمن واقعی من «ادا» است. خود او متوجه نیست و تقصیر خودش هم نیست. من باور نمی کنم و حتی از خودم هم نمی پرسم که چرا، ولی حس می کنم که برای من «ادا» خطری است که باید دایم از او احتراز کنم و در برابر او، درست مثل يك دشمن، مواظب خودم باشم. اگر روزی «ادا» از من دور می شد و در زندگی او يك مسئله جدی وجود می داشت من نابود شده بودم. تومی دانی که پدرش او را می پرستد و اگر بداند که «ادا» ناراحت می شود هرگز اقدامی علیه من نخواهد کرد؛ و حال هم فقط منتظر فرصت مناسب است و این همه به وجود «ادا» بستگی دارد. من به کرات درصدد برآمده ام به او و بنهمانم که بعضی از اعمال و رفتارهایش تا چه حد برای من

خطرناک است. شاید در آنچه اومی کند به خودی خود هیچ چیز بدی وجود نداشته باشد؛ البته نمی دانم و نمی خواهم هم بدانم. اما با «اداء» حرف زدن غیر ممکن است. او زن خشن و عجیبی است. آدم نمی داند با او تکلیفش چیست و به کدام ساز او باید برقصد. او بعضی وقتها واقماً اسباب وحشت من می شود... کالنانز و بریده بریده و با آن صدای دورگه اندک تصنی خود حرف می زد، ضمن صحبت، با حرکات پکنواختی مگسهای سمج را با آن دستهای سفید و چاقش از صورتش می پراند... مگسها در اطراف ما باخشمی لجاج آمیز و زوز می کردند؛ گاه گاه صدای نرم و ضعیف بر خورد یک چوب گلف به گوی آن از نقطه دور دستی از محوطه تا به گوش ما می رسید. او باز گفت:

- نمی دانم این شایعات احسانه را چه کسی درباره «اداء» به دهانها می اندازد که او خیال دارد از من طلاق بگیرد و زن نمی دانم که بشود... در این موقع سخن خود را قطع کرد و با حرکتی حاکی از بیتابی گفت: آه از دست این مگسها! وحشی لعظه ای بعد، به گفته افزود:

- اینها همه اش حرفهای خاله زنگی است و «اداء» هرگز چنین کاری نمی کند. ولی در ضمن، پدرش گوش خوابانده است و منتظر فرصت است. خواهی دید که من مدت زیادی در هست وزارت خارجه باقی نخواهم ماند. می دانی چه فکرمی کنم؟ فکرمی کنم که اگر وزیرم نباشم باز همان کالنانز و چیانو که بودم باقی خواهم ماند. وضع روحی و سیاسی من اگر موسولینی بیرونم کند بهتر خواهد شد. توهیج می دانی که ایتالیا بیها چگونه مخلوقاتی هستند؟ آنها اشتباهات من و تقصیرات مرا فراموش خواهند کرد و در من دیگر بجز یک قربانی مظلوم چیزی نخواهند دید.

گفتم: قربانی؟

- تو خیال می کنی که ملت ایتالیا نمی دانند مسؤول واقعی، تنها مسؤول همه این اوضاع، کیست و نمی تواند بین موسولینی و من تمیز بدهد؟ خیال می کنی نمی داند که من با جنگ مخالفت کرده ام و آنچه از دستم برمی آمده است بجا آورده ام...

گفتم: ملت ایتالیا هیچ چیز نمی داند و نمی خواهد بداند، و دیگر به هیچ چیز هم ایمان ندارد. شما و دیگران می بایست در «۱۹۴۰» کاری می کردید که نگذارید ایتالیا وارد جنگ شود. آن وقت اگر کاری می کردید و جانتان را به خطر می انداختید جان خود را گران فروخته بودید، اما اکنون دیگر جان شما ارزشی ندارد. عیب بزرگ شما در این است که زیاده از حد عاشق قدرت

هستید و ایتالاییها این را می دانند .

- تو خیال می کنی که من اگر حالا کناره گیری کنم...

- حالا دیگر خیلی دیر شده است. شما همهتان با او بهچاه درخواهید

افتاد.

کالتازو به لحنی تلخ و حاکی از بیتابی گفت:

- من چه می بایست بکنم و از من چه می خواهند؟ می خواهند بگذارم

در آن روز که به حسابها می رومند مرا مثل یک رخت چرک دور بیندازند؟ که

حاضر بشوم یا او بهچاه در بیفتم؟ نه، من نمی خواهم بپریم!

من با تکرار حرفهای فرانسوا پوانسه سیر فرانسه گفتم:

- خودتان را به کشتن بدهید؟ نه، به زحمتش نمی آرد.

کالتازو گفت: کاملاً درست است و بدوستی که به زحمتش نمی آرد.

بعلاوه، اصلاً چرا باید مرد؟ ایتالاییها آدمهای خوبی هستند و به مرگ کسی

راضی نمی شوند.

گفتم: اشتباه می کنی. ایتالاییها دیگر مثل زمانهای سابق نیستند.

آنها با کمال مسرت شاهد مرگ شما یعنی تو و او و همه آنها را دیگر خواهند

شد.

کالتازو گفت: مرگ ما به چه درد ایشان خواهد خورد؟

- هیچ. به هیچ دردی نخواهد خورد.

کالتازو ساکت شد. رنگ از چهره اش پریده و پیشانی اش از عرق نمناک

بود. در این لحظه، دختر جوانی از میان چمنها عبور کرد تا به استیبال بسک

دسته بازیکن که با تکان دادن چوب بازی در دستهای خود به باشگاه برمی-

گشتند بشتابد.

کالتازو گفت: چه دختر خوشگلی! از او خوشت می آید، بارو؟

و آهسته با آرنجش ضربه خفینی به پهلوئی من زد.

همینکه از زندان رومی «رجینا کوئلی» آزاد شدم یکسره به ایستگاه راه آهن رفتم و سوار قطار ناهل شدم. روز هفتم اوت ۱۹۴۳ بود. من از جنگ می گریختم و از کشت و کشتار و تیفوس جربی (Flecktyphus) و گرسنگی، از زندان می گریختم و از آن دخمه متعفن بی هوا و بی روشنایی، با آن حصیر کثیف و آن سوپ نفرت انگیز و آن ماسها و شپشها و آن ظرف مدفوعش. می خواستم به خانه خود برگردم، می خواستم به کاپری و به خانه خلوت خود که برنوک بلندی مشرف به دریا واقع است بروم.

اکنون دیگر به پایان سفر دراز و مشقت بار چهار ساله خود از ورای اروها و از میان جنگ و خون و گرسنگی و دیه های به آتش کشیده و شهرهای ویران شده رسیده بودم. موجودی شده بودم خسته و کوفته و سرخورده. در ایتالیا همه اش زندان است و باز هم زندان و همیشه زندان. در آنجا چیزی بجز زندان و زندانبان و آدمهای دستبند به دست وجود ندارد. ایتالیا همین است دیگر! رفقای من نیز - ماریو آلیکاتا^۱ و چزارینی اسفورزا^۲ - پس از ماههای متمادی بسر بردن در دخمه، همینکه با خود من از زندان رجینا کوئلی بیرون آمده بودند به خانه خود بازگشته بودند. من نیز به ایستگاه راه آهن رفتم، سوار قطار ناهل شدم و می خواستم مثل آنها به خانه خود برگردم. قطار پر از آدمهای فراری، از پیرمرد و زن و بچه و افسر و سرباز و

1. Mario Alicata

2. Cesarini Sforza

کشیش و پاسبان و مأمور پلیس بود. هشت بام و اگنها پراز سرباز بود که بعضی مسلح و برخی بدون اسلحه، عده‌ای در لباس متحدالشکل نظامی پاره پاره و کثیف و رقت‌انگیز و گروهی نیمه لخت و با ریختنی نفرت‌آور لیکن شاد بودند، و گروه اخیر فراریانی بودند که از جبهه جنگ گریخته بودند و به‌خانه خود بازمی‌گشتند، یا به‌امان خدا می‌گریختند بی‌آنکه مقصد معینی داشته باشند، و چنان می‌خندیدند و آواز می‌خواندند که انگار از وحشتی عظیم و حیرت‌آور ضربه‌ای به روحشان وارد آمده بود.

همه از جنگ می‌گریختند و از گرسنگی و امراض مسری و ویرانی و وحشت و مرگ؛ همه به‌سوی جنگ و گرسنگی و امراض مسری و ویرانی و وحشت و مرگ می‌دویدند. همه از جنگ و از آلمانها و بمبارانها و از فقر و بیچارگی و ترس می‌گریختند؛ همه به‌سوی شهر ناپل، به‌طرف جنگ و آلمانها و بمبارانها و فقر و بیچارگی و ترس، به‌طرف پناهگاههای پراز کثافات و مدفوعات و آدمهای گرسنه و از پا درآمده و خرف شده می‌دویدند. همه از یاس و ناامیدی، از یاس عجیب و فلاکت‌بار جنگ منتهی به شکست می‌گریختند؛ همه به استقبال امید به پایان گرسنگی، به پایان ترس و وحشت و به پایان جنگ می‌دویدند، به استقبال امید فلک‌زده و عجیب جنگ منتهی به شکست. همه از ایتالیا می‌گریختند و به استقبال ایتالیا می‌شتافتند.

هوا به‌طرز وحشتناکی گرم بود. من هنوز نتوانسته بودم سروتم را بشویم و هنوز در همان وضعی بودم که در دخمه خود، در سلول شماره ۴۶۲، در بند چهارم زندان رجینا کولئی داشتم. هنوز تم‌بوی چرب و شیرین ساسها را می‌داد و هنوز ریشم بلند و موهایم ژولیده و ناخنهایم شکسته بود. ما، در کوپه خود، بیست‌تن، سی‌تن، چهل‌تن، نمی‌دانم چندتن بودیم که همه تنگ بهم چسبیده و روی هم سوار شده بودیم. لبهامان از تشنگی آماس کرده و صورتمان کبود شده بود، همه روی نولک پا ایستاده، گردن کشیده و دهانمان را باز گذاشته بودیم تا بتوانیم نفس بکشیم. ما همه حالت آدمهای به‌دار آویخته را داشتیم که تکانهای قطار به‌طرز هول‌انگیزی تا بمان می‌داد. گاه گاه صدای تاق و توقی از آسمان به‌زمین به‌گوش می‌رسید، قطار فوراً می‌ایستاد و همه به زیر می‌جستند تا خود را در گودالها بیندازند، یا در سوراخهای پای خاکریز راه‌آهن بخزند. و در آن حال آنقدر به آسمان خیره می‌ماندند تا صدای تاق و توق خاموش می‌شد. در همه ایستگاههای راه‌آهن، قطار ما به قطارهای دراز آلمانها برمی‌خورد که پراز سرباز و اسلحه ایستاده بودند یا راه می-

رفتند. آلمانها با آن چشمان میشی بیرحمتان به عبور ما نگاه می کردند. وای که در آن چشمها چقدر خستگی و تحقیر و تنفر وجود داشت! همسفران من می پرسیدند: اینها به کجا می روند؟ مردی که در کنار من نشسته بود از من پرسید آیا از جبهه می آیم؟ سربازی که در آنجا بود گفت: کدام جبهه؟ دیگر جبهه ای در کار نیست، دیگر جنگی نیست، دیگر پیروزی مسلمی وجود ندارد، دیگر دوران Viva il Duce (زنده باد دوچه!) سپری شد، دیگر هیچ چیز نیست. چه جبهه ای؟ من در جواب گفتم: از رجینا کولئی می آیم. سرباز با حالتی از بدگمانی به من نگریست و پرسید: رجینا کولئی چیست؟ صومعه است؟ در جواب او گفتم: زندان است. سرباز گفت: چه زندانی؟ اکنون دیگر زندانی وجود ندارد، دیگر هاسیانی نیست، دیگر زندانبانی نیست، دیگر زندانی نیست. حالا دیگر در ایتالیا زندان وجود ندارد. زندان تمام شد، ایتالیا تمام شد! دیگر هیچ چیز نیست!

همه درحالی که به آن سرباز نگاه می کردند خندیدند. اینها خنده های بدجنسی بود، خنده های بد و دردناک، خنده های یأس آمیز. همه به آن سرباز می خندیدند و مسخره اش می کردند. من هم می خندیدم. در کوپه می گفتند: دیگر در ایتالیا زندانی وجود ندارد! قاه، قاه، قاه! در کوپه ما، در راهرو ما و در کوپه های دیگر نیز، همه می خندیدند، تمام مسافران قطار می خندیدند، حتی مکانسین، حتی راننده قطار، همه قطار از ابتدا تا انتهای خط با حرکت و تشنجات و باتکانهای مداوم می خندیدند، و در آن حال خنده های شیطنت آمیز و زشت بود که قطار سوت زد و در برابر توده عظیمی از خرده گچ و خاک و مصالح ساختمانی و تکه جامه های مندرس خون آلود حرکت خود را کند کرد و ایستاد. آنجا شهر ناهل بود.

از ورای ابر سیاه و براقی از مگس، خورشید به طور عمودی بر بامها و آسفالتهای خیابانها می تافت. هرم گرمی از خرده مصالح توده شده در محوطه بناهای ویران برمی خاست. غباری انبوه و خشک، شبیه به ابری از شن و ماسه، از زیر پای عابران انگشت شمار بلند می شد. شهر در برخورد اول خلوت به نظر می رسید، لیکن کم کم صداهای وزوز مانند و آوای فریادهای خفه و مهمه گنگ و دوردستی از کوچه ها و حیاطها بیرون می زد. و چون بانظری کنجکاوانه به دنیای مرمر و زیرزمینها و به شکلهای تنگ و بلند بین ساختمانها-

که به اصطلاح کوچه‌های شهر قدیمی ناپلند نگاه می‌کردید می‌دیدید که همه جا ازدحام توده مردم است و قرارگاههایی که در آنها جل و پلاس انداخته‌اند، و رفت و آمد است و حرکات مداوم دست و بازو و دسته‌های چمباتمه زده به دور آتشیهای افروخته بین دوتکه سنگ، که به جوشش آب در یک بیت نفتی کهنه، در یک دیگ قراره، در یک ماهیتابه، در یک قهوه جوش می‌نگرند؛ مردان و زنان و کودکان بودند که درهم و برهم بر تشکها، بر تختهای فتری، بر هر نوع چیزی که امکان داشت روی آن خوابید، در بیرون درها، در حیاطها، در میان ویرانه‌ها، در سایه دیوارهای لرزان، در مدخل غارهای حفر شده در بطن مرطوب شوره‌زارهای زیر شهر ناپل خوابیده بودند. در درون کلبه‌ها اشخاصی دیده می‌شدند که ایستاده یا نشسته یا بر تختخوابهای کهنه آهنی یا مسی مزین به نقش مناظر یا تصاویر قدسیین دراز کشیده بودند. و بسیاری نیز ساکت و آرام، و با حالت اندوهبار خاص ناپلیها که نمی‌دانند چه بکنند و فقط انتظار می‌کشند، بر آستانه در خانه خود چمباتمه زده بودند. در برخورد اول، شهر به نظر من نه تنها خلوت بلکه خاموش آمده بود. مردم را می‌دیدم که با تکان دادن دست و بازو می‌دویدند، و می‌دیدم که لبهاشان تکان می‌خورد، و لسی صدایی نمی‌شنیدم و بانگی از کسی بر نمی‌خاست. لیکن کم کم در آن هوای غبارآلود مهمه گنگی بلند شد - و یا من چنین احساس کردم - که در گوش من شکل و جسم گرفت و آخر در دور و بر من با غرشی یکدست و فشرده و مداوم، همچون خروش شطی در حال طغیان، منفجر شد.

من از طریق خیابانی عریض و مستقیم و دراز، با حالتی گیج و حیران از آن مهمه جهنمی در گرد و غبار انبوه و کورکننده‌ای که نسیم دریا از ویرانه‌های خانه‌های فرو ریخته بلند می‌کرد، به طرف بندر سرازیر شدم. خورشید با چکش زرین خود برفرق ایوانها و جلوخان خانه‌ها می‌کوفت و دسته‌های سیاه و انبوهی از مگس‌های وزوزکن به هوا بلند می‌کرد. چون سر بالا گرفتم پنجره‌های باز و ایوانهای گشاده دیدم، و در ایوانها زنبایی با کیسوان پریشان، که ضمن نگاه کردن به آسمان آبی به‌شانه کردن موهای خود مشغول بودند، گویی خود را در آینه تماشا می‌کردند. صداهایی شبیه به آواز از مناطق بالا دست و ناپیدای شهر می‌آمد و بلافاصله هزاران لب آن صداها را می‌نویسیدند و با آهنگی پرتابن، همچون شعبده‌بازانی که با گویهای الوان چشم‌بندی می‌کنند، از دهان به‌دهان، از پنجره به پنجره و از کوچه به کوچه به هم بر می‌گرداندند. کودکان دسته‌دسته، پابرهنه و آنده‌پوش، و کوچکترها

لخت و عور، از هر طرف می‌دویدند. آنها ضمن دویدن فریاد می‌زدند و عرق می‌ریختند و بسیار هیجان‌زده بودند، لیکن با احتیاط رؤیایی آدمهای خواب‌آلوده می‌جنبیدند؛ و این حرکات ایشان صرفاً به منظور خنده یا برای دست زدن به یک بازی ماجراجویانه نبود. وقتی خوب نگاهشان می‌کردید می‌دیدید که همه سخت در اندیشه کسب محقر خود هستند! یکی یک بسته کاهو حمل می‌کرد و دیگری مشتی زغال افروخته برای روشن کردن آتش، یکی دیگر شیشه‌ای پر از معجون نامعلوم می‌برد و دیگری یک بغل هیزم؛ و بسیاری نیز همچون مورچگانی که دانه گندمی را حمل کنند یک تیر نیسوخته، یک مبل کهنه زهوار در رفته، یک چلیک، یا چیزی از اثاث منزل را که از زیر آوار خانه‌های ویران شده بیرون کشیده بودند با تلاش و تقلامی بردند. بوی نعش از توده‌های آوار خاك و سنگ و گچ به مشام می‌رسید. دسته دسته مگس‌های تبیل و پروار، با بالهای طلایی، در میان خرابه‌ها وزوز می‌کردند. بالاخره من به مقابل دریا رسیدم.

دریا متاثرم کرد و من به گریه افتادم. نه دشت و نه رودخانه و نه کوه و نه درخت و نه حتی ابر، هیچکدام بقدر دریا فکر آزادی به انسان تلقین نمی‌کنند. حتی خود آزادی به قدر دریا فکر آزادی به آدم نمی‌دهد. زندانی در زندان خود ساعتهای متوالی و حتی روزها و ماهها و سالها به دیوارهای دخمه خود، به همان دیوارهای صاف و سفید، خیره می‌نگرد و در آن دیوارها دریا را می‌بیند. اما دریایی که اوبه گمان خود بر دیوارهای دخمه‌اش می‌بیند دریایی است سفید و صاف و برهنه، بدون موج و بدون توفان، دریایی حزن انگیز که فقط از نور پریده رنگ وارد از لای معجزهای آهتین روشن می‌شود. این چنین دریایی دریای اواست، آزادی اواست: دریایی سفید و صاف و برهنه، یک آزادی سرد و حزن انگیز.

اما آنچه در برابر دیدگان من بود دریا بود، دریای ولرم و ظریف ناپل، دریای آبی رنگ و آزاد ناپل که گیسوانش از موجهای کوچک مجعد بود، موجهایی که با خروشی ملایم و در زیر نوازش باد، معطر از اکسیر اکلیل کوهی، سردی بی هم گذاشته بودند. آنچه در جلوم بود دریایی بود آبی رنگ، فراخ، آزاد و چین خورده از باد، آن دریای سفید و سرد و صاف و برهنه زندان نبود، دریای ولرم و آبی رنگ و عمیق بود. آنچه من در مقابل خود داشتم دریا بود، آزادی بود، و من همچنان که از دور، از بالای خیابانی که پس از عبور از یک میدان بزرگ به سمت بندر سرازیر می‌شود، به آن نگاه می‌کردم

می‌گریستم و جرات نمی‌کردم نزدیک شوم، حتی جرات نمی‌کردم دستم را به سمت آن دراز کنم، از ترس اینکه مبادا بگریزد و در پشت افق ناپدید شود، و یا بانزدیک شدن دست کثیف و چرکین و ناخن شکسته من از فرط نفرت پس‌پس برود.

در آن بالا، در وسط خیابان، ضمن اینکه ازدور به دریا نگاه می‌کردم می‌گریستم، و صدای وزوز زنبور مانند‌ی راکه ازدور، از آسمان آبی می‌آمد نمی‌شنیدم و نمی‌دیدم که مردم از هرسو می‌گریزند و می‌روند تا در مغاکهای کنده در دل کوه پنهان شوند. آخر بچه‌ای به من نزدیک شد، بازوی مرا لمس کرد و بامهربانی تمام گفت: «آقا، بدو که دارند می‌آیند!» در آن دم حس کردم باسلیلی از جمعیت که با سرو صدا از بالای خیابان منتهی به دریا سر از زیر می‌شدند از جا کنده شدم و آنها مرا نیز با خود بردند. هیچ نمی‌توانستم تشخیص بدهم آنجاها کجا است، ولی وقتی به ستونهای کلیسایی رسیدم به نظرم آمد که در خیابان سانتالوچیا^۱ هستم. جمعیت وارد دروازه بزرگی می‌شد و در غاری پنهان فرو می‌رفت. من هم می‌خواستم به دنبال جمعیت بروم و به اعماق تاریک زمین پناه ببرم که ناگاه سر بالا گرفتم و از وحشت آنچه دیدم برجا می‌خکوب شدم.

انبوهی از موجودات خاموش از کوجه‌ها و پلکانهایی که از خیابان سانتالوچیا به طرف محلات «پیتزوفالکونه^۲» و «مونتهدی‌دیو^۳» بالامی‌روند به سمت من فرودمی‌آمدند. اینان جماعتی مرموز از اشباح میمون شمایل و گروهی جانور دوبا بودند که لش و بیبعا در غارها و حیاطها و زیرزمینهای این محله ناهل و در انتهای صدها کوچه تنگ و تاریک زندگی می‌کنند. به صورت آرایشی فشرده، همچون لشکری که بخواهد به یک دژ مستحکم حمله ور شود به سمت من می‌آمدند. کند و خاموش و در سکوتی عاری از هر عارضه که قبل از انفجار نخستین بمبها بر محیط حاکم است، در انزوای حیرت زده‌ای که بر اثر بدشکلی و وحشتناکشان در اطرافشان به وجود آمده بود راه می‌رفتند. اینها جماعتی بودند از کج‌پاها و ناقص‌عضوها و شلها و قوزوها و یکدستها و بی‌دست و پاها، از آن جانوران آدم‌نما که در «تورینو» دور از چشم آدمها، در انزوای ترحم‌آمیز نوانخانه «کوئولنگو»^۴ نگاهداری می‌شوند. جنگ‌ایشان را از خلوتگاه مقدسشان در تخته‌خانه‌ها بیرون کشیده بود، جایی که حس ترحم

1. Santa Lucia

2. Pizzofalcone

3. Monte di Dio

4. Cottolengo

و وحشتی مقدس و خرافات مردم و علت خانوادگی ممکن بود برای تمام مدت عمر پنهانشان نگاهدارد و به ظلمت و سکوت محکومشان نماید. این «جانوران» به کندی فرود می آمدند و در راه رفتن به هم کمک می کردند همه زنده بپوش بودند و صورتشان را اخی که نه از ترس بلکه از نفرت و تنابری بپا بود متنبس کرده بود. آیا این روشهایی خیره کننده و این نور شبخ مانند از وحشت توانان قریب الوقوع آهن و آتش بود؟ حالت آن چهره ها شیطانی به نظر می رسید و اخی شیطنت بار و دشمن با عیبه دستگاه آفرینش در آن چشمهای سوخته از تب یا خیس از اشکی عجیب برق می زد، برقی که نوری غیر واقعی بود. آنچه در همه ایشان مشترک بود همان علامت ترس و خشمی ناتوان، همان آب کف آلودی بود که از دهانشان می ریخت.

زنانی بودند ملبس به جامه های زنده و کثیف، باتنی پوشیده از پشم و پستاهایی آویخته و بیرون افتاده از پیراهنی پاره پاره. در میان ایشان زنی بود باتنی پوشیده از کرکی شبیه به موهای گراز؛ دست مرد تقریباً سی ساله ای را گرفته بود که شاید شوهرش بود و شاید هم برادرش. مردک چشمانی درنده و خیره رویاها بی کج و کوله و تاییده بر اثر یک بیماری استخوانی داشت. زنگ با سینه لخت راه می رفت و از دو پستانش فقط یکی دیده می شد که کوچک و خشکیده بود و بر اثر عارضه ای چرکی با سرطان تار شده سوخته و مثل زغال سیاه شده بود. پستان دیگرش چروکیده و شل و ول تاروی شکمش افتاده بود. این مرد و دو اسکلت زنده بپوش بودند با جمجمه ای پوشیده از یک پوست زرد که بر استخوان کشیده باشند، و دندانهایشان بر اثر روزه ای نفرت انگیز نمایان بود.

بهر مردانی بودند بی دندان و کچل که پوزه شان به پوزه سگ می ماند. دختران جوانی بودند با کله ای بی اندازه بزرگ و باد کرده بر تنه ای بسیار ریز و لاغر. بهر زنانی بودند عظیم الجثه و چاق و آماس کرده، با شکمی بسیار بزرگ و کله ای بسیار کوچک و خشکیده، شبیه به سر برنده، که موهای زبر و خشن همچون پر مرغ بر جمجمه شان سیخ ایستاده بود. کودکانی بودند با پاهای کج و کوله و با صورتی شبیه به صورت میمون، که بعضیشان چهار دست و پا راه می رفتند و برخی انگ انگانگان به کمک چوب زیر بغل حرکت می کردند، و بالاخره غده ای هم در گسارهای دستی بسیار ابتدایی دراز کشیده بودند و رفتارشان آن گاریها را به جلو می رانند. اینها همه «جانورانی» بودند که کوجهای شهر ناهل باعفتی مقدس در دامان خود می پرورد، نمره آیینی بودند که حداقل بین مذنب رسمی است و سحر و جادو که مذهب پنهان این

ملت است. این نخستین باردیجات ملعنت بارشان بود که جنگ ایشان را از کتاف خود بیرون می کشید و وادارشان می کرد که در روشنائی خورشید آفتابی شوند. و راه پیمایی صامت ایشان به سوی غارهای حفر شده در دل کوه به مشابه حرکت دسته ای بود از پتهای لعنتی یارزه ای از خدایان جهنمی که پس از مدتی اقامت در اعماق تاریک زمین به روشنائی می آمدند، و اینک باز به همان اعماق اسرار آمیز خاک برمی گشتند تا در آنجا کز کنند.

من ناگهان در میان ایشان خدا را دیدم؛ خدای پنهان را که محصور از ستایش و تکریم آن «جانوران» بود. این خدا سلطان آن دسته معجز آسا بود. آهسته پیش می آمد و انبوهی از آدمهای کوتاه قد و زشت همراهش می کردند و نگاهش می داشتند. مخلوقی بود عجیب، و من نمی دانم حیوان بود یا انسان. ملافه بزرگی روی او انداخته بودند که از سرتاپایش را پوشانده بود و باین وصف لاغر و کوتاه به نظر می رسید. این ملافه را که زینت فقیرانه ترین تخته خوابهای ناپل است روی سرش انداخته بودند، انگار می خواستند او را از چشمهای ناپاک ببوشانند. ملافه ای بود زرد و بسیار بزرگ که با چینه های دراز به روی شانها و پهلوها افتاده و تازیر پارسیده بود و بر روی زمین کشیده می شد و نسیمی که از دریا می وزید آن را به اهتزاز در آورده بود. آدمکهای که این مخلوق عجیب را همچون نگینی در بر گرفته بودند بعضیشان او را نگاه داشته بودند، چون او به سبب ملافه ای که بر سرش انداخته بودند نمی توانست ببیند و احتیاج به کمک داشت؛ برخی نیز از طریق پیش راندن کج پاها و افلیجهها و کورهای و امازده در گردوغبار، بازوزه های در گلو گرفته و غرغره های خوک مانند برای او راه می گشودند؛ بعضی دیگر کوزه ها را با پاهای خود می روفتند، یعنی بانوک پاسنگها و آجرها و گچها و خرده ریزه های مصالح ساختمانی را از سر راه ردمی کردند تا او نلغزد و نیفتد؛ عده ای هم با دستهای خود لبه های ملافه را نگاه داشته بودند تا پاهای او به آن گیر نکند، و یا نگذارند باد گوشه های آن را بلند کند و چشمهای ناپاک و نامحرم به راز پنهان او ببیند. باین وصف، من از زیر چینی از ملافه او که باد بلندش کرد پاهای لاغر و بیقواره ای را دیدم که به نظرم مثل پاهای حیوان پشمالو آمد، و من هنوز از وحشت آن بر خود می لرزم.

این موجود عجیب که آهسته پایین می آمد دستهای خود را به شیوه کوران به جلو دراز کرده بود، و چنین به نظر می رسید که زانوهایش ناراحت است و از سنگینی بار مرموزی که روی سر خود گذاشته است در رنج است. در واقع،

زیرملافه و در همان نقطه که قاعدهٔ بایستی سر آن موجود باشد یا بود، چیزی بزرگ و بی‌قواره دیده می‌شد که آهسته تاب می‌خورد و گاهی به روی این شانه و گاه به روی شانهٔ دیگر می‌لغزید بی آنکه معلوم باشد چیست. اما آنچه مرا مات و متحیر کرد این بود که می‌دیدم آن مخلوق عجیب اصلاً پروای افتادن بارش را ندارد و کمترین حرکتی برای متعادل نگاهداشتن شیبی بزرگ و سنگینی که معمولاً به روی سر می‌برند نمی‌کند. و من ضمن اینکه تامغزاستخوان بر خود می‌لرزیدم فکر می‌کردم که این جانور مهیب، این خدای پنهانی ناپل، مرد یا زنی است با سر حیوان، مثلاً سر گوساله یا بز یا سگ - و از گندگی کله بیشتر به سر گوساله می‌مانست - یا اینکه دو سر داشت، و این فرض اخیر با حرکات عجیبی که از زیر ملافهٔ زرد دیده می‌شد بیشتر به واقعیت نزدیک بود: دوسری که هر کدام حرکات مخصوص به خود را داشتند. کوچهای که او از آن فرود می‌آمد مملو از خرده گیج و کثافات بود، چون تقریباً تمام خانه‌های دو طرف آن مورد اصابت واقع شده و بسیاری فروریخته بودند. و خدا بر آن زمین ویرانه و مرگ چنان راه می‌رفت که گفتی در بیابان طی طریق می‌کند. از معبد پنهان خود گریخته بود؛ و اکنون او نیز می‌رفت تا به اعماق زمین، در قلمرو زیرزمینی ناپل سرازیر شود. من نمی‌دانم فریادی کشیدم یا از وحشت پس‌پس رفتیم. خدا در وسط ملازمان کوتاه قد خود و باتکان دادن سرهای عجیب در زیر آن ملافهٔ زرد به طرف من پیش می‌آمد. من که بر اثر جیغهای حلقی ملازمان کوتوله‌ای که اکنون به من نزدیک شده بودند از بهت آلوده به وحشت خود در آمده بودم برگشتم تا پناهگاهی بجویم، و خود را در مدخل غاری یافتیم که جمعیت لعنتی جانوران آدم‌نما به همراهی خدای وحشتناک خود، در سکوتی بیرنگ که فقط از تک نالهٔ کودکی یا از استغاثهٔ زنی مغشوش می‌شد، به آن نزدیک می‌شدند. همه در حالی که پاهای خود را در گردو خاک می‌کشیدند و ستهای کجشان رو به بیرون برگشته بود و دهان بازشان را طوری جلوداده بودند که انگار می‌خواستند گوشت تنها را بگیرند و بگزند و بدرند و تکه‌تکه کنند تا راهی از میان جمعیت به طرف آن غار تاریک متعفن بکشایند راه می‌رفتند. این سکوت آکنده از خشم و تهدید بود.

من نیز که با موج آن خیل جانور به پیش رانده شده بودم داخل غار شدم. غاری بود تاریک و عمیق، یکی از آن دالانهای زیر زمینی که مجاری آب «آنژون» از آنها می‌گذرد و در زیر زمین شهر ناپل تشکیل دهنده‌های

عظیم و پریچ وخم و کشف نشده‌ای داده است. گاه گاه این دالانها از چاهی که به خیابان باز می‌شود نور می‌گیرند. بوکاجیو^۱ در کتاب خود از این چاهها سخن گفته است. در این غارهای تاریک، در این دخمه‌های هزارچشمه که دردل خاک و همسطح بازمین‌کنده شده‌اند آدمهای عجیب و ژنده پوشی زندگی می‌کردند که از سه‌سال پیش تا به آن‌دم از ترس بمبارانها به آنجا پناه برده بودند و گذرانی درهم و مغشوش داشتند به طوری که در کثافات خود غوطه می‌خوردند و روی تختهای قراضه‌ای که از خانه‌های ویرانه خود آورده بودند می‌خوابیدند و همه اعمال زندگی را از داد و ستد و عروسی و عزاداری و کارهای جزئی روزانه به طور قاچاق انجام می‌دادند.

من همینکه چند قدمی در آن شهر زیر زمینی راه رفتم برگشتم و از دهانه غار دریا را که در لرزش و ارتعاش بود دیدم: ابرهای انبوهی از دود و گرد و غبار از بندر بلند بود. در آن شهر زیر زمینی صدای انفجار بمبها خیلی ضعیف به گوش می‌رسید، لیکن جدارهای غار از آن انفجارها به لرزه می‌افتاد و از ترکهایی که در طاقها و دیوارهای دخمه به وجود می‌آمد جویها از گرد و غبار فرو می‌ریخت. از من با همه‌ای عظیم، که نه از گریه و زاری و دندان‌قروجه بلکه از هوراها و آوازا و صدازدنها و جواب شنیدنهای در میان غریب جمعیت بود، استقبال شد، و من آن صدای قدیمی و شاد یعنی صدای واقعی ناپل را باز شناختم. این احساس به من دست داد که وارد بازار «مرکاتو»^۲ شده یا به میدانی سرشار از جمعیتی غرقه در جشن و سرور در آمده‌ام که به آوازهای دسته جمعی مذهبی مترنمند. آنجا ناپل واقعی بود، ناپل زنده‌ای که سه سال بمباران و گرسنگی و بیماریهای مسری را پشت سر گذاشته بود. آنجا ناپل توده‌ای بود، ناپل کوچه‌های تنگ و تاریک، ناپل زیرزمینها و کلبه‌های پست و محقر و محلات بی‌روشنایی و بی‌آفتاب و بی‌نان. چراغهای برق آویخته به طاق غارصدها و هزارها چهره آن جمع ژنده پوش و جنبش عظیمی که آن خیل انبوه را همچون دریای متلاطم به جوش و خروش درمی‌آورد روشن می‌ساخت و این احساس را در بیننده به وجود می‌آورد که تماشاگر میدان وسیعی است در یک محله پر جمعیت ناپل، به هنگام شب و در مراسم جشن توده‌ای بسیار

۱. Boccaccio نویسنده بزرگ ایتالیایی و مؤلف کتاب معروف دکامرون (۱۳۱۳-۱۳۷۵).

۲. Mercato شهر تجارتنی ایتالیا در ایالت سالرن که بازار معروف و شلوغی دارد. (م)

مهم و بزرگ.

من هرگز خودم را تا به آن حد به این ملت نزدیک حس نکرده بودم، منی که تا به آن دم گمان کرده بودم با ناپل بیگانه‌ام. هرگز خودم را آنقدر نزدیک به جمعیتی حس نکرده بودم که تا به آن روز آن را متفاوت و دور از خود و بیگانه می‌پنداشتم. سرقا پایم پوشیده از گرد و غبار و آغشته به عرق تن بود، لباس نظامی پاره پاره به تن داشتم، ریشم بلند و دست و صورت‌م چرک و کثیف بود. فقط چند ساعتی بود که از زندان آزاد شده بودم و اینک بالاخره در آن جمع اندک گرمی انسانی و مهر و عاطفه بشری و حس تعاون هم‌نوع و فقرو مذلتی از نوع فقر اخلاقی خودم لیکن عظیم‌تر و عمیق‌تر و شاید واقعی‌تر و شاید هم قدیمی‌تر از آن خودم باز می‌یافتم. رنجی که قدمت آن و نحوست آن و ماهیت مرموز آن جنبه تقدس به آن می‌بخشید و در مقایسه با آن، رنج و درد من فقط رنجی انسانی و تازه و بدون ریشه عمیق در گذشته من بود. رنجی بدون یاس، رنجی روشن از امیدی بزرگ و زیبا که یاس ناچیز من در کنار آن چیزی بجز یک احساس حقیر نمی‌توانست باشد، احساسی که من خود از آن شرم داشتم.

آتشهای تندی در امتداد جدارهای غار روشن کرده بودند که روی آنها دیگهای سوپ بار شده بود. اینها آشپزیهای توده‌ای بود که موسولینی در ناپل قدغن کرده بود، لیکن ملت پس از آنکه بر اثر فرار شاهزادگان و اغشیا به حال خود رها شده بود اینک دوباره آن را با وسایل خاص خود علم کرده بود تا مسئله کم‌کم به عمق را عملی کند و نگذارد افراد از گرسنگی بمیرند. بوی سوپ و سیب زمینی و باقالا از آن دیگها بلند است و نداهای آشنا از اطراف به گوش می‌رسد. بشقابهای گلی و کاسه‌ها و پیتهای حلبی و همه جور ظرف روی اقیانوس کله‌ها در تلاطمند و بر فراز سرجماعت، در نور چراغهای برق و در انعکاس سرخی آتشفشان می‌درخشند یا سفیدی می‌زنند. لبها و آرواره‌ها با شدت و خشونت هر چه تامل‌تر می‌مکند و می‌جویند، و بشقابها و ظرفهای بیچاره قلع یا حلبی فریادشان بلند است.

گاه‌گاه حرکت جویدن کند می‌شود، آرواره‌ها از جویدن باز می‌ایستند، فریادها و صداها خاموش می‌شوند، بانگ یک جگرگی باصفا در گلو می‌شکند و همه سر تنها گوش می‌شوند. سکوتی وحشتناک که فقط با صدای نفسهای تند و مقطع جمعیت بریده می‌شود جای آن همه و سر و صدای می‌گیرد. ارتعاشات صدای انفجار یک بمب در درون غار از دخمه‌ای به دخمه‌ای دیگر تا عمق

تاریکیهای درون کوه با انعکاس می‌هیچد. این سکوت سکوتی روحانی است، مکشی است که نه از ترس بلکه از هیجان و ترحم به وجود آمده است. کسی در کنار من فریاد می‌زند: ای بیچاره‌ها! ولابد در فکر شهید شدن خانه‌هایی است که مورد اصابت بمب واقع شده‌اند و به فکر کسانی است که در زیر زمینها و پناهگاههای محترم محلات بندر زنده‌زنده در زیر آوارها مدفون گردیده‌اند.

کم کم صدای آوازی از ته غار برمی‌خیزد: زنان دسته جمعی اوراد و ادعیه تعزیه اموات سر می‌دهند و کشیشان عجیبی با جامه‌های ژنده و ریش بلند و بسیار کثیف، در حالی که ردای سیاهشان از گچ سفید شده است صدای خود را با آواز دسته‌جمعی زن‌ها درمی‌آمیزند، و گاه‌گاه نیز مکشی می‌کنند تا جمعیت را تقدیس نمایند و باز بان لاتینی خشن و مخلوط با کلمات ناپلی گناهان همه آن جماعت را بیخشایند. جمعیت نام اموات خود و نام کسانی از بستگان خود را که ساکن محلات بندر هستند و در خطر بمباران قرار دارند و یا به سبب جنگ در دریا هستند به بانگ بلند می‌خوانند. همه بازوان خود را با مشت بسته به سمت کشیشها دراز می‌کنند. چنانکه گویی در مشت خود چیزی از مرده عزیزشان، مثلاً یک کلاف مو، یک تکه پارچه یا پوست، یا یک قطعه استخوان باقی مانده از او را به یادگار می‌فشارند. صدای گریه‌های ممتد و قطع ناشدن به گوش می‌رسد. آن جمع انبوه تا چند دقیقه شیون می‌کند، به زانو درمی‌آید، بازوان خود را به سوی آسمان برمی‌افرازد و با فریاد و استغاثه قدیسی چون با کره کارمل و سن ژانویه و سن لوسی رامی‌خواند، و در آن حال صدای انفجار بمبها نیز نزدیک می‌شود، زمین را می‌لرزاند، در آن کوه‌میان تهی‌طنین می‌اندازد و نفس گرم خود را در درون آن غارهای متعفن می‌دواند.

سیس ناگهان، وقتی صدای انفجار بمبها دور می‌شود نداهای آهنگین جگرکی، کوفته‌فروش، سیب‌زمینی پخته‌فروش یا سقا بلند می‌شود. فریادهای: آب خنک! آب خنک! آج می‌گیرد و بر صدای شیون زن‌ها و تمزیه‌خوانیهایی غم‌انگیز کشیشان چیره می‌شود. صدای سکه‌هایی که مردم در کاسه صدقه می‌ریزند شنیده می‌شود و آن کاسه را کشیشان لاغر و بد رویت و روحانیون فقیر و رنگ‌پریده‌ای می‌گردانند که مردم آن را در میان جمعیت برای جلب نظرها تکان می‌دهند. صدای قهقهه خنده‌از گوشه و کنار بلند می‌شود، قهقهه‌ای گرم شبیه به آواز، صدایی شاد و زنده که نام زنی را صدا می‌زند برمی‌خیزد، طنین می‌اندازد و پخش می‌شود. همه قهقهه ناپلی، همان صدای سابق او

پرطنین و آهنگین همچون صدای دریا از نو بلند می‌شود.
 ناگهان زنی دردش می‌گیرد، فریاد می‌زند، استمداد می‌کند و با زوزه‌هایی شبیه به زوزه شبانهٔ سگ ناله سر می‌دهد. ده‌ها و صدها مامای خلق الساعه - از آن ماماهاى خاله‌زنکی باگیسوان چون پشم‌بز و باچشمان براق‌آزشادی - راهی از وسط جمعیت برای خود می‌کشایند و به‌دور زائو که ناگهان جیغ بلندی می‌کشد حلقه می‌زنند. همه برای گرفتن نوزاد با هم دعوا می‌کنند. آخر یکی از آنها که زبر و زرنک‌تر و جسورتر است و پیرزنی است با موهای ژولیده و چاق و چله، بچه را از چنگ حریفان خود می‌قاپد، دردست می‌فشارد، لمس می‌کند و برای اجتناب از فشار جمعیت بالا می‌گیرد، تنش را با لابی از پیراهن خود پاک می‌کند، به‌صورت او برای شستشوی تف می‌اندازد و می‌لیسدش، درحالی که در همان دم کشیشی برای غسل تعمید بچه حاضر می‌شود. کشیش داد می‌زند: قدری آب! و همه بطریها و کتریها و کوزه‌ها را به طرف کشیش دراز می‌کنند. جمعیت داد می‌زند: اسمش را بگذارید «بنوا!» (سعید)، بگذارید «بین و نوا» (قدم‌خیز) بگذارید «ژانویه^۱»، بلی، «ژانویه»!

این فریادها و این اسمها درهمهٔ پرطنین زیرزمینی خاموش می‌شوند، در آنجا که آوازها و خنده‌ها و صداهاى ممتد و آهنگین سقاها و جگرکیها و فروشدگان دوره‌گرد، همچون سازهای مجزای يك ارکستر مفصل و همچون مظاهر مشخص يك جان واحد، با صدای شبیهٔ اسبان در شبکه‌چیهایی که مالهای زبان بستهٔ خود را به پناهگاه آورده‌اند، درهم می‌آمیزد.

و اینک کودکان دسته‌دسته بر آستانهٔ درغار اعلام می‌کردند که خطر گذشته است، و شرح خانه‌هایی که مورد اصابت بمب واقع شده بودند و اسامی کشته‌ها و زخمیها و زنده به گورها و خرابه‌ها از دهان به دهان به گوش می‌رسید. و جمعیت آمادهٔ بیرون آمدن از غار می‌شد که ناگه از بالای توده‌ای اثاث انباشته در دخمهٔ عمیقی از غار، که به شکل دژ کوچکی درآمد بود، همچون از فراز ایوانی که ناگهان باز شده باشد، مردکی کشیش‌نما که بلند بالا بود و ریش سیاه و انبوهی داشت بازوان خود را بالا برد و تمام قد ایستاد و با صدای پرطنین و گوشخراشی رویه جمعیت شروع به داد و بیداد کرد که: ای قجه‌ها! ای مادر به خطاها! مگر اینجا فاحشه‌خانه است! یا الله بروید کم شوید! بروید بیرون!... و با حرکت بازوانش به اصطلاح مردم را از دور و بر دژ خود بیرون می‌راند. خمیازه می‌کشید و چشمان خود را می‌مالید، نه تنها

مثل کسی که از خوابی شیرین و عمیق بیدارش کرده باشند بلکه گویی آن جمع انبوه و بیگانه مزاحمتی برای او به وجود آورده بود و امتیازاتی را که از آن او بود تهدید می کرد و آن اقلیم زیر زمینی را که او در آن به صورت صاحب و مالک الرقاب مستقر شده بود اشغال نموده بود.

آنگاه من که در رؤیای عمیقی فرورفته بودم و در آن عالم خلسه خود را در طرفهای خیابان کاتالان و اداره عوارض نمک و در حوض بندرحس می کردم سربالا گرفتم. به آن آسمان تیره خیره شدم تا در افق آن، آتشفشان «وزوو» را با آن پیپ کوچک گچیش که لای دندانهایش گرفته و آن شال گردن دودگلی رنگش که به دور گردنش پیچیده است و به ملاح پیری می ماند که از پنجره کشتی به دریا می نگر دبینم. کم کم همه آن آدمها، در حالی که می خندیدند و بر چنانگی می کردند و یکدیگر را به نام صدا می زدند، همچون عده ای که از سالن نمایشی بیرون بیایند، از دهانه غار به روشنایی در می آمدند و تلوتلو می خوردند و سربالا می گرفتند تا با شور و اضطراب به ابر انبوهی از گردوغبار و دود که همه شهر را پوشانده بود بنگرند.

رنگ آسمان آبی کدر و رنگ دریا سبز براق بود. در میان خیل انبوهی از مردم که به سمت خیابان «تولدو» بالامی رفتند من همچنان که راه می رفتم در اطراف خود چشم می گرداندم تا مگر صورتی آشنا بینم و به دوستی بر بخورم که مرا آن شب به خانه خود برد و تا رسیدن کشتی بخاری کاپری که مرا به خانه خود می رساند مهمان نوازی از من دریغ ندارد. اکنون دو روز بود که کشتی بخاری کاپری لتگر گاه «سانتالوجیا» را ترک گفته بود، و من خد می داند چند روز دیگر باز بایستی صبر بکنم تا بتوانم به خانه خود برگردم: از آنجا که غروب نزدیک بود گرما کم کم نمناک و سنگین می شد و من ضمن راه رفتن احساس می کردم یک لحاف پشمی به خودم پیچیده ام. در چپ و راست من، در دو طرف خیابان، توده های عظیمی از خرده مصالح خانه های ویران شده روی هم انباشته بود که به نظر من، در زیر آن آسمان ظریف چون حریر آبی، بسیار غسم انگیز تر و دلگیر تر از خرابه های ورشو و بلگراد و کیف و هامبورگ و برلن در زیر آسمان خشن و متغیر و مه آلود و سرد یا پهریده رنگشان آمد. احساس یخزده ای از عزلت و تنهایی قلبم را در هم می فشرد و من به امید دیدن چهره ای آشنا در وسط آن خیل ژنده پوش که در چشمانم بیرهنگ و بیرمق از گرسنگی و بیخوابی و اضطرابشان پرتوی عجیب از شهادت و اصالت

می‌رخشید به اطراف خود نگاه می‌کردم.

دسته‌های کودکان در میان خانه‌های ویرانه اردو زده بودند. با اثاث محقری از تشک و صندلی حصیری و دیگ و انواع ظروف که از زیر آوارها در آورده بودند لانه‌های خود را که در دل توده‌های انبوه از خرده مصالح انباشته حفر کرده بودند و کلیه‌های محقر خود را که در وسط دیوارهای بجا مانده در خرابه‌ها ساخته بودند مجهز می‌کردند. دخترها در پای اجاق‌های طبیعی، در قوطی‌های گهنه کسرو و شام‌پسرها را درست می‌کردند، پوسرها، کوچکترهاشان لخت و غیره در وسط خرده ریزهای ریخته از خانه‌های ویران بازی می‌کردند و تنها کاری که داشتند تکرار تپه‌های شیشه‌ای و سنگهای الوان و تکه‌های شکسته آینه‌شان بود، و بزرگترهاشان از سینه صبح تا غروب به جستجوی چیزی برای خوردن می‌رفتند و باسی گشته تا کاری پیدا کنند، مثلاً چند انبای اشخاص با باز و پتیلشان را از جایی به جای دیگر ببرند و یا به خانواده‌هایی که منازل ویران خود را تخلیه می‌کردند در اسباب‌کشی به طرف ایستگاه راه‌آهن یا به سمت بندر کمک کنند. ایشان نیز متعلق به همان خانواده‌های بی‌بیماری بودند که نظیرشان را در سالهای بعد از جنگ داخلی و در زمان فحش بزرگ در روسیه در شهرهای کیف و مسکو و لنینگراد و نیز نی‌نو و گرو، دیده بودم و به روسی به «سیری زورنی» Besprisorni معروفند. در زیر آن خرابه‌ها که ایشان لانه‌های خود را در آن حفر کرده و کلیه‌های محقر خود را از ورقه‌های حلبی و تخته‌های نرسوز ساخته بودند شاید از آن جمعیت عظیم زنده به گور هنوز کسی نسیمی کشید، جمعی ژنده‌بگور که بر مزارشان اینک سه سال جنگ و ویرانی و کشت و کشتار این ناهل جدید را بی‌ریخته بوده، ناهلی ژنده‌پوش‌تر و گرسنگ‌تر و خراب‌تر، اینک بسیار ناب‌تر و اسبل‌تر و واقس‌تر از ناهل قدیم. تجبا و افتبا و قدرتمندان از آن شهر و به ویرانی گریخته و فقط لشکری عظیم از مردم ژنده‌پوش با چشمانی مملو از امید و دیرینه و سیری ناپذیر باقی مانده بودند، مردمی محروم از طایفه Besprisorni، پادشاهی خشک و بی‌بسی لخت که تنهایی و گرسنگی بر آنها حرف‌های مرموز و وحشتناکی خاک‌کوبی کرده بود. من بر فرشی از خرده شیشه بر توده‌های خرده مصالح آواری، بر آخرین خرده ریزهای مانده از این ویرانی عظیم باسی نهادم و آمیدی دیرینه در من جان می‌گرفت.

گاه‌گاه فریادی مرا بر چاه می‌خکوب می‌کرد: فریاد Mo' venne! mo, venne! (دارد می‌آید! دارد می‌آید!) آن وقت، من دسته‌دسته بچها و

سگها رامی دیدم که ضمن نگاه کردن به آسمان پس‌پس می‌رفتند یا می‌گریختند تا خود را به پناهگاهی برسانند، و گروهی نیز همچنان نشسته بر جا می‌ماندند و سر بالا می‌گرفتند تادیواری را که لرزان بود و ناگهان در میان ابری انبوه از گردوغبار فرومی‌ریخت تماشا کنند. با صدای خفه فروریختن دیوار فریادی هم از شادی بلند می‌شد، و بچه‌ها و سگها از نو به‌وسط خرابه‌ها می‌دویدند تا خساراتی را که بر اثر فروریختن دیوار به منازل، ایشان وارد آمده بود ترمیم کنند.

بتدریج که من به طرف بازار سرازیر می‌شدم خرابه بیشتر می‌شد. بعضی خانه‌ها در حال سوختن بود و دسته‌های زن و مرد ژنده‌پوش می‌کوشیدند تا با هر چه به‌دستشان می‌آمد آتشها را خاموش کنند. بعضیها بیل بیل خاک و خاکروبه از ویرانه‌ها برمی‌داشتند و روی شعله‌ها می‌ریختند تا آتش را خفه کنند، عده‌ای به‌صورت یک زنجیر متصل انسانی سطلهای آب دریا را که آخرین حلقه‌های زنجیر از بندرمی‌کشیدند دست‌به‌دست به‌هم ردمی‌کردند، و بقیه تیر و تخته و مبل و اثاث را از زیر آوارخانه‌های مشتعل بیرون می‌کشیدند تا آتش تقویت نشود. از همه اطراف شهر، مردم به هر سومی‌دویدند و به هم کمک می‌کردند و اثاث خانه از ویرانه‌ها به‌دهانه غارهایی که در دل کوه حفر کرده بودند حمل می‌کردند و رفت و آمد گاریهای حامل سبزی بود به جاهایی که جمعیت بیشتری در پی یافتن پناهگاهی امن گردآمده بودند.

در میان این همه و سروصدا آنچه بر همه صداها مسلط بود و تغییر نمی‌کرد بانگ خوش آهنگ سقاها بود که دادمی‌زدند: آب خنک! آب خنک! در خیابانهای مرکزی شهر، افراد پلیس فوج فوج می‌رسیدند و روی اعلانهای قدیم که عکس موسولینی و شعار *Viva il Duce* (زنده باد دوچه!) روی آنها بود اعلانهای تازه‌ای می‌چسبانند با عکس پادشاه و باشعار: زنده باد شاه! زنده باد بادولویو! دسته‌های دیگری از افراد پلیس با قلم موهای خود که در سطلهای رنگ سیاه خیس می‌کردند روی دیوارها می‌نوشتند: «زنده باد ناپل وفادار! زنده باد ناپل هوادار سلطنت!» و این تنها کمکی بود که حکومت جدید به‌شیوه حکومت فاشیستی سابق به‌شهر رنج‌دیده ناپل می‌کرد. کاروانهای گاری از خیابان «کیاییا»^۲ و میدان «شهدا» سرازیر بودند

۱. Badoglio (پیترو) مارشال ایتالیایی (۱۸۷۱ - ۱۹۵۶) که پس از سقوط موسولینی نخست‌وزیر شد و پیمان تسلیم ایتالیا را امضا کرد (۱۹۴۳).

2. Chiaia

تاخاك و خاشاك و خرده ریزهای بجامانده از ویرانیها را که خیابانها را انباشته و سد ممبر کرده بودند به دریا ببردند؛ و چون در وسط این خاک روبروها تکه‌هایی از اعضای بدن انسان از بازو و سر و دست و پا و غیره در حال فساد و پوسیدگی وجود داشت بوی گندی که از آن گاریها برمی‌خاست شدید بود و به هنگام عبور آن گاریها رنگ از روی مردم می‌پرید. روی آن گاریها اشخاصی نشسته بودند که از بیخوابی و خستگی و ترس و تنفر رنگ به صورت نداشتند. اینها بیشتر گاریچهایی بودند متعلق به منطقه «وزوو» که معمولاً در مواقع دیگر هر روز صبح با همین گاریها سبزی و میوه به بازارهای محلات پر جمعیت شهر می‌بردند. همه به هم کمک می‌کردند، و کسانی باتنی لاغر و چهره‌ای رنگ پریده دیده می‌شدند که با بطریها و کوزه‌های پر از آب یا بادیه‌های سوپ در وسط خرابه‌ها می‌گشتند تا آن غذای محقر و آن چند قطره آب را این فقیرترین و پوهرترین و عاجزترین کسانی که در وسط خرابه‌ها، در سایه دیوارهای نامطمئن افتاده بودند توزیع کنند. خیابانها پر از کامیون و اتومبیل و تراموای‌ها شده بر ریا‌های به هم تابیده و در شبکه‌های با سبهای مرده در مالیند بود. ابرهایی از مگس در آن هوای غبار آلود وزوز می‌کردند. جمعیتی خاموش که در میدان نزدیک تماشاخانه «سان کارلو» جمع شده بودند گویی از خوابی عمیق پریده بودند، چنانکه اثر ترس و وحیرت بر چهره‌شان نقش بود و از چشمانشان برقی رنگ پریده و سرد ساطع بود. این جمعیت در جلو مغازه‌های بسته‌ای ایستاده بودند که کرکره‌های ساخته از آهن موج آنها از تکه‌های بمب سوراخ سوراخ شده بود؛ گاه‌گاه گاریهایی مملو از اثاث محقر منزل که خرهای بیچاره لاغری آنها را می‌کشیدند از راه می‌رسیدند، و به دنبال آنها جماعتی از ولگردان بیکاره باقیانف‌های وحشتناک در حالی که پاهای خود را در گردوخاک و خرده ریزهای آوارها می‌کشیدند می‌آمدند؛ این ولگردان ضمن اینکه به دنبال گاریها می‌آمدند به آسمان نگاه می‌کردند لاینقطع و بهشت سرهم یکصدا داد می‌زدند: *Mo'Vènenol mo'Vènenol E bi'! E bi'! E bi'! E bi'!* و *lloco!* یعنی: اینه‌ها، آمدند! اینه‌ها، آمدند! نو می‌بینیشان؟ تو آنجا می‌بینیشان؟ با شنیدن این فریاد یکنواخت جمعیت مبهوت از تعجب سر به آسمان بر می‌داشت و فریادهای *Mo'Vènenol* و *E bi'ebi'!* از گروه به گروه و از پیاده‌رو به پیاده‌رو تکرار می‌شد، لیکن هیچکس از جای خود تکان نمی‌خورد و هیچکس قیافه فرار به خود نمی‌گرفت، چنانکه انگار این فریاد خودمانی شده، این ترس به صورت معمول درآمده و این خطر از این پس عادی تولید وحشت نمی‌کرد،

ویا خستگی مفراطه مانده نیروی این مردم را گرفته بود، به حدی که دیگر حتی هوس و توان گریختن و خود را به پناهگاهی کشیدن نیز از ایشان سلب شده بود. آخر صدهایی شبیه به زوز زنبوران عسل در آن بالاها دور، در آسمان شنیده شد و جمعیت گویی به نحوی جادویی به درون حیاطها می‌خزید و ناپدید می‌شد و در دل غارهای کنده در کوه فرو می‌رفت. فقط چند پیرمرد و چند کودک و یک زن بدبخت و ارفته از گرسنگی در کوجه مانده بودند و ول می‌گشتند که ناگاه مردی از درون دخمه‌ای در وسط ویرانه‌ها بیرون جست، بازوی زنک را گرفت و به درون پناهگاه کشید.

بر فراز خانه‌های فروریخته و بر بالای ساختمانهایی که به طرزی معجز- آسا سالم مانده بودند، در آن هنگام یک چیز فاتح بود که من ابتدا توجه نمی‌کردم چیست: آن چیز به رنگ آبی بود، آبی باشکوه و بیرحم آسمان ناپل؛ و با این حال، آن رنگ آبی در تضاد با سفیدی خیره‌کننده گچها در زیر آفتاب قلب الاسد و باتوده‌های خاک و ویرانه‌ها که به خامی گچ بود و باد و بارانهای سفید یکدست، سیاه به نظر می‌رسید. آسمان به همان رنگ آبی تیره می‌نمود که در شبهای پرستاره بدون ماه هست. این آسمان بعضی وقتها به نظر می‌آمد که از چیزی سفت و سخت مثل سنگ سیاه ساخته شده است؛ و شهر تیره و شوم، با آن دیوارهای سفید فروریخته و همیسمهای نیم سوخته خاموشش، در زیر آن آبی فشرده و تیره و بیرحم و عجیب لمیده بود.

شاهزادگان و نجبا و اغنیا و اعیان و اشراف و قدرتمندان شهر همه از ناپل گریخته بودند، بطوری که در شهر بجز فقرا، بجز خیل بی شمار مستمندان کسی باقی نمانده بود. آری، بجز توده وسیع و اصیل و مرموز ناپل هیچکس نمانده بود. من شب را در خانه دوستی در «کولاشونه» بسر بردم. خانه‌ای بود قدیمی، بر نوک تپه، در نزدیکی پلاژ «کیاییا». صبح آن شب، کشتی بخاری کاهری را از بالای پشته دیدم که در بندر گاه «سانتالوچیا» لنگر انداخته بود. دلم در سینه تپید، از تپه به زیر آمدم و به سمت بندر دویدم. لیکن هنوز از آن منطقه خارج نشده بودم که دیدم در اطراف من کلمه مخصوصی جان گرفت و به طرزی اسرار آمیز دهان به دهان در گوشها زمزمه شد.

این کلمه از پنجره‌ها و ایوانها فرود می‌آید، از غارهای سیاه، از دخمه‌های غم‌زده و از حیاطها و کوچه‌های تنگ و تاریک بیرون می‌جست. ابتدا به نظر کلمه‌ای تازه آمد، کلمه‌ای که هرگز نشنیده بودم و یا شاید خدا می‌داند از چند وقت پیش در اعماق ضمیر خود فراموشش کرده بودم. معنی آن را نمی‌فهمیدم و قادر به درک مفهوم آن نبودم. برای من که از سفری چهارساله از ورای جنگها و کشتارها و گرسنگی و قحطی و دهکده‌های آتش زده و شهرهای ویران شده برمی‌گشتم، آری، برای من، این کلمه غیر قابل فهم بود، کلمه‌ای بود که در گوشم طنین یک واژه بیگانه را داشت.

من این واژه را ناگهان از دهانی شنیدم، واژه‌ای که خالص و شفاف به پاکی یک تکه شیشه از در کلبه‌ای بیرون آمد. به در آن کلبه نزدیک شدم و به درون نگاه کردم، اتاق محقری بود که تقریباً تمامی آن را یک تختخواب بزرگ آهنی و یک قفسه اشغال کرده بود، و من روی قفسه یکی از آن کوره‌های شیشه‌ای را که حافظ مجسمه‌های مومی خانواده مقدس است دیدم. در گوشه‌ای، روی اجاقی که بازغال چوب روشن شده بود دیگری می‌جوشید. پیرزنی به روی اجاق خم شده بود و با چینی از دامن خود آتشی‌های زهر اجاق را باد می‌زد، لیکن صورتش به طرف در بود و بیحرکت به صداهای بیرون گوش می‌داد. دامنش که بالا رفته بود ساقهای زرد و استخوانی و زانوهای صیقلی و برآق او را نمایان ساخته بود. گربه‌ای بر لعاف قرمز ابریشمی تختخواب چرت می‌زد. در گهواره‌ای در جلو قفسه، طفل شیرخواره‌ای خوابیده بود. دوزن جوان بر آجر فرش کف اتاق زانو زده، دستها را به هم انداخته، سربه سوی آسمان برداشته و در خلسه و جذبۀ دعا خواندن فرورفته بودند. پیرمردی قدیمی بین تختخواب و دیوار نشسته و شال سبزی با گل‌های قرمز و زرد به خود پیچیده بود؛ صورتش بیرنگ، لبانش بهم فشرده، چشمانش دریده و خیره مانده و دست راستش در امتداد پهلو حالت ندبه و استغاثه به خود گرفته بود. به مجسمه‌های باستانی قوم «اتروسک» می‌ماند که خوابیده بر ضربیها دیده می‌شوند. پیرمرد خیره به من نگاه می‌کرد. ناگهان لبهای خود را تکان داد و کلمه‌ای بر روشنی از دهان بی‌دندانش بیرون پرید: O'sanguè! (آی خون!)

من مات و وحشتزده پس‌پس رفتم. از این کلمه متنفر بودم. چهار سال تمام یک واژه وحشت انگیز، ظالمانه و نفرت زاء، یک واژه آلمانی، واژه 'Blut', Blut, Blut! (خون، خون، خون)، همچون غلغل آبی که از دهان تنگ لوله‌ای بریزد گوش مرا آزرده بود. Blut, Blut, Blnt! (خون، خون، خون،

خون) و اکنون همان واژه، واژه *Sanguē* (به زبان ایتالیایی یعنی خون) به من ترس و نفرت تلقین می کرد و مرا به حال استفراغ می انداخت. اما در این صدها، در این لهجه، طنینی بود که به نظر من عجیب آمد. این واژه *O' sanguē* (آی خون!) چه کلمه شیرینی بود بر زبان این پیرمرد قدیمی! کلمه عجیبی که هم کهنه بود و هم نو. به نظرم می آمد که آن را برای نخستین بار می شنوم، و با این حال به گوش من طنینی آشنا و بسیار شیرین داشت. اما این کلمه گویی آن دوزن جوان و آن پیرزن را سخت وحشتزده کرد، چون همه ناگهان از جا بلند شدند و فریاد! *O'sanguē! O'sanguē!* (آی خون، آی خون!) برداشتند. هر سه دم در آمدند، سپس چند قدمی مردد به وسط کوچه رفتند، در حالی که همچنان فریاد آی خون! آی خون! می زدند، در ضمن گیسوان خود را می کشیدند و صورت خود را به ناخن می خراشیدند. پس از آن، ناگهان شروع کردند به دویدن به دنبال جماعتی که به سمت کلیسای «مریم مصری» بالا می رفتند و همچنان فریاد «آی خون، آی خون!» شان بلند بود.

من نیز به دنبال آن خیل زوزه کش راه افتادم، و رفتم و رفتم تا از راه پل «کیاییا» به کلیسای «سنت ترز اسپانیاییها» رسیدیم. در طول تمام کوچه های باریکی که همچون نهر از نوک کوه به سمت خیابان «تولدو» سرازیرند جمعیت انبوهی می آمدند و بر چهره همه شان حالتی از تشویش و نومیدی و از عشقی وصف ناپذیر نقش بسته بود. از بالای آن کوچه ها جماعت دیگری دیده می شدند که در آن پائینها از خیابان «تولدو» بالای آمدند و فریادهای نامفهومی سر داده بودند که من از آن فقط فریاد *O'sanguē! O'sanguē!* (آی خون! آی خون!) را تشخیص می دادم.

این نخستین بار پس از چهار سال جنگ بود، نخستین بار در تمام طول سفر وحشتبارم از میان کشتارها و گرسنگی و شهرهای ویران شده بود که این واژه «خون» را با احترامی مرموز و مقدس می شنیدم. در تمام قسمتهای اروپا، در صربستان، در کروآسی، در رومانی، در لهستان، در روسیه، و در فنلاند، همیشه این کلمه در گوش من طنینی همراه با نفرت و ترس و تحقیر و شادی و وحشت و خشنودی بیرحمانه و وحشیانه و لذتی شهوی داشت، و همیشه به لهجه ای ادا شده بود که وجود مرا پر از وحشت و نفرت کرده بود. کلمه «خون» برای من وحشتناکتر از خود خون شده بود. دست زدن به خون و خیس کردن دستهایم در خونی که در تمام کشورهای اروپا ریخته شده بود به قدر شنیدن این واژه «خون» در من ایجاد نفرت و کراهت نمی کرد. باری، در ناپل، درست در خود

ناپل، در بدبخت‌ترین، گرسنه‌ترین، تحقیر شده‌ترین، شکنجه دیده‌ترین و رقت‌انگیزترین شهرهای اروپا اینک واژه «خون» را با احترامی مذهبی، با ترسی مقدس، با احساس عمیقی از رحم و احسان می‌شنیدم، با آن صدای روشن و پاک و مهربان و معصومی که ملت ناپل برای تلفظ واژه‌هایی چون مامان، بچه، آسمان، مریم، نان و مسیح دارد، با همان عصمت و همان پاکی و همان صفا و سادگی محبت‌آمیز. از آن دهانهای بی‌دندان، از آن لبهای بیرنگ و خشکیده، این ندای O'sanguel O'sanguel (آی خون، آی خون!) همچون استغاثه، همچون دعا، همچون نامی مقدس، برمی‌خاست. قرن‌ها و قرن‌ها گرسنگی و بندگی و توحش در زیر جبه امارت و ردای وزارت و تاج و تخت، قرن‌ها و قرن‌ها بدبختی، طاعون، فساد، ننگ و فضیحت نتوانسته بود احترام مقدس به خون را در دل این ملت نجیب و مسکین خفه کند. جمعیت، گریان و نالان و دست‌ها بر آسمان، به سمت کلیسای بزرگ می‌رفت و با اشیای نزدیک به هذیانی عجیب خون می‌طلبید. بر خون هدر رفته، بر خون یهوده ریخته، بر خاک آبیاری شده باخون، بر ژنده‌های آغشته به خون، بر خون گرانهای آدمی که باغبان راه‌ها مخلوط شده بود و بر دلمه‌های خونی که بر دیوار زندان‌ها بسته شده بود، می‌گریست. در چشمان تب‌آلود جماعت، برجینه‌های پریده رنگ و استخوانی و خیس از عرق، در دستهای افزاشته به سوی آسمان و لرزان از رعشه‌ای عظیم، تقوا و وحشتی مقدس دیده می‌شد: O'sanguel ' O'sanguel (آی خون، آی خون!)

پس از چهار سال جنگ ظالمانه و بیرحمانه و غیر انسانی، این نخبه‌ترین بار بود که من این کلمه را با ترسی مذهبی و با احترامی مقدس می‌شنیدم؛ و آن را از زبان مردمی می‌شنیدم گرسنه و خیانت دیده و رها شده و بی‌نان و مسکین و بی‌گور. پس از چهار سال اینک این کلمه بار دیگر همچون واژه‌ای خدایی در گوش من طنین می‌افکند. احساسی از امید و آرامش و صلح باطنین این کلمه O'sanguel (آی خون!) بر جانم مستولی می‌شد. بالاخره من به پایان سفر دراز خود رسیده بودم: بر راستی که این کلمه بتدریج مقصد من، آخرین منزل من، بارانداز من، و لنگر گاهی بود که من در آن می‌توانستم به سرزمین آدمها و به میهن انسانهای متمدن پای بگذارم.

آسمان صاف بود و دریای سبز همچون مرغزاری وسیع در افق می‌درخشید. عمل خورشید در طول جلوه‌خانه‌ها، که در آنها بین هر دو پنجره رخت برای خشک کردن پهن کرده بودند، فرو می‌چکید. در امتداد قرنی‌زبامها، در طول

حاشیهٔ مضرس شکافتهایی که بمبها در دیوارها پدید آورده بودند، بر لبان زخمهای بازی که به پهلوی کاخها وارد آمده بود آسمان همچون لثه‌ای آبی رنگ وصله می‌دوخت. بادشمال بو و طعم دریا و صدای جوان بر خورد امواج با صخره‌ها و فریاد تنهایی و دردناک دریانوردان را با خود می‌آورد. آسمان همچون شطی آبی رنگ بر این شهر روبه ویرانی، بر این شهر پر از مرده‌های بی‌گور، بر تنها شهر اروپا که در آن خون انسان هنوز مقدس بود، بر این مردم نیک و رحیم که هنوز برای خون آدمی حرمت و عصمت و محبت و اکرام قایل بودند، بر مردمی که هنوز واژه «خون» برای ایشان واژهٔ امید و رستگاری بود، جریان داشت. جمعیت همینکه به جلو در کلیسای بزرگ رسیدند به زانو درآمدند و با فریادهای عظیم خواستند که درها را بگشایند و نداهای 'O'sanguel' (آی خون! آی خون!)، سرشار از هوس مقدس و هذیانی مذهبی دیوارهای خانه‌ها را به لرزه در آورده بود.

من از مردی که در نزدیکی خودم ایستاده بود پرسیدم چه اتفاقی افتاده است. در شهر شایع شده بود که بمبی به کلیسای بزرگ اصابت کرده و مخزنی را که محل نگهداری دو صندوقچهٔ محتوی خون گرانهای «سن ژانویه» بوده منهدم کرده است. گرچه این خود شایعه‌ای بیش نبود ولی در شهر همچون برق پخش شده و به انتهای باریک‌ترین کوچه‌ها و تاریک‌ترین غارها رسوخ کرده بود. گفتمی تا به آن دم، در مدت چهار سال جنگ، قطره خونی بر زمین ریخته نشده بو. به رغم میلیونها کشته که بر زمین اروپا افتاده بودند گفتمی حتی يك قطره خون زمین را آبیاری نکرده بود. با انتشار این خبر که دو صندوقچهٔ گرانها خرد شده و چند قطره خون خشکیده از بین رفته است گفتمی دنیا را خون گرفته بود، گفتمی همهٔ شریانهای بشریت قطع شده بود تا زمین سیری ناپذیر از خون آدمیان سیراب گردد. لیکن کشیشی بر پلکان کلیسای بزرگ نمودار شد، بازوان خود را به سوی آسمان برداشت تا مردم را به سکوت وادارد، و اعلام کرد که آن خون مقدس نجات یافته است. جمعیت که همچنان فریاد «آی خون! آی خون!» می‌کرد به زانو در آمده بود، می‌گریست و خون می‌طلبید؛ همه چهره‌ای خندان داشتند و اشک شوق بر گونه‌های گود رفته از گرسنگی خط انداخته بود. امیدی عمیق بر همهٔ دلها راه می‌یافت، چنانکه گفتمی از آن

۱. Saint - Janvier «بنوان» و متولد در ناپل (۲۵۰-۳۰۵ میلادی) که می‌گویند معجزه داشته و معجزه‌اش این بوده که خون خشکیده‌اش در روزهای معینی دوباره تبدیل به مایع می‌شده است. جشن او در ۱۹ سپتامبر هر سال است.

پس دیگر قطره خونی بر زمین تشنه نمی ریخت.

برای رسیدن به بندر از کوچه‌های پشت‌میدان «فرانسه» که همه‌جای آن پر از توده‌های خرابه بود سرازیر شدم. گند جنازه‌های بی‌گور هوا را متعفن کرده بود. دسته‌های سیاه مگس در وسط دیوارها و زوز شدیدی راه انداخته بودند. ابری از دود انبوه از بندر بلند بود. تشنگی کشنده‌ای آزارم می‌داد. لبهای آماس کرده‌ام از مگس سیاه شده بود. همه چشمه‌ها خشکیده بودند و در تمام شهر یک قطره آب پیدا نمی‌شد. پس از آنکه از جلو مجسمه دوشیر پیچ خوردم به طرف مجسمه «مرکادانته» برگشتم. نعش بچه کوچکی که مرده بود بر سنگفرش خیابان افتاده بود؛ انگار خوابیده بود. هاله‌ای سیاه از مگس به دور پیشانی پوشیده از چینهای وحشتناکش حلقه زده بود. من به داخل خیابان مدینا پیچیدم. خانه‌ای در انتهای خیابان، در پشت مجسمه «مرکادانته»، در حال سوختن بود. بچه‌ها دسته‌دسته، بازی‌کنان، دنبال‌هم کرده بودند و جیفهای گوشخراش می‌کشیدند. بر اثر صدای پاهایم ابرهای انبوهی از مگس و زوز کنان بلند می‌شدند، بر صورت من که آغشته به عرق و گرد و خاک بود می‌نشستند و گودی چشمهایم را پر می‌کردند. گندهراس انگیزی از توده خرابه‌ها بلند بود، لیکن بوی دریا نیز نافذ و اندک ترش‌مزه به مشام می‌رسید. در ته خیابان مدینا «بار» کوچکی دیدم که باز بود. دویدم و نفس زنان بر آستانه در «بار» ایستادم.

در پشت پیشخوان «بار» که بر مرمر آن خرده شیشه ریخته بود هیچ‌کس نبود. در پشت یک میز آهنی مردی چاق و شل‌وول که پیراهن نخی آستین کوتاهی به تن داشت نشسته بود. پستانهای پشمالو و افتاده‌اش در زیر آن پیراهن نخی که عرق آن را به تنش چسبانده بود نمایان بود. مرد بایک روزنامه تار کرده خودش را بادمی زد و گاه‌گاه پیشانی‌اش را بادستمال کثیفی پاک می‌کرد. ابری از مگس در هوایم چرخید. صدها و هزارها مگس بر سقف، بر دیوارها و بر شیشه‌های شکسته نشسته بودند. پشت پیشخوان عکسهایی از پادشاه و ملکه و شاهزاده و شاهزاده خانم «پیه‌مون» به دیوار زده بودند که همه آنها هم از مگس سیاه شده بودند. از مرد پرسیدم: ممکن است یک لیوان آب به من بدهید؟

مرد نگاهی به من کرد و به باد زدن به خود ادامه داد، فقط تکرار کرد:
- يك ليوان آب؟

گفتم: دارم از تشنگی می میرم، دیگر تاب تحمل ندارم.

- خوب! که شماتشنه اید و يك ليوان آب می خواهید، بلی؟

گفتم: آره، يك ليوان آب می خواهم. از تشنگی درونم آتش گرفته است.

مرد ابرو بالا انداخت و گفت: صحیح! يك ليوان آب می خواهید! مگر نمی دانید که آب چیز گرانبهائی است؟ در تمام شهر ناپل يك قطره آب پیدا نمی شود. ماول از گرسنگی می میریم و سپس از تشنگی، و اگر باز زنده مانده بودیم آن وقت از ترس خواهیم مرد.

من هم پشت میز دیگری نشستم و گفتم:

- خوب است، پس برای نوشیدن آب منتظر می مانم تا جنگ تمام بشود.

مرد گفت: چاره ای بجز صبر نیست. من چنانکه می بینید از ناپل تکان

نخورده ام و اینک سه سال است که در اینجا منتظر پایان جنگم. وقتی بمبها بر سرمان می افتند من چشمهایم را می بندم. من اگر ساختمانها را هم بر سرمان بریزند از اینجا تکان نخواهم خورد. چاره ای بجز صبر کردن نیست. خواهیم دید کدام يك صبورترند، جنگ یا شهر ناپل. حالا شما برآستی يك ليوان آب می خواهید؟ زیر پیشخوان يك بطری هست که شاید هنوز قدری آب در آن مانده باشد. لیوان هم اینجا هست.

تشکر کردم. بطری را که قدری آب در آن بود زیر پیشخوان پیدا

کردم. روی رف قفسه، شکسته های بیست لیوانی به ردیف چیده شده بود که از آنها فقط یکی قابل استفاده بود. ضمن اینکه با دستم مگسها را از صورتم می پراندم آب را با دهانم بطری نوشیدم. بسکه بستوه آمده بودم داد زدم:

- ای مگسهای لعنتی!

مرد که باروزنامه اش خودش را باد می زد گفت: الحق که مگسهای

لعنتی!

از او پرسیدم: شما چرا در ناپل با مگسها نمی جنگید؟ در طرفهای ما،

در ایالتیای شمالی، در میلان و تورن و فلورانس حتی در رم، شهر داربها مبارزه دامنه داری با مگسها سازمان داده اند، بطوری که اکنون در شهرهای ما حتی يك مگس پیدا نمی شود.

با تعجب پرسیدم: در میلان دهگر مگس پیدا نمی شود؟

گفتم: نه، حتی يك دانه، ماهمهٔ مگسها را كشته ايم. اين يك مسئلهٔ حياتی بهداشتی است: به اين ترتيب از بیماریها و از عفونتها اجتناب می شود.
گفت: عجب! ولی ماهم درناپل بامگسها جنگیده ايم، بله، برآستی که ما بامگسها جنگیده ايم و اينك سه سال است که بامگسها درگیريم.
- پس چرا باز اين همه مگس درناپل هست؟
- خوب، معلوم است آقا، برای اينکه مگسها پيروز شده اند!

پایان

بجارتکا — اوکراین — اوت ۱۹۴۱
پوئنادل ماسولو — کاپری — سپتامبر ۱۹۴۳

رمان‌های مشهور جهان

۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

۷۰۰ تومان